بهارخزان
ریحانه نیاکام

مقدمه:

مثل بوسه ی پیش از خداحافظی

تکلیفت روشن نیست

من چقدر ساده ام

که هنوز فکر می کنم

روزهای آخر پاییز

تمام طلسم ها باطل می شود

و تو مرا فتح خواهی کرد

توی چهاردیواری تاریک و نموری با بوی نایی که از هرسمت می آید در کنج دیواری فرورفته و به حال بدم خون گریه می‌کنم تمام بدنم درد گرفته و استخوان هایم صدا می‌دهند و درد را فریاد میزنند، رد ضربه ها روی تنم شکافی ایجاد کرده که خون ازش سرازیر شده و دستی که دردش را هم می‌فهمم هم نمی‌فهمم! یعنی آنقدر بدنم سر شده که درد هم برایم بی معنی است... از خدا می‌خواهم مرگم را هرچه زودتر برساند و این خیالی بیهوده است! چرا که حتی خود خدا هم منو نمی‌خواهد و دست رد به سینه ام میزند ...
به عقب برمی‌گردم و زندگی سیاهم را مرور می‌کنم ولی چیزی که یادآور روزهای خوبم باشد را کمرنگ می‌بینم ...
قطره اشکم می‌چکد و این کمرنگ ها در زندگی من انگشت شمارند!
دومین قطره می‌چکد و آیا کسی متوجه نبودم می شود؟!
سومین قطره اشک! خدایا مگر من بنده ات نیستم! به خودت قسم که تنم طاقت این همه درد را ندارد ...
قطرات بعدی سیلاب می‌کنند و از سرما می‌لرزم ولی دستی نیست که گرمم کند، کسی را ندارم

که نازم را بهرد و دلداریم بدهد ...
خداحواست هست من همش" هفده سالمه" برای این همه دردو رنج زیادی کوچک نیستم؟! ...
انقدر درد و سرما تو وجودم رخنه میکنه که سو چشمانم هم کم میشود و به خواب عمیقی میروم که امیدوارم بیداری نداشته باشد ...

****

زنبیل سنگین و می‌گذارم زمین تا خستگی ام را از تنم بیرون کنم ...گوشه شالم را بالا آورده و عرقم را پاک می‌کنم و این عرق کردن تو این سرما برای این هست که هنوز تبم پایین نیامده و با وجود قرصی که خورده بودم اثر آن چنانی نداشت فقط همین که سرپا نگهم داشته، خوب بود و حالا که اثر مسکن رفته بود ،بدنم عجیب درد میکرد اما مثل هردفعه بی خیال شدم و زنبیل را دست گرفته و راهی خانه شدم.

مهربان جون با آن پای دردناکش جلو می آید و می‌خواهد زنبیل رو بگیرد که مانع میشوم.
-خودم میارم شما پات درد میکنه!

مهربان رو می‌گیرد و جلوتر از من حرکت می‌کند و در آشپزخانه کوچکش را باز می‌کند: بیا مادر که خدا عمرت بده که اینقدر تنت خیره ... آخه خسته و کوفته این خرید کردن چی بود ...مگه چقدر پول در میاری که این همه خرید کردی؟!

می‌خندم و خدا می‌داند به قدری حالم بد است که فقط می‌خواهم سرم را روی بالش بگذارم و یک دل سیر بخوابم.
به سمت زنبیل می‌رود و با دیدن محتویات داخلش اشک گوشه چشمش را پاک میکند.
-کاری که بچه هام برام نکردن تو هفت پشت غریبه برام می‌کنی بدون هیچ چشمداشتی...الهی خدا اخرو عاقبت بخیرت کنه مادر که اینقدر خوبی!

چشمان خمار شده ام رو می‌بندم و سر حوض می نشینم و دستم را توی آب یخ فرو میبرم و مشتی آب بالا می آورم و روی صورتم می‌ریزم ولی بازم وجودم داغ و پرحرارت بود....
داشتم میسوختم ...!

دستی روی پیشانیم می نشیند و صدای جیغ مهربان بلند می‌شود.
-دختر داری تو تب میسوزی و هیچی نمیگی!

لبخند خسته ای نثارش می‌کنم: خوبم دردت به جونم خوبم، بخوابم خوب میشم!

-نمیدونم چه دردی داری که به زبون نمیاری و حداقل با دردو دل کردن خودت و خالی کنی که حتی خوابم به خودت حروم می‌کنی و شب تا صب مث جغد بیداری.

مهربان جون کجای کار من هستی که کار من از درد و دل گذشته! تو اگر مرهمی داری که بتواند حافظه ام را پاک کند با جون و دل ازت ممنونم! ولی چه کنم که هیچ مرهمی نیست جز اینکه بسوزم و بسازم ...؟!

با کمک مهربان می‌خوابم و مسکنی که به خوردم میده انرژیم ته می‌کشد و توی دنیای بی خبری فرومیروم.

بدنم از ترس می‌لرزد اما او بدون توجه به ترسم جلو می آید.... به دیوار پشت سرم تکیه می‌دهم و آنقدر خود را فرو می‌دهم که انگار بخواهم با دیوار یکی شوم، با نیشخند و آن لبخند مضخرف گوشه لبش بهم نزدیک و نزدیکتر میشود ...دستش را به سمت صورتم می آورد و می‌خواهد لمسم کند که سرم را به چپ و راست تکان میدهم .... ملتمس نگاهش می‌کنم ولی او با چشمان شرربارش که برق عجیبی می‌زند دستش کامل روی صورتم می‌نشینند و با آن یکی دستش لباسم را می‌خواهد چنگ بزند که ازترس جیغ می‌کشم و از خواب می پرم...
یعنی همش کابوس بود، ولی عین واقعیت بود! واقعیتی که شده کابوس شبهایم !!!

از رخت و خواب بلند می‌شوم و سمت حیاط میروم که صدای اذان به گوشم می‌رسد ...
قطره اشکی که از چشمانم پایین می‌چکد...
سرم را بالا میگیرم روبه آسمان، بافت تنم را به خود می چسبانم وبیشتر توی خودم جمع میشوم...
لبخندی به ستاره های چشمک زن می‌زنم: "شما به خداتون نزدیکترین فقط بهش بگین خدای منم باشه و یه گوشه چشمی هم به من گناهکار بکنه.... بهش بگین دردی که تو جونم افتاده رو طاقت نمیارم ...من واسه این امتحان زیادی کوچیکم و از پا در میام ..."

کنار حوض می‌نشینم و دستم را در آب یخ حوض فرو میکنم که کل وجودم یخ می زند، آهی از سر دل می‌کشم ....وضو میگیرم و قامت می‌بندم ،برای آرامش روح و روانم تا خدا هم گوشه چشمی بیاندازد ...

آماده شده و شالم را درست میکنم و بعد صبحانه مختصری که مهربان جون آماده کرده و چایی که از سماور کنار اتاقش ریخته بود، میخورم و راهی خیاط خانه میشوم ...
توی راه تو فکر خودم بودم و اینکه قراراست چی به سرم بیاید...
نمیدانم! فقط میدانم اینجا نشستن و غصه خوردن برای من لقمه ای نان نمیشود، پس با تمام

ناراحتی هایم مجبور به کاربودم و غرغرهای سوسن خانوم را باید به جون می خریدم، چون کاری نبود که انجام بدهم! آخر چه کسی به آدمی که نه سواد درست و حسابی دارد نه ضامن ، کار میدهد؟! ...
اینکه همین سوسن خانوم روی گل مهربان جون گذاشته بود داخل خیاط خانه اش کار کنم باید کلاهم را بیندازم بالا ،ولی چه کنم که اجبارها در زندگی من انقدر چشمگیرند که طاقت جنگیدن ندارم ...

وارد که می‌شوم سوسن اماده تشر بود، لبخندی میزنم وسلام میکنم ولی چشم غره ای برایم میرود.....
-برو سر کارت امروز زیادی سفارش داریم ...

مطیعانه پشت چرخ می‌نشینم و بدون وقفه ای استراحت، کار میکنم...
خیالات بازهم دست بردار نبودند!
زندگی لجن گرفته ام تمامی نداشت تا جان در تنم بود من هم محکوم به این زندگی بودم...
آن روز هم تمام می‌شود و ساعت هفت شب بود که میخواستم به خانه بروم و مسیر کوتاه بود و نزدیک ...
سر کوچه که می‌رسم سعید علاف را میبنم که زنجیری دستش بود و داشت می‌چرخاند...
با دیدن من نزدیکم می‌آید که من قدمی به عقب برمی دارم تا فاصله ایجاد کنم... با لبخند کریهی براندازم می‌کند...
-خوشگله خانوم تحویل نمیگیری!

جوابش رو نمی‌دهم و می‌خواهم که از سمت مخالف برگردم که سد راهم میشود و میگوید: د ، نه ...دیگه امشب تکلیف منو روشن میکنی تا ننم و بفرستم خواستگاری ...

به قیافه خمارش می خندم: به نظرم همون پیش ننت باش چون به درد هیچی نمیخوری دماغت و بگیرن جونت زده بیرون ...مفنگی بدبخت.

مثل اینکه حرفم برایش گران تمام می‌شود که مشتش را بالا می‌برد و بدون هیچ رحمی روی گونه ام میزند...
پرت میشوم روی زمین و باز میخواهد طرفم بیاید که با داد و بیداد های مهربان در میرود ...
توی اوج درد میخندم" میبینی خدا حال و روزم ،زیادی بدبخت و رقت انگیزم !"...
با کمک مهربان بلند می‌شوم و خاک مانتوکهنه ام را می تکاند....
-مادر چرا نمیری از دستش شکایت کنی، الهی دستش بشکنه ببین تو رو خدا چیکار سر صورت نازش اورده ...

-خوبم ...نگران نباش ...خوبم ...

***

-حواست کجاست بچه؟

-ببخشید الان درستش میکنم ...

سوسن خانوم چشم غره میرود و سعی میکنم حواسم را جمع کنم چون حوصله غرغرهایش را نداشتم ...
توی تایم استراحتی که بودیم مهین سمتم میاید...
-بهار حالت خوبه؟!

تلخ میخندم و به در شوخی میزنم....
-اره خوبم میخواستی بد باشم!

مهین یکی توی سرم میزند...
-من کاری به تو ندارم فقط این پسر مثبت سوسن خانوم زوم کرده روت و سوسنم فاز ترکونده و میخواد چشاتو در بیاره ...

بازمیخندم ...
-ناراحت نباش وقتی محلش ندادی ، خودش میره ...

مهین باتعجب نگاهم میکند....
- یعنی تو کار تو موندم، مگه تو دل نداری؟! پسره خودش و کشت که تو یه نگاه بهش بندازی ...نه واقعا دلت اینقدر از سنگه ...

دل؟! ...دل من مگر مهم بود چه بخواهد و چه نخواهد؟! اصلا مگر تو میدانی چه بر سر من امده؟!.... اصلا میدانی من یک دل داشتم که او با خودش برد! ...مگر نمیگویند" از دیده رود انکه از دل برود!"پس چرا دل مرا برد و تصویرش ازجلو چشمهایم نرفت! ....دیگر دلی ندارم که بخواهم به کسی بدهم، چرا نمی فهمند که من دیگر مال خودم نیستم؟!!!
-حرفی نداری بزنی ...

-مهین من دلی ندارم که بخوام بدم به این پسره البته مادرشم نمیزاره، پسرش بامنی باشه که ننه و باباش معلوم نیستن خودت که در جریانی ...

بعد بدون هیچ حرفی از کنارش بلند می‌شوم و می‌روم سرکارم ...اصلا هم توجهی به نگاه غصه دار مهین نمیکنم ....
روزهایم می‌گذرند و من در خیال خودم غرقم...
مانند رباط کار می‌کنم و زندگیم را می‌گذرانم...
سعید مدام مزاحمم میشود اما باز هم محل نمیدهم ...
مهربان میگوید ،برو شکایت کن!آخر به که؟! بروم به پلیس بگویم که فکر کنند"کرم از خود درخت است!" یا اگر پلیس هم اقدامی کرد باز هم کسی هست که ازم دفاع کند! ... و بعد میشود دشمنم! بیشتر آزارم بدهد، هیچ کس ترس مرا نمی‌داند و فکر میکنند به خاطر سنم هست ،ولی نمی‌دانند قد یک آدم پنجاه ساله پرم از تجربه هایی که زیادی بودند برایم!!!!!

از کارگاه که درمی آیم باشنیدن اسمم برمی‌گردم و به قول مهین بچه مثبت سوسن خانوم را می‌بینم که حتی اسمش را هم یادم نمی‌آید...
نزدیکم می‌شود و باسری که پایین افتاده سلام میکند جوابش را که میدهم به من من کردن می افتد.... -ببخشید ...قصد ...مزاحم...مزاحمت... نداشتم...

متوجه منظورش نمیشوم ...
میخواهم بروم که مبادا سوسن خانوم مرا با او ببیند و از کارگاهش اخراجم کند ...

پسر عرق روی پیشانیش را پاک می‌کند: ببینید بهار خانوم من میخواستم ...میخواستم...اگه ...ممکنه...در...مورد...موضوعی باهاتون حرف بزنم...

میترسم که نکند بخواهد اخراجم کند با پریشونی می‌گویم: چی شده؟

-هیچی نیست نگران نشین...فقط ...فقط ...

منتظر نگاهش میکنم که ادامه می‌دهد: میخواستم ازتون خواستگاری کنم ...!
نفس راحتی می‌کشم و او به خیال آنکه من هم راغب به داشتن او هستم به خود می‌گیرد و لبخند دندان نمایی می‌زند
توجه نمی‌کنم: اقای ...؟
باتعجب نگاهم می کند و می‌گوید: رضا!
-بله آقارضا ...من نمیتونم باشما ازدواج کنم ،نه با شما نه با کس دیگه ای ؛این رو هم میگم که دیگه بحث رو تموم شده بدونین ...مادر شما هیچوقت نمیاد عروسی رو انتخاب کنه که پدرو مادر نداشته باشه اصلا خانواده ای نداشته باشه ... من به این کار احتیاج دارم ازتون خواهش میکنم که دیگه این بحث رو پیش نکشین ...

دیگر نمی ایستم تا حرفی بزند و از کنارش میگذرم درست مثل نسیمی که می وزد، من مال این آدمها نیستم ،سرنوشت من سیاه تر از آنی است که بخواهم رنگ خوشبختی را ببینم ...ولی ته دلم می‌خواست یه آشیانه گرمی باشد و یک حامی!
یکی که سرم را بگذارم رو شانه هایش و شب تا صبحم را با اوسر کنم ...یک سفره و یک لقمه نان هم برایم بس است، چیز زیادی نمیخواهم ولی نمیشود! نه اینکه نشود!...قطره اشکم میچکدو آهم رو تو نطفه خفه میکنم ...مگر ادم چندتا دل دارد؟!

شامم رو خورده و نخورده ول می‌کنم و بدون اینکه به مهربان اجازه بدهم سفره رو جمع می‌کنم و ظرفها را می‌شویم ... ازچایی که مهربان جون زحمتش را کشیده بود توی دوتا استکان کمرباریک می‌ریزم و میبرم ...مهربان لبخندی بهم میزند: سعید دیگه مزاحمت نشد؟

-نه ...

-خوبه ... عزیزم چرا به خودت نمیرسی ناسلامتی یه دختر جوونی، خوش برو رویی یکم سرخاب سفیداب بمالی به اون صورتت ...به خدا دور از جون شدی عین یه میت دختر ...حداقل یه خواستگاری چیزی پیدا میشه که دست تو رو بگیره ...

میخندم اما آنقدر تلخ که تلخی زیادش دلم را می‌زند!
کجای کاری مهربان جون امروز یک خواستگار داشتم! یک پسر پاک و جوانمرد! ولی ردش کردم میدانی چرا؟ چون تو این دنیا من حق هیچ چیز را ندارم جز مردن که ان هم ازم دریغ میشود ...!

-اخه کی میاد عاشق من سیاه سوخته بشه قربونت برم ...
مهربان چشم غره ای می‌رود: خیلی دلشونم بخواد ماشاالله به این خانومی و خوشگلی ...دیگه چی می‌خواد ...واه ...واه ...دیگه نشنوماا!

میخندم: مهربان جونم من که هنوز سنی ندارم همش هفده سالمه اینقدر زود میخوای ازم خلا ص بشی...
-نه اینکه خواستگارات پاشنه ی خونه روکندن به اون خاطره ...من همسن تو بودم دوتا بچه داشتم میفهمی حالا تو ،خجالتم خوب چیزیه ...پاشو برو بخواب که فردا صبح زود باید بلند بشی پاشو...

بوسه ای روی گونه چروکیده اش میزنم و باشب بخیری راهی رختخوابم میشوم ...

****

ماشین سیاه رنگی تعقیبم میکرد ولی ترسی که کل وجودم را برداشته بود را بی خیال شدم ودل ندادم اما دلم گواه بد میداد ...

وارد کاراگاه که میشوم با نگاه رضا روبه رو میشوم که به سمتم میاید... سلام پر ذوقی می کند ، نگاه خصمانه سوسن خانوم را حس می کنم، سرم را به زیر میبرم و با سلام کوتاهی جواب میدهم و راهی اتاق کار میشوم....
پشت کارم می‌نشینم شروع میکنم خیاطی کردن...
ولی در این بین از نگاههای طلبکارانه سوسن خانوم احساس خطر میکردم ...رضا از هر فرصتی استفاده میکردتا سر صحبت و باز کند ولی من این فرصت رو بهش نمیدادم ...

چندروزی بود که نگاههای رضا اذیتم میکرد دیگر مثل اوایل سربه زیر نبود... لبخندهایش جنسش فرق کرده بود من با این نگاهها غریبه نبودم ،می شناختم که تن نحیفم را به لرزه می انداخت حتی سوسن خانومم از هرکاریم ایراد میگرفت تا جایی که سر یه دوخت الکی چنان قشقرقی به پا کرد که من ایستاده فقط نظاره گربودم واو هرچه کلفت بود بارم کرد ، باز هم سخنی به لب نیاوردم تا مبادا بی احترامی کرده باشم حتی گریه هم نکردم ... عوضش توی دلم هم خون گریه کردم هم دنبال تکه های شکسته دلم بودم ...
اینبار هم رضا پا در میانی کردو مادرش را برد اما مجبورم کرد تا دوساعت اضافه تر باشم و کم کاری های دیگران را انجام بدهم ...
سرم را بلند میکنم که گردنم از درد جیغ می‌کشد دستی به گردنم کشیده و قد راست می‌کنم تا بدنم را از رخوت دربیاورم، کسی نیست و ترس وجودم را می گیرد، سریع وسایلم را برمیدارم و از اتاق بیرون می آیم و میخواهم که از کارگاه خارج شوم که رضا راهم را سد میکنه و با نیشخندی که کنج لبانش نشسته رنگ از صورتم میپرد...
دستانم میلرزند و این لرزش به زبانمم سرایت میکند: م....م...من...با..ید...ب...رم...

رضا با خنده موذیانه ای می‌گوید: بودی حالا...
و چه ساده بود که فکر میکردم او پاک و ساده است، در صورتی که ظاهرش بره ای بود و باطنش گرگ و من چه کسی را حالا دارم جز خود خدا ...یعنی مرا میبیند؟!
-چی...از...جونم...میخوای...

-هیچی فقط یه شب و با من باش که بدجور مزت زیر دندونمه!

قدمی عقب برمیدارم: اما...تو...تو...که...خوب...بودی...چ...چرا...همچین...شدی...

بلند می‌خندد و می‌گوید : اون برای اینه که مردم پشت سرم حرف نزنن و رو اسمم قسم بخورن ولی الانم فقط واسه اینه که خیلی وقته میخوام تستت کنم ...

-جلو...نیا...

همه قدرت دفاعیم تحلیل رفته بود در حقیقت فلج شده بودم کاری ازم برنمی آمد حتی اینکه جیغ بزنم ...
ان صحنه ها ... کابوس‌ها ...یک به یک جلو چشمانم رژه می‌رفتند و رضا نزدیکم شد...
دستش که روی پیراهنم نشست جیغ بلندی کشیدم ولی اون نامرد دستش و گذاشته بود روی دهنم و سرشم توی گودی گردنم بود...
ماتم زده بود و بدنم خشک شده بود فقط اسم خدا را زمزمه میکردم که اگر بلایی سرم بیاید خودم و خلاص میکنم...

با تمام بی توانی زور زدم اما زور من کجا و اون کجا!

توی ناامیدی دست و پا میزدم که باصدای جیغ سوسن خانوم دست رضا متوقف شد و از رویم بلند شد...
منی که گوشه دیوار جمع شده بودم به حال بدم گریه میکردم ...از پشت چشمای تارم دیدم رفتن سوسن خانوم به کنار رضا و سیلی که تو صورتش زده شد و رفتنش و بعد سوسن خانومی که به سمتم می‌آید به باد کتکم میگیرد و هرچه فحش رکیک هست نثارم می‌کند و بعدم با یک تیپا من را از کاراگاه بیرون می اندازد ...
اما میان اون همه اتفاق می‌خندم که خدا سوسن خانوم و فرستاد تا ثابت کند هنوزهم من بندش و دوست دارد ...
با سختی و بدنی درد آلود جلو در می‌نشینم حتی دیگر قدرت در زدنم ندارم و تمام انرژیم با خوردن ان همه کتک تحلیل رفته بود و چرا مهربانی که همیشه کشیک میداد الان نیست؟!

سرما به تنم نشسته و باران ریزه ریزه می‌آید ...یکبار دیگر عزمم و جزم می‌کنم و با کمک دیوار بلند می‌شوم و دستم روی زنگ بلبلی مهربان می‌گذارم که صدایش بلند میشود....
تنم کرخت میشود...
میان آن همه سرما صدای گرم مهربان برام مثل سمفونی آرامش بخشی است که کل وجودم و در بر میگیرد.....

مهربان جون بالای سرم نشسته بود و مدام سوسن را به باد فحش و نفرین می‌گرفت و هراز گاهی هم ناله ای سر می‌داد و برایم مرثیه سرایی می‌کرد و دراین میان به این فکر میکردم حا لا که بیکار شدم باید چه کنم؟!

دنیای بدبخت هایی مانند من به همین صورت سیاه و کریه هست...
زندگی کردن نبود و مردگی هم نیست! چیزی است مثل برزخ! سرگردان و آشفته حال درون آن دست و پا میزنی و نمیدانی که باید چه کنی؟ اصلا از کجا شروع کنی؟!
کاری که با هزار زحمت به دست آورده بودم به خاطر پسر سوسن خانوم از دست دادم... من که کاری به کسی ندارم و نداشتم، چرا هر دفعه مانعی بر سر راهم قرار میگیرد تا من را به زمین بزند؟!
الان دیگر کجا کاری برای من پیدا می شود که بخواهم چرخ این زندگی نکبت بار را بچرخانم ؟!
آویزان کدام فامیل نداشته ام بشوم تا ضامن شود و مرا جایی معرفی کند؟!
الان دقیقاًچه خاکی باید به سرم بریزم؟!

-مهربان جون این همه نفرین و ناله واسه چیه؟
-واسه اینه که زبون نداری تا از حق خودت دفاع کنی، واسه اینه که اجازه میدی هرکی رد شد یه تو سری بهت بزنه و بره ، واسه اینه که نمیزاری برم حق این سوسن و کف دستش بزارم!
-اینقدر حرص نزن قربونت برم! رفتنت هیچ فایده ای نداره غیر از اینکه خودمون رو سر زبونا بندازیم، آخه خودشم میدونه پسرش مقصره! اونجور گفته که یه وقت آبروی پسرش نره...
-من که حریف زبون تو نمیشم، حالا هم نمیخواد به چیزی فکر کنی ، بخواب که دیشب هم مثل جغد تا صبح کشیک میدادی ، من نمیفهمم این بی خوابیای شبونه تو واسه چیه؟ به خدا داری دلم و خون میکنی! چیه که اینقدر اذیتت میکنه؟!

لبخند تلخی میزنم....
-بعضی حرفها گفتن نداره مهربان جون، یادآوری شون بیشتر باعث عذاب میشن!

پتو را روی سرم میکشم که مهربان فکر کند میخواهم بخوابم، اما چه خوابیدنی؟! دنیایم پر بود از تاریکی و ترس....

****

تقریبا جاهایی را که میشد به عنوان کارگر کار پیدا شود را رفته بودم ولی دریغ از اینکه حتی نگاهم کنند یا اگر می‌خواستند انتظاراتی داشتند که از عهده من خارج بود ...
خسته و کوفته درحالیکه از سرما می‌لرزیدم و بافت نه چندان گرمم رو دورم محکم گرفته بودم قدم زنان تا خانه میرفتم که بادیدن رضا بدنم یخ بست و روح از تنم پرید،
نمیدانم این بار دیگر قراربود چه بر سرم بیارود ...
بی توجه به ان قیافه کریهش راهم رو میگیرم و میروم که سد راهم میشود، سر بالا می‌آورم و

بانیشخندی که می زند، می‌گوید: خیلی خودت و دست بالا گرفتی و فکر میکنی خیلی خبریه! آره شانس آوردی که مادرم رسید و نذاشت به مراد دلم برسم ولی مثل سایه دنبالتم تا یه جا گیرت بیارم فقط میخواستم ملتفتت کنم فکرنکنی دست از سرت برداشتم...

دلم به حال خودم می‌سوزد که با هرکه روبرو شدم مرا برای منافع خودش میخواست و سو استفاده کردن ...
فقط باتنفرنگاهش می‌کنم و راهم را کج می کنم، از این آدمها در زندگیم زیاد بوده ،حرف زدن با آنها رو بلد نبوده ونیستم فقط نظاره گر بودم و سازش کردن را یادگرفته بودم چون اگرحرفی میزدم کتک انتظارم را می‌کشید....
کسی را نداشتم که حمایتم کند، همیشه سکوت کردم وجاهایی که ترسیدم را با گریه کردن، خودم را خالی میکردم ولی الان فقط ازکنارش رد میشوم نه اینکه مهم نباشد نه، میترسم حتی دلواپسم ولی دغدغه بزرگتری که دارم این هست که حالا تو این موقعیتی که از کار اخراج شدم و سوسن خانوم حتی حقوق ناچیز دوماهم را نداد ومنم در به در دنبال کار و حالا هم که پوچ شدم!!!

***

عفت خانوم دوست مهربان جون وقتی فهمیده بود دنبال کارم و ضامنی ندارم قرار شد به ضمانت خودش جایی که مشغول به کار هست منم بروم ...مهربان جون مخالف بود...
نمی‌گذاشت بروم ،گریه کرد و گفت: نمیزارم بری کلفتی نمیزارم تو این سن بخوای کاری کنی که به دیده تحقیر نگات کنن ...

بابغض می‌خندم و می‌گویم: میدونی تو اولین نفری که واسم نگران میشه ...تاحالا بود و نبودم واسه کسی مهم نبوده حتی اون! ولی تو مهربان جون همین که دوسم داری و نگرانمی واسم دنیاارزش داره ولی نخواه که نرم باید کارکنم تا پول داشته باشم ...من سالمم یه انسان کامل که باید رو پا خودش وایسه ...

مهربان جون: من نمیدونم اون گذشته تو چیه ولی چه انسان کاملی ،چه سلامتی هان؟ شبا خواب راحت نداری ...غذا درست و حسابی نمیخوری ...به فکرخودت نیستی ...چه کامل بودنی؟!

-مهربانم اینقدر غصه خوردن برات خوب نیست خدای منم بزرگه زندگی ادامه داره ...من نه وقت ناز کردن داشتم نه کسی که نازم و بخره ...من فقط فهمیدم برای یه لقمه نونی که خوردم کار کنم ...مهربانم تو رو خدا راضی باش روت و برنگردون زندگی من سخت بوده ولی گذشته اینا هم میگذره اما نمیخوام نگرانی و غصه تو چشاتو ...

با دستمال اشکش را پاک می‌کند: سوسن از خدا بیخبر عوض اینکه پسرش و بشونه سرجاش تو رو بیرون میکنه ،از خدا خواسته پولتو هم نمیده ...عفت میاد میگه برو کلفتی اما تو حیفی هنوز خوب نشدی تازه میخوای فردا پاشی بری و کارتو شروع کنی ...

سر روی پاهایش می‌گذارم که دستی به موهایم میکشد ونوازشم میکند...
همینطور غر میزند به جانم ،ولی دل من جایی میان ان دستها ،بین ان همه محبت و توجه می‌لرزد و کاش خدا هم من را بخواهد ...

اولین روز کارم بود و عفت خانوم انتظارم را می‌کشید مانتو شلوار ساده مشکی پوشیدم با شال مشکی مثل همیشه....
از وقتی یادم می‌آید تیپ سرتا پا مشکی میزدم اما یک مدت شد دلم خواست فقط روشن بپوشم... دلم شاد بود...دوست داشتم فقط برای او خوشگل کنم... با اینکه پول نداشتم اما پارچه ارزان میخریدم وخودم میدوختم ...
همیشه تعریف میکرد که چقدر خوش سلیقه هستم! ...آن روزها رویا بود یا واقعیت همیشه از خودم میپرسم؟! ولی جوابی برایش ندارم! و چه بد که عمر این رویا کم بود و صد بدتر که من چیزی را دادم که تنها دارایی ام بود و او چه ساده مرا زیر پاهایش له کردو رفت ...
در آن برهه از زمان حس می کردم خوشبختی هم وجود دارد، کسی هست که مرا بخواهد، با وجود کم حرفی و اخمهای همیشه در همش باز هم حس خوبی بود! خونسرد بود، سر از کارش درنمی اوردم ولی همین حضورش و تنها نبودنم دنیا دنیا ارزش داشت، اصلا دنیا با وجود او زیبا بود، محبتهایش هم خاص اخلاق خودش بود! ... همه چیزش برای من ندیده زیادی قشنگ بود! اما طی چشم بهم زدنی شد کابوس زندگیم!... من کابوسهای زیادی داشتم اما این یکی از پا درم اورد! ... توی تمام هفده سال سیاه زندگیم هیچ وقت این حس بد را تجربه نکردم، حسی که شد سوختن و ساختن! شد مرضی که درمان نداشت! شد تیزی که هربار سوزشش را زیر شاهرگم حس کردم و دردش را به جان خریدم!...
پوزخندی تلخ می‌زنم به خودم، زنده ماندن منی که مانند تفاله ای در میان زندگی کثافتی که دارم چه حکمتی دارد که نفسم را نمیبرد تا یک عمر هم مرا راحت کند هم خودش را...
بازهم همین آش هست و همین کاسه! دلم بهانه میگیرد، دوست داشتن که بچه و بزرگ نمیفهمد! دلیل نمیشود به خاطر سنم بچه باشم! آخر همیشه بهم میگفت"بچه جون!"، خب بچه بودم درست اما خودش که بهتر از هرکسی میدانست من بچه زود دل میبندم! پس چرا نامردی کرد و رفت! دل یک بچه را شکستن هنر بود؟! اصلا چرا آمد که برود؟!

عفت خانوم چادرش را تنگ می‌گیرد و از چگونگی کاری که باید انجام دهم می‌گوید و مدام

گوشزد می‌کند: مادر حواست و جمع کنیا مبادا کار اشتباهی انجام بدی ...اینا مهمونیاشون واسشون مهمه و وظیفه تو فقط پذیراییه همین کارخاصی نیست که بخوای اذیت بشی ...ازت پیش خانوم خیلی تعریف کردم تا اجازه داده بیای ...دیگه سفارش نکنما آقا خیلی رو بی نظمی و بی دقتی حساسه ...
لبخندی به دل نگرانیش میزنم: خاله نگران نباش کاری نمیکنم که شرمنده شین ...
-خداحفظت کنه ...

خانه ویلایی بزرگی که حتی توی خواب هم نمی‌توانستم تصورش را بکنم تا چشم کار میکرد گل و دارو درخت بود...چمن کاری های یک دست و تمیز، استخر آبی رنگ پر از آب ، نمای سفید ساختمانی بلندی که دوطبقه بودن ان را نشان میداد...اگر بیرونش این چنین زیبا باشد داخلش حتما چشمگیرتر است ...

لباس مخصوص خدمتکاران که شامل لباس سفید و دامن مشکی کوتاه تا روی زانو ، ساپورت کلفت مشکی و روسری کوتاه مشکی رنگی که از پشت بسته میشد را پوشیده و آماده بودم تا دقیقا چه کاری باید انجام میدادم...
سالن پر از زن و مردهایی بودند که با ان لباسهای فاخر و حرکات اشرافی گونه اشان داد میزد که پول دارند و جزو قشر مرفه جامعه و در حال یکه تازی در عرصه صحنه ای برای ابراز وجودشان بسیار چشمگیر بود.
وظیفه من این بود که سینی هایی که حاوی نوشیدنی های الکلی و بدون الکلی بود که باید میان مهمان‌ها تعارف می‌کردم که البته غیر از من سه نفر دیگر هم بودند ...نمیدانم این دلشوره ناگهانی از کجا امده بود ولی ان را گذاشتم به پای اولین روز کاری ...تقریبا مهمانی شروع شده بود که سالن پرشده بود از همان ادمها با تیپهای فاخر و اشرافیشان که بیشتر شبیه سالن مد بود.

بی توجه به اطرافم فقط پذیرایی میکردم وتا جای ممکن سعی میکردم با کسی چشم تو چشم نشوم...

صدای کر کننده موزیک و دختر و پسرهایی که یک لحظه از رقصیدن دست نمیکشیدند و هیاهویی که در بینشان بود زیادی برایشان لذت بخش بود.
سینی ها پر و خالی میشدند و هنوز کسی نبود که بخواهد نوشیدنی نخورد ...
سینی برایم سنگین بود و خودم هم زیادی خسته شده بودم به اطراف نگاهی انداختم و پسری که میان جمع مردانه ای بود با دست اشاره زد که به سمتش بروم، چند قدم مانده بود تا برسم که با برخورد به کسی سینی چپه می‌شود و می‌ریزد...
صدای جیغی که بلند می‌شود ضربان قلبم را بالا می‌برد.
دختری که با ان حال مستش دستش را به پیراهن بلندش گرفته بود و بلند گفت: کثافت چیکار

کردی؟
هولزده با اینکه تقصیر صد در صد ان دختر بود ولی برای اینکه برای عفت خانوم مشکلی پیش نیاید گفتم: ببخشید، معذرت میخوام ... نفهمیدم چی شد؟

سیلی که بی هوا تو گوشم زده میشود و برق اشکی تو چشمانم می نشیند ولی اجازه پایین آمدنش را نمیدهم...

دختر با ان صدای جیغ جیغش در حالی که حتی نمیتوانست روی پا بایستد شروع کرد به فحش دادن...
من همین‌طور نگاهش میکردم: کثافت احمق میدونی چند پول این لباس و دادم حتی تو خوابم نمیتونی صفراشو بشماری، غربتی بدبخت که از اون ده کورتون پا میشین میاین شهرو ابروی ادم رو میبرین...

دستانم را مشت می‌کنم و زبان به دهن میگیرم تا جوابش رو ندهم! اصلا چه بگویم که به نفعم باشد؟ فقط برای خاتمه دادن ماجرا پا روی غرورم میگذارم وسعی میکنم بدون لرزش حرف بزنم: معذرت میخوام ...
و می خواهد دومین سیلی را بزند که چشمانم را می‌بندم و هرچه انتظار می‌کشم دستی روی صورتم نمیشیند و وقتی چشم باز میکنم ،میبینم که دستش میان هوا و زمین در دست مردی که مچش را گرفته اسیر است ...
نگاهم به سمت مرد کشیده میشود و مات میشوم و قلبم نمیزند، نه یک در میان می‌زند، دلم به جوش و خروش می افتد و لال میشوم ...بغض میکنم و اشکایی که روان می‌شوند و یاد آن رویایی میفتم که سهم من نبود ...
نگاهش آنقدر سردو یخ زده است که وجود منم یخ میزند...
دخترک مست تا او را میبیند مانند گربه ای ملوس در آغوشش می‌خزد و لبان آویزان شده اش را جلو میدهد: ببین این غربتی احمق با لباس خوشگلم چیکار کرد!

مرد دست دور شانه هایش گره می‌زند و در آغوشش می‌گیرد اما نگاه سردش را به من دوخته و قصد برداشتن ندارد اما منی که زمین را حس نمی‌کنم انگار میان زمین و هوا ماندم و رویاهایم یک به یک جلو چشمانم می‌آیند و هوا برای نفس کشیدن هم برایم زیادی ناز میکند، باسختی چشم میگیرم و تکه های شکسته رو جمع میکنم ولی از بس که لرزش دستانم زیاد است دستم را میبرم و حالا علاوه بر سوزش قلبم، دستم هم میسوزد ...
دختری کنارم قرار گرفت و کمکم کرد اما من زخم خورده آنقدر مات بودم که قدرت کاری و نداشتم ...
دخترک مهربانی را در حقم تمام میکند و کمک میکند تا بلند شوم که بار دیگر نگاهم به نگاه یخ زده و وحشیش می‌افتد که با بوسیدن لبهایش توسط دختر مست همراهش دیگر طاقت نمی

آورم و باجانی که به پاهایم برگشته بود وارد آشپزخانه میشوم و اصلا هم توجهی به اطراف ندارم، باحالی که دارم مرگ هم واسم کلاس میگذارد...
بیا جانم و بگیر و از این زندگی که هر لحظه اش برایم حالیست که توان زندگی کردن را ازم میگیرد، من چطور زندگی کنم وقتی دل ندارم؟!
میخواهم فرار کنم اما مثل همیشه دستانم بسته است ونمیتوانم ...
باتمام ناتوانیم پابه پای بقیه رفتم و پذیرایی کردم و تنها چیزی که نصیبم شد نگاه سنگینی بود که هرجا میرفتم رابه دنبال خود حس میکردم اما توجهی نمیکردم، چیزی که از اولش هم مال من نبود پس چطور بهش چشم داشته باشم ؟!

جمعی از مردان کنار هم گرد آمده بودند و از ورق های توی دستانشان معلوم بود که مشغول قمارن ! او هم با آن کت وشلوار و استایل مردانه اش هم میان آن جمع بود و این در حالی بود که کاملا خونسرد و مسلط جام را به لبانش نزدیک میکرد و جرعه ای از آن را میخورد، با پوزخندی که برلب دارد، حرص زیادی را در تن حریفش میکند ...

از ضعفم بیزار بودم ولی از خودم بیشتر که کنترل چشمانم از دستانم در رفته و به چیزی توجه میکنم که اصلا بیهوده است ...
او را بعدها شناختم و فهمیدم آدمها آن چیزی نیستند که در ظاهر نشان میدهند! آدمها هم میتوانند فرشته باشند هم شیطان! اما اینکه در کنارت کدام نقش را ایفا میکنند بستگی به موقعیتی دارد که در آن هستی!
تنها شباهتی که داشت این ظاهر شیک و زیادی با کلاسش بود و دیگری اخمو بودن و کم حرفیش!
جوری ناگهانی در زندگیم ظاهر شد که مرا عبد و مرید خودش کرد و دوباره به همان ناگهانی هم رفت و مرا با یک دنیا دل تنگی و دل دادن رها کرد...
دلیلش را هیچوقت نفهمیدم چون نماند تا برایم توضیح دهد، اصلا آدم توضیح دادن نبود!

باتمامی شکنجه های روحی و جسمیم مهمانی هم تمام میشود و لباسهایم را تعویض کرده و منتظر عفت خانوم هستم که هرچه صبر کردم خبری نشد نگران شده و پیش خانومی رفتم که گویا سرپرست خدمه هاست.
-خسته نباشین ...ببخشید شما عفت خانومو ندیدین؟
زن نگاه ریزی میکند: تو بهاری؟!
با سر تایید میکنم که ادامه می‌دهد: عفت یه کاری واسش پیش اومد و رفت، گفت بهت بگم! ولی شرمنده یادم رفت خودت که میتونی درک کنی تو این بلبشو فکر واسه آدم نمیمونه ...
لبخند تلخی میزنم که او برای خودش برداشت مثبت می‌کند...
-دخترم پولت و گرفتی؟
حس بدی دارم و با بغض میگویم: ممنون ...

برمیگردم و از آن ویلای نفرین شده بیرون می‌روم که توی تاریکی شب ،کوچه خالی وپرنده ای پر نمیزند... ترسان و لرزان توی دل تاریکی قدم میزنم تا خود را به خیابان برسانم که حداقل تاکسی پیداکنم ...
حتی یادآوری چهره اش هم نمی‌توانستم طاقت بیاورم و تمام سعیم را کردم تا به یاد نیاورم ولی مثل همه چیزهایی که تحت اختیارم نبودن، آن هم نبود...

به خیابان خلوت نگاه کردم هیچکسی نبود شاید نزدیک به دوساعتی بود که توی آن سرما با برف ریزه ای که می آمد با یک لا مانتو توی ان سرما می‌لرزیدم و خدا را صدا میزدم تا ماشینی پیدا شود ولی خدا مثل اینکه این روزها مرا به حال خودم رها کرده است ...
ماشین سفید رنگی که حتی آرمش را نمیشناسم جلوی پام ترمز میکند که خوشحال قدمی برمیدارم تا با راننده حرف بزنم که در طرف شاگرد باز میشود و پسری که اصلا تعادل ندارد تا روی پاهایش بند شود از ماشین پیاده می‌شود و به طرفم می‌آید ... ترسیده و لرزان از سرما در حالیکه پاهایم مانند دو تیکه چوب خشک شده به عقب قدم برداشتم که پسرک دیگری پیاده شد و در عرض یک ثانیه بهم حمله کردند و میخواستند با زور سوار ماشینم کنند که مقاومت کردم ولی زور من کجا و ان دو پسر کجا؟!

آنقدر دست و پا زدم وجیغ کشیدم و ناخن های کوتاهم را در سرو گردنشان فرو کردم که آنها هم حسابی با مشت و لگد ازم پذیرایی کردند...
در واپسین ثانیه ها در اوج نا امیدی دست و پا میزدم که باصدای آشنایی ناامیدی رفت و جایش را به امید داد ولی خدا میدانست من

دیگر با آن همه ضعف روحی و جسمانی و ان یک لا لباس و ان همه کتک و سرمایی که تا مغز استخوانم را می‌سوزاند طاقت باز نگه داشتن چشمانم را نداشتم و کم کم داشتم سبک میشدم که صدای گوش نواز آشنایش بار دیگر طنین شدو درگوشم نشست و وجودم را آرامشی از جنس همان رویا در برگرفت و منی که با ان رویا به دنیای سیاهی رفتم ...
دستانش روی جای جای بدنم در حال حرکت بود با تمام بچگی و بی خبریم میدانستم آن جاهایی که به من بچه دستبرد می‌زند جزو ممنوعه هایی است که نباید دست زد ...اشک می‌ریزم ...التماسش میکنم ...جیغ میزنم ولی گوش نمیدهد و محکم به گوشم سیلی می‌زند ، موهایم را میکشد و به دور دستش میپیچد و من هشت ساله زوری در برابر آن کفتار ندارم لباسش را در می‌آورد و من با دیدن آن ممنوعه ها چشمانم گرد می‌شوند و میترسم و میخواهم از دستش فرار کنم که می‌فهمد.... مرا روی زمین سرد می اندازد و خودش هم رویم خیمه میزند.. زبانم از ترس بند رفته بود،چشمانم وق زده گشاد شده و نفس نفس میزنم....
نمیدانم اینها یعنی چه فقط میدانم عیب است ...دستش که زیر لباسم میرود کل بدنم شروع میکند لرزیدن ...

صداهایی از دور دست به گوشم میرسد و شاید آمدند که مرا نجات دهند
-حالش بده تبش بالاس ...داره میلرزه ممکنه تشنج کنه ...
-خودت تبش و بیار پایین
-اما من چیزی توی دست و بالم ندارم که!
-حرف نزن و کارت و بکن ...

دندانهایم روی هم قفل شده بود، زمین سرد را حس میکردم لباسم کجا رفته بود ...صداها تو سرم چرخ می‌خوردند...
-فکش و محکم بگیر تشنج کرده....
سرش نزدیکم می آمد و من نایی برای تقلا نداشتم حتی دیگر صدایم هم در نمی امد ...خدایا کمکم کن!...
وبدنی که دوباره سست میشود ...
-دستمال و بزار روی سرش ، سرم بزن ...

او رفته بود اصلا محو شده بود ولی من تو آن زیرزمین نمور داشتم میلرزیدم وبه کاری فکر میکردم که من انجام نداده بودم .....
من حتی به پرنسسش نگاه نکردم چه برسه لمسش کنم ...
چرا من نباید یکی از آن عروسک ها داشته باشم که پرنسسم باشد و هربار مانند او موهای طلا ییش را شانه کنم و ببافم؟!
هوا آنقدر سرد است که من و با یک لا لباس اینجا انداخته و تنبیه ام کرده و الان فاصله ای با منجمد شدن ندارم ...
-تبش پایین نمیاد ...داره هذیون میگه ...
عجیب خوابم می اید، اخر گرسنه ام هستم دو روزه حتی ابم نخوردم ...
من فقط هشت سالمه!
پسر با چشمای هیزش بازم دست از تن رنجورم بر نمیدارد، ازش میترسم ...
بابام و میبینم ازش عروسک میخوام ولی سیلی میزندو پرتم میکند روی پله ها از نگاه کردن به چشماش میترسم ...
-داره از دست میره ...یه تب بر دیگه بزن

خوابم می‌آید انقدر زیاد که از خدایم هست دیگر بیداری نداشته باشم ...

***

چشمانم را باز میکنم سرم درد میکند بدنم کرخت شده نگاهم به اطراف میافتد و میفهمم که توی اتاق خودمم و خانه مهربان!

اما چه شده که بی حال توی رخت و خواب افتاده ام ...نیم خیز میشوم و مهربان را صدا میزنم که با گلوی گرفته و درد آلودم متوجه میشوم که سرمای سختی خوردم ...اما من چطوری....؟
و با یادآوری مهمانی و آن مرد رویاهایم و آن جوانها و حرفهایشان و صدایش و در اخر بیهوش شدنم لبخند تلخی روی لبهایم می نشیند...
نفس عمیق میکشم که سینه ام از درد تیر میکشد...
من نخواستم اضافی باشم! نخواستم جای کسی را تنگ کنم! فقط خواستم تا یکی بهم محبت کرد من هم جبران کنم اما جبران کردنهایم را آنها خسته میکرد یا شاید اصلا به چشم نمی امد؟!
از یادآوری کابوس‌ها یم لبم را میگزم هم خجالت دارد هم درد! اینکه ندانی چی درسته چی غلط، خودش به تنهایی جهنم است...؟
من جهنم واقعی رو به چشم دیدم و از نزدیک لمس کردم...
من با نفرت آدمها بزرگ شدم...
زندگی عجیب و غریب من جایی برای محبت وجود نداشت جز بی بی که من و بزرگ کرد ...
از کودکیم تنها خاطرات خوشم با بی بی بود که خدا نخواست او را داشته باشم !
شکل گیری شخصیت من در دست توانمند زنی بود که حتی بابا هم از او حساب میبرد ، شاید چون دایه اش بود با تمام نادیده گرفتن هایش با بی بی جور دیگری برخورد میکرد، احترامش در هر شرایطی حفظ میشد ولی چه میشه کرد که وقتی عمر ادمی سر برسد هیچ چیز جلودارش نیست...شاید من محکوم بودم به اینکه زندگی کنم هرچند سخت و جهنمی ،ولی راضی باشم به رضای خدایی که شاید میخواهد امتحانم کند... ان هم طرز تفکر زنی مانند بی بی بود که خدا و پیغمبر سرش میشد و آدم مذهبی بود... حلال و حرام نمیکرد، راستگو و بسیار بخشنده بود که همه را بهم یاد داده بود اما حیف که خدا گلچین روزگار بود و همیشه هم بهترین بنده هاش و پیش خودش میبرد....
آن چندروز مهربان مانند یک پرستار نمونه مراقبتم میکرد و نمی‌گذاشت در هیچ کاری کمک دستش باشم ... با ان پای دردانش یک تنه کار میکرد و خروار خروار خجالت نصیبم میکرد، درست مانند اسمش بود پیرزن دوست داشتنی این روزهایم ...
محبت و حمایت هایش برای من ندیده محبت و بی کس دنیادنیا ارزش داشت چرا که با جان و دل برایم کارها میکرد و یاد و خاطره بی بیم را زنده میکرد.

روز سوم دیگر نگذاشتم کاری انجام دهد من نازکردن بلد نبودم یعنی نازکشی نداشتم که بخواهد نازم را خریدار باشد، در بدترین شرایط ها با بدترین حال ممکن برای اینکه شکمم را سیر کنم مجبور به کار کردن بودم ...

-مهربان جون بشین من درست میکنم ...
درحالیکه از درد پا زجر میکشید و از صورتش معلوم بود کنار حوض می نشیند و پایش را دراز میکند و حینی که زانویش را میمالد میگوید: دو روزه داری تو تب میسوزی و امروز

یکم سر حالی اونوقت میخوای کار کنی؟!
میخندم: اخه بهار قربون صورت مهربونت بره یه ناهار درست کردن مگه چقدر زمان بره ...

قطره اشکی از چشمش میچکد و با گوشه چارقدش اشکش را میگیرد و اهی از ته دل میکشد: تو کار خدا موندم مادر یکی مثل بچه هام که من و به امان خدا ول کردن و رفتن پی زندگیشون که من علیل نشم سربارشون و تو هفت پشت غریبه میشی دخترم و کاری میکنی که بچه هامم برام نکردن ...

-من اگه کاریم میکنم در ازاش شما گذاشتین من اینجا بمونم و جای خواب داشته باشم و بهم اعتماد کردین ...منتی نیست شما رو جفت چشمام میزارم و دوستون دارم ...

نگاهم به گیسوان سفیدش می افتدو صورت چروکیده اش که نشانگر سالها تجربه و روزگاریست که بر او گذشته با جدیت نگاهم میکند و انگار بین گفتن و نگفتن باشد بالاخره لب باز میکند: ببین مادر قصد فضولی کردن ندارم اما چیزی که میخوام بپرسم و بزار به حساب دل نگرونی؟! من نمیدونم گذشتت چیه و مادر و پدرت کین؟ اصلا خواهرو برادر داری یا نه؟ ولی میخوام بدونم چند شب پیش تو اون بارون و هوای سرد تو بغل یه مرد غریبه که فکر که مطمئنم از صدتا اشنا واست اشناتره...بیهوش رو دستای اون مرد بودی ودکتر بالا سرت میاره و ازم بخواد که مراقبت باشم وقتی ازش میپرسم تو کی هستی فقط نگام میکنه و میره و تو سیاهی کوچه گم میشه ...بهار اون مرد بلند قامت کی بود؟

لرزش دستانم آنقدر زیاده که نمیتوانم کنترلش کنم چیزی که مهربان ازم میخواهد از عهده ام خارج بود، به خدا که نمیتوانم روزهای سیاه و تاریکی که هیچ چیز جز لرزش دستان و ترس از گذشته ای که بار دیگر تکرار شودرا نداشتم، سرم را زیر می اندازم و میخواهم حرف بزنم بغضم نمیگذارد ،درمانده سر بلند میکنم و با صدای ارامی میگویم: مهربان نمیتونم ازم نخواه گذشته من جز سیاهی نیست من با هفده سال سن اونقدر بزرگ شدم که ...اصلا ولش کن فقط اون آقا جزو همون گذشته و رویایی بود که مال من نبود نه اینکه نباشه یعنی اصلا نبود...مثل نسیم اومد و با رفتنش من و زیر آوار رویایی که گذاشت شونه خالی کرد ...میدونی مهربان من ...من ... منو کسی دوست نداره غیر از شما، من غیر از شما کسی رو ندارم ...من گذشته ام رو انداختم دور فقط میخوام زندگی کنم ...من که کار بدی نکردم فقط ...

ساکت میشوم و در دلم ناله گویان میگویم: فقط کسی رو نداشتم بهم زندگی کردن رو یاد بده...

مهربان با چشمانی اشکبار نظاره گرم میشود و دستی به سرم میکشد وباغصه میگوید: گریه کن دخترم، گریه کن که کسی جز خودت نمیتونه آرومت کنه ...بسپار به خدا مادر خودش حلا ل مشکلاته ...وقتی اینطوره درمونده میبینمت دلم آتیش میگیره دختر گلم ...

در آغوش مهربان مویه سرمیدهم و برای روزهایی که مرهمی نبود غصه میخورم ولی حالا حس بهتری رو با مهربان دارم چون یکی هست که حواسش هم به من باشد..
درسته ادم گلایه کردن و گریه کردن نبودم ولی ادم که از سنگ نیست بعضی وقتها انقدر دلتنگ میشوی و روزهای سیاه زندگیت مانند نوار فیلمی از مقابل چشمانت عبور میکند که کاری ازت برنمی اید ، اگر گریه هم نکنم بی شک میمردم...
در کنار تمام روزهای بدم ، روزهای خوب هم بوده که فارغ از دنیا و ادمهایش خودم را مهمان کرده و به تنهایی خوش گذراندم...
حتی وقتهایی که با مهربان جشن میگرفتیم و پیتزا میخوردیم! چشم های مهربان از شادی برق میزد و من از ته دل میخندیدم، مهربان بی نهایت عاشق پیتزا بود، با دیدن آن مانند بچه ها میشد...

هیچوقت دوست صمیمی نداشتم یعنی نمیتوانستم با کسی زود صمیمی شوم ، از آدمها گریزان بودم ... دوست داشتم برای خودم زندگی کنم... یاد گرفته بودم چگونه زندگی کنم و خوش باشم ، حتی خندیدن هم میدانستم اما انگار دنیا با من سرلج دارد و نمیتواند خوشی هایم را ببیند!
چون در هر برهه از زمان تا آمدم کمی برای خود وقت بگذارم طوفانی می آمد و تمام من را ویران میکرد...
بچه که بودم "بی بی میگفت: بخند تا دنیا بخندد" ، خب من هم با همان دنیای بچگی هایم می‌خندیدم و بی بی دست نوازش به سرم
میکشید اما بی بی نمیدانست من هرچه بیشتر بخندم دنیا بیشترش اشکم را در میاورد!
شخصیت له شده سالها زندگیم را با تکه تکه های بند زده ام خندیدم و زندگی کردم ولی بعضی چیزها از عهده من خارج بود....

دوباره در به در دنبال کارم و با نداشتن ضامن معتبر هیچ جا راهم نمی‌دادند ...تمامی آدرس‌های به درد بخور نیازمندی‌ها رازیرو رو کرده اما هیچ فایده ای نداشت ... خسته و نا امید به خانه برمیگردم که با دیدن رضا روح از تنم می‌پرد کارهایش مانند فیلم در ذهنم نقش می‌بندد و تمامی اندامم به رعشه می افتد و نمیتوانم قدم از قدم بردارم ولی با تمام ناتوانیم عقب میروم و از فرصت استفاده میکنم و از آنجا دور میشوم و انقدر میدوم تا دیگر نفسی برایم نمی‌ماند ...می ایستم و به هن هن افتاده وروی زانوهایم خم میشوم تا نفسی تازه کنم ولی بدتر با ان حجم خستگی و گرسنگی بدتر میشوم ...نگاهی به اطراف میکنم و با دیدن سکویی کنار دیوار جلو میروم و روی ان مینشینم و خستگی ام را در میکنم وتازه متوجه سوز سرمایی که درونم نفوذ کرده میشوم و بیشتر در خود فرو میروم ولی باز فایده ای ندارد، علاوه بر آن تشنگی هم به ان اضافه شده بود بلند میشوم و قدمهای کندم و سمت سوپر مارکت برمی دارم و با خریدن آب معدنی ان را باز میکنم و میخورم ...
با برطرف شدن تشنگیم سوز سرما هم بیشتر میشود و از درون میلرزم ولی باز مثل همیشه بی

اهمیت ترین موضوعی که میتواند وجود داشته باشد همین سرد بودن هست ...
قدم به قدم اهسته می‌رفتم و نگاهم به مغازه ها بود که با دیدن آگهی پشت شیشه که متعلق به مغازه روسری فروشی بود ذوق زده وارد مغازه میشوم و به مردی که مشغول صحبت با تلفن بود سلام میکنم که مرد دستش را بالا می اورد که یعنی چند لحظه صبر کنم ...
خودم و سرگرم دیدن طرح و رنگهای زیبا و شاد شال و روسری ها کردم و قیمتهای نجومی اش را هم از نظر گذراندم خوشم آمده بود ولی قدرت خرید نداشتم ...
-خب خانوم کاری دارین من در خدمتم!

به سمت صدا برمیگردم و نگاه مرد میکنم ...باقدی متوسط و هیکلی چهارشانه و صورتی که جذابیت نداشت اما زیادی خوشتیپ بود ...
با لحنی آرام و معذب گونه می‌گویم: واسه اگهی پشت شیشه مزاحم میشم ...

ابروهایش از تعجب بالا میرود و نگاهی به قدو بالایم می اندازد و بعد ثانیه ای مکث کردن میگوید: چند سالته؟
خجالت زده میگویم: هفده!
مرد دوباره ساکت میشود اینبار طولانی تر اما بالاخره لب باز میکند: کسی رو داری ضمانتت کنه؟
با نا امیدی لب میزنم: نه
مرد سری از تاسف تکان میدهد: متاسفم نمیتونم قبولت کنم ...
سرخورده عقب گرد میکنم که بروم که با حرفش پای رفتنم سست میشود: به یه شرط قبول میکنم
با ذوق بر میگردم و نگاهش میکنم که با طمانینه می‌گوید: اگه باهام باشی شاید ...

تمام بدنم گر میگیرد ...این چندمین پیشنهاد بود که به من هفده ساله شده بود، به کجا رسیدم که برایم دندان گرد کرده بودند....
خدایا جانم را بگیر و از زندگی راحتم کن!
از ان مغازه نفرت انگیز بیرون میروم باران هم میبارد به حال من است یا حال روزگاری که کسی نیست در راه رضای خدا دستم را بگیرد، به خدا که چیز زیادی نمی‌خواهم فقط مرگم را برساند که برای یک لقمه نان چه چیزها می‌شنوم و می‌بینم ولی دم نمیزنم ...
اما عادی شده بود! تقصیر من نبود ، جامعه پراز گرگ های کمین کرده ای بود تا بو می‌کشیدند تنهایی، نقشه دریدنت را می‌کشیدند...
تعداد این آدمها در زندگیم کم نبود... بلد بودم گلیم خود را از اب بیرون بکشم... زندگی با تموم بد بودنش چیزهای خوبی هم داشت، مثل همین که بتوانی در برابر چنین ادمهایی از خودت دفاع کنی ، ولی دفاع من سکوتم بودو بی تفاوت گذشتن از آنها!!

مانند موش آب کشیده شده ام به خدا که تازه از سرماخوردگی رهایی پیدا کردم و حالا از ترس رضا جرات برگشت ندارم اما آخرش که چه او که دیوانه نیست در این هوا منتظر من بماند ... نگاه کیفم میکنم و با دیدن چند اسکناس تصمیم میگیرم ولخرجی کنم ودر بست بگیرم و برگردم خانه ...

از ماشین پیاده میشوم و با نبودن رضا خوشحال قدم به سمت خانه برمیدارم و کلید می اندازم ...سریع به سمت ساختمان میروم و وارد میشوم و از همانجا مهربان را به نام میخوانم اما جوابی دریافت نمیکنم ...دوباره دوباره صدا میزنم ولی دریغ از جواب ...نگران میشوم و به سمت اتاقش میروم و چراغ را روشن میکنم که با دیدن صحنه مقابلم نفسم میرود ...
همانجا روی زمین سقوط میکنم و نگاهم به روبه روست و چشم ازش برنمیدارم توان هیچ کاری ندارم جز خیره خیره نگاه کردن به مهربانی که روی زمین افتاده باچشمهایی بسته شده، چهار دست و پا جلو میروم و کنارش که میرسم دست لرزانم رو جلو میبرم و روی شانه اش میزنم و تکانش میدهم ولی چشمانش را باز نمیکند و من در وحشت بیشتر فرو میروم ...
با صدایی لرزان صدایش میکنم اما بازهم جوابی از جانبش دریافت نمیکنم ...
نمیخواهم باور کنم مرگش! ...
نمیخواهم باور کنم تنهاییم را، بی کس شدنم را، تنها کسی که برایم مانده بود اوبود ...
نمیخواهم بپذیرم مرگ خاموشی را که در تنهایی میمیردو من نبودم تا دست یاری برسانم ...
خدا مرا لعنت کند که تنهایت گذاشتم مهربانم ...
اشکهایم کل صورتم را خیس کرده و هق هقم به هوا میرود و سر به زمین فرود می آورم و با لای سرش خون میگریم و خودم رالعنت میکنم ...
یادم می آید که باید به یکی خبر دهم اما به کی؟
بلند میشوم و دور خود میچرخم ولی نمی‌فهمم یعنی نمی‌توانم درک کنم ...به سمت کوچه میدوم ، باران به شدت میبارد اما کسی نیست، لباسهایم خیس اب شده اند بیرون ماندنم بی فایده اس ...
بافکر ناگهانی که به سرم میزند سریع به داخل میروم و سراغ کیفم میروم و محتویات داخلش را خالی میکنم با دیدن آینه کوچکم بادستهای لرزانم برمیدارم و به سمت مهربان می‌روم و آینه را زیر بینی اش میگیرم که با دیدن آینه بخار گرفته مثل دیوانه ها بلند بلند میخندم و به سمت حال میدوم و سراغ گوشی سبز رنگ قدیمی رفته و برمیدارم و با هزار فکر و یاداوری با گرفتن شماره سه رقمی اورژانس و دادن توضیحاتی که نمیدانم فهمید یانه چون همه را با هق هق گریه میگفتم و در اخر با دادن ادرس گوشی راقطع کردم و سراغ مهربان رفتم ...

روی صندلی انتظار نشستم و نفسی از سر آسودگی میکشم که طبق گفته دکتر سکته خفیفی بوده که خدا را شکر خطر رفع شده و تا چند روز دیگه میتوانست به خانه برگردد، حتی خودم را هم فراموش کردم با ان تن تبدار و داغ ودر میان دل اشفتگی ها چه خوب که هنوز زنده ام ...

خدا مرا میبیند ، میداند من به او احتیاج دارم ، میداند من در زندگی چیز زیادی ازش نخواستم هرچند که خواستم ان مرد را بهم برگرداند اما برنگرداند! شاید صلاحم نبود، نمیدانم اما فقط مهربان برایم مهم بود در حال حاضر، تا به خود بقبولانم که من تنها نیستم...

مانند پروانه دورش میچرخم و همه کاری برایش انجام میدهم خدا او را بهم باز گردانده بود شاید به من رحم کرده بود که می دانست در این دنیای بی رحم تنها کسی که دارم اوست ...

همسایه ها برای عیادت می آمدند و می‌رفتند ...چند روزی گذشت حال مهربان بهتر شده بود و میتوانست راه برود .
همه کارها را خودم انجام میدادم تا کاری نباشد که او بخواهد انجام دهد.
چقدر از این بابت گلایه مند بود و من در جوابش فقط می‌خندیدم و او عاقبت بخیری نثارم میکرد ...

همچنان در به در دنبال کار بودم ولی پیدا نمیشد، عفت خانوم از ان ماجرا چیزی نمی دانست، بعضی روزها که کار داشت از من می خواست بروم که زودتر از من مهربان جان مانع میشد.
- اخه دختر چرا ناز میکنی مگه تو این آشفته بازار اقتصادی الان کار پیدا میشه که ناز میکنی!
مهربان با سیاست میگوید: عفت جان مادر مگه خودش تعریف نکرد که چیکار کرده و خانومم عذرش و خواسته ولش کن واسه خودت مشکل نتراش ...

نگاه شرمنده ام را به مهربان می‌دوزم بابت دروغی که گفتم و عفت خانومم ظاهرا متقاعد شده بود که دیگر حرفی نزد و بعد از دقایقی راهی خانه خودش شد ...
*****

دوباره روز از نو و روزی از نو، صبح زود از خانه بیرون میزنم و راه دراز کوچه را در پیش میگیرم تا وارد خیابان شوم، کوچه خلوت است و پرنده پر نمیزند اما امیدوارم حداقل امروز یه کاری برایم پیدا شود چون دیگر نمیتوانم سربار مهربان باشم با ان حقوق ناچیز بازنشستگی شوهر خدا بیامرزش که منم بخواهم وبال گردنش باشم.
مردی کت وشلوار مشکی پوش به سمتم می آید که با دیدن قد و هیکلش لحظه ای خوف در دلم می افتد اما با دیدن کاغذ در دستش که آدرسی را می‌خواهد بپرسد ترس را کنار میزنم و مردکنارم می اید و صدای زمختش در گوشم می‌نشیند: ببخشید خانوم این آدرس کجاست؟
کاغذ را سمتم میگیرد که با دیدن کاغذ سفید متعجب میشوم و سر بالا می اورم که مرد بلا فاصله مرا میگیرد و تا می آیم جیغ بزنم دستمالی را جلو دهانم میگیرد که با نفس کشیدن ان بوی نامطبوعی در دماغم میپیچد و کم کم چشمانم سنگین میشود و بعد سیاهی مطلق ...

چشم باز میکنم و با بدنی که انگار ماشین سنگینی از رویم رد شده بلند میشوم ....
احساس رخوت و سستی تمام تنم رو در برگرفته بود...
حالم خوش نبود.
سرگشته و حیران بودم...
با دیدن اتاقی باتم سفید و ابی رنگ نا آشنایی یکه خورده همه جا را از نظر میگذرانم و باز هم درکی از محیط ندارم...
هیچ و پوچ ، مغزم تهی بود!
بعد از چند دقیقه ای که گذشت انگار پردازش مغزم فعال شد و تمامی اتفاقات دیروز و مرد سیاهپوش، ادرس، کاغذ سفید، مهربان جون ...با اسم مهربان به تندی بلند شده و به سمت در هجوم میبرم ... پیاپی محکم به در میکوبم و فریاد میزنم: منو از اینجا بیارین بیرون؟ ...چرا منو اینجا زندانی کردین؟ ...شماها کی هستین؟ ... منو بیارین بیرون ...!

وقتی دیدم کسی اهمیت نمیدهد به جان در افتادم و لگدهایم را به سمتش روانه کردم، گریه ام گرفته بود و ترس به سراغم امده بود چراکه خود را در موقعیتی میدیدم که هیچ چیزش اشنا نبود دوباره صدا بلند کردم: هیچ کس اینجا نیست ...لعنتیا شماها چی از جونم میخواین؟ چرا منو اینجا زندانی کردین؟ نامردای کثافت این در لعنتی رو باز کنین ...من باید برم ...لعنتیا...باز کنین ...

صدای چرخش کلید به گوش رسید و ترسیده قدمی به عقب برداشتم که در یکدفعه باز شد و همان مرد با قیافه خشنی ظاهر شد و تشر زد: چی میگی؟ صداتو انداختی رو سرت و به جون در افتادی؟

عصبانی میشوم: من چی میگم یا شماها که منو از دم خونم دزدین برداشتین اوردین اینجا که حالا من باید جوابگو باشم ...

مرد بی حوصله میگه: ببین بچه بهتره حرف یا مفت تحویل من ندی وقتی اقا اومد خودت جوابتو میگیری!

-یعنی چی جواب میگیرم! من باید برم مریض دارم ،چشم به راهمه!

مرد: اونش دیگه به من ربطی نداره و توهم بهتره ساکت باشی وگرنه بد میبینی ...،

ودر مقابل چشمان متعجبم در را میبندد...
شاخ و شانه کشیدن هیچ فایده ای نداشت اما اینجا نشستن هم مرا دیوانه میکرد!

سرخورده دوباره به طرف تخت میروم و باخود فکر میکنم من اینجا چه میکنم؟ چکار کردم که باید منو زندانی کنن؟ الان مهربان چشم به راه من هست و به مراقبت احتیاج دارد و من در کنارش نیستم و بیشتر ترس و دلواپسیم از ان مهربانی است که تنها کسی است که تو این دنیا دارم ...
نمیتوانستم ببینم اینجا بدون هیچ دلیلی زندانیم کنن و هنوز ازم بخواهند ساکت بمانم ...دوباره به سمت در میروم و بامشت به در میکوبم و صدای بلند شده ام را رها میکنم: اقا، هی اقا، چرا نمیگی واسه چی من و اینجا زندونی کردی؟ این در لعنتی رو باز کن ...

دوباره میخواهم به در بکوبم که در به ضرب باز میشود و در ناغافل به صورتم میخورد و کنترلم را از دست میدهم و به زمین میخورم ...درد در پیشانیم را بیشتر احساس میکنم دستم را به سرم میگیرم که چشمانم از درد بسته میشوند ...دستم را بر میدارم و سر بالا می آورم که با دیدن پاهای بلند مردانه ای متعحب بالاتر میروم و سرم را بالاتر می‌گیرم که با دیدن صورتش تمام بدنم یخ میزند و درد یادم میرود ...نگاه اخمویش مستقیما به من است و من بهت زده به او مینگرم و چرا من تا این حد میترسم؟! ...

به هیچ اراده ای بلند می‌شوم و روبه رویش می ایستم و در حالیکه تمامی اندامم شروع به لرزیدن میکند با لحن ارومی لب میزنم: سلام ...

جلو تر می آید و نفس من دوتا یک در میان میزند و من عقب تر قدمی برمیدارم که نیشخندش را حس میکنم واین مرد در این حالت اصلا شبیه مرد رویاهایم نمیدهد و بیشتر شبیه گرگی است که قصد تکه تکه کردنم را دارد ...هرچه صبر میکنم تا حرف بزند انگار بیهوده است و من هرچه سریعتر باید پیش مهربان برگردم و به خاطر همین باصدایی لرزان لب میزنم: ش...شما...منو...چرا...اینجا....اوردین؟!

هیچ جوابی نمی‌دهد و همانطور فقط نگاهم میکند، حرصم میگیرد از این زل زدنها که با توپی پر میخواهم جواب دهم که زودتر از من میگوید: قبلا بی سرو صداتر بودی!

تمام دلم میشکند و اشک میشود و از گوشه چشمم پایین می اید که دوباره ادامه میدهد: اره من اوردمت اینجا تا ادرس اون بابای بیشرفت و بدی و بگی کجان؟

بهت زده نگاهش میکنم من خیلی وقت است که دیگر با آن خانواده مراوده ای ندارم و با یاد ان اتفاقات دلم آتش میگیرد ولی آهسته جواب میدم: من ازشون خبر ندارم ...چون خیلی وقته باهاشون زندگی نمیکنم ...
بعد زل میزنم داخل چشمایی که یک روزی همه دنیایم بود: اگه میومدین ازم سوال میپرسیدین بهتون جواب میدادم و دیگه نیازی به این دزد و پلیس بازی نبود ...

تو صدم ثانیه صورتش تغییر حالت میدهد و داد میزند: به من شر و ور تحویل نده ...فقط بگو اونا کدوم گوری رفتن ...

زبان نمی فهمد، تند جوابش میدهم: من هیچ صنمی باهاشون ندارم، نمیدونم کجان؟
یک قدم ازم دور میشود و دستی به موهایش میکشد که این نشانگر عصبانیتش است اما همان مسیر را دوباره به طرفم برمیدارد و نعره میزند: دروغ تحویل من نده، اون بابای کفتار صفت دزد ناموست کجاست؟

جام میکنم، قلبم تند میزند من نمیدانم آنها کجان جز همان خانه باغی که در ان زندگی میکنن، مگر غیراز این است؟!

-من خبر ندارم کجاهستن! به خدا راست میگم، من ازشون نه خبر دارم نه هیچ نشونی ...

به سمتم می‌آید و باخشونت بازوهایم را تو دستانش میگیرد و فشار میدهد که از درد چشمانم را میبندم و اخی زیر لب زمزمه میکنم ....فشار دستانش کم میشوند و چشمانم را باز میکنم که با اخمهایی در هم گره شده اش رو به رو میشوم وبا صورت عصبانیش وحشتناک نگاهم میکند، بغضم میگیرد و از آخر این ماجرا میترسم و دلم به لرزه در میاید و چرا کسی نیست تا مرا نجات دهد ...چهره وحشتناکش را به صورتم نزدیک میکند که از ترس میخواهم قدمی به عقب بردارم که نمیگذارد و بازوهای نحیفم را به طرف خود می‌کشاند...رگهای پیشانیش بیرون زده و چشمان سرخ شده اش درنده بودنش را به رخ میکشد با ترس به لکنت میگویم: من ازشون بی خبرم ...

نعره اش به هوا میرود و جانم را میگیرد: غلط کردی تو که دروغ تحویل من میدی ...مگه خودت نمیگفتی من خواهر و برادرام و دوست دارم و بابام واسم همه چیزه ...حالا چی شده دروغ میگی که ازشون خبر نداری؟!

چشمان وق زده ام را بهش می‌دوزم و او چه میداند که چه برمن گذشته که فکر میکند دروغ میگویم؟!

-من...من....باید برم مهربان منتظرمه ...مریضه ...تو...رو....خدا ... سکته....کرده...باید ...

هولم می‌دهد که محکم روی زمین پرت می‌شوم و بغضم می‌شکند و اشک از چشمانم جاری میشود، کمرم و باسنم محکم به زمین خورده و درد گرفتند، نمیتوانستم تکان بخورم جلوی رویم زانو میزند و با همان عصبانیت وحشتناکش رویم خم میشود و فکم را میگیرد ...

از لای دندانهای چفت شده اش می‌گوید: به نفعته که حرف بزنی و الا تقاص تمام بلاهایی که خانوادت سرم آوردن و تو باید پس بدی ...

-من نمیدونم به خدا راست میگم به جون خو...خو...

فکم را انقدر فشار میدهد که از درد نفسم میرود و داد میزند: خفه شو بهار ...خفه شو بهار...

با لکنت و هق هق میگویم: به خدا ...به جون خودت نمیدونم امیرعلی...

عقب میرود دیوانه می‌شود و نعره ای سر میدهد که دست روی گوشهایم میگذارم تا فریادش رانشنوم و تنم نلرزد ...از زور حرص لگدی به در میزند و به سمتم می آید و مرا با ان حال نزارم مانند پرکاهی بلند میکند و خشمگین لب میزند: همه تون کثافتید ...هم تو، هم اون خانوادت پستت ...اسم منم به زبون کثیفت نیار که ایندفعه دندونی واست نمیزارم... تو هم یکی مثل خواهر هرزت وتن فروشت هستی فقط با ورژن مظلومتر، اما این مظلوم نمایی ها واسه من اثر نمیکنه چون ذاتتون و میشناسم ...حالا که حرف نمیزنی مجبورم کار دیگه ای پیش ببرم ...

دوباره پرتم میکند که کمرم چنان تیری میکشد که چشمانم سیاهی میرود ...امیرعلی از سر حرص کتش را در می اورد و پرت میکند تو صورتم و باز داد میزند: به خاک و خون میکشونمت بهار ...از کی دفاع میکنی هان؟ ...بدبخت حتی بهت رحمم نکردن و حالا تو دستای من اسیری ...تقاص همه رو از تو میگیرم ...مخصوصا خواهرمو ...

این امیر علی مانند دیوی بود که رحم نداشت با وجود دردی که در ناحیه کمرم داشت نفسم را میبرید باید میرفتم تا گوشت قربانی دست او نشوم ...بلند میشوم و درحالیکه پشتش به من است لنگان به سمت در میروم که متوجه میشود و با یک قدم بلند به سمتم موهای بلندم را میگیرد و محکم به طرف خود میکشد و چنان دردی در سرم می‌پیچد که چشمانم سیاهی میروند ... موهایم را به دور دستانش پیچیده و میکشد و دردم آنقدر زیاد است که خودم را به طرفش کشیدم اما بازم بی رحم است و توجهی به تن دردمندم نمیکند و سیلی محکمی به گونه ام میزند و دوباره پرتم میکند و اینبار لگدی به شکمم میزند...

#بهارخزان
#پ_س_ت_۱۳

- ح_رف ب_زن ل_ام_ص_ب ...ح_رف_ب_زن ت_ا ای_ن_ج_ا ن_ک_ش_ت_م_ت ...ب

ـهاربـه نـفـعـتـه کـه حـرف بـزنـے وگـرنـه دیـگـه تـضـمـیـنـے وجـود نـداره زنـده از ایـن در بـرے بـیـرون ...

چـشـمـانم- درشـت مـیـشـود نـمـیـفـهـم مـنـظـورش را،اخـر وقـتـے خـ بـر نـدارم چـه بـگـویـم ...
نـفـسـی- را کـه بـه سـخـتـے بـیـرون مـے ایـد را رها مـیـکـنـم بـا چـشـمـان اش-کـبـارم مـلـتـمـسـانـه نـگـاه امـیـر مـیـکـنـم: بـه خـدا نـمـیـدونـم،اخـه بـه چـے قـسـم بـخـورم کـه بـاور کـنـے ...

ازحـرص پـنـجـه هایـش را در مـوهایـش فـرو مـیـبـرد و پـیـاپـے نـفـ س عـمـیـق مـیـکـشـد و بـاصـورتـے بـرافـروخـتـه بـه جـانـبـم ب ـرمـیـگـردد و بـا لـحـنـے ارام کـه تـنـاقـص زیـادے بـا حـالـت ص ـورتـش دارد مـیـگـویـد: شـر و ور تـحـویـل مـن نـده لـعـنـتـے ...دیـروزاون داداش سـگ صـفـتـت بـهم زنـگ زده و گـفـتـه بـاهات خ ـداحـافـظـے کـردن و رفـتـن امـا نـگـفـت کـجـا ...حـالاتـو بـایـد ب ـگـے کـدوم قـبـرسـتـون-ے رفـتـن-؟!...

نـگـاه دردمـنـدم رنـگ تـعـجـب مـیـگـیـرد و بـازم قـربـان-ے خـان-واده اے شـدم کـه تـمـام طـول زنـدگـیـم رو قـربـان-ے حـرفـها و رفـت ـارهایـشـان شـده بـودم و الـان در ایـن لـحـظـه مـن بـه ایـن مـرد خـشـمـ گـیـن روبـه رویـم چـه بـگـویـم وقـتـے حـرفـم را بـاور نـدارد!

-مـن نـمـیـدونـم کـجـا رفـتـن؟ازشـون مـاهـهاسـت کـه خـبـر نـدارم،مـن خـیـلـے وقـتـه راهم و از اون خـانـواده جـدا کـردم ...مـن- نـمـیـدونـم،نـمـ یـدونـم ...

چـشـمـایش رابـاحـرص مـیـبـنـددو وحـشـتـنـاک فـریـاد مـیـزنـد: مـن ـو احـمـق فـرض کـردیـن اره؟! دیـوانـه فـداکـارے کـه دارے در حـق خ ـانـواده اے مـیـکـنـے کـه از سـگ بـراشـون کـمـتـر بـودے!اون م ـوقـعـها خـوب جـلـو مـن داداش-م و خـواهرم و بـابـام مـیـگـفـتـے و یـه نـاز و قـربـونـم تـنـگـش مـیـذاشـتـے ...حـالاکـه مـثـل سـگ از خ ـونـشـون پـرتـت کـردن بـیـرون واسـه مـن مـیـگـے کـارے بـا اون خـانـواده نـدارے ...اخه نـفـهم مـیـدونـے اون داداش بـے نـامـوسـت چـه بـ لـایـے سـر خـواهرم اورده، مـیـدونـے اون بـابـاے کـثـافـتـت بـا عـم ـم چـیـکـار کـرده لـعـنـتـے رسـمـا کـارے کـرده کـه بـهمـون پـ

شت کرده و رفته ...بهارح رف بزن،ح رف بزن و نزار تلافے اون بیش رفا رو سر تو در بیارم ...

چیزی ته قلبم را میشکند از اینکه ان خانواده اے که بود و نبودشان فرقے نمیکرد را در سرم میزد،ملتمس انه لب میزنم: نمیدونم به جون هرکے میپرستے نمیدونم امیر علے ...

دیوانه میشود نعره میزند و وحشیانه به سمتم حمله میکند ودستش را دور گردنم میاندازدو محکم فشار میدهد انقدر که نفس کشیدن برایم مشکل میشود.... در حال خفه شدنم و مرگ را پیش چشمانم میبینم اما دست برندار نیست،با تن بیجانم با کمتریـن اوایے میگویم: دارم خفه میشم ...

یک ان فشارش را زیاد میکند و برمیدارد و هجوم هوایے ازادے که به سمتم روانه میشود مانند توده اے در گلویم گیر میکند و به سرفه مے افتم انقدر شدید که اشک از چشمانم سرازیر میشود ...داشتم برایے حال وروز سیاهم اشک میریختم و به دست مرد رویاهایم طعم مردن را چشیدم،چرا من نبایدیک لحظه ارامش داشته باشم؟!

نمیگذاردنفسم جا بیاید دوباره به سمتم مے اید و سیلے هاے سمتم روانه میکند ومووهایم را میگیرد و میکشد و به خودش نزدیکم میکند و دم گوشم پچ میزند: حالا که نمیگے باشه ...به جهنمت خوش اومدے بهار ...قرارہ تقاص همه رو از تو پس بگیرم ...

نیشخندش برایے تن لرزانم کافیست تا بدانم شوخے در کار نیست و وارد جهنمے شده ام که به اختیار خودم نبوده است ...

بندکمربندش را که باز میکند روحم از تنم میپرد و با کشیدن کمربندش از بندیکهاے شلوارش مات و مبهوت نگاهش میکنم ...ایکاش کسے بود تا من ترسان را

از ای‌ـن گ‌ـرگ درن‌ـده ن‌ـج‌ـات م‌ـی‌ـداد ...
اول‌ـین ض‌ـرب‌ـه و ن‌ـف‌ـس ح‌ـب‌ـس ش‌ـده ام‌ـ.
دوم‌ـین ض‌ـرب‌ـه و دردے ک‌ـه در ت‌ـم‌ـام ت‌ـن‌ـم م‌ـی‌ـپ‌ـی‌ـچ‌ـد.
س‌ـوم‌ـین ض‌ـرب‌ـه و ص‌ـدائے ج‌ـی‌ـغ‌ـم
چ‌ـهارم‌ـین ض‌ـرب‌ـه و اح‌ـس‌ـاس م‌ـرگم
پ‌ـن‌ـج‌ـم‌ـی‌ـن ض‌ـرب‌ـه و ج‌ـان‌ـے ک‌ـه از ت‌ـن‌ـم م‌ـی‌ـرود.
ش‌ـش‌ـم‌ـین ض‌ـرب‌ـه و س‌ـی‌ـاهے م‌ـط‌ـل‌ـق‌ـ.....

"راوی "
چشمانش را می‌بندد و جام شراب را به لبانش نزدیک میکند و همه را به یکباره بالا میبرد و باعصبانیت غیر قابل انکاری چشمانش را باز میکند و جام را محکم به سرامیک های کف سالن می‌کوبد و صدایی که از شکستن بالا می اید هم حالش را خوب نمیکند ... جاسیگاری نقره رنگش را برداشته و درش را باز میکند و با برداشتن نخی از سیگار خوش عطرش ان را کنج لبانش میگذارد و با فندک ست جاسیگاریش روشنش میکند ...پک عمیقی میکشد اما تاثیری در حالش ندارد ...سیگار تمام میشود و دیگری جایگزینش اما بازهم عصبانیست ...دخترک را آش و لاش کرده بود و به خون کشیده بود ...مگر ادم هم اینقدر رذل میشود ولی مطمئن بود ادرس را دارد و نمیخواهد بدهد و این انگیزه اش را برای چزاندنش بیشتر میکرد اما مگر او چند سال داشت که بخواهد ان همه مصیبت را تحمل کند!!!
با آمدن بهزاد رفیقی که کم از برادر برایش نبود با حالتی تاسف بار و به دور از آدمیان نگاه بدی بهش می اندازد و با تندی میگوید: حداقل رحم بچه بودنش میکردی ...اخه چطور دلت اومد این بچه رو به این حال و روز بندازی ...میدونی دارم فکر میکنم این دختر بیچاره چقدر باید دست به دست شماها بشه که اخرش یا بمیره یا فلج بشه و بیفته گوشه خونه ...

هرکس دیگری جای او بود یقینا دیگر زنده نمیماند که بخواهد لیچار بار این کوه غرور و یخ زده کند ولی اوهم بهزاد بود رفیق شش دانگی که از همان بچگی پشت بر پشتش می امد تا مبادا کسی بگوید بالای چشمش ابروست ...
امیرعلی خشمگین و پرکینه به طرفش میچرخد: بهزاد واسه من زر زر مفت نکن کارتو بکن و گورتو گم کن و از خونم برو بیرون یا اینکه چشم و دهنت و ببند و کارتو بکن اگرم نمیتونی بزار همون جور بمیره ...

بهزاد با تروشرویی جواب میدهد: اخه احمق زدی دک و دندش و خورد کردی، یه جای سالم واسش نذاشتی هنوز میگی بمیره! به نظرت این دختر هیچ فرقی با یه ادم سالم و زنده داره ... باید بره بیمارستان

اخم وحشتناکی برای بهزاد میکشدو آرام آرام با لحن تندی میغرد: اون دختر جایی نمیره ... اگه

لازمه همینجا مداواش کن اگرم نمیتونی زنگ یه دکتر بزن بیاد، در ضمن اگه میخوای دخالت کنی و امرو نهی کنی بهتره بری که اصلا حوصله ندارم وگرنه اینجا بشین و صدات در نیاد ...

خودش دکتر بود اما رغبتش نمیشد تا دست به او بزند!
اصلا مگر ادمی که این چنین تازیانه میزند فکرهم میکند؟!

جامی دیگر پر میکند و مینوشد بازهم آرام نمیگیرد ...
از یک جایی دارد آتش میگیرد و درک حالش هم برای خودش سخت است اما اینکه نمیتواند با هیچ چیز ارام گیرد برایش پیچیده است و این پیچیدگی مغزش را به درد اورده که این چنین به دخترک حمله کرده بود.....
سمت اتاق دخترک میرود و صورت رنگ پریده اش باعث میشود حالش منقلب شود اما مثل همیشه نقاب خونسردی اش را میزند و به تخت نزدیکتر میشود نگاهش جز به جز صورتش را درمینوردد لبهای خشک شده ،بینی قرمز شده و خون مرده اش ، چشمانی که مژه های بلندش دراغوش هم فرو رفته اند و ابروهای کمانیش که گوشه اش از زخم عمیقی دهن باز کرده بود، موهای پریشانی که دورتا دور بالشت سفید را گرفته بود ...چشم میگیرد و نفس عمیقی میکشد و صدای وجدان درونش را خفه میکند و ملحفه دخترک را تا نیمه عقب میزند که چشم به سیاهی ها و کبودی های گردن و بالا تنه دخترک میدوزد و در باورش نمیگنجد که او بوده که تن سفیدش را مورد حمله حرص و عصبانیت خود قرار داده است ...ملحفه را برمیگرداند و به تن رنجورش خیره میشود و "یادش می آید صدای نازش در پستوهای ذهنش که مدام میگفت:
امیرم دوست دارم اونقدر زیاد که نمیتونی تصورش و بکنی ...میدونی من واست همون لیلیم که تو مجنونشی ...
صدایش ریتم ارامتری میگیرد: اما از این دوست داشتن زیاد که عاشقتم زیادی میترسم ...میدونی اگه بری میمیرم..."

ذهنش آشوب بود ، میدانست ظلم کرده ان هم بدجور که غیرقابل بخشش است، اما امان از کینه ای که انقدر ریشه دوانده تا نگذارد وجدانش سر کش شود و بیداد کند که حق و ناحق کردن اسان است و جبرانش غیرمحال!
اما چه میشد کرد وقتی خودش را به خواب زده بود که امکان بیدار شدنش صفر میبود؟!
و وای به حال بهاری که اسیر قربانی کینه ای شده که خودش هم خبر ندارد!

پلک‌هایش را از ان فکرهای مزخرف می‌بندد و انها را به همان پستوهای تاریک راهی میکند تا بار دیگر سر برنیاورد و ابراز وجود نکند ....

دستی به پیشانی دخترک میگذارد و با داغ شدن دستش جا میخورد، ملحفه رو کنار میزند و مچ

دستش را میگیرد که نبضش را چک کند که با دیدن مچ ورم کرده اش به آنی میفهمد چه به روز دخترک آورده ...بیرون میرود و اخمو رو به بهزاد میگوید: به شیرین میگم لباس تنش کنه و تو هم میتونی ببریش اما نه بیمارستان میری مطب و به مهرداد بگی حله ...

بهزاد نفس خسته اش را از دست دوست جان زبان نفهمش بیرون میکند و همین که گذاشته او را ببرد یعنی به عمق درد دخترک پی برده ...وقت را تلف نمیکند و میرود ...

******

مینوشد حتی نمیداند ان چندمین هست که بالا میبرد و کنارش سیگار دود میکند اما بازهم با وجود ان همه خوردن سرپاست و ذهنش درگیر گذشته و اینده است ...
انگار فقط خوردن ان زهرماری ارامش میکند...
خوردن انها به تلقین دل زبان نفهمش است که میخواهد با عقلی که برتخت حکومت نشسته و حکم میکند، مبارزه کند ! درصورتی که پیروز میدان عقل میباشد....

سردرگم است و دقیقا نمیداند چکار باید کند و فقط تنها چیزی که میداند برگ برنده اش ان دخترک غریب اشنای گذشته ای است که حرف نمیزند و بدتر به خشم ان مرد دامن میزند تا جایی که خدا نکند صبرش تمام شود قطعا دخترک است که نابود میشود ...

وارد اتاقش میشود و کت و شلوار خوش دوخت مارکش را باست لباس شلواراسپرت طوسی رنگی عوض میکند و لب تاپش را برمیدارد و روی تختش نشسته و در حالیکه پاهای بلندش را روی تخت دراز میکند و لبتاپ را روی پاش میگذارد و شروع به کارهای عقب افتاده اش میکند و انقدر درگیر کارش میشود که زمان از دستش در میرود و وقتی سر بالا می اورد، جیغ استخوان‌های گردنش بلند میشود و دردش میگیرد، دستی به ان میکشد و ماساژ میدهد و با دیدن ساعت ابروهایش ابتدا بالا میرود و بعد اخمی جایگزین ان میکند و با نیامدن بهزاد خون در رگهایش میجوشد ...طبقه پایین میرود و وارد ان اتاق کوچک میشود و با ندیدنشان همه وجودش خشم میشود و موبایلش را بیرون می اورد و زنگی به بهزاد میزند که با تاخیر جواب میدهد: جونم داداش؟

-کجایی؟
بهزاد مکثی میکند و میداند دوستش در حد انفجار است که دارد خود را کنترل میکند: دختره فشارش 6 بود اصلا وضعیتش خوب نبود مهرداد میگفت اگه دیرتر رسونده بودیمش شاید الان زنده هم نبود ...تبشم خیلی بالا بود ...مجبور شدیم بمونم تاوضعیتش نرمال بشه ...

امیرعلی از لای دندانهای به هم چسبیده اش میغرد: میخواد بمیره، میخواد بمونه به درک ...به من ربطی نداره ...فقط بیارش ...

گوشی را قطع میکند و سمت بار گوشه سالن میرود و دوباره مشغول میشود ...

بهزاد متعجب نگاهی به تماس قطع شده میکند و باخود میگوید: این مرد هیچ چیز در دنیا برایش اهمیت ندارد جز خودش ...بیچاره دخترک که افتاده زیر دست و پای ان گرگ که ه رلحظه میتواند دخترک را بدرد ...

****

- تبش بالاست با تب برم پایین نیومد دستش و گچ گرفته و قفسه سینشم اسیب دیده امیرعلی ...بدن این بچه اینقدر ضعیف هست که نتونه تحمل کنه ...پس اگه میخوای به چیزی برسی بهتره ارومتر رفتار کنی ...

خونسرد نوشیدنیش را میخورد و کامی از سیگارش میگیرد و رو به ان رفیق شفیق میگوید: فردا داری میای آوا رو هم بیار ...

بهزاد باخشمی که سرتاپایش را فرا گرفته میگوید: امیرعلی تو حتی برای بچتم ارزش قائل نیستی چه برسه.... اون بره ای که تو اون اتاق خوابیده و نمیدونه گیر چه گرگ نفهمی افتاده ...؟!

امیرعلی نوچ نوچی میکند: زیادی حرف میزنی ... شب خوش

بهزاد متوجه کنایه اش میشود با همان حرص به جهنمی میگوید و از ویلا خارج میشود ...

وارد اتاق بهار میشود ...بهاری که یک زمانی بدجور دلش را با کودکانه هایش برده بود ولی ا لان چیزی به جز تقاص فکر نمیکرد ...

بهار توی خواب بود و با ان بدن سوزانش مدام بیقراری میکرد و هذیان میگفت، حالش آنقدری بد بود که دل سنگ امیرعلی را به لرزه درآورده بود و انقدرها که میگفت بد نبود به آشپزخانه میرود و با برداشتن جعبه داروها قرص مورد نظرش را پیدا میکند و با دستمال خیسی راهی اتاق میشود ، دستمال را روی سرش میگذارد و تب بر را با لیوان ابی را به او میخوراند و همانجا روی تک صندلی اتاق مینشیند و قلپ قلپ از ان زهرماری را میخورد و فکرش به گذشته ها پرواز میکند ...
(بهار)

نزدیک به ده روز بیشتر است که مرا در این ویلا زندانی کرده و حتی نمیگذارد که پشت پنجره ای رد شوم چه برسد که پا درون حیاط بگذارم ...این چند روز انقدر حال جسمی و روحی ام بد بود که میترسیدم حرفی بزنم یا کاری انجام دهم تا خشم ان مرد دامنم را بگیرد ...

همه چیزش زیادی مرموز بود این را وقتی فهمیدم که بچه 4 ساله ای به اسم "آوا " را دیدم و انقدر زیبا و شیرین بود که در دیدار اول حسابی به دل مینشست...
اما با فهمیدن انکه بچه امیرعلی بود باورش برایم مشکل بود اصلا ماتم برده بود که امیر من چطور میتواند بچه ای به این سن و سال داشته باشدولی بازم تو اصل ماجرا فرقی نمیکرد، چرا که نمیدانستم قراره چه برسرم بیاد ...اینکه ان مرد خشمگین دنبال چه بود که مرا اسیر خودش کرده و به نظر می امد چیزی باشد که زیادی مهم باشد ولی من هیچ چیز نمیدانستم حتی ادرسی از جا و مکانشان هم نداشتم ...

باورم نمیشود منی را که انقدر عاشق و شیدای او بودم و با وجود او از هیچ چیز نمیترسیدم ، ا لان در کنار او هم از خودش هم از خوابی که برایم دیده ، ترس دارم...
او ان وقت ها اینگونه نبود!
ارام بود، درست که کم حرف میزد و کم میدیدمش اما همان مقدار هم برای من عاشق وجودش باعث شادمانی بود تا پروانه ها در دلم بزم شادی به پا کنند..
اخر دل عاشقم طاقت این همه بی تفاوتی را ندارد!

برای دستشویی وارد سرویس میشوم و بعد از انجام کارم ابی هم به دست و صورتم میزنم که با تقه محکمی که به در میخوره شانه هایم از ترس بالا میپرند و بعد صدای نعره ای که روح از تنم خارج میکند: مردی اون تو به سلامتی ...
لگد محکمی به در میزند: بازکن این وامونده رو ...

میترسم و چرا این مرد هیچ انعطافی ندارد ...ترسان و لرزان در را باز میکنم و با چهره و چشمان سرخ و برافروخته اش مواجهه میشوم که نفس کشیدن یادم میرود، بازویم را چنگ میزند و مرا به طرف بیرون کشیده و دنبال خود میکشاند، از ترس جرات حرفی را ندارم ...بارسیدن به سالن، هولم میدهد که نمیتوانم خود را کنترل کنم و پخش زمین میشوم، نگاه گریانم را بهش میدوزم و منتظرم که باز به سمتم حمله ور شود که کنارم مینشیند واز ترس تکانی میخورم اما او چنگ میزند به سرم و موهایم را در دستش میگیرد و به طرف خود میکشد که چشمانم را میبندم تا نگاه وحشتناک و برافروخته اش را نبینم اما با فشار محکمی که به سرم میاورد دردم می ایدو صدایش باعث میشود چشمانم را باز کنم: ببین خوب گوشاتو بازکن دارم بهت چی میگم؟ این اخرین فرصته که داری، پس ادرس و بده و برو پیش هرکی که خواستی وگرنه بهار میشم کابوس زندگیت، میشم یکی که نتونی زندگی کنی، روزگارتو سیاه میکنم!

سرش و نزدیک گوشم می اورد با تنی وحشتناک تر از چهره اش زمزمه میکند: کاری میکنم که هر روز ارزوی مرگ کنی ...!
ضربان قلبم کند میشود...
اخر چطور به این دیوانه حالی کنم من هیچ چیز نمیدانم و درست مثل همیشه ان کسی که ضربه میبیند منم ...

ناتوان و رنجیده میگویم: به خدا به جون هرکی میپرستی من خبر ندارم، نمیدونم کجان؟ ادرسی رو که میگین من ندارم ...

عصبانی میشود، دستش و محکم از پشت سرم برمیدارد که سرم به عقب پرت میشود، به انی بلند میشود و از حرص دستی توی موهایش میکشد و یکدفعه ای به سمتم برمیگردد و با همان لحن ترسناکش میگوید: خب حالا که نمی خوای بگی باشه نگو، خودم پیدا میکنم اما ...تو بهار ...خیلی کارا باهات دارم ...به جهنم جدیدت خوش امدی ...

واین شد سراغاز تمامی بدبختیهایی که برایم به ارمغان اورد ...

****

دخترکش آرام خوابیده بود، انقدر زیبا و دوست داشتنی بود که دلم برایش رفته بود... تنها با او خوب بود و میخندید ...نمیدانم مادرش کجاست اما عجیب است که از مادرش سوال نمیپرسد....

کارهایم تمام شده بود، قامتی راست میکنم که صدای جیغ استخوانهایم بالا میروند ولی اهمیت نمیدهم ...زندگیم از ازل تا به ابد همین بود... "از این به ان پاس داده میشوم " دقیقا نقش من چی میتوان باشد که برای خودمم سوال هست؟!

نگاه آخر را به آشپزخانه شیک و زیبایش میندازم و وقتی خیالم از تمیزیش راحت میشود میخواهم بروم بیرون که سینه به سینه امیر علی میشوم ...باعذر خواهی قدمی به عقب برمیدارم که نگاه تیزش به دورتادور اشپزخانه کشیده میشود و باسرک کشیدن به گوشه و کنار ان به طرفم می اید و با نیشخند شرورانه ای میگوید: نه ... آفرین خوبه که میدونی نباید بهونه دستم بدی ...
سرش را نزدیکم میکند و ادامه میدهد: ولی خوشم میاد که تو حمالی کردن و کلفتی واسه خودت نامبروانی ...مثل اون وقتا که میدیدمت ...
میخندد: شنیدی که میگن تو هر کاری که هستی سعی کن بهترین باشی، که تو هم این اصل و

خوب رعایت کردی ...

بعدم بلند میخندد و درمیان نگاه بهت زده و دل شکسته ام به طرف بارش میرود ...قطعا این مرد، مرد رویاهایم نمی تواند باشد ...

****

یک ماهی بود که در ان ویلا زندانی شده بودم ... امیرعلی دیگر نه کتک زد نه با کمربند به جانم افتاد اما کاری کرد به مراتب بدتر از کتک خوردن ...دو خدمه ای را که داشت اخراج کرد و مجبورم کرد کارهای خانه به آن بزرگی و پخت و پز را انجام دهم حتی پرستاری از دختر کوچک و شیرینش که هنوز هم نمیتوانم باور کنم او دختری داشته باشد ولی این زندگی بهم اموخته که هرچیزی ممکن است وجود داشته باشد ... ودرست جوری روح مرده ام را نشانه گرفته که میخواهد با زجر دادنم مرا به حرف بیاورد اما نمی داند من برای انها وجود ندارم و حتی نمیداند انها حاضرند کاری کنن که تو مرا بکشی!

آوا بد قلق هست، کنار آمدن با او هم برایم مشکل تراشی میکرد ...به طوری که بچه چهار سه اله مدام برایم ناز میکرد ...میانه خوبی با پرستار نداشت و انقدر غد و یک دنده بود مانند پدرش که وقتی میخواستم غذایش را بدهم بی نهایت لجباز میشد و اجبارا باید صبوری خرج میکردم و یکباره چنان گریه و جیغی سر همان غذا خوردن کشید و دستش را به زیر بشقاب زد که از دستم ول شد و افتاد شکست و محتویات ان پخش زمین شد و این مصادف شد با امدن امیرعلی و هراسان شدنش از اینکه شاید اتفاقی افتاده باشد و سیلی محکمی که به گوشم زد ...بغض کردم حتی آوا هم با دیدنم بغض کرد ولی امیرعلی اخطار داده بود به هیچ وجه خم به ابروی دخترکش نیاید و چرا من کسی را نداشتم که حامیم باشد و بگوید نترس من هستم ...حتی به آوا هم حسودیم میشود ...

-اواجان ...عزیزم بیاغذات و بخور بعد میریم باهم بازی میکنیم ...

دستان کوچکش را چلیپای سینه اش میکند و با تخسی سربالا میندازد: من نمیام تازه سوپم نوموخوام ...بیا بازی تنیم ...
دلم ضعف میرود برای حرف زدن و ان صورت اخموی شیرینش که مانند پدرش حرف، حرف خودش هست ...اینبار با ملایمت تر حرف میزنم: عزیزم ببین از صبح تا حالا فقط بازی کردیم و شما هیچی نخوردی ...بیا این و بخور بهت قول میدم بازی کنیم ...

نگاهش رنگ تردید میگیرد خودش را کمی جلو میکشد و از موضعش پایین می اید و نگاه بشقاب میکند و با تردید میگوید: این خومسزه هس؟

میخندم: نمیدونم میخوای امتحان کنی؟
با دیدن قیافه متعجبش دوباره به خنده میفتم و قاشق را جلوی دهانش میگیرم که با مکث میخورد، حالت تفکر به خودش میگیرد و یکدفعه دستهایش را باز میکند و داد میزند: خیلی خومسزس بده تُن تُن بخولم و قوی بشم بعدش بلیم باسی کنیم ...

درمیان قربان صدقه هایم سوپش را تمام میکند و به اجبار مرا وادار به بازی کردن میکند و بی خیال همه چیز حتی قانون هایی که امیرعلی گذاشته بود میشوم و با دخترکش بازی میکنم ...انقدر غرق در بازی هستیم که متوجه زمان نمیشوم ...صورت غرق در خواب اوا مجبورم میکند که روی تخت بخوابانمش و تا لحظه ای که به خواب نرفت نگذاشت از کنارش بلند شوم ...بالاخره با خوابیدنش از کنارش بلند میشوم و به سمت اشپزخانه میروم، کمرم بدجور درد گرفته بود اما نادیده میگیرم و میخواهم قدم در اشپزخانه بگذارم که با دیدنش کنار بار جا میخورم اما سریع خود را جمع و جور کرده و سلام میکنم ...
خیره نگاهم میکند و جام را بالا میبرد وبا چشمان سرخش زیر نظرم دارد، کلافه از حرف نزدنش باسری زیر افتاده میگویم: اگه کاری با من ندارین برم ناهارتون و اماده کنم!
قدم برمیدارم که بروم اما باشنیدن صدایش پاهایم میخ زمین میشوند و نگاه در صورتی که هیچ چیزش مشخص نیست، میکنم....
امیرعلی: من گفتم میتونی بری؟!

سر پایین میندازم و همانجا میمانم تا مبادا دوباره عصبانیش کنم ...از پشت بار بلند میشود و قامت بلندش دلهره به جانم می اندازد و میترسم از تکرار لحظه هایی که عجیب ترسناکند ...
مانده ام چگونه باز باخوردن ان همه زهرماری بازهم محکم و استوار ایستاده و حتی در حرف زدنش هم محکم و جدی هست: نگام کن! ...
سرم همچنان پایین است و او دقیقا روبه رویم و از من میخواهد که ببینمش وچرا دقیقا مرا این همه می ترساند؟!
اهسته اما جدی لب میزند: گفتم نگام کن!
چشمانم را محکم میبندم و ای کاش ان لحظه جانم را میگرفت ولی ان گونه حرف نمیزد ...سرم الا می اورم و با چشمان اشکبارم نگاهش میکنم و او دقیق وجب به وجب صورتم را کنکاش میکند و خیره درچشمانم لیوانش را بالا می اورد و تمام محتویاتش را میخورد و با مالیدن لب پایینش به لب بالاییش تا آخرین قطره اش را راهی معده اش میکند، جام را مقابل چشمانم تکان میدهد و میگوید: اینکه اینجا حمالی کنی رو دوست داری ولی حاضر نیستی آدرس بدی....خب اشکال نداره عوضش خودم یه سرنخایی بدست اوردم که احتیاجی به گفتن تو نیست ...تو همون بیشتربه درد کلفتی میخوری ...
با حقارت تمام حرفهایش را به صورتم میکوبد و نمیداند چه بر سر قلب کوچکم اورد ...

امیرعلی شروع به راه رفتن میکند و درهمان حین هم حرف میزند: برادر و پدرت و پیدا کنم

زندشون نمیزارم اما چه کنم که فعلا در دسترس نیستن ولی نقشه ها دارم براشون، تو هم تو این نقشه ها سهیمی میدونی که ....
میترسم ازش، از ارام بودنش بیشتر از وحشی بودنش میترسم...

به سمتم پا تند میکند و خم میشود رویم که از ترسم قدمی عقب میروم که نمیگذارد و یکباره لباسم را میگیردو میکشد طرف خودش که با صدای جر خوردن لباسم جا میخورد ابتدا باتعجب نگاهم میکند بعد قهقهه میزند و باهمان دستی که بند لباسم بود به عقب هولم میدهد و نمیتوانم خودم را بگیرم که به زمین پرت میشوم و با باسن روی زمین میفتم و دردی که در بدنم میپیچد و صدای اخم در بین قهقهه اش گم میشود، اشک از چشمانم سرازیر میشود و سرم را پایین می اندازم که نگاهم به لباس پاره شده ام میفتد که تا اخر جر خورده بود و کل بدنم معلوم بود، با دستم هر دو طرفش را میگیرم و جمع میکنم...گریه ام بیشتر میشود از اینکه من بودم و همان لباس که از بس که شسته و پوشیده بودم کرخت شده و با حرکتی سریع جر خورد و پاره شد....جلویم زانو میزند و با همان خنده اش به مسخرگی میگوید: اخی ...دیگه لباس نداری ...اینم که از بس این چند وقته تنت بود تغییر رنگ داده و طی یه حرکت جر خورد ...حالا اشکال نداره میتونی لخت بگردی، نظرت چیه؟!

با بغض نگاش میکنم، آدم هم اینقدر رذل مگر میشود ...چی از تحقیر کردن من عایدش میشود ؟ "شاید داره خودش وخالی میکنه ..."

بلند میشود: نمیخواد بغض کنی و قیافت و کج کنی ...حالا یه فکری به حال این قیافت میکنم ...
دوباره برمیگردد سمتم: اما فقط به خاطر اوا که نمیخوام تو تربیتش مشکلی پیش بیاد و ببینه کلفتش اینقدر بی ریخت و حقیره که حتی خانوادشم نخواستنش چه برسه به دیگرون ....

همینطور حرف میزد و نمیدانست ان حرفها چه بر سر دل کوچکم می اورد ...حرفهایی که همه درست بودن و خدا واقعا چه قصدی از خلقت من داشت؟! ...

*****

دوسه دست از تیشرت و شلوارکهایش بهم داد وموقعی که پوشیدمشان در همه گم میشدم مخصوصا لباسهایش که تا پایین تر از رانم می امد و شلوارکش که حکم شلوار را داشت ...اما انقدر مضحک شده بودم که با دیدنم فقط خندید و من، دوباره قلبم لرزید ...اخر عاشق خنده هایش بودم و میدانست و خون به جگرم میکرد و مرا به سخره میگرفت ...

امیرعلی: شدی عین هو دلقک ولی از اون دلقکای سیرک نه ها، از اونا که کلفتن و اسیر و

زندانی که حتی حق ندارن نور خورشید رو ببینن ... ولی خب من یه اوانسهایی بهت میدم ...اونم فقط به خاطر دخترکم که تو رو نبینه و پس بیفته ... وقتی بیرون رفتم یه چند دست لباس واست میگیرم که اونم میزارم به حساب صدقه که این وسط یه ثوابیم کرده باشم ...

میگوید و نمیداند ذره ذره دارد با حرفهایش و گوشه و کنایه هایش دلم را به درد می اورد و اهی که از میان سینه ام خارج میشود ...میشنود و یکباره تا به خودم می ایم که گردنم اسیردستان قدرتمندش است و صورت سرخ شده و چشمان وحشی که از عصبانیت قرمز شده و نفسهای عصبانی که از بینی اش خارج میشود،با تن لرزانم و چشمان ترسیده ام بهش زل زده ام که رگ پیشانیش در معرض دیدم قرار میگیرد که به سرعت نبض میزند، مگر چه گفته ام که انطور وحشی شده بود...؟!

امیرعلی گردنم را محکم فشار میدهد که ضعف و سستی هم که ناشی از نخوردن لقمه ای غذاست اضافه میشود و داد میزند: کثافت اه میکشی واسه من اره! ، اه میکشی! مگه من حقت و خوردم، مگه کتکت زدم ...مگه به بند کشیدمت که اینطور اه میکشی عوضی ...اون پدر بی همه چیزته که همه چیزمو گرفته و خودت که حرف نمیزنی ...اونوقت واسه من اه میکشی ...بهار نذار بشم عزرائیلت و دنیا رو واست جهنم کنم ...نزار بی حیثیتت کنم و کاری کنم که مرگ بشه واست بهترین چیز ...من الان زخمیم، دنبال بهونم که بگیرمت زیر مشت و لگد ولی دلم رحم اون قیافه زارت میاد که بینیت و بگیرن جونت درومده ...نزار بشم گرگی که یه جا بدرمت ...

یکباره نعره میکشد که چشمانم از ترس بسته میشوند و گوشهایم سوت میکشند: آه نکش لعنتی ... آه نکش ...بدم میاد ...

هولم میده: گمشو برو نبینمت لعنتی ...گمشو برو ...

هق هق میکنم و با ته مانده انرژی که برایم مانده از ان دیو سیاه فرار میکنم و به اتاق سرد و نمورم پناه میبرم و همانجا انقدر اشک میریزم و با دل شکسته ام با خدا حرف میزنم که خوابم میبرد ....
(راوی)

یک جایی در ان گوشه های تاریک دلش نگران میشود و خودش را سرزنش میکند ولی خیلی زود یاد اتفاقهایی میفتد که بر سرش امده و حالا باعث و بانیش را ان دخترک بی پناه را میداند که با کنایه و حرکتهای زشتش خون به دل ان بیچاره میکند ...به اتاق دخترش میرود که با دیدن چشمان بازش لبخند مهربانش را نثارش میکند ... کنارش روی تخت مینشیند و خودش را به سمت عروسکش خم میکند و بابوسیدن چشمان خمارش میگوید: عروسک بابا نمیخواد بلند

بشه و یه بوس به باباش بده ...

دستان کوچکش را به دور گردن پدرش حلقه میکند و سر در گردنش فرو میبرد و با اسم" بابایی " که خواب الود با ان صدای بچه گانه میگوید امیرعلی خنده تو گلویی میکند و او را در اغوش میکشد: جانم بابایی
-گسنمه، هام هام میخوام ...

او را بغل کرده از جایش بلند میشود به سمت سرویس میبرد و بعد از شستن دست و رویش به سمت اشپزخانه میرود و با دیدن قابلمه روی گاز، عروسکش را روی صندلی مخصوصش میگذارد و به طرف اجاق میرود در قابلمه را برمیدارد که هرم داغ و بوی ماکارونی هوش از سرش میبرد ...دلش ضعف رفت برای ان رنگ و لعاب....
غذا را در دوبشقاب کشید و سرمیز برد ...اوا قاشق به دست جیغ میکشد و دستانش به هم میزند و مشغول خوردن میشود...
باخنده نظاره گرش میشود و میخندد برایش و خودش هم مشغول خوردن میشود...
دست پختش بی نهایت خوشمزه بود که با سن کمش واقعا غیر قابل باور بود ...
بعد از تمام شدن غذایش تازه به یاد می اورد که بهار غذایی نخورده نه صبحانه نه ناهار نه الا ن که وقت شام بود ...
پوفی میکشد و بلند میشود ...هنوز اونقدرها نامرد نشده که دخترک را گرسنه و تشنه رها کند ...
سفره را جمع میکند و بعداز تمیزکردن آوا ، او را به اتاقش میبرد تا با وسایلش بازی کند ...
به پایین برمیگردد و سمت اتاق بهار میرود و در باز میکند ...موجی از سرما را که حس میکند با اتاق تاریک مواجهه میشود ...کلید برق را میزند ...با دیدن بهار که دران اتاقک کوچک و حقیر روی تشک کهنه ای مانند جنینی در خود جمع شده بود تنها با همان لباسی که برای خودش بود به تن داشت و در حالیکه پاهای برهنه و ظریفش در معرض دید بود ...

کنارش زانو میزند و موهای افشان شده روی صورتش را کنار میزند و نگاه صورت رنگ پریده اش میکند ...یاد روزهای نه چندان دوری میفتد...
"-وای امیرعلی اینقدر خوابم میاد که نمیدونی ...
خب تو بخواب، کاری که با من نداری!
-اخه میدونی بخوابم که دیگه نمیتونم اون ژست خوشگلت و ببینم و دلم واسه اون قد و بالات ضعف نره ، امیرم اینقدر دوست دارم که نمیدونی الان چه حالیم!
امیر میخندد و می‌پرسد: در چه حالی؟!
دستان کوچک و ظریفش را به هم میزند و خودش را به سمت امیرش میکشد و دست در گردنش میاندازد و بوسه ای روی گونه اش میکارد: تو بهترین اتفاق زندگیمی، اینقدر زیاد که نمیدونم از خوشحالی چیکار کنم ...اخه تو چقدر خوبی .... "

از فکر بیرون می اید و چشم میبند که مبادا خاطره ها مانعش شوند ...این دختر هم به اندازه انها مقصر بود و باید تقاص میداد ...
دخترک را تکان میدهد اما واکنشی از طرفش دریافت نمیکند ...دوباره تکان میدهد که بازهم مانند قبل است ...اینبار محکم تر و با خشونت تکانش میدهد که دخترک بی حال چشمانش را باز میکند که با دیدن امیرعلی میترسد و به سختی بلند میشود...همانجا تکیه به دیوار میدهد و دسته ای از موهای بلندش را به سختی عقب میدهد و اینبار چشمان خمارش را به او میدوزد اما او نگاهش جایی میان شانه و گردن و پاهای کبود شده اش هست ... لباسش را به آهستگی پایین میکشد و پاهایش را هم جمع میکند و سرش را از نگاه خیره مرد رو به رویش پایین می اندازد که صدای مرد را در می اورد: از من خجالت میکشی یا فکر کردی زیادی واسم جذابی که خودت و میپوشونی ...نترس با بچه ها کاری ندارم فقط اومدم واسه اینکه از گشنگی نمیری... چون حالا حالاها باهات کار دارم ... الانم پاشو یه چیزی بخور حوصله نعش کشی ندارم ...
بغض میکند و ناراحت بهش زل میزند ...
و خودش هم میداند از گرسنگی زیاد به ان حال و روز افتاده که حتی صدای معده اش را هم دراورده بود ....

****

-بعدازظهر یه سر به مطب میزنم ولی الان باید برم شرکت، جلسه اضطراری پیش اومده که دیگه نمیدونم چه گندی زدن، هرچیم میخوام خودمو بکشم کنار نمیذارن ...انگار فقط بلدن خرابکاری کنن ...برم ببینم چه دسته گلی به اب دادن؟!
بهزاد نیشخند میزند برای رفیق مغروری که تحملش زیادی کم بود و ان هم شرایطی بود که برایش به وجود اورده بودن، یعنی بدجور درهم گره خورده بود ...
بهزاد: برو رفیق علی پشت و پناهت، کاری داشتی بهم بگو ...
امیرعلی: فقط باید یه سری به اوا و بهار بزنی ...من خودم شاید نتونم تا شب زودتر برم خونه ...
بهزاد: به روی چشم ...دیگه چی؟
امیرعلی از بیان ادبیات رفیقش میخندد: دمت گرم، خیلی مردی ...
بعد میخواهد سوار ماشینش شود که با یاد آوری خریدی که برای دخترک کرده بود .... پاکتها را از عقب ماشین برمیدارد و به بهزاد میدهد: اینا واسه بهاره، یه سری لباس و خرت و پرته ...

*

اوا با بهار زیادی جور شده بودو انگار او را هم بازی جدیدش میدید فقط خیلی مهربان که پابه

پای عروسک امیرعلی می امد تا خوشحالش کند و شاید این یک پوئن مثبت برای امیرعلی به حساب می امد که دخترکش دیگر زیر دست پرستار و مانند خانه به دوشها نمیشد که هر روز یک جایی باشد و اینکه بهار امتحانش را پس داده بود و با رفتار مهربانی که با اوا داشت امیر علی هم کمتر به او گیر میداد و اصلا زیاد در خانه نبود تا بلای جان دخترک باشد و خونش را در شیشه کند ...
روزهای نه چندان سختی که به جای بازی کردن باید کار میکرد و حتی مدرسه رفتنش هم به زور و سختی بود... شاید اگر بی بی نبود همان نیمچه سواد را هم نداشت...
اما امان از بغضهایی که کهنه میشوند و اتشهایی در دل می افکنند که از درون متلاشیت میکنند!
و چه بد که اجبارها مانند زنجیری دست و پایت را میبندند تا نتوانی حرکتی در جهت خواسته هایت برداری!
علاوه بر لباس و شلوار، لباس زیر هم برایش گرفته بود که با دیدن انها رنگ به رنگ شد و با خود فکر کرد که سایزش را از کجا میدانست؟!
نمی دانست فردی مانند امیر علی تا چه حد زیر و بم زنان را میدانست فقط هم به خاطر موقعیت اجتماعی که داشت دختران و زنان زیادی سعی در جلب توجه به او داشتند تا گوشه چشمی نصیبشان کند، سنگ تر از این حرفا بود که خود را درگیر انها کند تنها چیزی که در زندگیش برایش اهمیت داشت عروسکش بود و بس ...

یک به یک لباسها را تن میزند، همه را دوست دارد و خیلی خوب به تنش نشسته بود ...خندید ، بعد از مدتها بود که لباس نو میپوشید و چقدر ذوق داشت برای اویی که زندگی همیشه روی بدش را نصیبش میکرد ...
با دقت انها را در می آورد و تا میکند و داخل نایلونش گوشه اتاق میگذارد ...شاد و خندان بیرون می اید و به سراغ اوا میرود تا غذایش را بدهد ...جدیدا وابستگی زیادی به عروسک امیرعلیش پیدا کرده بود و دوست داشت برایش هرکاری انجام دهد تا شاد باشد ...
تمام بچگی هایی که رفت و او باید بزرگی میکرد و برای زندگی کردن با همان دستان کوچکش کار کند و وسیله جا به جا کند تا بتواند لقمه ای نان بخورد ...الان در این مکان پابه پای آوا بچه میشد و بازی میکرد و میخندید ...

اوا با دیدن بهار در ان ست بلوز شلوار زرد و سبز دست به هم میکوبد و با ذوق میگوید: توشکل شدی!

بهار میخندد و به سمتش هجوم میبرد و قلقلکش میدهد و صدای خنده اشان کل ویلا را در بر میگیرد ... اوا را در اغوش میکشد و راهی اشپزخانه میشود...در میان خنده و بازیها غذایش را میدهد و انقدر خسته میشود که چشمان خمار از خوابش را میبندد و خود را دراغوش بهار می اندازد و پچ میزند: لالا ...

دلش برای ان همه ناز و ملوس بودن رفت، دوباره میخواهد در اغوشش بکشد که با دیدن بهزاد متعجب که خیره اش هست جا میخورد ...سلام میکند که بهزاد با اخم هایی درهم میگوید: اینقدر خودت و بچه رو وابسته هم نکنین ...

با ابروهایی بالا رفته نگاهش میکند و فکر میکند به عمق حرف بهزاد اما هیچ چیز دستگیرش نمیشود ...فقط سر تکان میدهد و میرود ...

بهزاد روی صندلی می نشیند و با تاسف و حرص سیگاری بیرون می آورد و آتش میزند و به فکر فرو میرود برای آینده ای که معلوم نیست چه بر سر دخترک بیاید؟ ...هنوز نمی داند قصد امیرعلی چیست؟...چون دوستش را خوب میشناخت، کینه ای بودن او را دیده بود، تلافی هایش را دیده بود ...میترسید از تقاصی که دخترک باید پس میداد ...زور زده بود تا او را منصرف کند اما به هیچ صراطی مستقیم نبود ...

بهار را در آشپزخانه دید که غذا را روی میز میچیند ...نگاهش روی قدو قامت متوسط و ظریفش افتاد، نمی دانست دلشوره اش از چیست؟ فقط امیدوار بود که اتفاقی نیفتد تا پشیمانی به بار بیاید ...

بهار: اقا بهزاد میدونم ناهار نخوردین ...بفرمایید تا سرد نشده ...

هیچوقت قرمه سبزی به ان خوشمزگی نخورده بود و این همه طعم خوب از دست دخترکی مانند او جای تعجب داشت ولی واقعیت همین بود و حالا میفهمید دوستش چرا این روزها انقدر عجیب شده که دیگر از رستوران غذایی نمیگرفت... البته تا مجبور نمیشد ...

*

با دیدن اسم مخاطب و آن زنک بد پیله بدجور روی اعصابش راه میرفت با ان همه تماس های پشت سر همی که میزد انگار طلبکار بود ....با خشونت تماس را وصل میکند که صدای نکره اش روح و روانش را به هم میزند: سل_____ام هان_____ی.....

میغرد: سلام و مرگ، سلام و زهرمار ....مگه نفهمی که وقتی جوابتو نمیدم یعنی خوش ندارم مزاحمم بشی میفهمی؟

زن اول متعجب میشود و بعد که معنی ان جمله ها را هضم میکند تغییر شگرد میدهد و او هم تند میشود: خوبه والا، حالا دلت زده شد، دیگه آخ شدم اره، کسی بهتر پیدا کردی، تا

دیروز که عشق و حالت با من بود چیشد که تغییر رویه دادی؟استفاده هاتو کردی حالا میخوای ول کنی بری؟! ...نه جونم از این خبرا نیست!

تنش از این حرفهای صدمن یه غازش گر میگیرد و سرش نبض میزند و دیگر نمیفهمد و داد میزند: خفه شو زنیکه هرزه فاحشه، طوری حرف نزن انگار دختر بودی من زدم ناقصت کردم ...معلوم نیست زیر چند نفر بودی و اومدی حالا میخوای تن کثیفتو بچسبونی به من ...اشغال! ...اما کور خوندی! ...بلایی به سرت میارم که ندونی از کجا خوردی ... در ضمن فکر نکن نمیدونم با کی تیک نمیزنی که حتی عکس هاتون و دارم حرومزاده تن لش ...انقدر کثیفی که از خودمم چندشم میشه واسه دو شبی که باهات بودم ...اما کاری میکنم که دیگه جرات نکنی صدات روی من، امیر علی سالاری بلند کنی ....

زبانش بند رفته بود از ترس و نمی دانست چه بگوید به تته پته افتاده بود که امیرعلی گفت: مث سگ ترسیدی اره ...اما این واسه تو کمه منتظر باش که پرم به پرت نخوره که دودمانتو بر باد میدم ...

از این زنهای فرصت طلب دور و اطرافش کم نبودن که اگر میخواست پا بدهد دیگر او امیرعلی سالاری نبود که او اخم کند و یک دنیا ازش حساب ببرند ..

.. فقط یک جا ناغافل خورد اما ان هم دشمنش بود که با نامردی از پشت خنجر کشید ولی او بازهم مردانه ایستاد تا جوابشان را بدهد اما نبودند تا او جبران کند ...تحت هر شرایطی مانند کف دست رو بازی میکند و انقدر مرد هست که نامردی نکند که اگر بود که امیر علی نبود ...اما انقدر خنجرش درد داشت که از پا درش اورد و کینه کرد و انقدر اتش انتقامش تند است و چشمانش کور شده که پاکی و معصومیت بهار را نمیبیند ....

زندگی هراز چند گاهی انقدر بی رحم میشود و روی خشنش را نشان میدهد تا تو را در ورطه تاریکی و مشکلات غوطه ور کند و ان روی بی رحمش انقدر درد دارد که ذره ذره تنت را میخورد و بدون انکه بفهمی با همه وجود جوری زمینت میزند که یا میمیری یا انقدر بدنت سر میشود که مشکلات هم میشوند تمام زندگیت و با انها زندگی میکنی و ان اندک خوشی ها را رویا میبینی ....

کار هر روزه اش شده بود کارکردن در ان ویلای بزرگ و پرستاری کردن از ان عروسک شیرین ...بدون هیچ چشم داشتی مانند رباتی کارهایش را انجام میداد و سعی میکرد طوری کارها را سروسامان دهد که ایرادهای بنی اسرائیلی امیر علی را نشنود، هرچند که گذر زمان و روز و ماه وساعت ها از دستش در رفته بود و هنوز هم خبری از مهربانش نداشت و این بی خبری قلبش را به درد می اورد ...

اوا دستان تپلش را به گونه بهار میزند و باعث میشود تا از فکر بیرون بیاید، گیج نگاه خندان ان عروسک میکند و میخندد و میگوید: چته خوشکلم؟ واسه چی میخندی؟

اوا به طرف عروسکش میرود و ان را برمیدارد و به دست بهار میدهد ....بهار بادیدن موهای کنده شده عروسک با تعجب نگاه شیطانک تخس پیش رویش میکند و میگوید: چرا اینجوریش کردی؟

آوا اخم میکند و دستانش را از پشت در هم گره میزند و با همان لحن کودکانه میگوید: اژیت ترد و حلف ژشت ژد منم موهاشو تشیدم ....

مات حرف زدنش میماند و با ملایمت میگوید: اوا خانوم کار خیلی بدی کردی ...
چشمان اوا درشت میشود و سعی میکند لبخند شکل گرفته روی لبش را کنترل کند تا کش نیاید و روی اوا زیاد نشود و در همان حال ادامه داد: اگه کسی اذیتت کرد، باهاش قهر کن یا به بابات بگو ولی هیچوقت موهاش و نکش ...

اوا مغموم میگوید: پش چلا عمو بـژاد دف هرکی اژیتت ترد موش و بتش ...

بهار درمانده میگوید: شاید داشته باهات شوخی میکرده عزیزم ...

اوا انگشتش را در دهان میکند و به نشانه تفکر کردن سری تکان میدهد و باشه ای میگوید و بهار هم از ان شیرین کاریش ته دلش غنج میرود و رویش را میبوسد و بعد با اسباب بازیها مشغول بازی میشوند ....

****

-چی فهمیدی؟
باصلابت میپرسد و اقتدارش را به رخ میکشد، انقدر که مرد روبه رویش حساب میبرد به حرف می اید: اقا در همین حد بگم که مهاجرت کردن لندن و کل دار و ندارشونم فروختن و اونجا یه شرکت دارو پخش زدن که اونم فقط واسه رد گم کنیه و کار اصلیشون قاچاق دارو هست ...

سکوت میکند و میداند ادامه حرفش مساویست با خشم مرد روبه رویش ...
امیرعلی میفهمد و میداند شنیده های خوبی در انتظارش نیست ...دستانش مشت میشوند و ه رلحظه اتش خشم در وجودش شعله ور میشود ...
کل اطرافش را دود گرفته بود و با پک های عمیقی که میزد و اینگونه خشمش را خ

الی میکرد ...
با صدای محکم اما خشنی در نگاه مرد میگوید: خب بقیش؟!
مرد از دیدن ان چشمهای ترسناک و سیاه نگاه به زیر می اندازد و ادامه میدهد: پدرشون کنار کشیده و پسراش خط میگیرن و عمل میکنن و دخترشونم با یکی از کله گنده ها سرو سر داره که قراره نامزد بشن ...

پوزخند میزند: مگه میشه اون کفتار پیر خودش و بکشه کنار و میدون و بده دست اون دو تا شغال بی خاصیت ...

مرد این پا و ان پا میکند و تیر خلاص را میزند: پدرشون و اون زن جدیدش مشغول کار دیگه این!

امیرعلی انگار به گوشهایش شک داشت و هضم جمله ها برایش اسان نبود که بداند بازیچه دست کسانی شده بود که محل سگ هم نمیداد چه برسد که با انها هم کاسه شود ...
سیگارش را روی میز خاموش میکند و به به یکباره بلند میشود و اشفته حال روبه روی مرد می ایستد: چی کار میکنن؟

مرد: هرچی رو که فکرش و بکنین و بدترینش قاچاق اعضا انسان ...

نفس کم می اورد، در باورش هم نمیگنجید یک روزی چنین حالی شود که از خودی بخورد و درد تا مغز استخوانش برسد و فلجش کند ...
خشم یکپارچه سرتاسر بدنش را میگیرد و برافروخته میشود و نعره ای سر میدهد و پیش از انکه دل به حال خودش بسوزد برای دخترکش میسوزد و حالش انقدر بد میشود و وجود به اتش کشیده اش هیبتش را ترسناک میکند که مرد روبه رویش با ان قد و هیکل میترسد و قدمی عقب میرود و زبانش لال میشود ...امیرعلی نعره ای از سر درد میکشد و هرانچه روی میزاست و به زمین میریزد و میشکند اما خشمش فرو نمینشیند ....

نفس نفس افتاده بود و حجم عصبانیتش انقدر زیاد بود که نمی توانست روی خودش تسلطی داشته باشد ...فکرش را میکرد پست و فرو مایه باشد اما نه دیگر تا این حد کثیف که مرگ ادمها را ببیند و لذت ببرد ....

مرد نگاهش به دورتا دور اتاق میفتد به میزو مبل واژگون شده و وسایلی که درهم شکسته و اتاق را به هم ریخته ...قدم نامطمئنی جلو میگذارد و میپرسد:اقا اگه با من کاری ندارین برم ...

با تکان دادن سرش مرد از اتاق خارج میشود و نفس راحتی میکشد که حتی با دیدن ان حال و

روزش او هم ترسیده بود ولی می دانست انقدر مغرور و خودخواه هست که در این حالت از هیچ کسی کمکی نگیرد تا خودش ارام گیرد ...
چشمان به خون نشسته اش دردش را را فریاد میزد...
مردانگی اش زیر سوال رفته بود....
غیرتش خش برداشته بود...
میخواست آرامش به وجودش برگردد اما کار محالی بود...
زور میزد تا بغض نهفته در گلویش را قورت دهد...
باور اینکه نزدیک یکسال این زن را تحمل کرده، دشوار بود...
خانواده اش با تمام اسم و رسمی که دارند در حقش جفا کردند...
خواستند او را پایبند زندگی کنند که از همان اول هم پوچ بود...
دلش برای عروسکش میسوخت که نیمی از وجودش از ان زن شیطان صفتی بود که میخواست سر به تنش نباشد...

با دست موهای بلند روی پیشانیش را کنار میزند اما سمج تر از قبل دوباره باز میگردند...

روی کاناپه رها میشود و نفسش را از سر پریشانی رها میکند و نمیداند چه چیز مانند خوره به جانش افتاده و ول کنش نیست ...
بازهم تنها همدمش شده بود کشیدن سیگار ونوشیدن گیلاسهای شرابی که پشت سرهم مانند کسی که دنبالش کرده بودن...انقدر در ان حال ماند تا فکری کند ...

****

بهار تازه از حمام بیرون امده بود و با پوشیدن یکی دیگر از ان لباسهای اهدایی با لبخندی به خود در اینه سری تکان میدهد و از اینکه ان تیشرت لیمویی با شلوار ستش در تنش خوب نشسته بود خوشش می اید و با خود فکر میکند "چه خوب دیگر این روزها کار به کارش ندارد"

موهایش را بعد از خشک کردن میبافد و به بیرون میرود تا فکری به حال شام کند که بهانه ای دست ان مرد تند مزاج ندهد ... میدانست وقتی گرسنه شود هیچ چیز و هیچ کس را نمیدید و به شدت بد اخلاق میشد ...
لبخند تلخی روی لبهایش مینشیند چه خوب که هنوز به یاد می اورد ...

***

موبایلش پشت سرهم زنگ میخورد و او اعتنایی نمیکند، هنوز هم نتوانسته بود باخودش کنار

بیاید و به شدت از همه اطرافیانش بریده بود و میخواست چند روزی به حال خودش باشد که ان هم نمی گذاشتند ... پاهای بلندش را روی میز روبه رویش دراز میکند و سرش را هم به پشتی مبل تکیه میدهد و سعی میکند کمی برای خود ارامش هدیه کند که با حرف بهزاد چشمانش را باز میکند:
بهزاد: حالا که مطمئن شدی دختره راست میگه خو ولش کن بره ...

نگاه تندی به بهزاد می اندازد که بهزاد یکه خورده نگاهش میکند: رفتن لندن

با عوض کردن مسیر حرفش فهماند که نه دخالت کند نه قصد همچین کاری را دارد...هرچه نباشد دختر همان کفتار پیری بود که نمی خواست سر به تن کثیفش باشد ...
بهزاد: خب حالا برنامت چیه؟
امیرعلی نیشخندی میزند و لبی تر میکند: برنامه که زیاد دارم ...ولی کار مهمم و به زودی میفهمی!

همیشه همان بود حرص درار و از خود راضی، انگار زورش می امد حرفش را کامل بگوید و عادت داشت به تلگرافی حرف زدن ...
بهزاد وقتی فهمید ابی از این رفیق شفیق گرم نمیشود خود دست به کار میشد البته تمام زیر و بمش را از بر بود می دانست چه موقع چه حرکتی را میزند که اگر اینطور نبود که بهزاد نبود!!!

زنگ تلفن مدام روی اعصابش بود، هرکه، که بود تا جواب نمیداد قصد کوتاه امدن نداشت ...گوشی را برمیدارد و با دیدن نام مادرش اخم میکند و ناخوداگاه ترسی در دلش می نشیند ...
تماس و وصل میکند و صدای بی قرار مادرش در گوشش می پیچد: الو امیرم کجایی مادر؟ بیا ، بیا که بدبخت شدیم!

متعجب میگوید:چی شده؟

کوتاه میپرسد و مادرش نالان و گریان ادامه میدهد: بیا که دخترم داره از دست میره ...بیا عزیزم ...فقط بیا ...

تماس قطع میشود و دوباره هرچه مادرش را میگیرد جواب نمیدهد ...هراس به دلش میفتد و حوصله مشکل دیگری را ندارد ...
بادیدن خواهرش روی تخت بیمارستان دلش به درد امد ...همه چیزش به هم گره خورده بود و باعث شده بود سر رشته کار از دستش در برود ...انقدر اتفاقات دور از باور بودند که فکرش

را نمیکرد ... مانند حالا که نمیداند چرا خواهرکش با ان حال خراب انجا روی تخت بیمارستان افتاده است ...
-حالش چطوره ؟
مادرش اشک هایش سرعت می‌گیرند و نام پسرش را میبرد و با تمام خشمش میگوید :نمیدونم چی شده فقط وقتی رفتم تو اتاقش حالش بد شد و غش کرد البته چند روزه ناخوش احواله ...

نگاه تیزی به پسرش می اندازد و با دلخوری میگوید :تو که سر بهمون نمیزنی ببینی در چه حالیم ...امروزم مردم تا اومدی ...

دوباره بنای گریه کردن سر میدهد ...
نا ارام میشود و با دیدن دکتر سمتش میرود و با همان تیپ و استایل مردانه و مغرورش و تن صدای بمش رو به دکتر میگوید :مشکل خواهرم چیه ؟!
دکتر لبخندی به رویش میزند :جای نگرانی نیست پسرم ...بهتون تبریک میگم قراره دایی بشین ...

دکتر میگوید و نمیبیند دهان باز امیرعلی که غرورو غیرتش به یکباره به پایین کشیده میشود ...دکتر میگوید و تبریک هم میچسباند تنگش و خنده ای میکند و از در خارج میشود و امیرعلی میماند و رسوایی که به بار امده و هنوز در فکر هضم دایی شدنش هست....
نگاه پربهتش را به سمت مادرش و بعد خواهرش میدوزد و وقتی چشمان باز خواهرش را میبیند خشم جای بهتش را میگیرد و چنان در چشمانش موج میزند که خواهرش رنگ از رخسارش میپرد و با نزدیک آمدن امیرعلی اشکهایش سرازیر میشوند و امیرعلی رویش خم میشود و از لای دندانهای کلیدشده اش میغرد : تقاصش و پس میدن ...
هق هق های گوشخراشش دلش را میشکند و خود را در آغوش برادرش رها میکند و انقدر گریه میکند تا همانجا از حال میرود ...از ان طرف هم حال مادرش خراب بود که در آغوش پدرش فرو رفته بود و او آرامش میکرد ولی چه کسی بود که دل او را تسکین دهد ؟!

آرام بخشی به تن خواهرش تزریق میشود و به خواب میرود ومادرش هم در اتاقی دیگر در خواب به سر میبرد و تنها او و پدرش با دنیایی درد در کنار هم نشسته اند و درسکوت فکر میکنند اما هیچ چیز به ذهنشان نمیرسد ...پدرش دردمند میگوید : دخترکم جلو روم پرپر شدو نتونستم کاری کنم ...
اشکهای امیرعباس جاری میشود و تن خمیده اش را در حصار اغوشش میبردو باخود میگوید : تقاص تک تک کارهایشان را پس میدهند و این را مطمئن بود ...

انها را به خانه میبرد و در اولین فرصت باید ان لکه ننگ را پاک میکرد ...بی قرار بود تحمل ان خانه و ناراحتیشان زیادی بود، اصلا غیر قابل تحمل بود ...زده بودند و از ریشه زخم زدن

و انقدر زهراگین بود مانند عقربی شده بود تا زهر خودش را بریزد و دیگر انجا کاری نداشت و باید زودتر به خانه میرفت ...

****

ساعت از نیمه شب گذشته بود ، افتان و خیزان وارد خانه میشود که در تاریکی و سکوت فرو رفته بود ...با خستگی کراوات شل شده اش را از دور گردنش باز میکند و بی حال پله ها را با بالا میرود ...میخواهد وارد اتاقش شود که با شنیدن صدای در سربالا می اورد و با دیدن بهار که از اتاق عروسکش خارج شده بود لحظه ای خون در رگهایش منجمد میشود و سرش نبض میگیرد و خیالاتی که در سرش رژه میروند ...
دخترک نگاهش میکند و از قیافه اش ترس به دلش راه می افتد اما محل نمیدهد و با قدمهایی لرزان کنارش می اید و سلام ارامی میدهد و میخواهد برود که بازویش اسیر میشود ...تپش های قلبش سرعت میگیرند و برمیگردد و به مرد نگاه می اندازد که خیره خیره براندازش میکند ...دستش را میکشد که برود اما به همان شدت به طرف مرد کشیده میشود و در آغوش مرد فرو میرود ...تقلا میکند که خارج شود اما با لبخند ترسناکش ته دلش خالی میشود و ترسی عمیق ایجاد میکند که حس کند قرار است در جهنمی عظیم قرار بگیرد ...

امیرعلی با لبخند پلیدی به دخترک لرزان در اغوشش میگوید :تقلا نکن ...امشب خیلی کارا باهات دارم ...

زنگهای خطر یک به یک در گوشش زنگ میخورند و با خود فکر کرد ای کاش پایش شکسته بود و بالا نیامده بود تا به اوا سر بزند ...
ترسیده نگاهش میکند که امیر علی باز میخندد برای فکری که در سر دارد و برای اینکه ضربه بعد را هم بزند و دخترک را زمین زند گفت :یادته گفتم اینجایی تا تقاص بدی ؟
چشمان بی قرار بهار در نگاهش دوخته میشوند و او ادامه میدهد : امروز قراره تقاص بدی ، تقاص اون داداش بی غیرتت و که چوب حراج زد به آبروی خواهرم ....

و دیگر فرصت هیچ عکس العملی به بهار نمیدهد و با خود داخل اتاق میکشاند و محکم و با ضربی روی تخت پرتش میکند که استخوان گردنش رگ به رگ میشود ،وحشت زده به مرد رویاهایش نگاه میکند که مانند دیوی بهش خیره است ...
لباسش را در میاورد ونزدیک تخت میشود و کنار دخترک مینشیند و با لحنی که وحشت به جان دخترک می اندازد میگوید :از امروز تا زمانی که بخوام میشی زیر خوابم و جیکتم در نمیاد ...زیادی تو این خونه ول چرخیدی و کاری به کارت نداشتم ...
بهار عقب عقب میرود

و میخواهد حرف بزند که زبانش در دهانش نمیچرخد که یکدفعه پایش توسط امیرعلی کشیده میشود و صدای جیغی که کل اتاق را پر میکند ...تن سنگینش را به روی دخترک می اندازد و اصلا توجهی به تقلا و فریاد و اشکهای دخترک نمیکند و انقدر هوای انتقام دارد که چشمانش کور و گوشهایش کر شده بودند ...

بهار با ان تن نحیف دردمندش آنقدر تقلا کرد تا از ان دیو سیاه دور شود که نتوانست و همانجا جان داد و از تنها چیزی که در دنیا میترسید و به قد عمرش از آن فرار کرده بود سردچارش شد ...
لبهایش را با خشونت به روی لبهای کوچک بهار گذاشت و با خشونت بوسید .... جسم و روحش را باهم به یغما برد و اصلا مهم نبود ، او خودش خواسته بود تقاص دهد مگر غیر از ان بود ؟!.....
به وحشیانه ترین شکل تن دخترک را درید ....
زخم زد و خورد کرد غرور شکسته اش را ....
کشت بهاری را که برای دخترانه هایش جنگیده بود ....
بی رحم شد و توجهی نکرد که دخترک تنها هفده سالش است ....
جلو چشمانش جانش را گرفت و مستانه خندید ....
سیلی نزد و کمربندش را برتن و بدن دخترک فرود نیاورد ولی کاری را کرد که دخترک تا آخر عمرش از خدا مرگ بخواهد ....
وارد دنیایی کردش که کسی نبود تا رسم زندگی را یادش دهد ....
نفس نفس زنان از رویش بلند میشود و کنارش دراز میکشد و بدون توجه به بهار هفده ساله ای که بیهوش روی تخت افتاده بود به سمت حمام میرود ...

مانند مرده ای فقط در بهت و سرگردانی به سر میبرد و درکی از محیط اطرافش ندارد...ان اتفاق را هضم نمیکند ،باورش آنقدر سخت است که او را تبدیل به مرده ای متحرک کرده است ....
از چیزی که میترسید به سرش امده بود ...
روزگار چه بازی‌ها که سرش نیاورده بود و او فقط هفده سالش بود ...
سیاهی های اطرافش انقدر بزرگ و کریه بودند که راه تنفسش را بسته بودند...
بغض مانند توده ای گیر کرده بود و دخترک حالت خفگی داشت ....
باورش نمیشد مرد رویاهایش این چنین مانند گرگ بدردش ،طوری که بی حیثیتش کند و ککش هم نگزد ...
درد امانش را بریده بود و دل درد بدی داشت و نمیدانست چه باید کند ؟!

وقتی به عمق ماجرا فکر میکرد و متوجه خود شد حس هرزه بودن بهش دست داده بود ...خودش را ناپاک می دانست....

بالاخره ان توده فرو میریزد و اشکهای بهار هم میبارند ....انقدر گریه میکند که به هق هق میفتد که بی حال میشود....
با همان حال به طرف حمام میرود انقدر خودش را میسابد و گریه میکند که با زانو به کف سرامیکهای سفید حمام میفتد و درد نفسش را می‌برد ،هیچکسی را ندارد تا دست نوازشی به سرش بکشد و ارامش کند ....

با تنی دردمند بیرون می اید و میخواهد موهای بلندش را از حوله آزاد کند که با دیدن پاهایی که جلوی چشمانش ظاهر میشوند تمام وجودش را می‌بازد و اشک به چشمانش نیشتر میزند ... مرد را در لباسی راحتی خانه میبیند که با لبخندی یک وری موذیانه نگاهش میکند ،چند قدم جلو میرود که دخترک از ترس عقب میرود ... آنقدر ترسیده بود که بدنش میلرزید و خودش را نمیتوانست جمع کند ...مگر چه توقعی میتوان از ان دخترکی داشت که فقط هفده سالش بود؟!

مانند گرگی طعمه اش را نظاره گر بود انقدر در نقش خود فرو رفته بود که حتی دلش هم به ترحم از حال بد او نمی امد چه رسد به انکه دست بردارد !

بهار ترسیده در سه کنج اتاق فرو میرود و با چشمانی گریان امیر علی راکه هرلحظه نزدیکش میشود تماشا میکند و در اخر بدون آنکه توانی روی خودش داشته باشد میخواهد روی زمین سقوط کند که اسیر دستان امیر علی میشود ...درد دلش نفس بر میشود که حتی او هم متعجب نگاهش میکند که با دیدن صورت سرخش به خیال آنکه برای حمام کردنش است اخم میکند ، متوجه بدن سرد بهار میشود ...چشمان خمار از درد بهار به چشمانش دوخته میشود و بهار ارام لب میزند :دلم درد میکنه ...
بعد در آغوشش از حال میرود ،با خود فکر میکندکه انگار زیادی تند رفته است که دخترک را به ان حال و روز انداخته ولی از کاری که کرده اصلا پشیمان نیست و خود را زیادی محق میداند ...

چشمان بهار باز میشوند و بادیدن خود در جای نا اشنایی یک دفعه بلند میشود که چنان زیر دلش تیر میکشد که نفسش هم میرود و دست به دلش میگیرد و چشمانش به اشک مینشینند...
لیوان اب به همراه مسکن جلوی رویش قرار میگیرد که با دستانی لرزان ان را میگیرد و قرص را همراه اب بالا میرود

امیرعلی دست در جیب با ژستی که زیادی به او می امد با همان پوزخند روی لبش میگوید:بهتری؟
گونه هایش به آنی رنگ میگیرند و با صدایی باتن پایین جواب میدهد:خوبم
امیر علی کنارش مینشیند :از این به بعد با منی !

نگاه تند بهار به صورتش میچرخد و با تعجب میگوید :یعنی چی؟
-یعنی از این به بعد باید با من باشی ....

ناباور نگاهش میکند ولی با شنیدن جمله ای که هیچ چیزی به ذهنش نمیرسد ...امیرعلی با دیدن ان قیافه ای که شکل علا مت سوال شده بود بی پروا دوباره خود ادامه میدهد : از این به بعد هرموقع خواستمت باید با من رابطه داشته باشی!
نگاه ناراحتی بهش میدوزد و اشکهایش روان میشود و اخر دخترک به جنون میرسد و نمیفهمد چه میکند و با دستهایی مشت شده و ضربه هایی بی جان به سرو صورت امیرعلی حمله میکند و وحشیانه میزند که هرضربه به وسیله دستهای تنومندش دفع میشود.....

چند روزی به همین منوال گذشت و بهار شد همان چیزی که امیر علی میخواست و هرشبش را در اغوش او به صبح می رساند... در برزخی فرو رفته بود که هیچ راهی نداشت ، همه راه ها به بن بست میخوردند و او سرگشته به همان نقطه اول بر می گشت ...

هنوز هم حق خروج از خانه حتی تا حیاط را نداشت ... آوا را با خود برده بود و خودش هم شب تاشب به خانه می امد و ورود بهزاد را قدغن کرده بود ... انگار قسم خورده تا دخترک را دق ندهد دست برندارد...

گرسنه اش بود و بدجور معده اش به صدا کردن افتاده بود به سمت یخچال میرود که بدتر با دیدن یخچال خالی لبخند تلخی میزند و در را می‌بندد ،ان را هم به حساب خودش میزند و این نیز بگذرد ...
کاری برای انجام دادن نداشت تمام انرژیش تحلیل رفته بود و بانخوردن غذایی بدتر هم شده بود ...روی همان تشک قدیمی میخوابد و صدای جیغ فنرها خنده را به لبان خشک شده اش می اورد و قطره ای اشک از گوشه چشمش میریزد و چشمانش را میبندد و در اعماق خاطراتش غرق میشود.
«امیر اگه روزی بخوای بریم خونه خودمون چه جور خونه ای میخری؟
امیراخم میکند:من پول خونه خریدن ندارم که ...
بهار میخندد و دست بین ابروهایش می اندازد تا اخمش را باز کند: فدای سرت دوتایی کار میکنیم خونه اجاره میکنیم ولی عوضش عشقمون وداریم ...
امیربه نگاه عاشقانه بهار لبخند نصف و نیمه ای میزند و دست بهار را میبوسد و بهار به دنبال نگاه عاشقانه ای در صورت امیر کنکاش میکند و از حالت صورتش هیچ نمیفهمد ولی با خیال راحت عشقش را به پای امیرش هدیه میکند ...»
امیر رویاهایش پول نداشت حتی لبخند هم نداشت ولی انقدر در کنارش خوش بود و همیشه جلوی راهش سبز میشد که کم کم دل میبازد برای امیری که گهگاهی کارهایی میکرد که هیچ کس برایش نکرده بود حتی نگرانی های کوچکش هم دلش را می لرزاند ولی نمی دانست چرا

عمر این شادیها اینقدر کم بود ....

****

امیرعلی عروسکش را در آغوش گرفته بود و نوازشش میکرد ،بعد از ان همه بیقراری که پشت تلفن کرد و جیغهایی که از سر دلتنگی میکشید باعث شده بود پدرش همه کارهایش را رها کند تا فقط به او برسد...اشکهای ریخته شده روی گونه اش را پاک میکند و به چشمان گریان دخترش نگاه میکند و در دل قربان صدقه ان همه ناز صورتش میرود ...
-دخمل بابا حالا دیگه ناراحتیش واسه چیه؟
اوا بغض کرده :دلم بهالجون و موخواد!
امیر پوفی میکشد :اواخانوم دیگه داری زیاده روی میکنی ، من که گفتم بهار جونت رفته مسافرت ،وقتی اومد میبرمت پیشش...
اوا با معصومیت چشمهاش به چشمان پدرش نگاه میکند :ولی من دلم تنگ تده....
امیر برای انکه حواس اوا را از بهار پرت کند میگوید:اگه قول بدی دخمل خوبی باشی فردا میبرمت شهربازی!
چشمان اوا برق میزنند و با خوشحالی بلند میشود و دست دور گردن پدرش می اندازد و میبوسدش....امیرعلی دلش ضعف میرود برای شادی عروسکش و سفت به خود میجسباندش و صورتش را غرق بوسه میکند ....

اگر بخواهد به همین روند پیش رود دخترک قطعا از پا در خواهدامد ...قصدش همین بود او میتوانست با شکنجه کردنش حداقل خود را به ارامش برساند هرچند که این حس ارامش از نوع کاذب باشد ....
میخندد اما از حرصش خودش هم نمیفهمد ،دیشب بعد از اینکه عروسکش را به گردش برده بود خودش تنها به خانه اش برمیگردد و دخترک را در وضعیتی اسفبار میبیند با انکه گوشه ای از قلبش دردی را فریاد میزد و از او میخواست کمکش کند ولی او با توجه به شیطانی که درونش رسوخ کرده بود ،نادیده گرفت و بر روی ان سرپوش گذاشت و دخترک انقدر آزرده که حتی چشمان بسته اش هم نادیده گرفت ...

با دیدن بهار که مشغول غذا خوردن بود ...انگار که از قحطی برگشته بود ،خب هرکس دیگری هم جای او بود که کارش به بیمارستان میکشید ولی او عادت داشت به این سبک زندگی و جوری بار امده بود که طاقت و صبرش زیاد بود.....
بعد از ان همه گشنگی حالا لقمه ای غذا پیدا شده بود تا دلی از عزا دربیاورد که با صدای ناقوس مرگش که نامش را میخواند لقمه از دستش رها میشود ...لعنتی نثار بی شانسیش میکند و لقمه ای بزرگتر میگیرد تا در مسیر به اتاق ان دیو سیاه ان را بخورد ....پشت در می ایستد و تقه ای به در میزند و با بفرمائید امیرعلی داخل میشود و همان جا سر به زیر از ترس و

دلهره ای که به جانش افتاده بود سربه زیر میشود تا بداند برای چه احضار شده است .....
امیر علی نگاه از پنجره قدی پیش رویش میگیرد و به سمت بهار گام برمیدارد ...نگاه دخترک میکند که سر به زیراست و تا جایی که نمیخواهد نگاهش به نگاه او بیفتد ، با این فکر جلوتر میرود که دخترک با دیدن کفشهای ورنی که در معرض دیدش قرار گرفتند سر بالا می اورد و با تمام لرزی که دارد نگاهش میکند که اخم مرد روبه رویش باعث عرق نشستن روی تیره کمرش میشود و با ترسی که در جانش مینشیند نمیتواند حرفی بزند و دوباره سر پایین میبرد ....
کلافه میشود و متوجه رنگ پریدگی دخترک میشود و بیشتر اخم میکند که برای ان بیچاره کافیست تا سکته اول را بزند ....دستش را به زیر چانه اش میبرد که بهار گامی عقب میرود که امیرعلی حرصش میگیرد و باتشر میگوید :به نفعته که همون قدمی که رفتی عقب دوقدم بیای جلو !!

شانه هایش ازترس به بالا میپرند و انگار همان تلنگر کافی بود تا اشک از چشمانش سرازیر شود و با نگاه اشکی خیره اش شود و با ترس دوقدم کوتاه جلو بیاید ....
همه ان ترس و اخمها برایش زیادی ترسناک بود....هیچ چیز دیگری برای از دست دادن نداشت ولی از آن نگاه های اخم الود عجیب روح از تنش خارج میشد....
-وقتی من روبروتم یا نزدیکت باید شش دونگ حواست و بدی به من و نگاهم کنی ، نه اینکه سر زیر ببری ...باید گوش به فرمانم باشی ...یادت که نرفته خودت انتخاب کردی ؟!....

محکم و جدی میگوید که قلب دخترک را میلرزاند ....این همه ظلم و زورگویی را نمیتواند تحمل کند ، او که چیزی برای ازدست دادن ندارد پس چرا باید این همه ترس را در خود بگنجاند و تن و بدنش را بلرزاند ... همین ادم که از بایدها میگوید تنش را به تاراج برده بود و باز او مقصر بود و او برای احقاق حقش از او طلبکار بود ....انگار نیرویی درونش شکل گرفته بود تا جوابش را بدهد ، باز اگر تنبیه هم میشد حداقل حرفش را زده بود و انقدر جور نبود.....

این چند روز که نبود جدا از دل ضعفه ای که داشت ، خوشحال بود تا همبسترش نیست و راحت سر بربالینش میگذاشت و الان جلوی رویش بود داشت حسابی را پس میدادکه انتخاب او نبود....او بود که تصمیم گرفت و بعد به وحشیانه ترین شکل ممکن هم کمربند به تنش فرود اورد هم تجاوز کرد ....سالهای سال برای انچه که داشت جنگیده بود و زندگی کرده بود و ترس الانش نه برای خود بلکه برای مهربانی بود که خبری از او نداشت و حال هم نمی داند چگونه خبر گیرد و با ید به خود امیرعلی بگوید ....
دوباره چانه اش محکمتر اسیر چنگال بی رحم امیرعلی فشرده میشودکه از درد اخمهایش درهم میشود ...امیر علی نیشخندی به اخمهای ظریفش میزند و با کج خندی میگوید:نمیدونم تو چه فکری بودی اما بدجور تورو ازهپروت کشوندمت بیرون...یادت که نرفته الان واسه چی

اینجایی ؟!
خوب میدانست و میفهمید این مرد قصددارد از پای درش بیاورد اما ای کاش این را هم میدانست که تنها هفده سال بیشتر ندارد ....
او انقدر در این سالها زخم خورده و افتاده و شکسته بود که عادت شده بود برایش ولی باهمه ترس و ضعف هایش یاد گرفته بود که زندگی کند تا زنده بماند و مانند طبل توخالی فقط توانسته بود ظاهرقوی داشته باشد و در باطن شکسته و رنجور و خسته بود وگرنه او هیچ نداشت....
حالا که صحبت از انتخاب به میان امده بود باید میتوانست خبری از مهربان دریافت کند ، پس با همان ترس و لرز جسارتش را جمع کرد و خیره در چشمان امیرعلی بالکنت میگوید:این...انتخاب....من....نبود....انتخاب....شما....بود....که....منو....تو.....این....شرایط .....قرار....دادین!...
ابروهای امیرعلی بالا میرود:نه زبونم داشتی و رو نمیکردی؟!
بهار اخم میکند:زبون....و....که.....همه.....دارن....منتها....یکی...بیشتر...ازش...استفاده میکنه و یکی کمتر....

امیرعلی فاصله را کم میکندو با تشر میگوید:انگار یه چند روز نبودم زبونت دراز شده ؟!....
بهاریک قدم عقب میرود و با ترس نگاه اخمهای امیرعلی میکند :زبونم دراز نشده فقط چون مرگ رو به خودم نزدیک دیدم گفتم بالاتراز سیاهی که رنگی نیست ....

امیرچشم باریک میکند:حرفت و بزن...

گامی دیگر عقب میرود که به دیوار میخورد و امیرعلی با یک قدم بلند خودش را به او میرساند و در حالیکه دست در جیبهایش فرو برده بالبخند موزیانه ای میگوید:خب حالا چه حرفهایی داری بزنی؟!

بهار کپ میکند و این نزدیکی و بوی عطری که به مشامش میرسید حرفهایش را از یادش برده بودکه اصلا چه چیز از او میخواست؟
سربالا می آورد و بادیدن نگاه نزدیکش ازخجالت سرخ میشود و قلبش تند میتپد ...این قلب هنوزم برای او میتپد باوجود تمامی بلاهایی که به سرش اورده بود....چشم میبندد تا غرق در افکارش نشود و با همان چشمان بسته میگوید:من از مهربان بی خبرم ، میدونم نگرانم شده ، باید باهاش حرف بزنم....

حرفش را میزند و نفسش را رها میکند انگار که بار سنگینی از روی دوشش برداشته اند...چشمان منتظرش را به نگاه سخت و نفوذ ناپذیر امیرعلی میدهد و از حالت صورتش هیچ نمیفهمد....

فاصله را پر میکند و سرش راخم کرده و در گردنش فرو میبرد و عمیق نفس میکشد ...دل دخترک سقوط آزاد میکند ...چرا نمیفهمد با این کارها دارد ذره ذره زجرش میدهد ...
با تنی لرزان دوباره سوال میکند:خبری از مهربان دارین؟باید باهاش صحبت کنم؟

دم عمیقی میگیرد و دوباره سربالا می اورد که موهای بلندش جلوی صورتش میریزند ، نگاه بهار سمت موها کشیده میشود ، موهایی که یک روز عاشق این بود که فقط دست درونش بکشد و نوازشش کندو بلند بلند بخندد ...
امیر موهایش را بالا میزند و سرمست از بوی عطر دخترک کلافه جواب میدهد: میدونی که حق سوال جواب کردن نداری و من خیلی دارم مراعات میکنم که کاری نکنم .... تو اینجایی تا وقتی که من بخوام و الانم بهتره به جای حرف زدن باهام راه بیای و همراهی کنی ....

چیزی درون بهار میشکند ، او در دلش هنوز خود را عاشق و شیدای او می داند و امیر او را وسیله ای برای رفع نیازش ....ولی بیشتر از این هم نمیتواند در بی خبری باشد ، باید هر طور شده خبری از مهربان دریافت میکرد وگرنه با ان دلشوره ای که به جانش افتاده بود به طور حتم میمرد ، اوتنها کسی بود که برایش مانده بود !

با جسارتی که برای خودش هم دور از ذهن بود دست روی سینه پهن امیر میگذارد و به عقب هلش میدهد و تاثیری ندارد ، اخر قدو بالای ظریف او کجا و تن و اندام مردانه و قوی او کجا! ، با این حال عقب نمی کشد و دوباره زور میزند و اشکهایش هم جاری میشوند : مهربان کجاست ؟! میدونم واسش یه اتفاقی افتاده؟ تورو خدا بزار من برم ...

امیر میخواهد ببوستش که سر عقب میبردو خشمش به غلیان می افتد چنان عصبانی میشود که بلند اسم بهار را نعره میزند و به سمت موهایش میرود و محکم آنها را میکشد....

جیغ بهار بلند میشود و دوباره در حالیکه از درد و ترس گریه میکند ، سوالش را تکرار میکند و سراغ مهربان را میگیرد ...امیر علی اینبار بدون انکه به موقعیت دخترک توجهی کند فکش را میگیرد و خیره در چشمان غم دارش از لای دندانهای کلید شده اش میگوید: اینی که واسش سینه سپر کردی و تو روی من وایسادی خیلی وقته مرده و سینه قبرستون خوابیده ، حالا خیالت راحت شد ...

راحت گفت و چه سخت شنید! انقدر سخت که انگار دنیا ایستاد نفس کشیدن یادش رفت توی گوشش صدای ممتد سوتی درامد و ناباور خیره در چشمان سیاه و کینه توز امیر لب میزند : دروغه...درو...غه...می...خوای ....منو....بکشی....اره...دروغ..میگی....
امیر زهرش را هم میریزد : آخه چه اهمیتی واسم داری که بخوام راست و دروغ واست ردیف کنم ...یه کلام مهربانت مرد و سینه قبرستون خاکش کردم ....

میگوید و بی رحمانه هم میگوید ،چشمانش از این چشم به آن چشم در رفت و امد بودانگار که بخواهد از درست بودنش مطمئن شود ...سو چشمانش رفت ، باور نمیکرد به همین سادگی هم مهربانش رفت ...یک جا فرو می ریزد وبا اهی که سینه اش خارج میشود در اغوش امیر از حال میرود.....
امیر مات و مبهوت به جسم مجاله شده در اغوشش نگاه میکند، به خدا که نمیخواست کار به اینجا بکشد ولی شده بود ....

******

-بیا تا کشتنش ندی دست بردار نیستی نه ، اخه مرد این چه حرفی بود بهش زدی ؟ خودش کم تو این زندگی گوهی دست و پا زده ...توهم شدی عزرائیلش و میخوای جونش و بگیری ....

بهزاد مانند اسپند روی آتش جلز و ولز کنان طول وعرض خانه را بالا و پایین میکند و میخواهد رفیقش را انقدر بزند که بمیرد ولی نه دلش را دارد نه جراتش را ...

-اگه قراره هی بری وبیای بهتره بری ، اصلا نباید بهت می‌گفتم؟!

آرام می‌گوید و لیوان نوشیدنیش را مزه می‌کند ، خودش هم از اتفاق پیش امده ناراحت است ولی امان از ان غروری که دست و پایش را بسته است و نگرانیش پشت قاب غرورش پنهان کرده....بهزاد تند میشود: اره دیگه نمیگفتی تا دختره بدبخت و اینقدر زجر بدی تا بمیره ....

امیرعلی عصبانی بلند میشود و لیوان دستش و ان چنان محکم به زمین پرت میکند که صدای شکستنش توی اتاق میپیچد ، با صورتی برافروخته و رگ بیرون زده سمت بهزاد می اید و یقه اش و میگیردوتو صورتش نعره میزند : تو رو سنن !هان! به توچه؟ سرپیازی یا ته پیاز ...عوض اینکه طرف من باشی طرف اون کثافتی اره.... اونم بچه همون خانواده ایه که خواهرش قالت گذاشته بود احمق ...

دست تو سینه اش میزند: شاید تو بتونی راحت کنار بیای باهاش ولی من تا انتقامم و نگیرم ولش نمیکنم ، اونا کثافتن ، اشغالن ، از کوچیک تا بزرگشون باید نابود بشن ، من مثل تو نیستم که راحت کناربیام نه تا وقتی که اون برادر بی ناموسش به خواهرم تجاوز کنه و یه بچه کاشته و زده به چاک ...

ساکت میشود و در حالیکه نفس نفس میزند با همان نگاه ترسناکش نیشخندی ترسناکتر میزند : این دختر حالا حالاها باید تاوان بده ...
بهزاد ناباور نگاهش میکند ، نکند انتقامی که از ان حرف میزند همان بلایی که سر خواهرش

امده است و تلافی کرده باشد ...تنش یخ میزند و رو به امیرعلی نامطمئن می پرسد: میخوام یه چیز ازت بپرسم و به دوستیمون قسم راستش و بگو ...

امیر متوجه منظورش میشود و با نیشخندی نگاهش میکند تا سوال پرسیده شود....
-تو که با بهار نبودی ؟!.....

امیر در حال خندیدن به طرف میز بار میرود و جامی را پر میکند و از ان می‌خورد ، به طرف بهزاد برمیگردد و با صورتی بشاش و راضی از ان چند شبی که با بهار گذرانده بود میگوید : اینا ربطی نه به تو داره نه کس دیگه ای! ولی اینو میگم که دیگه سوالی نباشه....
سری تکان میدهد و با کج خند روی اعصابش ارام زمزمه می‌کند:باهاش بودم!

بهزاد مثل اوار فرو میریزد و اه از نهادش بیرون می اید و با چشمان غمگینی رو به امیر میگوید : افرین داداش، افرین،ضعیف کش نبودی که الحمدلله شدی! متجاوز نبودی که اونم شدی، باشه من هیچی نمیگم فقط بدون که تو این اتیش بازی که راه انداختی اول از هم اتیشش خودت و میسوزونه ....
-بسه بهزاد ، گفتم که حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم ....

امیر سیگاری اتش میزند و گوشه لبش میگذارد و پک عمیقی به ان میزند و دودش را با مکث بیرون میفرستد....بهزاد دست روی شانه اش میگذارد و با تلخی میگوید: باشه من چرت و پرت میگم امیر ولی قبل از هرکاری خوب تحقیق کن ببین چه اتفاقی افتاده بعد دست به عمل بزن ...نه اینکه ندونسته حکم صادر کنی ....

امیر مشکوک میشود: منظورت چیه ؟
اینبار بهزاد نیشخند میزند : منظوری ندارم چون گوش تو بدهکار نیست ولی بهار و اذیت نکن ...

امیرتلخ میشود و با تشر میگوید: نکنه چشم تو رو هم گرفته ؟!
بهزاد جا میخورد ،نگاه ناباورانه ای به امیر میکند و فکر میکند این بشر کاملا عقلش را از دست داده... دلخور میگوید: حرف دهنت و مزه مزه کن بعد حرف بزن ...من اگه چیزی میگم واسه اینه که چیزایی میدونم که تو نمیدونی ...اگه میگم بهار و اذیت نکن واسه اینه که با وجود هفده سال سنش اونقدر تو زندگیش سختی کشیده که منو تو با دوبرابر سنمون از اون ، همچین چیزایی رو ندیدیم چه برسه به تجربه کردنش ...امیر بترس از اه اون دختر که بی گناه ترین کسی که تو این بازیه اونه ... امیدوارم بیشتر از این رسواش نکنی ....

عقب گرد میکندو در مقابل چشمان پر شک و تردید امیر بیرون میرود ....

چشم باز میکند و با احساس جای نرم و گرمی بی حال میخندد ....فکر میکند دارد خواب میبیند ، خواب گرم و نرمی هم بود که خیلی به مزاقش خوش امد ، با کش و قوسی که به بدنش داد یک ان بدن خشک شده اش درد گرفت و کمی نیم خیز میشود و با دیدن محیط ناآشنا و فضای تاریک ترس به دلش می‌نشیند و با یادآوری اینکه این اتاق برای امیرعلی است وبا برخوردی که بینشان صورت گرفت....بغض میکند!
دل شکسته اش دل تنگ است ....
امیرعلی بابی رحمی تمام مرگ مهربان را به صورتش زده بود!
دلش بدجور هوای مهربان را میکند....
باور مرگش انقدر سخت و دور از ذهنش هست که اشکهایش جاری میشوند ....
گریه ای تلخ برای سرنوشتی تلخ تر ....
چه میشد او هم کسی را داشت تا به او تکیه کند ؟!
ندیده حسادت میکرد به خواهر امیرعلی ای که غیرتش آنقدر بود که مانند گرگ به جانش افتاده بود تا تقاص بگیرد ....
حسرت میخورد برای خانواده که امیرعلی داشت ...
حسرت میخورد برای بهزادی که دوست صمیمییش بود ....
در زندگیش چقدر حسرت داشت و خودش بود و خدایش ،خدایی که انگار فراموشش کرده بود....
هرگز گله ای نداشت اما الان در این ساعت ، حالش اصلا خوب نبود...
فقط آرزو میکرد کاش خدا جانش را بگیرد تا عذاب نکشد و نبیند روزهایی را نمیدانست قرار است چه بر سرش اورند.....
اشکهایش مانند سیلی خروشان به راه افتادن و انقدر ضجه زد تا دوباره بی حال شد و از هوش رفت ....

خون خونش را میخورد ، بدجور دچار تردید شده بود ،میدانست تند رفته ...
انقدر تند که وقتی تیر خلاص را زد دخترک هم از نفس رفت...
ترسید و دست و پایش را گم کرده بود...
خودش هم کارش را باور نداشت،اخر رذالت که می گفتن ان بود...
رسما مرگش را با صورت کبودشده دیده بود . انقدر ترسیده بود که سریعا به بهزاد خبر داده بود ....
اما بهزاد ارام امد و طوفانی به پا کرد و رفت که اثراتش بدجور به جانش نشسته بود.....
عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد....
چیزی قلقلکش میداد تا بفهمد ماجرا چیست ....
اما ، امان از غروری که دست و پایش را بسته بود ....

**

همیشه میشکست ، زمین میخورد، گریه میکرد ، کتک میخورد ، درشت میشنید، و خیلی چیزهای دیگری که قلب کوچکش را به درد می اورد، اما باز سعی میکرد روی پاهایش بایستد و کارکند تا گرسنه نماند ، کسی را نداشت تکیه کند و همیشه خودش بود و خودش ...

گریه کردن و غصه خوردن فایده ای نداشت ، باید کاری میکرد ...اصلا مگر امیر علی که بود؟!
درست بود میترسید، ترس که نه زهرش میرفت ... اما او هم داد میزد اصلا کتک میزد ولی باید تلاش میکرد تا از ان جهنم رهایی یابد ....
چگونه بودنش را نمیدانست و باید صبر میکرد تا موقعیتش پیش اید ، زمانش که بگذرد راهش هم پیدا میشود..... چون چیزی نداشت از دست بدهد ، تنها داراییش را امیر علی به تاراج برده بود ....پوزخندی حواله بخت بدش میکند و چشمانش را از درد میبیند تا یاد نیاورد ان شب عذابش را ...ولی مانند نوار ضبط شده ای از چشمش میگذرند تمامی حرکات و رفتارها در ذهنش حک شده بودن و چه بد که با هیچ چیزی فراموش نمیشد الی مرگ !!!

دو سه روزی بود سر به عروسکش نزده بود و عجیب دلتنگش بود...کارهایش درهم گره خورده بودند ،دراصل فکرش درهم گره خورده بود از اتفاقات اخیر ...ذهن حسابگرش کشش نداشت از شک و تردیدی که به جانش افتاده بود وسعی میکرد ان همه حس بد را از خود دور میکرد ولی باز یک جا فریادی میکشید که دنبال حقیقت برود ولی چه حقیقتی ، خودش هم نمی دانست و غرورش هم اجازه نمیداد تا سراغ بهزاد برود ....
وارد اتاقش میشود بهار را میبیند که از تختش پایین می اید نگاهش میکند ولی بهار بی توجهی خرجش میکند و سمت در میرود و میخواهد خارج شود که بازویش اسیر دستی مردانه اش میشود ، نگاه پـژمرده اش در نگاه باجذبه و اخمویش گره میخورد که باز نیش اشک به چشمانش می نشیند و چقدر دلش میخواهد از این مرد دور شود ....
-چرا بلند شدی؟

صورتش که هیچ چیز از نگرانی پیدانیست ،صدایش هم که معمولیست ولی این سوال را چه معنی میکرد؟!
پوزخندی میزند : بهت نمیاد نگرانم بشی....

اخمهایش بیشتر جمع میشود...طعنه زده بود این نیم وجبی ....جراتش انقدری شده بود که آنگونه حرف بزند ...

بهار را به طرف خود میکشد که محکم به سینه اش میخورد و در اغوشش میرود ...دست

دور کمرش می اندازد و با حرص میگوید: جرات پیدا کردی؟طعنه میزنی؟ ولی هیچ فکرت نرسیده که من چرا باید نگران توپاپتی بشم ؟!

دل شکستن که شاخ و دم ندارد ....
میشکند و میرود بدون انکه بداند چه برسر دل کوچکش اورده است ....
بهار جوابی ندارد، اصلا چه بگوید که بیشتر تحقیرش کند ؟!
فقط خاموش نگاه میکند و پوزخند امیر پر رنگ تر از هر زمان دیگری است : اونقدر کمی که حتی خانوادتم نخواستن و نگرانت نبودن چه برسه به من غریبه ....

میگوید و میخندد و به سمت حمام میرود ...
بهار باغم میخنددو در دلش حق را به او میدهد ، اخر حرف حق که جواب ندارد !!!
-خدا منم بندتماا!، منو میبینی ؟؟؟

بعد از چند روز دلتنگی عروسکش را دراغوش میکشد و میبوید و میبوسد، باهرکس که سردعوا داشته باشد و اخمو و جدی برخورد کند با عروسکش نهایت انعطاف و مهربانی رفتار میکند حتی فقط با او میخندد مخصوصا به زبان ریختنهایش ....

-بابایی نتن دردم میاد ،خفم تلدی !

نگاهی به اخمهای درهمش میکند و دوباره میخندد ...در اغوشش میکشد و سرش را میبوسد و عروسکش دست دور گردنش می اندازد و غش غش میخندد ....

وارد سالن بزرگ خانه که میشوند پدرش در حال کتاب خواندن است و مادرش هم نشسته و با تلفنش صحبت میکند ،معلوم نیست باز غیبت چه کسی را میکردند!

امیر عباس بادیدنش لبخندی میزند و کتابش را کنار میگذارد و تعارفی به پسرش میزند تا درکنارش بنشیند ..... از همه گریزان است و تنها به خاطر پدرش هست که در آن خانه رفت و امد میکند و خواهری که جان دلش بود ،انقدر دوستش داشت که عجیب رویش حساس بود و غیرت برایش خرج میکرد و حال غم و اندوه خواهرکش برایش دردی روی دردهایش بود .....
-بدو برو حاضر شو و وسایلت و جمع کن بریم پیش بهارجونت.....

سیمین باخوشحالی به سمتش می اید و قربان صدقه اش میرود و خدمتکار را صدا میزند تا چای و شیرینی بیاورد و غذا را گرم کند که با مخالفت امیر علی روبه رو میشود : نیومدم واسه خوردن فقط اومدم یه سر بزنم واوا رو ببرم ...

-بعد چند روز اومدی محاله بزارم بری ...

اهل تعارف نبود و نمیخواست دل بشکند اما بعضی چیزها در یادو خاطره میماند و میشوند غصه ...
درست همان کاری که از مادری که برایت مانند فرشتگانند انتظارش را نداری ...
کاری کردند که نه راه پیش داشته باشی نه راه پس...
زندگیت در لحظه ای چنان کیش و مات میشود که شوکه فقط میمانی چه حرکتی بزنی ....
مخالف بود ولی کاری کردند که سکوت کند ....
و نتیجه اش شد بچه ای که مادر ندارد ...
خودش هم به درک ....

-مادر مگه میزارم بدون غذا بری ،دلت ضعف میره که....
-دل من زمانی ضعف رفت که با اقاجون دست به یکی کردی و روزگار من و اون بچه رو سیاه کردی و دلم و خون ....گفتم که نیومدم چیزی بخورم ، میرم یه سر به سپیده بزنم و بعدم دخترم و بردارم و برم.....

تلخ میشود و دست خودش هم نیست ، کینه ای بود دیگر ،مرغش یک پا داشت ...با اقاجانش که کلا قطع رابطه کرده بود و اما مادرش را به حرمت زحمتی که برایش کشیده بود محترم میشمرد ولی دوست نداشت به کاری اجبارش کنند .....
مادرش نگاه ناراحتش را به پسرش که به سمت پله ها میرفت داد ووقتی از محدوده دیدش ناپدید شد نگاه شوهرش کرد و اوهم ناچارا سری تکان داد که زن به گریه افتاد سریع به اتاقش رفت .....
از یک طرف پسرش که با آن همه غرور و کینه رفتار میکند و مادرانه هایش زخم برمیداشت و از طرف دیگر دخترک جوانش که در این سن لکه ننگی شده بر پیشانیش!!!

نگران خواهرکش بود و طاقت این حالش را نداشت ، نزدیک اتاقش که میشود با دیدن در نیمه بازش میخواهد وارد شود که ناخوداگاه باصدایی که میشنود گوش می ایستد و نمیداند مخاطب خواهرش چه کسی هست ولی باشنیدن اسمش پا سست میکند.....

-من دیگه تحمل ندارم ....
-.....
-ببین خوب گوش کن چی میگم فقط وای به حالت اگه دروغ بگی میرم همه چیزو به داداشم میگم .....میدونی که خیلی روم حساسه....
-.....
-من واسه خاطر تو مجبور شدم به داداشم دروغ بگم....

-.....
-من تهدید نمیکنم فقط میخوام بگم اگه پا پیش نذاری مجبورم میکنی کاری رو کنم که اصلا دوست ندارم ....
-.....
-خفه شو لعنتی! کی بود وعده و وعید میداد و هی عاشقتم ،عاشقتم به ریشم میبستی و منو کشوندی خونت و کاری کردی باهات بخوابم و حالا ازت حامله ام ...بعدم مجبور شدم به خاطر تو بزدل که اسمت لو نره اسم اون دوست کثافتت ، هیرادو بگم ومی.....

دیگه نمیشنید ، باور ان حرفها به قدری برایش شوکه اور بود و مشکل که نمیتوانست هضم کند ،دروغ پشت دروغ ...از هرکس انتظار داشت از خواهرکش نداشت ....دست روی غیرتش گذاشته بود ....خودش با پای خودش رفته بود گوه زیادی خورده بود و ان همه نمایش راه انداخته بود و حالا بایداز زبان خودش بفهمد که ان هیراد اشغال کاری نکرده و ان بزدل ترسویی که میگفت که بوده ؟؟؟؟؟!!!!!!
سرش از هجوم افکارش سنگین شده بود و رگ کنار پیشانی و شقیقه اش نبض میزد ،تمام تنش از اینکه غیرتش را به بازی گرفته بودند درد میکرد و داغ کرده بود ....
دلش میشکند و تحملش تمام میشود....
با تمام حرص و عصبانیتی که به سراغش امده بود ...
فقط یک لحظه ،
یک لحظه ،
چهره بهار پیش چشمش شکل گرفت.
گریه هایش....
ضجه هایش ....
در اتاق را با تمام قدرتش به دیوار میکوبد که سپیده حرف در دهانش میماند و با دیدن چهره برادرش مطمئن است که تمام حرفهایش را شنیده ....

ارام ارام به سمت خواهرش میرود و او ترسیده به عقب میرود ...
امیرعلی اشاره ای به گوشی اش میکند و سریع چنگ میزند و ان را میگیرد و روی اسپیکر میگذارد ....
-الووو....الووووو.

....سپیده .....هستی .....اه.....سپیده ....
کجا رفتی .....الووو .....

باتعجب به صدایی که میشنود و باورش هم برایش بیش از اندازه سخت است .... ان صدارو میشناخت خوب هم میشناخت ....باز هم از جایی ضربه خورده بود که فکرش را نمیکرد....

رنگ از رخ سپیده پریده بود و لالش کرده بود ...
امیرعلی با صدایی کنترل شده رو به فرد پشت خط گفت : رضا فقط دعا کن بمیرم ،وگرنه خونت حلاله ....

گوشی را باتمام عصبانیت به سمت دیوار میکوبد.....
به سمتش هجوم میبرد و سیلی میزند....
موهایش را میکشد ....
نعره میزند و جواب میخواهد....
اما خواهرش فقط گریه میکند .....
یاد بهار میفتد ....گریه کردنش و التماس کردنش و حتی وقتی که با ان وضع و بدترین شکل بهش تجاوز کرد ....دخترک را کشته بود ، با کار امروزش چه ؟!

-سپیده منو کشتی ....مگه چی واست کم گذاشتم هان؟! .....چی کمت بود که بشی فاحشه؟!
....بشی زیر خواب بچه ننه ای که حتی راه رفتنش به انتخاب مادرشه !....خاک تو سر من که تو خواهرم نباشی! ....لعنت به تو ....لعنت به همتون ....
دروغگویی ، کثیف شدی .....

نعره میزند و نمیداند داد بزند یا کتک بزند ....

سپیده گریان میگوید:من دوسش دارم ....

امیر گر میگیرد و افسار پاره میکند: تو گوه خوردی که عاشق اون رضای بی خاصیت شدی ....لعنتی مگه هرکی عاشق شد باید خودش و دودستی تقدیم کنه ....

«امیر من عاشقتم....دوست دارم ....دیونتم ....امیرم عاشقتم....دچارتم....امیرم دوست دارم ....»

بغض میکند ،خودش هم میدانست اه دخترک دست و پایش را گرفته ....

جنون میگیرد و هرچه دم دستش می اید میشکند و خورد و خاکشیر میکند تا ارام بگیرد ....
پدرو مادرش با شنیدن ان همه سرو صدا بالا می ایند ....
بادیدن پسرشان متعجب نگاهش میکنند ....
به سیم اخر که میگفتن همان بود....
شکست و شکست تا ارام گیرد ...

اما میدانست تا عمر دارد باید بگذارد پای عذاب وجدانش ....
خود کرده را تدبیر نیست....
بهزاد گفته بود ....

قلبش شکسته بود که حتی نگاهی به جانب خواهرکش هم نینداخت ....
رو به مادر و پدرش کرد و گفت:
از امروز نه خواهری به اسم سپیده دارم نه دیگه اینجا پام و میزارم ....
روبه مادرش که باترس نگاهش میکرد نیشخند تلخی زد وگفت :توهم میدونستی ؟
مادرش سر فرو میبرد و پدرش باتعجب و بی خبر از همه جا نگاه پسرش میکند ....
امیرعلی نگاه از پدرش میگیرد و چشمانش را بادرد میبندد و لب میزند :پدر اگه خواستی منو ببینی در خونم همیشه به روت بازه ....

ودیگر نایستاد تا حرفی زده شود و به سرعت سراغ عروسکش رفت و وسایلش را جمع کرد وبا خودش برد .....
آوا با دیدن بهار فریادی از خوشحالی سر میدهد و بهار هم باشنیدن صدای جیغ اوا برمیگردد و اوا را در حالیکه به طرفش میدود ، میبیند و با ذوق میخندد و به طرفش میرود و محکم در اغوشش میکشد....انقدر دلتنگ و بی قرار است که بوسه های پی در پی ای که به سرو صورتش میزند و اشکهای جاری شده اش نشان از وابستگی زیادیست که به ان عروسک دارد ....

-خفه شدم بهال جونم....

به شیرین زبانیش میخندد و میبوسدش ....هزاران هزار پروانه به دلش مینشینند و عجیب با امدن ان عروسک ارام میگیرد.
انگار که روزهای تنهاییش کسی را دارد تا بخندد و زندگی کند...
اوا از گردنش اویزان میشود و مدام زبان میریزد و میبوسد ....عروسک زیادی دلتنگ بود ....
اخر بهار برایش چیز دیگری بود شاید فراتر از یک دوست و همبازی هرچند اگر در مدت زمان کوتاهی بهم دیگر انس گرفته باشند ....
دل است دیگر یا میخواهد یا نمیخواهد!!!!!

امیرعلی به محض رسیدن به جایگاه همیشگیش میرود و دست به کار میشود تا در ان گیرو دار ذهن اشفته اش شاید ان زهرماری بتواند تسکینش دهد ....
جرعه ای بالا میرود و نگاهش پی ان دو موجود خوشحال است ....
کاش اوهم شاد بود ...
باورش نمیشود از همه طرف برایش میبارد ....

اینبار خواهرکش از پشت خنجرش را زده بود ان هم چنان تا ته فرو کرده بود که مرهمی برایش نداشت... دست روی غیرتش گذاشته بود و به یکباره اتشی در خرمن وجودش چنان شعله ور کرد که نمیتوانست ارام گیرد و پیک پیک بالا میرفت و سیگار دود میکرد....
علائم حیاتیش یک ایست کامل نشان میدهد ولی مانند مرده ای متحرک رفتار میکند ....
خواهرکش تیشه ای به ریشه اش زد که سرپا شدنش زمان میبرد ....
عجیب خانواده اش کمر به قتلش بسته اند و با خود میگوید:«چرا من زنده ام ؟!»

نمیفهمد و همه وجودش یکپارچه اتش است و میخواهد ارام باشد و عطش دارد اما ابی نمیبیند تا خشم درونش را خاموش کند ....

نگاهش به سمت ان دو موجودی میکشد که در اغوش هم رفع دلتنگی میکنند.....دخترک سر در گوش عروسکش میکند و چیزی میگوید و قهقهه شیرینش بلند میشود...

شکمش از گرسنگی مالش میرود و به صدا افتاده ، معده اش با ان همه حرص و ناراحتی و زهرماری که میخورد اعلام وجودیت میکند و سرکشانه میتازد ....

چشمانش را از درد میبندد و به سمت اشپزخانه میرود ، بشقاب پراز ماکارونی را که میبیند دلش هوایی میشود ...بدون حرفی شروع به خوردن میکند و حتی نگاهش را هم بالا نمی اورد ....
غذا میخورد فکرش درگیر است ...
کینه کرده و نمیتواند ببخشد ،منتظر است تا جبران کند ...
مخصوصا از رضا که عجیب پا روی دمش گذاشته و حالا که از بی شانسیش اسمش و کارش فاش شده ، چنان بلایی به سر او و خواهرکش دراورد که او را دور نزنند ....

بهار از سرو روی فوق العاده عصبانیش می‌هراسد و میترسد رفتاری کند تا موردهجوم حملا تش قرار گیرد .....
فکردرگیرش و ان حال و روزش چنان دلهره اور است که دخترک بیچاره کپ کرده است .....

غذای آوا را میدهد و او را به اتاقش میبرد و انقدر برایش شعر و قصه میگوید تا به خواب میرود ....
خمیازه ای میکشد و چشمانش پراز خواب است ....

میخواهد به اتاقش برود که بازویش اسیر دست امیرعلی میشود و به یکباره رنگ از رخسارش میرود ....
نگاه بهت زده اش را به چشمان یخ زده و خمار امیر میدوزد و از حالت صورتش میفهمد انقدر

خورده که مست شده ،میخواهد خودش را جدا کند که امیر او را بیشتر به طرف خود میکشاند ....
باخودش به سمت صندلی مخصوصش میبرد و او را روی پاهایش مینشاند ....دخترک معذب و گریان نگاهش میکند و التماس در چشمانش بیداد میکند ....
امیر علی نمیبیند.....
میداند دخترک بیگناه ترسیده ولی غرورش را نمیشکند ...
همین که اوا را برایش اورده یعنی اوج خوب بودنش ....

چشمان سرخش را به چشمان ترسیده بهار میدوزد ....
لرزان میخواهد فرار کند،ولی نمیتواند ....
نمیخواهد تسلیمش شود اما زورش در برابر او هیچ است و تقلاهایش فایده ای ندارد....
نیشخندی میزند و با همان حال که نشات گرفته از نوشیدنی زیاد است خمار نگاهش میکند .....موی افشان شده اش رابه پشت گوشش میفرستد و با صدای بم شده ای لب میزند: حالم خوب نیست ،میدونم میترسی ازم و میخوای فرار کنی بری اتاقت ، ولی اینم میدونم اونقدر خودخواهم که به خودم و اروم شدنم فکر کنم نه ترس تو.....
قلبش چنان در سینه میکوبد و لرزش بدنش هم مزید بر آن میشود و اشک دخترک میچکد و با حالتی ملتمسانه و مظلوم میگوید: بزار برم .....تورو خدا ....
بوی دخترک چنان مستش میکند و هوش از سرش میبرد که در ان حالت جز به خواسته و ارام شدن خودش به چیز دیگری فکر نمیکرد ....
-باید آرومم کنی و نمیدونم چرااحساس میکنم فقط با خودت آروم میشم ....

دخترک دنبال راه فرار است تا خود را از ان عذاب سخت رها کند و به محض بلند شدنش و حـ ال نامتعادلش خود را از ان اغوش گرم و ترسناک بیرون کشید ....
باتمام جان بی جانش خواست ودوید که دور شود ...
میانه راه با دوقدم بلند امیرعلی کمرش اسیر دستان ملکه عذابش میشوند ....
از پشت به سینه ستبرش میچسبد ،نامهربان خم میشود و درگوشش پچ میزند: کجا ؟ هستیم در خدمتون !
قهقهه خنده اش به هوا میرود و تن دخترک به رعشه می افتد...
نمیداند و نمیفهمد حالش را ....
آنقدر خورده، ان هم با درصد بالای الکل که عقلش را از دست داده....
انگار شیطان درونش نفوذ کرده ....
دست زیر زانوی دخترک می برد وروی کولش می اندازد....
دخترک از ترس جیغ میکشد ...
امیر بلند میخندد و ضربه محکمی به پشتش میزند و دوباره میخندد ....
نمیفهمد چه میکند که اگر فردا عقلش سر جایش بیاید بی شک شرمنده تر از الان میشود، اصلاً

میمرد ...
پله ها را بالا میرود ....
دراتاق را باز میکند ....
روی تخت پرتش میکند و با قیافه ای ترسناک و لبخندی ترسناکتر خیره اش میشود ...
دوباره دوباره میدرد و به یغما میبرد ....
میزند و توجهی نمیکند ....
انقدر سنگ میشود و بر پیکره دخترک میکوبد که جای هیچ برگشتی نمیگذارد ...
خوی حیوانیش سر بر می آورد و زوزه کشان میتازد بر تن و بدن کبود دخترک و فکر جسم و روح لگد مال شده اش را هم نمیکند ...
متجاوز بودن را در حق خود تمام میکند ....
حتی وقتی هم از درد بیهوش میشود بازهم رها نمیکند .....
انقدر پیش میرود تا خودش هم از سر لذت و خالی شدن عطشش روی تن ظریف دخترک بیهوش میشود ....
و هیچ راهی برای جبران نگذاشت .....
خواست خوب باشد اصلا بی تفاوت! اما با آن زهرماری عقلی نمانده بود تا به خوب و بدش فکر کند!!!!!

چشم باز میکند و دردی که در بدنش احساس میکند.
با دیدن فضای اتاق تمام دیشب برایش تداعی میشود ....
میترسد و به یکباره بلند میشود....
درد چنان تیر میکشد که صدای اخش بلند میشود...
با انزجار نگاه مردی میکند که دیشب بازهم به بدترین شکل ممکن بدنش را به تاراج برده بود ....
حرص میزند و اشکهایش جاری میشوند ....
با بدنی کوفته در حالیکه ملحفه را به دور بدن عریانش میپوشاند از روی تخت بلند میشود و لباسهای جر خورده اش را از هر گوشه و کنار برمیدارد و به تن میزند ....
دوباره نگاهش به مرد می افتد که چنان ارام خوابیده است که انگار ان گرگی که دیشب به قصد تیکه پاره کردنش هر بلایی توانست به سرش اورد ،اونیست...!!!

دیگر عاشق نبود اما بود ...!!!
متنفر شده بود اما نبود ...!!!
زخم خورده بود ان هم از مردی که با خود میگفت واگر همه دنیا علیه اش باشند ،او پشتش است ....
دل داده بود و رسم دلدادگی را هم یاد گرفته بود ....
در دنیای کوچکش ان همه ظلم از کسی که جانش بود زیادی سنگین بود ....

نفس هایش یک در میان میرفت و می امد....
دنیای کوچکش طوری ویران شده بود که حال دلش را نمیفهمید....
فضای اتاق برایش زیادی سنگین بود....
باید میرفت....
از ان خانه ....
نه اصلا از ان شهر....
نمیتوانست در هوایی باشد که یادآور زجر بود برایش...

به اتاقک کوچکش پناه میبرد....
میگرید برای ویرانی رویاهایش.....
انقدر مویه سر میدهد تا به ضعف و بی حالی میفتد ....

یک لحظه به خود می اید ، "مگر داریم بالاتر از مرگ "

در طی یک تصمیم ناگهانی تمام وسایلش را جمع میکند و از اتاق بیرون میزند ....میرود تا نباشد ملکه عذابش را ببیند ....
وارد پذیرایی میشود و میانه راه به ذهنش میرسد پولی ندارد ،می ایستد.....
بغض میکند " خدا منم بندتماا،منو میبینی!"
انقدر دلش پر است که باز توان ماندن ندارد ....
سرعتی به گامهایش میدهد تا هر چه زودتر از قتلگاهش خارج شود که صدایی باعث میشود رعشه ای به تنش بیفتد .....
امیرعلی با قدمهای بلندش به سمت بهار میرود که با نهایت سرعتی که دارد میخواهد در را باز کند و خارج شود ....
دستش پر قدرت به بازوی دخترک میرسد و چنان ان را میکشد که دخترک به تخت سینه اش میخورد ....
بهار با دیدن تصویر صورتش با بغض و انزجار در حالیکه صدایش می‌لرزید گفت: ولم کن بزار برم ....

اخمهای مرد درهم میرود و جمله دخترک اصلا به مذاقش خوش نمیشیند ....
میدانست دیشب چه غلطی کرده ....
میدانست کاری که کرده هیچ جایی برای بخشش نگذاشته است....
خودش هم غلط زیادیش را میداند....
میداند خود متجاوزگرش دست کمی از ان رضای بچه ننه ترسو ندارد ....
میداند چه خبطی کرده و باز قلدرانه دخترک را نگه داشته .....
اخم میکند: کجا میخوای بری ؟

خونسرد است انگار نه انگار که دیشب یک وحشی به تمام معنا بود.....
بهار باخشم تخت سینه اش میکوبد و داد میزند: دست نزن کثافت...میرم قبرستون ...اصلا میرم بمیرم ....توکه انتقامت و گرفتی ،اصلا بیا جونمم بگیرو خیال خودت ومنو راحت کن ....امیرعلی ازت متنفرم ....ازت بیزارم حیوون ...اصلا حیف اسم حیوون که بزارن روی تو ...تو پس.....

سیلی محکمی که به صورتش مینشیند و حرف در دهانش میماند....
بهت زده نگاه حرصی و طلبکارش میکند و باهمه خشمش با دست ازادش سیلی به گوش امیر میزند که دست خودش به کز کز می افتد،
اینبار مرد با دیده تعجب نگاهش میکند و که عجیب دستش سنگین است با ان قدو بالا !!!
حقش بود بیشتر از اینها حقش بود و خودش میدانست چه ظلمی کرده ،به خاطر همین حرفی نزد ....
جایی را نداشت برود ....اصلا پولش کجابود ؟!
فقط خیره نگاهش کرد که مرد دلش به رحم اید و بگذارد برود ....
نالان زمزمه میکند: جون هرکسی دوست داری بزار برم ،نمیتونم تو این خونه بمونم ، تورو به جان اوا بزار برم ....منو ببین ،بدبخت تر از اینم نکن ....التماست میکنم ...بزار برم ....
توجهی نمیکند و بهار را به سمت پذیرایی میکشاند و همانجا رها میکند ....
روی مبل مخصوصش مینشیند ...
بهار اوار میشود و فرو میریزد و گریه میکند ،انقدر مظلوم که دل سنگ امیر راهم اب میکند....
-امیر بزار برم ...کاری نبود که سرم نیاری ! لعنتی ....لعنتی ...خدا....چرا منو نمیکشی و راحتم کنی از این قماشی که یه عمر خوردم و دم نزدم ....

امیر سیگاری اتش میزند و فقط نگاهش میکند و دلش از وحشی بودن خودش میگیرد ،اما فقط در باطن !
نقاب خونسردی از غرور به چهره میزند: یادت که نرفته چی گفتم ؟گفتم باید باشی تا تقاص بدی ....

براشفت و بلند میشود و چنان دیوانه وار به امیر علی حمله میکند و مشتهای کوچک و ناتوانش را به سرو سینه اش میکوبد که همه توسط دستای تنومند امیرعلی دفع میشود ....
دیوانه بودن برای یک ثانیه اش بود ...
با خشم و زخمهایش میزد ....
با غصه و ارزوهای نداشته اش میزد ....
با دردهایی میزد که مرهمی نداشت ....
نتوانست امیر را بزند و پوزخندش روی اعصابش بود ،جدا میشود و حیغ میکش

د و داد میزند : تنم رو دریدی ....قلبم و گرفتی و زیر پاهات له کردی ...کاری رو کردی که به قد عمرم مواظبش بودم ....کسی رو نداشتم و ندارم تا بیاد حقم و بگیره ....هنوزم اینقدر دوست دارم که دلم نمیاد نفرینت کنم ....فقط بزار برم ....بزار برم ....
تنش بی حس میشود و همانجا کنارش روی مبل فرود میاد و امیرعلی باچشمانی غمگین به دخترکی نگاه میکند که خود مسبب این حال و روزش است ....
ان روزها با وجود درد بازهم شاد بود ....
میخواست دهن بازکند تا حرفی بزند که صدای گریه اوا نمیگذارد....
نگاه صورت گریان عروسکش میکند و انگار قلبش کنده میشود....
به سمتش میرود و عروسکش را در اغوش میگیرد....
میبوسد و دلداریش میدهد تا خنده به لبان عروسکش برمیگردد.....
تبسمی تلخ روی لبان بهار مینشیند و باخود فکر میکند " اگرباهمه دنیا دعوا دارد عوضش برای دخترکش کوه است"
اشک میغلتد و روی دستش میریزد ...
اوا را زمین میگذارد و به سمت بهار میرود....
خود را در اغوشش می اندازد ....
شیرین میگوید: بابایی دفت دلت اوخ شده ،اره !
چشمان سرزنش بارش را به چشمان امیر میدوزد و دخترک را بغل میکند و بلند به طوریکه صداش هم به گوش امیرعلی برسد میگوید: اره عزیزم دلم اوخ شده ...یکی اومد من محبت ندیده رو بامحبت های گاه و بی گاهش وابسته کرد و رفت ... همه کاری کرد که بدیای دیگرون و سر من خالی کنه ولی باخودش نگفت که دلش میشکنه و اوخ میشه ....
اوا گردن کج میکند: بلیم دکتر خوب شی؟
سرش را میبوسد و باغصه میخندد: باهیچی خوب نمیشه جز یه چیز ؟!
اوا خوشحال میگوید: چی؟
بغض میکند و اشکش میچکد: دل نفرین کردن ندارم اما دعا کن خدا منو ببره پیش خودش ....
لب برمیچیند:خب تو بلی من تهنا میشم؟
-نه قربونت برم تو بابا داری مواظبته ،نمیزاره خش به تنت بیفته ....
-تو باباندالی؟
-نه من هیچکسی رو ندارم ، هیچ کسم دوسم نداره ....
اشک میریزد و اوا با دستان کوچکش اشکهایش را پاک میکند: گلیه نکن! به بابایی میگم هل کی اژیتت کلد دعواش تنه....
میخنددو خم میشود پیشانیش را میبوسد ....

امیرعلی باحرص نگاهش میکند....
تازه دارد به عمق کارش پی میبرد که تا چه حد ویران کننده بود....

دلش گرفت برای تنهایی دخترک .....
خنده های تلخش شده بودن خنجر و تا ته فرو رفتند تا قلبش....
هنوزم عاشقش بود و نمیدانست.....
اوچه کرده بود با ان دخترک اشوب زده .....
کارش به جایی رسیده بود که برای عروسکش دردو دل میکرد.....
نفرین نکرد و ارزوی مرگ کرد برای خودش ....
چشم میبندد و چگونه میتواند جبران کند برای خطاهایش ؟!.....

#بهارخزان
#پست۳۱

همه روزش شده بود وقت گذراندن با اوا....
طبق اوامرش اجازه داده بود حیاط هم میتواند برود اما هنوز حق خروج از خانه را نداشت ....
موقع زدن این حرف بهار چنان پوزخندی تحویلش داد که اگر هرکس دیگری بود به طور حتم زبان و دندان سالم نداشت....
خود مقصر بود تا ته دنیاهم منت میکشید ،بازهم کم بود....
کم که نبود ،کاری کرده بود که دخترک دیگر اینده ای نداشت.....

اوای خواب الود را در صندلی مخصوصش میگذارد و به صورت خواب الودش که هراز گاهی چرتی میشد و سرش پایین میرفت لبخندی پاشید و عجیب این عروسک شده بود قوت قلبش ....

-اوا خانوم ،عروسکم نمیخوای صبحانه بخوری؟
-خوابم میادبهال جونم ...بذال بخوابم!

دوباره سرش کج میشود و به خواب میرود که شلیک خنده بهار بلند میشود و اوا خواب از سرش میپرد و چنان از خنده بهار شانه هایش بالا میپرند که بهار دوباره به خنده میفتد.....

باتیپ و استایل شیکی وارد اشپزخانه میشود و پشت میز مینشیند....
بهار نگاه نمیکند....
دلخور که هیچ، میخواهد سربه تنش نباشد مردک از خود راضی.....
نگاهش به بهار میکشد ....
تند و فرز هرچه که دم دستش می اید با نهایت سلیقه روی میز میچیند.....
این دختر کدبانو به دنیا امده ....
چنان باسلیقه میچیند که ناخوداگاه به اشتهامیفتی.....

بدون توجه به نگاههای خیره امیرعلی پشت میز مینشیند و هم به خودش میرسد هم به اوایش.....

دیگر مثل ان روزها از امیرعلی حساب نمیبرد ....
چیزی برای از دست دادن نداشت، همه چیزش را گرفته بود.....
دلش را،،،،،،،
دخترانه هایش را،،،،،،،
ازادیش را،،،،،،
دیگر چه چیزش را میخواهد جانش را .....
ان را هم بگیرد و هم خیال خودش هم دخترک را راحت میکند.....

غذایش را تمام میکند....
هیچ وقت صبحانه به ان خوشمزگی نخورده بود ان هم انقدر زیاد که احساس سنگینی کند ....
بلند میشود...
حتی تشکر هم نمیکند ،فقط سمت عروسکش میرود و بوسه ای به سرش میزند و از انجا خارج میشود.....

نگاه به دخترک میکند...
موهای بلندش را مثل همیشه گیس کرده بود....
صورت ملیحش با ان لپ های گل انداخته ....
چشمان رنگی رنگیش زیبا بودن ....
لبانش ....
وجودش گر میگیرد....
از همان اول اول هم لبانش شیرین بودند و خواستنی...
فقط زیادی ظریف بود و دخترانه!
دخترانه ای که به تاراج برده بود و خاکسترش هنوز در قلب دخترک مانده بود.....
اوقات شیرینش تلخ میشود و بدون معطلی کیفش را برمیدارد و میرود.....

****

مریض اورژانسی داشت و باید به اتاق عمل میرفت....
عمل سختی بود ولی او هم کم کسی نبود و در رده خود جزو بهترین جراحان بود ....

با خستگی روی صندلی اتاقش تکیه میدهد...

نفسش را باسختی بیرون میدهد....
وقتی فکر میکند که قرار بود بیمارش زیر دستانش جان دهد یک لحظه ترسید و خودش را باخت....
ولی سریع به خود امدو تمام تلاشش را کرد ....
با ان همه اعتماد به نفس و خود رای بودنش اگر نمیکرد جای تعجب داشت....
خدایش را شکر کرد ....
موقعی که چشم طمع به بهار کرد خدایش را در کجا پنهان کرده بود که اینگونه نشسته ونفس اسوده میکشد و خدایش را شکر میکند؟!
انقدر هم راحت است که بازهم میتازد و میرود ....

بهزاد بدون در زدن وارد میشود ....
لبخند میزند و خسته نباشیدی هم تنگش میگذارد....

-چی شده کبکت خروس میخونه؟
بهزاد خوشحال روی میز مینشیند: چرا کبکم نخونه !خودمم میخوام بندری برم ولی حیف که دست وبالم بسته...
امیرعلی میخندد: خب چی شده؟

-بالاخره بله رو گرفتم و اونم چه بله گرفتنی پراز مثبت هیجده که آخرم بدبخت فرار کرد...
-تو ادم بشو نیستی نه ... رفتی بله بگیری یا حرکت بزنی؟
-اگه به ادم شدنه که توهم میشدی....بعدم بله که بدون حرکت مزه نداره ،خوبه کار دیگه ای نکردم !

ابرو بالا می اندازد و بهزاد همیشه بی حیابود....
-باید به ترانه بگم که همون بهتر که بهش جواب رد بدی وگرنه یه وقت دیدی عروسی نگرفته یه بچه هم تنگ دلت گذاشت ....
بهزاد ذوق زده میگوید: وای مخصوصا اگه یه اوا باشه ...

امیرعلی تلخ میخندد: باز خوبه مادرش ترانه اس !

حتی بهزاد هم دلش خون میشود ....
امیرعلی هم کم نکشیده بود و مشکلاتش یکی دوتا نبودن ....

-هیچ ادرسی پیدا نکردی ؟
-پسرا ترکیه هستن و اون کفتار پیر با اون هرزه امارات هستن ....معلوم نیست دارن چه

گوهی میخورن که تقسیم شدن ؟!
از حرص دستانش مشت میشود ....
یاد روزهایی می افتد که چه سخت گذشتند....
عروسکش طعم بی مادری را چشیده بود....
تنهایش هیچ جوره پر نمیشد ....
وحالا باحضور بهار ،دیگر سراغ مادر نامی را نمیگیرد ....
باز هم هراس داشت برای تنها شدنش....
ولی به هرقیمتی ،نمیگذاشت بهار برود....
بهار مجبور بود بماند....
حتی باوجود بی گناه بودنش ....
جور کشیدن که کار بهاری بود که جور همه را به دوش میکشید ....
عروسکش حتی برای بهار همه چیز بود ....

بهزاد خیره نگاه دردمند رفیقش میکند...
میداند چه دردی کشیده بود ؟
زخمش انقدر عمیق بود که با گذشت زمان ردش برجای مانده بود

و مانند اینه دق بود ....

-میخوای با بهار چی کار کنی؟
امیرعلی نگاهش میکند و باخونسردی میگوید: مگه قراره کاری کنم؟!

بهزاد نفسش و عصبی بیرون میده : امیر خر نشو ...دختره رو ول کن بره ...ازارش نده !خدا رو خوش نمیاد ،این همه خون به جگرش نکن!
-اوا بهش وابسته اس !نمیتونم بزارم که بره !

بهزاد عصبی دست به موهاش میکشه و حرصش میگیرد از زبان نفهمی رفیقش ....
-اون دختر و کردین سپر بلاتون و مثل یه اشغال باهاش رفتار میکنین ....

امیرعلی خسته از حرف های تکراری اخم میکند: تو مسایلی که بهت مربوط نیست دخالت نکن ....

بهزاد عصبی میشود: اون دختر و زجر نده ، اون خودش قربانیه ،تو زجرش نده ....

موشکافانه به رفیقش نگاه میکنه و باشک میگوید: چرا حرف اصلی رو نمیزنی و من و خودت

و خلاص نمیکنی؟

چاره ای نداشت: بهار دختر اون کفتار پیر نیست !!!
متعجب میپرسد : منظورت چیه؟!

جاخورده بود ....
بهزاد عصبی بود ....
ناراحت شدن بهار اذیتش میکرد ....
نمیخواست این راز فاش شود ...
قطعا بهار ضربه مهلکی میخورد ....

دستی توی موهایش میکشد و بی میل میگوید: خود مهوش گفت ، البته نه تو حالت عادی ، موقعی که مست بود با دیدن بهار گفت خواهرش نیست اصلا دختر اون جمشیدی کفتار نیست و اون کفتار موقعی که بچه بوده میدزدتش و پیش خودش میاره ....

امیر علی میزش را دور میزند و رو به روی بهزاد می ایستد و با پریشانی میگوید: بهزاد اینو نمیگی که من و وادار کنی که دختره رو ولش کنم که محاله همچین کاری کنم؟!.....
پوفی میکشد از یک دنده بودن این مرد و نمیداند بی گناه ترین فرد این بازی دخترکی است که نه از گذشته میداند نه از اینده اش!!!! .....|
ـامیر حرف تو گوشت نمیره! دارم بهت چی میگم؟ .... دارم میگم این دختر از هیچیش خبر نداره ....اون کثافت همه رو بازی داده و هدفش چی بوده رو کسی نمیدونه؟ !....
چشمانش را برای لحظه ای میبندد و تمام بلاهایی که سر دخترک اورده را جلو چشمانش نقش میبندد ....
خود کرده را تدبیر نیست.....
عصبانیتش از هر طرفی که حساب میکرد زیادی کمر شکن بود....
دخترک گفته بود نمیدانم! ...
گفته بود من تو هیچکدام احوالات زندگیشان نبوده و راهم نمی دادند.....
دستی به موهایش میکشد و میگوید: تو از کجا اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟
ـ ازمایش دی ان ای گرفتم از مهوش و بهار.....و نودو هشت درصد زده بود که تنی نیستن!!!!!!!!

پشت میزش برمیگردد و مینشیند ....
باخود فکر میکند، همه اتش هایی که به پا کرده، همه دروغ بوده و ربطی به او نداشته و این وسط بیشترین اسیب را به سر جسم و روحش اورده و این اخر نامردیست!!!!!!.....

بهزاد کنارش می اید...
میخواهد دلجویی کند ولی کاری که امیر علی کرده بود به این راحتی قابل چشم پوشی نبود .....
واز همه بدتر تلافی خواهرکش را سر ان بیچاره دراورده بود .....
شقیقه هایش را میمالد و فکرش به هیچ جا خط نمیدهد ...
ودر حال حاضر هم نمیخواست بهار را رد کند ....
خودش هم نمی دانست چه مرگش هست...
ولی میخواست بهار کنار خود و عروسکش باشد ....

بهزاد با دیدن حالش ناراحت میشود؛ هرچه باشد رفیقش هست و از برادر نزدیکتر....
میشناختش.....
میتوانست حس کند دارد عذاب میکشد....
ولی کاری ازش بر نمی امد .....

ـ دستم به هیچ عملی نمیره از دکتر رمضانی بخواه که اون انجام بده ....منم میرم خونه .....
ـ باشه خودت و اذیت نکن یه راهی پیدا میکنیم ....
پوزخند میزند: راهی نمونده که بخواد جبران بشه !!!!

ودر میان بهت و ناباوری بهزاد روپوشش را با کتش عوض میکند و از در خارج میشود .....
(بهار)

اوا برایم ناز می امدو زبان میریخت ....
میان ان همه بدبختی هایم اوا بهترین اتفاقی بود که افتاد....
دروغی نداشت ....
خودش بود و همه شیرین بودن هایش ....
قلبم به او گرم بود و بودنش ....
قطره اشکی از چشمانم میچکد و راه را برای باقی انها باز میکند.....
ترس دارم ....
ان هم ترس از!
از دست دادن دوباره .....
اوا شده بود نقطه ضعفم ....
وابستگی شدیدی در میان تنهایی هایم ایجاد شده بود که با حضور او و خنده هایش پر میشد ....
تنها دلیل خوشحالی این روزهایم برای دل غم دیده ام زیادی بود .....

به سمتم میدود و در حالیکه سی دی در دستش هست ان را بالا می اورد : بـژال ببینیم ....

میخندم: ببینیم....
دنبالم راهی میشود و به سمت دستگاه پخش میروم و ان را روشن کرده و سی دی را داخلش میگذارم ....
با هم مشغول دیدن میشویم ....
ان سی دی مورد علاقه اش بود و شاید بیش از پنجاه بار دیده بود.....
اما باز هم سیر نمیشد از دیدنش ....
خنده های از ته دلش هم برایم بهترین اهنگ بود ....
نمیدانم در میان این همه درگیری هایی که داشتم و دارم این دختر بچه برایم زیادی مهم شده بود .....
زندگیم روی خط باریکی بود که هران منتظر افتادنم از هر طرفی بودم ....
ولی دلم خوش او و خنده هایش هم بود .....
باب اسفنجیش تمام میشود و خمیازه های کشداری که میکشد ، میفهمم دیگر نمیتواند بیدار بماند ....
خودش را در اغوشم میندازد و میبوسمش ....سرش را در گردنم میکند و خواب الود چیزی زمزمه میکند...

نگاه ساعت ایستاده کنار سالن میکنم که عدد 10 را نشان میدهد .....
بیشتر در اغوشم میفشارمش و لم داده دراغوشم بلند میشوم و راهی طبقه بالا میشوم ....
بدون قصه خوابش می برد ....
نگاه صورت معصومانش میکنم و دلم حتی به این بچه هم حسودیش میشود ....
تنها بودن ترسناکه اونم از نوع زیرزمین تاریکی که مرا تا مرز کشتن برد ....
نمیخواهم راجع به ان روزها فکر کنم ولی من خاطراتی جز همین ها که مانند سیاهی ان زیرزمین ها بودن نداشتم و ندارم ...

نیامده بود و میترسیدم بازهم مست بیاید و تنم را بدرد ....
میلی به شام نداشتم و میخواستم زودتر راهی اتاقم شوم تا با او چشم تو چشم نشوم ....
نزدیک اتاقم که میشوم با صدای جیغ قلبم فرو میریزد و ناخوداگاه سرعتی به پاهایم میدهم و پله های امده را برمیگردم و وارد اتاق اوا میشوم ...
صورتش از اشک خیس بود و چشمای خمارش پرازاب....
با دیدنم خودش را در اغوشم میاندازد و گریه میکند....
دلم میگیرد ....
-چی شده ؟بهار قربونت بره عروسکم !از چی ترسیدی گلکم؟! چه خوابی دیدی؟
خودش را جدا میکند و با لبهای برچیده اش نگاهم میکند و با بغض میگوید: خواب دیدم تو لفتی ، هل چی شدات کلدم توش ندادی و لفتی....من اِیلی گلیه کلدم....

اشکش را پاک میکنم و بوسه ای روی گونه خیسش میگذارم : فقط یه خواب بود عزیزم من اینجام ، قرارنیست جایی برم .....
فعلا زندانی باباتم و زندانبانم حتی اجازه نفس کشیدن در هوای ازاد را هم نمیدهد....

-پیشم بخواب!

کنارش دراز میکشم و بعداز گفتن قصه هایی که بلد بودم به خواب رفت .....
میدانستم اگر بیاید و مرا در کنار عروسکش ببیند بلوا به پا میکند ....
حتی اخرین بار یادم نمیرود با بردن اوا بدترین تنبیه را درحقم تمام کرد ....
این مرد ساده نمیگذرد....چنان بلایی سرت می اورد که ارزوی مرگ کنی .....اول نقطه ضعفت را پیدا میکند بعد ان چنان زهرش را میریزد که مرگ برایت راحت ترین کار ممکن است ....

از پله ها که پایین می ایم ، میبینمش....
قلبم در سینه بی قراری میکند ....
تیز نگاه میکند ...
چشمانش مست و خمارند ....
رعشه ای به تنم میفتد و من چقدر از دوباره تکرار شدن ان خاطرات بیزارم .....
سر زیر میندازم و سلام اهسته ای میکنم .....
سنگینی نگاهش ، حس میشود....
از کنارش میگذرم و میخواهم پایین بروم که حصاری دور مچ دستم پیچیده میشود....
روح از تنم میپرد....
نگاه هراسانم را به نگاه سردش میدوزم و تقلا میکنم که بروم ....
نیشخندی میزند و دستش را دور کمرم حلقه میکند و مرا به خودش میچسباند....
وحشتزده نگاهش میکنم !
متوجه ترس نگاهم شده بود ....
همانجا روی پله ها زاویه ای به پاهایش میدهد و مرا مابین خودش و دیوار محبوس میکند .....
قلبم مانند گنجشک میزند ....صدایش بلند است ....
دست روی قلبم میگذارد ....سرش را هم خم میکند و مرا میبیند ....
میخواهم حرف بزنم اما زبان در دهانم نمیچرخد ...
چقدر از این مرد واهمه دارم .....
سرش را در صورتم میکند و بدون حرفی لب روی لبهای لرزانم میگذارد و بوسه عمیقی میگیرد ....
جدا میشود و نگاهم میکند ....
-ب....ب.....ز....ا....رر.....

امان نمیدهد و دوباره عمیق و محکم میبوسد و تن وارفته ام اگر در میان دستانش نبود به طورحتم سقوطم حتمی بود ....
بوسیدنش نه از سر حرص بود نه ترساندن انگار که بخواهد ارام گیرد .....
با گاز گرفتن لب پایینم نگاه کوتاهی میکند و باصدایی که انگار از ته چاه بلند میشود،میگوید:
برو
متعجب نگاهش میکنم ....
میخندد: اگه نری تضمین نمیدم تا صبح ولت کنم !!!
چشمانم گشادتر میشود اما به خود می ایم و دو پای دیگر هم قرض میکنم و به سمت اتاقم میروم .....
راوی

از خواب بیدار میشود و تمام تنش درد میکرد و دلش دوش ابی گرمی خواست ....
دوش میگیرد و نگاهی به ساعت روی دیوار میکند...
بادیدن ساعت 12 اخم به پیشانیش میچسبد....
در دلش لعنتی نثار زود گذر بودن زمان میکند و بعد از پوشیدن لباس رسمی راهی طبق پایین میشود...

با صدای خنده ای که به گوشش میرسد لحظه ای می ایستد و درهمان حال به خنده های سرخوش دخترک گوش میدهد ....
عروسکش داشت برای دخترک دلبری میکرد ....

بهار باصدای قدمهایی خنده از روی لبانش پر میکشد....
اوا به محض دیدن پدرش ذوق میکند و خنده بلندی میکند و دستانش را برای پدرش باز میکند....

امیرعلی عروسکس را در اغوش میکشد و بوسه ای بر موهای نرم و خرماییش میزند و در همان حال وارد اشپزخانه میشود.....

بهار مانند کدبانویی میز صبحانه را برای زندانبانش میچیند .....
همه چیز بود پنیر، مربا ، کره ، اب پرتقال ، شکلات ، عسل ،....
میخواست تخم مرغی نیمرو کند که امیرعلی مانع میشود....
بهار لحظه ای نگاه صورت اخمویش میکند و دلش میلرزد ،هنوزم دوستش دارد ...اما چرا او این همه عشق را نمیبیند ؟!....

اوا مدام برای پدرش شیرین زبانی میکرد و او با جان ودل گوش میداد ....

حتی لقمه های کوچکی هم برای او میگرفت که عروسکش میخورد و با به به ای که میکرد پدرش را به خنده می انداخت .....

از دیروز باخودش درگیر بود ،میدانست هیچ جایی برای جبران نگذاشته بود ....
اما میتوانست حداقل تلاشش را کند تا وجدانش ارام گیرد ....
دخترک کم درد نداشت که او هم با ندانم کاری هایش تیشه به ریشه اش زده بود ...
حداقل کاری که میتوانست در ان اوضاع نابسامان انجام دهد و او را خوشحال کند

بهار با انکه از حضورش خجالت میکشید اما به روی خودش نمی اورد....
مشغول درست کردن ناهار است.....
بوی خوش قرمه سبزی در هوا پخش شده بود....
غذای مورد علاقه امیرعلی بود و چندباری برایش پخته بود و چقدر ان روزها با دیدن ان غذا چشمانش برق میزد ....
بی بی اش همیشه میگفت "مردها بنده شکم هستن!"
با یاداوری بی بی قطره ای اشک از چشمانش میریزد ...
نمیدانست چرا هرکس را دوست دارد ،او را ترک میکنند...
مثل مهربانش.....
مثل امیرش که با وجود بودنش باز هم تنها بود...
قانون زندگیش تنهایی است و بس !!!!!.....

امیر علی نگاه صورت پر از اشکش میکند ....
حالاتش را میشناسد ...
خودش گفته بود قرمه سبزی پختن را بی بی یادش داده بود .
الان هم از نبود بی بی گریه میکرد یا!!!!
دردش یکی دوتا نبودن ....
از هرطرف درد روی تن نحیفش سنگینی میکرد ....
شاید بتواند با راست گفتن دروغش ، دخترک را خوشحال کند .....
-بهار!!!

قلبش می ایستد ، نبض زدن یادش میرود، صدایش !!!
صدایش همان نوایی بود که روز و شب وجودش ان را میطلبید ....
وچه زود ان روزها به رویا پیوست،!!!!
تکان خوردن دخترک را میبیند ، اما منتظر است برگردد تا بقیه حرفهایش را بزند ....
بهار لرزان به سمتش برمیگردد....
از دیدن ژست زیادی خوش استایلش دلش میرود ....

پاروی پا گردانده و تکیه اش به صندلی و دستی که روی میز گذاشته بود ....
برق چشمان دخترک را میبیند و زرنگتر از ان هست که نفهمد ان برق چشمها برای این است که هنوز قلب دخترک برای او میتپد و عاشقانه میپرستیدش!! ....
دل خودش هم از این همه ظالم بودن خودش میگیرد .....
دخترک صامت با چشمانی لرزان نگاهش میکند ...
منتظر است تا حرف بزند ...
ثانیه ها روی دور کند افتاده بودند و گذر زمان به هیچ تغییری نمی‌گذشت و کش می آمد...
رو در رویش امیری بود که با وجود آن هم بلا ، باز هم برایش میمرد!
مگر آن مرد چه داشت که او اینقدر بیقرار تن گرمش بود؟!
اصلا خودش دیوانه بود که بازهم عاشق این مرد بود و همچون خدایش می‌پرستید!
دل که زبان نفهم باشد همین است دیگر! به هیچ چیز جز او فکر نمیکند حتی اگر قاتل جسم و روحت باشد!
از خودش متنفر بود و دلیلش همان مرد بود...
عاشقانه عروسکش را دوست می‌داشت باز هم حالش از خودش بهم میخورد...
ذات که پاک باشد ، دل هم به سادگی یاری میکند، چون با چشم دل میبیند نه چشم عقل!

امیرعلی موشکافانه سرتاپایش را برانداز میکند... چقدر این دخترک ساده با همه فرق داشت...
زنهای زندگیش همه شیطانی در لباس آدمی بودند...
انتقامش هم به خاطر همین زن ها بود... کم نخورده بود که حال خودش هم شیطانی شده بود تا بهاری را بدرد که زیادی فرشته بود در لباس آدمیت!!!
نفسش را محکم بیرون میدهد و می اندیشد که این همه جفا را چگونه جبران کند؟!
اصلا قابل جبران بود یا اینکه میشد جبران کرد؟!
یا به قول پدرش آب ریخته هرگز جمع نمیشود... اما او امیرعلی بود با تمام کینه و انتقام و حس بدش نمی‌خواست که باز هم ضربه ای دیگر بر پیکره بهاری وارد کند که داشت در حق عروسکش مادری میکرد، برعکس مادر خودش که هرگز حاضر نشد فرزندش را ببیند!
با تموم نقشه هایی که در سر داشت و می‌دانست در آینده به مشکل برمیخورد اما باز هم دلش خواست تا جبران مافات کند ....
سخت

بود اما شدنی بود!چون میترسید از ظلمی که کرده و آهی که دامن دخترش را بگیرد! فهمیده بود اما خیلی دیر...
عاشق نبود و دوست داشتن هم در کارش نبود ولی عادت تنها چیزی بود که میخواست بهار را کنار خود و دخترکش نگه دارد...
اولین قدم را برمیدارد...
سمت بهار میرود و درست رو در رویش قرار میگیرد...

برق چشمان بهار لبخندی را روی لبش می آورد و نمی‌داند چرا دلش از آن همه عاشق بودن دخترک خوشحال هست...
دست دور شانه ای ظریفش می اندازد و طرف خود می‌کشاند...
بهار متعجب خیره حرکات و آن لبخند کج روی لبش هست ...
مات آن میشود و آن مرد اگر می‌دانست با آن لبخندهای مردانه چقدر جذاب میشود که مانند ماری بهار را افسون خودش کرده قطعا دیگر آن کار را تکرار نمی‌کرد تا دخترک را دق دهد...
دست بالا می آورد و تکه ای از موی بهار را از کنار صورتش به پشت گوشش می‌برد که این کار همزمان میشود با بسته شدن چشمان بهار و لذتی که در وجود امیر علی مینشیند...
سرخم میکند کنار گوشش و با تن صدایی که بهار حاضر بود برایش جان دهد، زمزمه میکند:
اگه بدونی مهربانت زنده است چیکار میکنی؟؟؟؟!!!!

شوکه و ناباور نگاهش میکرد....
اصلا شوخی قشنگی نبود....
اصلا شوخی با ادمی که دستش از این دنیا کوتاه شده بود ، قشنک نبود....
اخم میکند....
امیرعلی نگاه صورت اخم الودش میکند....
ناباوری در صورتش موج میزند .....
خودش گفته بود مرده است و حالا بعد از این همه مدت برگردد بگوید زنده است !هرکس جای او بود هم همینطور شوکه میشد...
سربالا می آورد و رو به چهره ناخوانا امیرعلی میکند...
این مرد با تمام جذاب بودنش عجیب مرموز و مجهول است...
هیچ طوری نمیتوان ذهنش را خواند یا پیش بینیش کرد!
تنها روی خوش و یک دستش زمانی است که بخواهد با عروسکش وقت بگذراند...
او حق نداشت با احساسات بهاری بازی کند و از تنها کسی در زندگیش داشت شوخی راه بیاندازد ، حتی اگر بداند که امیر برای زجر دادنش او را مرده فرض کرده !!!
آهنگهای ظریفش در هم میشود...
-اصلا ...شو....شوخی قشنگی نبود ....

حرفش را میزند و نگاهش به زیر میندازد....
امیرعلی اخم میکند ...
-من باتو شوخی دارم ؟!

دخترک اشفته میشود: یعنی چی که یکبار میکشیدش یکبار دیگه میگین زنده اس؟! قصدتون چیه ؟

پوفی میکشد: مهربانت زنده اس ! میخوای ببینیش سریع حاضر شو ببرمت پیشش !

بادهان باز نگاهش میکند به طور حتم این مرد قصددارد دیوانه اش کند .....
اما شوخی در کارش نبود....
لبخندی برلبانش نقش میبندد ....
ذوق زده میشود
چقدر قلبش از مرگ مجهول مهربانش به درد امده بود....
الان انگار ان حفره خالی داشت نم نمک پر میشد ....
مهربانش جزیی از زندگیش بود جای خالی مادری که هرگز نداشت و بی بی که خیلی زود تنهاش گذاشت ،را پر میکرد....
باور کردنی نبود ، قرار بود مهربان را ببیند، آن هم بعد از چند روز!!!
احساس شعفی سرتاسر وجودش را پر میکند...
مگر میشود مهربان باشد و خوشحال نبود...
متعجب شده بود از مهربانی امیری که کمی فقط کمی این روزها ملایم‌تر شده بود و انگار چیزی به مغزش خورده بود...
آدمی که تا چند وقت پیش نمی‌گذاشت رنگ خورشید را ببیند الان می‌خواست او را به دیدن مهربانش ببرد!!!
شاید هم خدا نظری انداخته و پاسخ دعای شب‌های بی خوابیش را داده... شب‌هایی که از ترس دیدن کابوس به خواب نمی‌رفت و مانند جغد شب تا صبح را شب زنده داری میکرد در حالیکه به شدت خوابش می آمد ولی درد داشت کابویس هایی که رهایش نمی‌کردند و هنوز اتفاق‌هایی می افتاد تا جانش را به لب برساند و بعدها شوند بلای جانش....

زیر قابلمه ها را خاموش کرد...
دست اوا را گرفت و خندان به سمت پله هارفت .....
لباس ابی تنش کرد و موهایش را بافت زد و اماده اش کرد....
خودش هم تنها مانتو شلواری را که داشت پوشید.....
بیرون امد ....
امیرعلی با نگاهی که زیادی موشکافانه و عمیق بود سرتاپایش را برانداز میکند و با دیدن مانتوی تنش عصبی چشم می‌بندد... در این هوای سرد با این مانتو بیرون رفتن آخر حماقت بود ولی اگر لباسی برای پوشیدن نداشته باشی ، میشود حکایت پول نداشتن و نخریدن!!!
از خودش حرصش میگیرد و میخواهد کاری کند تا وجدان نهفته اش را خفه کند اما نمیشود، بهار زیادی مظلوم بود یا آنقدر مناعت طبعش بالا بود که حاضر بود از سرما بمیرد ولی هیچوقت خودش را برای داشتن پالتو یا مانتو کوچک نکند....
پشت سر امیرعلی از ساختمان خارج شدند....

با خوردن هوای تازه وسرد به صورتش خنده از ته دلی کرد....
بعداز دوماه توانسته بود هوای تازه استنشاق کند ....
حتی اگر هوا سرد بود و یخبندان.....
اوا هم میخندد ...
تبسمی شیرین روی لبهای مرد مینشیند.....
دخترک کنار عروسکش زانو میزند و پالتو و کلاهش را روی تن و سرش محکم میکند .....
باد سردی میوزد و بهار لرزش میگیرد و کاملا مشهود است...
خودش هم پالتو بلندی به تن دارد و بدنش گرم است....
اما بهار با ان مانتو نازک و در این هوای سرد مطمئنا سرما میخورد.....
اوا را بغل میکند و جلوتر راهی میشود....
بهارهم پشت سرش درحالیکه دستانش را بغل کرده میرود....
سرما تا مغز استخوانش را میسوزاند ولی دم نمیزند.....
همین که پیش مهربانش میرود وحودش را گرم میکند.....

در ماشین جاگیر میشوندو با خجالت جلو نشسته و سر به زیر دارد.....
بخاری را تا اخر کرده ودرجه را روی بهار تنظیم میکند.....

کنار خیابان می ایستد و بدون حرفی از ماشین پیاده میشود و به سمت دیگر خیابان میرود .....
با صدای اوا نگاهش را از او میگیرد و با لبخندی پرمهرنگاه عروسک میکند....

-جانم خوشکل خانوم؟
-تجا میلیم؟
لبخندی میزند: پیش یه فرشته خانوم مهربون.....
اوا دستان کوچکش را به نشانه فکرکردن بالا می اورد و میگوید: همون فلشته ملهبون تو سیندلیلا؟!
-تا حدودی!

اوا میخنده و ذوق میکند و مهربان را در ان شکل و شمایل فرشته مهربان سیندرلا با همان چوب جادویی تصور میکند.....

امیرعلی با کیسه ای در دستش سوار ماشین میشود و ان را روی پای بهار میگذارد و میگوید: باز کن و بپوشش!

بهار متعحب نگاه امیر بعد کیسه می اندازد.....

ان را باز میکند .....
بادیدن پالتویی کرم رنگ ناباور دوباره سمت امیرمیچرخد ....
-اصلا....لازم.... نبود....
-بپوشش
انقدر محکم و با تحکم میگوید که بهار بدون هیچ حرفی ان را تن میزند و بی نهایت به صورت نازش میامد....
خوشحال میشود و حق شناسانه نگاه زندانبانی میکند که عمیق نگاهش میکندو زیرنظرش گرفته بود....

این دختر ساده بود و خوشحالیش حتی با چیزهای ساده هم زیبا بود....
چگونه دلش امد انقدر جفا کند در حق دختری که کسی را نداشت و حتی خدا هم درنزدیکیش حس نمیشد انگار؟!،،،،،

مهربان در آغوشش میکشد و دخترک را غرق بوسه میکند.
وابسته اش بود.
از بچه های خودش برایش عزیزتر بود.
مگر میشد بهار را داشت ، اصلا دخترک چشم قشنگ رانخواست؟!.
بهار مانند دخترش بودوبس!
بهار به وسعت تمام مهربانیش برای دل مهربان میخندد.
مهربان زبان به شکایت باز میکند و انقدر شکوه میکند که خود خسته میشود و در تمام مدت بهار فقط به غرغرهایش لبخند میزند.....

-بیا مادر بشین ، پاک یادم رفت که سر پایی ....کجا بودی اینقدر لاغر شدی؟

-تاخود شب کنارتم و همه سوالاتتم به روی چشم جواب میدم ....ولی خانومم بیا بشین که پات درد نگیره ....

کمکش میکند روی مبل بنشیند و خودش هم کنارش مینشیند ....
اوا که کناری ایستاده بود و احساس غریبگی میکرد .
ارام ارام به سمت بهار میرود ....
بهارهم در اغوشش میکشد و او را روی پاهایش مینشاند.
اوا از خجالت سر در سینه بهار فرو میبرد.
نظر مهربان جلب میشود ...
نگاهی به سمتش میکند ، چهره شیرین عروسک برایش سوال برانگیز بود.

دستی به موهای طلاییش میکشد و میگوید: وای چه دخترخوشکلی ؟ اسم این خانوم خانوما چیه ؟....

بهار ملیح میخندد : این خوشکله اواس ، دختر امیرعلی خان ....

گل از گل مهربان میشکفد...
لبخندی به وسعت تمام دنیا میزند و چشمان ستاره بارانش را به بهار میدوزد: خدا حفظش کنه چه جوون رشید و باکمالاتیه ! اخ مادر ....کاری کرد که بچه های خودم نکردن واسم ....منو اورد اینجا و واسم پرستار گرفت و ویزیتای دکترمم ماه به ماه میرم ...
بعد پاهایش را تکان میدهد: ببین چقدر بهتر شدم ...

بهار تلخ میخندد ، خوب بود دیگر اگر از هر طرف او تحت فشار بود و امیر برایش شده بود کابوس ولی برای اطرافیانش همه کار میکرد ....
سرنوشتش اینگونه بود و اوهم تسلیم سرنوشت ....

اوا باهمان زبان بچه گانش روبه بهار میگوید:این خانوم مامانته؟

-کم از مامانم نیست !
-اما تو دفتی مامان ندالی؟
-ندارم فقط گفتم مثل مامانم هست !
-توهم مشل مامانمی واشم !

بهار لحظه ای میماند ....
-شاید !!

اوا متفکر نگاهش میکند و یکدفعه میگوید: خب بیا مامانم شو ....
دنیا می ایستد...
بهار ناباور نگاهش میکند...
حرف در دهانش میماسد...
اگر پدرش بفهمد؟! عمق فاجعه را میتواند حدس بزند...
امیر علی را میشناخت ، می‌دانست به گوشش برسد روزگارش را سیاه میکند...
تا زمانی که آنجا بود هیچوقت نشنید که از زنی صحبت به میان آید تا نام مادری لقب گیرد ، شاید هم جزو ممنوعه هایی هست که نباید نامش بر زبان جاری شود!!!
بهار میماند چه بگوید ، فکرش را هم نمیکرد همچین حرفی بشنود....
اما اوا انگار ول کن ماجرا نبود ....

-تو مامانم میشی؟!

تلخ میخندد، چطور مادر میشد وقتی طعم مادری را نچشیده بود!!!
وقتی نگاه صورت نازو معصوم عروسک می اندازد دلش به درد می اید ....
اورا منتظر نمیگذارد .

-باشه میشم مامانت فقط نباید جلو بابات بهم بگی مامان ...
-چرا؟!
-چون ممکنه بابایی ناراحت بشه ...
-باشه مامانی،!!!!!

خودش را سفت در اغوش بهار می اندازد و دست دور گردنش می اندازد .....
غش غش میخندد ....
دل بهار خون میشود.
نه برای اوا ،
برای خودش و دل بیچاره اش که نمیداند اگر امیرعلی بفهمد چه برسرش می اورد ؟!...
درد بی مادری را چشیده بود ...
نمیخواست اوا هم غصه بخورد .....

لحظه هایی را در کنار مهربان سپری کردند و به خوشی گذراندند.
اوا هم جذب مهربانه های مهربان شده بود.
مهربان قصه میگفت و اوا با جان و دلش گوش میکرد .
سوالات مهربان را یک به یک جواب میداد و دلواپسی هایش را مرهم میشد .
اما دل زخم خورده خودش چگونه مرهم میشد؟!...
هرکس که سر این سفره نشسته بود به نان و آبی رسیده بود ولی خودش شده بود دستمالی که با آن فقط میشد سفره را پاک کرد...
هیچ چیزی نداشت تا برایش بجنگد و دل خوش باشد...
فقط می‌توانست امیدش به خدایی باشد تا گوشه چشمی کند و حداقل مرهمی روی زخم هایش باشد

برف سنگینی باریده بود .
صبح زود امیرعلی رفته بود وانقدر هم عجله داشت بدون انکه صبحانه بخورد رفت.
پشت پنجره می ایستد.
بادیدن برف، باذوق نگاه دانه های برف میکند و دستانش را برهم میکوبد.

دنیا دنیا لذت بود و شعف که بر وجودش سرازیر میشد .
به سراغ اوا میرود .
عروسک تنبلش مثل کوالا خواب است .
به هرطریقی صدایش میکند ،هیچ عکس العملی نشان نمیدهد .
قلقلکش میدهد و بازهم دخترک بی رگ تراز این حرفهاست که واکنش نشان دهد .
انگار که در ان سرما نمیخواست رخت خواب گرمش را رها کند.
بهار به هرترفندی که میدانست بالاخره بلندش کردو کمک کرد صورتش را بشوید . صبحانه اش را هم داد...

هردو اماده و لباس گرم پوشیده بوده به حیاط میروند.
سراسر حیاط پوشیده از برف بود.
اوا دست بهار را رها کرده و به سمت برفهای دست نخورده هجوم میبرد و خم میشود کمی برف برمیدارد و به هوا میاندازد و بعد خودش هم غش غش میخندد.
بهار بامهربانی نگاهش میکند.
خودش هم به عروسک ملحق میشود و شروع میکنند با برف، بازی کردن .
انقدر بازی میکنند که خسته و نفس نفس زده گوشه ای مینشینند تا نفسی درکنند .

-ادم بلفی دلست کنیم مامانی؟!

از لفظ مامانی که میگوید حس شیرینی اما تلخی ته دلش را حس میکند، خوشحالیش برای او که اوا شده بود دنیایش، تنها چیزی بود که دراولویت بود و تلخیش بابت چیزی بود که میترسید از طرف امیرعلی حرف یاوه بشنود و اینکه او خود هنوز آنقدرها سنی ندارد تا بتواند در مادری کردن نقشی ایفا کند، چون ندیده بود اما شاید می‌توانست با ذات مهربان و دلسوزش از پسش بربیاید ...

-باشه درست کنیم خوشکله خانوم!!!

اوا بالا میپرد و هردودستش را به هم میزند.
سرما معنی نداشت وقتی آنقدر درگیر بودند...
خوشحالی از لبخند روی لبهایشان معلوم بود...
آوا با شیرین زبانیش باعث خنده های از ته دل بهار میشد...
و چه خوب که آوا آمده بود تا جبران تمام نداشته ها و تلخی هایی باشد که انگار تمام شدنی نیستن...
ولی بهار هم آدمی نبود تا در مقابل سیلابهای زندگیش کم آورد...
مظلوم بود اما یاد گرفته بود که گلیمش را چطور و چگونه از آب بیرون بکشد!!!

ادم برفی درست میکنند .
هرچند که به همه چیز شبیه است الی ادم برفی ....
عقب رفته و به شاهکارشان نگاه میکنند که هردو لبهایشان اویزان میشود .

امیرعلی بدون انکه سروصدایی ایجاد کند داخل میشود .
همان لحظه ورود نگاهش به سمت دو دختر کشیده میشود.
میبیند که هردو مشغول ساخت ادم برفی هستن و اصلا متوجه ورود او نشدند.
ادم برفیشان که تمام شد لحظه ای خندش گرفت.
ان تپه یخ برفی کج و معوج به هرچیز شبیه داشت الی ادم برفی!
عصبانیتی که تا ان لحظه داشت ،همه اش یادش رفت و صدای دلنشین عروسکش به گوشش خوش نشست ....
-مامانی اینکه ادم بلفی نشد؟

ابروهایش ازتعجب بالا رفت ...
به گوشهایش اعتماد نداشت...
درست شنیده یا نشنیده ، عروسکش چه میگفت؟!
چرا فراموش کرده بود که هر بچه ای به مادرش محتاج است...
البته اگر مادری واقعا مادر باشد...
لحظه ای چهره اش درهم میشود از فکر به آن زنی که از اول هم آدم نبود... اصلا از آدمیت به دور بود...
آدمی که به بچه خود حتی نگاهم نیندازد مگر مادر میشود؟!
حیوان با تمام حیوان بودنش از او بهتر بود چون فرزندش را به دندون میکشید تا مبادا گزندی به او برسد و درست برعکس آن زن که از اولش هم پست و فرومایه بود...
یاد شب زفافش که میفتد با تمام روشنفکریش وقتی فهمید که از اول هم دختر نبوده خشم تمام وجودش را میگیرد و میخواهد به آن رابطه پایان دهد که باز هم با فکر آبرویش سکوت میکند... آن رابطه اولین و آخرین رابطه ای بود که داشتند و ناچارا وقتی باردار شد ، سرناسازگاری برداشت تا جنین را سقط کند که با مخالفت امیر علی رو به رو شد تا زمانی که بچه به دنیا امد بعد از آن شرط گذاشت تا طلاقش را بگیرد و از خدا خواسته قبول کرد...
طوق اسارت از گردنش رها شد اما آن زن عفریته ای بود که لنگه اش در هیچ کجا پیدا نمیشد و چطور آن ده ماه را با او زندگی کرده بود و فقط انگار خدا زیادی صبر در وجودش گذاشته بود!
اصلا دلش نمیخواست آوا بفهمد که او مادرش بوده است ، پس رضایت داشت از اینکه بهار را مامان خطاب کند...
عروسکش به ان دخترکی که هنوز سنی نداشت و خودش احتیاج به یک پدرو مادر داشت میگفت "مامان"!!!!!!

انگار که ازبلندی افتاده باشد دلش برای عروسکش و بی مادریش سوخت.....
هرچند ان زن لیاقت مادر بودن که هیچ لیاقت ادمیت هم نداشت و ندارد .....

-من همینقدر بلد بودم....

بهار ناراحت عنوان میکند ....
جلو میرود و خلوت دو نفره اشان را به هم میزند.
فکری به سرش میزند که باعث کج خند مرموزی گوشه لبانش میشود...

-توی این هوای برفی و سرد بیرون اومدنتون باعث میشه سرما بخورین .....

اوا با دیدن پدرش نامش را بلند صدا میزندو دراغوشش میپرد .
بهار ترسان ولرزان گامی به عقب برمیدارد .
ازصورت خونسردش نفس راحتی میکشد که حداقل عصبانی نیست ....
متوجه پریشانی دخترک

میشود .
ترسش را احساس میکند و دلش کمی اذیت کردنش را خواست ....
عروسکش را پایین می اوردو با فرستادنش به طرف ان ادم برفی کج و کوله گامی به سمت دخترک برمیدارد .
بهار بانزدیک شدنش سر به زیر میاندازد .
فاصله را پر میکند.
دوطرف پالتویش را میگیرد و به طرف خود میکشد .
نگاه شرربارش را به چشمان لرزانش میدوزد .
بهار از ابهتش دلش میلرزد ....
ضربان قلبش بالا میرود و وجودش گرم میشود....
اما ترس دارد .....
دست دور کمرش می اندازد و به خود نزدیکترش میکند.
میخواهد فاصله بگیرد که نمی گذارد.
سرش را خم کرده و درون موهای پریشان دخترک فرو میبرد و نفس عمیقی میکشد .....
انقدر برایش لذت بخش بود که پیاپی نفسش را دم و بازدم میکند.
دلش گرم میشود .
حالاتش را میشناسد
میداند این مرد از چیزی رنج میبرد و دم نمیزند

سر بالا می اورد و با حرصی که از صدایش معلوم میشود زیر گوش دخترک پچ میزند: تو با این قدوبالات چطور دخترم تو رو مامان صدا میکنه ؟ هان!.....
قلبش فرو میریزد وسرش پر میشود از هوا...
از چیزی که میترسید به سرش آمد...
از واکنش امیرعلی ، این مردی که ثبات اخلاقی ندارد به شدت میترسید...
دلهره میگیرد و بانفسهای یک در میانش از ترس و چشمانی که پر میشوند در حالی که مانند بید در آغوش امیرعلی می‌لرزید سربالا می آورد...
به لکنت می افتد: من ....من.....

نکته ترسان بهار موجی از شیطنت را به دلش سرازیر میکند...
آدم هم اینقدر پررو!
در نوع خودش نوبری بود...
خواست کمی بهار را اذیت کند که بهار به لکنت افتاده بود...
ترسش از امیرعلی کم چیزی نبود...
عصبانیتش را دیده بود و دل کوچکش تحمل نداشت...

هرم نفسهای گرم امیرعلی روی صورتش مینشیند و تنش در میشود از عطرش...
بویی که جان میداد و چقدر دلتنگ میشد!
یاد آن روزهایی که خیلی هم دور نیستند...
چشم می‌بندد و دلش مانند حریری در دستان باد به نوازش درمی آیند و به هر سمتی میروند...
عاشقانه دوستش می‌داشت و میخواستش حتی با وجود تمام بدیهایش...
چشمان ترسیده اش دو دو زده به چشمهای بازیگوش و پرتفریح امیرعلی دوخته میشود...
-من... نخوا... ستم... یعنی...

امیرعلی دست میکشد و جدی با لحنی ملایم و نرم انگشت اشاره اش را روی لبان بهار میگذارد ...
-هیش...نمیخوام بترسی فقط دلیل میخوام که بدونم چی باعث شده دخترم مامان صدات کنه؟

نفسی میکشد و دستان لرزانش را پشت سر میبرد و مشت میکند .
از ضعف خود بیزار است .
بارها شده و خواسته این لرزیدن ها را کنترل کند اما نشده است.
انها جزوی از زندگیش شده و نمیتواند نسبت به انها بی خیال باشد یا درحال کنکاش کردن ....
اجبارها انقدر زیاد بوده اند که یاد گرفته عادت کند هرچند تلخ باشد و برای دل کوچکش درد!!!!!

نگاه لرزانش را پایین میدوزد و حرفی نمیزند .
امیر علی نخوانده دردش را میفهمید.
رنج دخترک را میدانست.
دست به زیر چانه اش میبرد و با ملایمت بالا میاورد:
-بگو هرچی که تو دلته!

بعد از مکثی لب میزند: عادت ندارم حرفای دلم رو بزنم.
-کم کم عادت میکنی!
-ادما خودشون و دوست دارن ،اوا هم مثل خودم میمونه!

ابرو بالا می اندازد: اونوقت کجاش مثل توئه؟!
-بیشتر باهاش وقت بگذرونین ،درسته محبت مادرانه چیز دیگه ایه ولی محبت دوچندان شماهم این خلا رو پر میکنه .

چشمهای دخترک حسرت داشت ...
خودش این حسرت ها را نداشت تا چشم باز کرده بود همه چیز برایش فراهم بود ،حتی اگر چیزی هم باب میلش نبوداز طرف پدربزرگش سریع استجابت میشد.
در کنار همه اینها خودش هم زرنگ بود و کاری.
اصلا با کار کردن عشق میکرد .
دنبال پیشرفت بود وترقی ،
از فرصت هایش به نحو احسن استفاده میکرد .
همه چیز را باهم داشت .
فقط تنها چیزی که در ان شکست داشت" انتخاب همسر"
ان هم نه انتخاب خودش بود نه دلبستگی که شاید اسمش عشق باشد.
بیشتر معامله ای بود از بزرگترهایش.
هرچند مخالف بود،
اما اصرارهای پدربزرگش را نتوانست زیر پا بگذارد و در اخر ....
حاصلش شد اوا و زنی که زن زندگی نبود و قطع رابطه ای که با خانواده اش کرد ...
دخترک او را درک نمیکرد ،!!!!!

دستهایش را از دور کمر دخترک پایین می اوردو محکم وجدی میگوید:
-دختر من همه چیز داره درضمن اون مثل تو نیست !
ازش فاصله میگیرد و سمت عروسکش میرود....

حرفش شاید برای خودش چیزی نبود و فقط میخواست به دخترک بگوید هرکاری برای

عروسکش میکند اما...
قلب بهار شکست بدهم شکست .
بغض کرد و اشکش ریخت ..
سرش پایین بود ..
امیر علی عروسکش را تن کشید و بوسه بارانش کرد .
دید و اه کشید و حسرت خورد...
حق با ان مرد بود او با اوا زمین تا اسمان فرق دارد حتی اینکه از خواهرش هم شنیده بود تنی نیستند، نه حتی تنی بلکه او را بیگانه میخواندند حتی حرامزاده !!!!!!

محبت پدر ومادر را بلد نبود و نمی دانست .
اما غصه خوردن فقط عذابش میداد .
بدون انکه به رویش بیاورد داخل ساختمان میشود و پدرو دختر را تنها میگذارد .
برای اینکه فکرو خیال نکند مشغول کارکردن میشود.....

****

عملش سخت بود ولی می ارزید که جان انسانی را نجات دهد ....
فنجان قهوه اش را بالا میبرد و مینوشد.
قهوه های بهار چیز دیگری بودن .
اصلا دست پختش خاص بود.
با جان و دل غذا درست میکرد .
حتی مهرش را موقع بودن با عروسکش را بارها دیده بود ....
ولی غم چشمانش دلش را به درد می اورد و بدتر از همه بی خوابی شب گذشته اش بود که سر در نمی اورد ، دیده بود صبح زود بیدار است و بیشتر مواقع از خواب گریزان...
چشمان سرخش موقعی که صبحها بیدار میشود و پف چشمانش بیشتر مثل این بود که گریه کرده است؟!
زمانی هم که میپرسد ازش، فقط میخندد...
یک چیز این وسط بود که نمیدانست و این ندانستن بدجور روی اعصابش بود.....

#بهارخزان
#پست۳۹

هوا سرد و برفی بود ....
برق ها قطع شده بودن و ساختمان غرق در تاریکی فرو رفته بود.
اوا خوابیده بود...

باز مثل همیشه بی خوابی به سرش زده بود ...
یاد دخترک با ان حال و هوای صبح که دیده بودش ، فکرش را مشغول میکند.
زمانی که نگاهش میکرد متوجه حس سردرگمی در چشمان دخترک میشد و همزمان دو حس خواستن و ترس درونش موج میزد... دلش میخواست تمام تردیدها را کنار بگذارد و در کمال آرامش به زندگیشان برسند اما این زندگی که نه سرش معلوم بود نه تهش، درعین سادگی زیادی پیچیده میشد... با تمام نادیده گرفتن ها نسبتها زیادی از هم دور بودند اصلا نمیشد جفت و جور شد ...
بهار میانه اش تنها با آوا خوب بود... انتظار نداشت با او هم خوب باشد ولی حداقل می‌توانست آن ترس را کنار بگذارد ...
اما خودش به خودش پوزخندی میزند و وجدانش سر بر می آورد که با نامردی تمام وجود دخترک را به آتش کشید ، حال چگونه میشود آب ریخته را جمع کرد؟!
هیچ چیزی برای جبران نگذاشته بود... بهار ترسش از تکرار مکررات زندگیش هست که مدام به سرش می آید...
با تموم نفرتش بازهم دلش امیرش را میخواهد! میداند و دلش به همین خواستن خوش است وگرنه باید از قاتل روحت تنفر که هیچ ، مرگ را برایش آرزو کنی...
میخواهد نسبتها نزدیکتر شود اما چه طور؟!
یک جمع بندی با خودش میکند و باز فکرهایی به ذهنش میرسند که مبادا مانعی به وجود بیاید تا او را از هدفش بازدارد ! شاید هم با یک برآورد میتواند با یک تیر دو نشان بزند...
لبخندی مرموز به لبش می آید و فکرها مانند واگنی به ترتیب می آیند و جا میگیرند تا تبدیل به قطاری در حال حرکت میشوند...
امیرعلی استاد غیرممکن ها بود و آنقدر بلد بود که بتواند شرایط را به نفع خودش تغییر دهد... بیخود نبود که همزمان با وجود دکتر بودنش ، می‌توانست ارث و میراث خاندان سالاری را هم همزمان مدیریت کند...

باتصمیمی ناگهانی به سراغش میرود ...
راه رو تاریک را طی میکند ،
چشمش هیچ کجا را نمیبیند .
نور چراغ قوه گوشیش را روشن کرده و مسیر روشن میشود.
باخود فکر میکند"قطعا در این ظلمات دخترک سکته نکند خیلی است"
در اتاق را باز میکند ،
خوبیش این بود کوچک بود که توسط ان نور همه جای اتاق روشن میشد...
نگاهی به دورتادور می اندازد و با دیدن دخترک که هراسان نشسته و با چشمای وق زده نگاهش میکند قدمی جلو میرود .
بهار با دیدنش میترسد که نکند بخواهد بار دیگر هم خوابه اش شود!
نفس‌هایش تند میشوند...

دهانش برای کلامی میماند، زبانش از ترس به طاق دهانش میچسبد...
همیشه موقع ترس همین بوده...
ضعفهایش کاملا غیرارادی هستند... کسی نبوده تا جنگیدن و باور داشتن را بهش یاد دهد... با وجود بی بی فقط مهر و عطوفت را بلد بود که درست به خاطر آن از آدمهای اطرافش بابت دل مهربانش هزاران بار شکسته و دوباره ترمیم شده بود... دلی که بدجور عاشق بود...

دست و پاهای سر شده اش را جمع میکند و میخواهد بلند شود ولی توانی ندارد ...
امیر علی کنارش میرسد و با هجوم یکباره نور به صورتش جلوی چشمانش را میگیرد تا نور به چشمش نخورد.
گوشی را پایین می اورد .
ترس و جمع شدن بهار را میبیند و گره ای در پیشانیش میفتد.
-چرا نخوابیدی ؟!
بهار لب میگزد و چشمانش را میبندد.
سکوت کرده بود...
اصلا از چه بگوید که قابل گفتن باشد...
کابوس‌ها قابل بیان نبودن چون با یاداوریشان ترس دارد... دل کوچکش هراسان میشود و نمیخواهد به یاد آورد چه رسد که بخواهد به زبان بیاورد!

از اینکه سوال بپرسد و جوابی نشنود عصبانی میشود.
نمیخواهد عصبانیتش دخترک را بیشتر بترساند .
ارامتر دوباره میپرسد: سوالم جواب نداشت؟

نگاهش کشیده میشود در نگاه اخم الود امیرعلی ، چشم می‌دزدد و زمزمه ضعیفی میکند: خوابم نمیبره؟

نگاه ساعت مچی دستش میکند .
ساعت چهار صبح خوابش نمیبرد ؟چرا؟!

-چرا؟!
کلافگی بهار را میبیند و کنجکاویش بیشتر تحریک میشود.
دخترک دست در هم گره میزند و شمرده میگوید: میترسم بخوابم!

جوابش زیادی حیرت اور بود .
باید سردر می اورد .
دست دخترک را میگیرد و بلندش میکند.

بهار ممانعت میکند : منو کجا میبری؟

نگاه هراسان دخترک عذاب وجدانش را بیشتر میکند .
در ان اتاقک هم نمیتواند جواب سوالش را بگیرد .

-کاریت ندارم ! در ضمن دیگه هم تو این اتاق نمیای ...

بهار خواست حرفی بزند اما مانع شد... دخترک دست پاچه میماند تا جواب دهد یا مانع رفتنش شود که امیرعلی اصلا توجهی به تقلاهایش نمیکند و اصلا اجازه نمیدهد تا حرفی به میان آید...
مستبد و خودخواه و مغرور فقط خودش بود و تمام....

بدون توجه به اینکه بخواهد دخترک جوابش را بدهد ، دستش را میگیرد دران تاریکی روشنی اتاق بیرون میروند.....

توی نشیمن نشسته بودند که برق می اید .
بهار نفس عمیقی میکشد.
زیر نگاه پرنفوذ امیرعلی سرش زیر است،
همه عمرش ترسیده .
همینکه بداند امیرعلی کاری باهاش ندارد کمی ارام میگیرد.

-همیشه همینطوری یا این چند وقت بی خواب شدی؟

نگاه بهار به یکباره در نگاه

ش مینشیند .
نمیفهمد این سوال جوابها برای چیست؟
نمیخواهد هم بداند ان مرد چه قصدی دارد؟
اصلا همینطوری هم کابوس میبیند و بازگو کردنش فقط و فقط باعث بیشتر شدن زجرش میشود .
لرزش دستانش را میخواهد بگیرد ،نمیتواند .
امیرمتوجه دستانش میشود.
اشک بهار میچکد .

-نمیخوام درموردش حرف بزنم ....

اخم میکند ،
دلیل این همه ترس را نمیفهمد.
مگر چندسال دارد که این لرزش دستهایش باشد .
چشمانی که به خون نشسته چطور؟

-بهار این همه ترس و لرزش دستات و سرخی چشمات واسه چیه ؟
صدایش میلرزد: بزار برم !
نگاهش در مردمکهای ابی خاکستریش مینشیند و غنچه های قرمز لرزان لبانش چیزی را در دلش تکان میدهد ...
مسخ میشود...
بدون انکه دست خودش باشد...
کنارش مینشیند و یکباره در اغوشش میکشد....
قلبش می ایستد ، توقع همچین مهربانی آن هم از سمت امیرعلی نداشت!
بوی تن امیرعلی مدهوشش میکند و با جان و دل می‌بلعد...
حتی امیر هم با کشیدن نفسهای پی در پیش، انگار که بخواهد بهار را در خود حل کند...
شب عجیبی بود و عطش خواستن بهار داشت دیوانه اش میکرد ولی جرات نداشت حرکتی بزند تا دخترک بیشتر در آغوشش بلرزد...
با یک حرکت بهار را بلند می‌کند و در آغوشش میگیرد... توان مقابله با حسش را ندارد، حداقل می‌توانست از لبان به رنگ عنابش کامی بگیرد...
بهار معذب خودش را تکانی میدهد که بلند شود ولی امیر مانع میشود ، دست پشت گردنش میبرد و خیره در چشمهایش با لحنی پر از خواستن میگوید: نمی‌زارم یه سانت از بغلم تکون بخوری !
-بزار برم... خوابم میاد!
بهار را جلوتر میکشد و فوتی در صورتش میکند که همزمان چشمان دخترک بسته میشود...
-کجا بری وقتی جات اینجاست!
دخترک لرزی میکند و دلش سقوط بدی میکند...
امیر علی تمام حرکاتش را زیرنظر دارد ... موهای ابریشمی بهار را یک طرف شانه میریزد و با انگشت شصت و اشاره اش پشت گردن ظریفش را ناز میکند که ضربان قلبش بالا میرود... بوسه ای روی گردنش میزند و تا لاله گوشش پیشروی میکند... دم و باز دم هایش روی گوشش باعث چنگ زدن پیراهنش توسط دستان ظریف بهار میشود...
میخندد، قصد دیوانه کردن دخترک را داشت...
حساسیت‌های بهار را از بر بود و می‌دانست تا چه حد روی گوش و گردنش حساس هست و درست نهایت استفاده را میبرد...
نفس نفس زدن های بهار دیوانه اش میکند ولی دست بردار نبود ،می‌توانست نیازهای مردانه

اش را سرکوب کند تا دخترک را دیوانه کند...
بهار بی طاقت لب میزند: ام... امیر... ن... نک..نکن!!!!
دوباره برمیگردد سمت گردنش و اینبار بوسه هایش رنگ خشونت میگیرند...
بهار تقلا میکند...
یک طرف دلش خواستن را فریاد میزند و از طرف دیگر از تکرار آن خواستنها بیزار است و امیرعلی نمی‌خواست بفهمد و حتی نمی‌گذاشت بهار تکان بخورد و در اخر دخترک هم از سر بی پناهی گریه سر میدهد....
انقدر دران حالت میماند و هق میزند که از سر درموندگی به خواب میرود....
امیرعلی ناراحت و غمزده دخترک را مینگرد ....
احساس میکند درد دخترک باید دردی قدیمی باشد ....
دردی که شاید به مرور زمان زخمهایش را بر تن و بدن نحیف دخترک جا مانده است...
سر کج شده اش را از خود جدا میکند و با دیدن خواب عمیقش دست زیر پایش می اندازد و بلندش میکند ....
روی تخت خودش میخواباندش ....

سرخ و سفید شدنهایش را دوست دارد...
دخترک ناب و بکر بود که با هر نفس و بازدمی همچون سیب سرخ رنگی، رنگش تغییر میکند...
آن وقت ها هم همین بود محبتش ، مهربانیش چیزی فراتر از حد معمول بود!
هرکاری از دستش برمی آمد انجام میداد ، با آنکه سن و موقعیتش طوری نبود که تجربه داشته باشد اما بلد بود مرهمی روی دل باشد و کمی از بار سنگینی روی دوش را کم کند...
آن موقع سرش پر بود از انتقام و کینه که یک جا آتش شد و برجان بهار شعله کشید...
غیبت ناگهانیش که دخترک را سرگشته کرده بود ، خوب به یاد دارد ! میدید مانند مرغ سرکنده همه جا به دنبالش هست تا رد یا نشانی از او پیدا کند ولی آنقدر در تاریکیش فرو رفته و همچون سایه ای در پی بهار می‌رفت که مبادا نیمچه خبری پیدا کند!
چشم میبندد و روزی که دخترک از سر ناچاری به کلفتی روی آورده بود را به خاطر می آورد ، سیلی محکمی که آن دختر بر گونه دخترک زد یادش نمی‌رود ، اصلا فکرش را هم نمی‌کرد که آن گونه با او رو به رو شود، بعداً به بدترین شکل ممکن تلافی اش را سر آن دختر تازه به دوران رسیده در آورده بود اما بازهم غرور شکسته و تحقیر شدنش چیزی نبود که بشود جبران کرد!
خواست نادیده بگیرد که گرفت اما نامحسوس تمام حواسش پرت بهار بود... با وجود بازی که در سر میز قمار میکرد ، همزمان روی هردو متمرکز شده بود که یکدفعه دخترک غیبش زد و به خاطر بردش از بازی دیگر تن نداد و در جواب دوباره بازی کردنش همه را رد کرد و به دنبال بهار رفت...
توی کوچه باران زده درحالیکه دست دوتا پسر مست اسیر شده بود ، میبیندش !

چیزی در وجودش قل میزند و به یکباره خشمی سرتاسر وجودش را میگیرد..
به سمت آن دوتا پسر حمله ور میشود و با کمک بهزادی که به دنبالش آمده بود حساب پسرها را رسید...
بهار بی‌حال نگاه بی فروغش را در چشمانش می‌دوزد و باور ندارد تمام رویایش را از نزدیک میبیند...
می‌دانست دوستش دارد اما نمی‌فهمید! نخواست که بفهمد!
حال بهار آنقدر بد میشود که کارش به تشنج و بیمارستان میکشد...
برای اولین بار ترسید اما بازهم مانند همیشه نقابی از غرور و خودخواهیش را زد و به هیچ کجایش حساب نکرد ...
آن زمان از نظر او دختر آن کفتار مستحق مرگ بود!

نگاه صورت رنگ پریده اش میکند ...
دست نوازشی به موهایش میکشد و حرفهای بهزاد یادش می ایند....

"بچگی نکرده و فقط ظلم دیده ...از همه، از هرکی که فکرش و بکنی ...من نمیدونم چی شده ؟ ولی میدونم و با چشم دیدم که بی مهری هایی که در حقش کردن رو ...زور گفتن ، کتک خوردن ،کار کردنش .....اصلا مرموزه !....اسمش اینه که دختر اون کفتاره ولی اصلا ادم به حسابش نمیارن ...."

دقیق نمی دانست چقدر هست که زل زده بود بهش و چشم بر نمی داشت ...
پاهایش را دراز کرد....
باید سر در می اورد ....
نه برای اینکه بخواهد سواستفاده کند ....
برای اینکه کنجکاو شده است بفهمد چه اتفاقاتی افتاده ؟!...

با صدای ناله ای از دنیای افکارش بیرون می اید ....
مبهوت به دخترک که در خواب دست و پا میزند نگاه میکند ....
صورت عرق کرده اش ،الفاظ نامربوطی که به زبان می اورد وسری که با شتاب به این سو و ان سو میرود ...

به خود می اید ....
روی تخت در کنارش مینشیند ....
دخترک را صدا میزند ....
تکان میدهد ...
اما انگار دخترک قصد جدا شدن از دنیای خوابش را نداشت ....

خودش دکتر بود و ان نشانه ها اصلا چیز خوبی نبودند....
انقدر تکانش میدهد و صدایش میزند تا دخترک بهت زده چشم باز میکند ....
با دیدن امیرعلی حرف در دهانش میماند ..
کابوس های سیاه رهایش نمیکردند ...
حتی اشکی نداشت که بریزد ...
مستاصل بود و درمانده !!!
نمیتوانست کاری انجام دهد ، یعنی کاری از دستش برنمی امد ...
امیرعلی همانطور مبهوت نگاهش میکرد....
چشمانش غمگین شدند و ان لحظه چقدر از کاری که با او کرده بود، خجالت کشید ....

دخترک تلخ میخندد : دلت به حالم سوخته ؟ اینقدر نفرت انگیز و ترحم برانگیزم! هرکاری از دستم براومد کردم ولی پاک نشد ، شده غده چرکین و خواب و از چشمام گرفته ...
فقط موندم چرا خدا جونم و نمیگیره ؟ اونقدر سگ جونم که انگار اونم بازیش گرفته ...

اهی از سر درد میکشد و میخواهد بلند شود که امیر مانعش میشود....
با صدایی خشدار میگوید: اون ...اون دورانی که با هم بودیم که از این حالتها خبری نبود؟!

بهار پوزخندی میزند و با خود فکر میکند ، آن موقع هم بود منتها نبودی که ببینی؟!
اشکش میان لبخندش میچکد : اون وقتا تو واسم شده بودی فرشته ای که اومده من و از اون زندگی جهنمی نجات بده ...

مکثی میکند و پرغم با صدایی دورگه ادامه میدهد : نمیدونستم تو هم میشی فرشته عذابی که بدتر سرم میاری از اونچه که به قد عمرم ازش محافظت کردم ....

دست امیرعلی روی صورتش مینشیند ....

-کمکت میکنم ....
-ادم مرده دیگه زنده نمیشه ....زمانی که کمکت و خواستم، هنوز قدرت جنگیدن داشتم نه حالا که چنان از پاافتادم که پاهام زمین گیر شدن !!!!!
-همه چیزو درست میکنم بهت قول میدم !
-میتونی روزای کودکیم و برگردونی؟ میتونی کتکایی که خوردم ،حرفهای ناحقی که شنیدم ، دخترونه ای که ازم گرفتی رو برگردونی ؟!....اره میتونی؟!....امیر منو تو همون کودکیم کشتن ! من پراز عقدم !پراز حسرت !..... میتونی بفهمی ؟!....

مرد بود و بغضش گرفته بود !

درک ؟!
درکش انقدر مشکل بود که او با همه مرد بودنش با ان هیکل و نیروی مردانه اش نمیتوانست درک کند !!!
تنها مشکلی که داشت زنی بود که با یک بچه بهش خیانت کرده بود ...
ان هم انقدر برایش گران تمام شد که اتش خشمش همه را سوزاند ...
و بدتر از همه دخترکی را که با بغض خیرش بود!!!!

از وقتی که یادش می اید و چشم باز کرده بودو هنوز لب تر نکرده بهترین چیزها در چنگش بود ...
اصلا هیچ وقت برای چیزی حریص نبود !
بزرگترین نوه پسری و نور چشمی یک خاندان بود!
از همه مهمتر پدربزرگش یک امیرعلی میگفت و ده تا از کنارش رد میشد....
افتخار یک خاندان بود ...
بهترین جراح !
فقط غرورش برایش مهم بود و بس!
بقیه حتی برایش هیچ درکی نداشتند ، تا زمانی که به کل حتی از خانواده اش هم دل برید و البته در ان موضوع حقی بود که به خودش داده بود.....

گاهی وقت ها بار کلمات چیزی نیستند یعنی به چشم نمی ایند ولی وقتی بار معناییش را در نظر بگیری ، ان چنان معنادار وسنگین میشود که نفس در سینه ات حبس میشود ، قدرت تفکرت را میگیرد اصلا وجودت را به اتش میکشد ....
حال امیر علی بد بود ، خیلی هم بد بود ..
عذاب وجدان داشت خفه اش میکرد ...
اما تصمیمش را گرفت ....
ان هم تصمیمی که کل زندگی خودش و دخترک و عروسکش را تغییر میداد !!!!

مکثی میکند و راسخ و جدی میگوید: میخوام باهات ازدواج کنم ....

چشمان دخترک گرد میشود ...
متعجب نگاهش میکند ....
انگار که حرف خنده داری به گوشش خورده باشد ، بلند میخندد ...
طوریکه اشک از چشمانش سرازیر میشود ....
حال نوبت امیر بود که مات و مبهوت خنده اش بود...
اصلا مگر حرف خنده داری زده بود؟!....

کم کم اخمانش در هم میشود و با تشر اسم بهار را صدا میکند ...
بهار خنده اش تمام میشود ...
خیلی جدی از جایش بلند میشود و از تخت پایین می اید ..
رو به امیرعلی برمیگردد و میگوید: دیگه قرار نیست خام حرفهای تو یا کس دیگه ای بشم ....زندگی بهم یاد داده اگه کسی یه بار دست رد به سینت زد باز هم میزنه اما کار تو دست رد زدن نبود ، له کردن بود ....جوری له کردی که اگه دلمم بخواد عقلم سرکش میشه و مانع!!!! ....

انتظار همچین حرفی را نداشت ....
او هم می ایستد ...
رو به روی دخترک با کمترین فاصله ....
چشمان تیله ای دخترک با ان اتیش درونش دوباره برای لحظه ای چیزی را در دلش میلرزاند ....
چشمانش را هیچوقت اینگونه وحشی ندیده بود ....
خوشش امد ....

-قبلا دلت سرکش میشد نه عقلت !!!!

بغض میکند....
-قبلا نمیدونستم اینقدر گرگ میشی و تنم و میدری؟!

بهار میگوید و چنان امیرعلی را با ان حرف میسوزاند که چشمانش را از سر درد میبندد.....
حرصش میگیرد و لب میجود...
-چیکار کنم که فراموش کنی؟!

پوزخند بهار برایش سنگین و گران است...
بهار ، بهار همیشگی نبود...
خشم وجود بهار را میگیرد از این همه محقق بودنش...
-چطور میخوای فراموش کنم که عین یه کفتار تنم و دریدی و حتی به بچه بودنم رحم نکردی؟! چطور انتظار بخشش داری که ببخشمت یا چطور اونقدر مطمئنی که باهات ازدواج کنم؟! اصلا روت میشه توی چشام نگاه کنی و این حرفها رو بزنی؟!

نگاه پرحرص و وحشی بهار دور از باورش بود... اصلا بهار آن دختر مظلوم نبود...
با تمام خشم و نفرتی که در وجودش بود ، حرف میزد! آن هم حرفهایی که هیچ به دلش خوش نیامد...

دخترک جسور شده بود، بعد با خود اندیشید که چیزی ندارد بترسد ، خودش گفته بود بالاتر از سیاهی که رنگی نیست...
اخم میکند: خوب زبون دراوردی؟قبلا اینقدر زبون نداشتی و بیشتر حرف شنوی داشتی، دوبار تو روت خندیدم دور برداشتی؟!
بهار دست به سینه میشود...
-هیچ چیز مثل قبل نیست !چطور توقع داری منم مثل قبل باشم؟!
-بهار به نفعته که زبونت و غلاف کنی!
ابرویی بالا می اندازد...
-مثلا غلاف نکنم چی میشه؟

امیر یک قدم رو پر می‌کنه و خیره در چشمان سرکش بهار زمزمه می‌کنه:جوری کوتاهش میکنم که واست درس عبرت بشه...

لحظه ای ترس در وجودش مینشیند اما پس میزند...
-یه عمر حرف شنوی کردم ، این شد عاقبتم!حالا دیگه چیزی ندارم که بخوام برام عبرت بشه... اما دیگه هم حاضر نیستم تو سری خور اطرافیانم باشم... حالا فهمیدم که باید یاد بگیرم از خودم دفاع کنم تا در مقابل امثال تو مظلوم بودن ،یعنی باختن!!!

بهار حرف میزد و با خشم و خروش قد علم میکند اما امیرعلی خیره چشمان گستاخش، دل می‌لرزاند...
بهار خوشگل بود و باوجود صورت عصبانی و حرصیش درنظرش زیباتر شده بود...
لبخند پرغروری میزند و اصلا به روی خودش نمی آورد که تا چه حد عصبانی است... پشت انگشتش را به گونه بهار میکشد و ناز میکند...
-جسور بودن ،زیباترت می‌کنه!!!

بهار میماند که چه بگوید!
میان دعوا نرخ تعیین میکند...

-جالبه اما تازه کشف کردم وقتی عصبانی بشی خوشگلتر میشی!
دستش مشت میشود...
-خوشگلی و زشتی من به تو ربطی نداره امیر، اما من دیگه قرار نیست خام حرف و کارات بشم ... قرار هم نیست به پیشنهاد ازدواجی که معلوم نیست تهش چیه جواب مثبت بدم، چون می‌دونم و میشناسمت که چقدر میتونی روباه صفت باشی!!!

دیگر زیادی روی اعصابش بود که دست جلو می‌برد و با یک حرکت روی تخت پرتش می‌کند

که همزمان میشود با جیغ بنفشی که بهار از سر ترس میکشد...
رویش خیمه میزند و محکم و جدی میگوید:اصلا خوب نیست یه دختر اینقدر زبون دراز باشه ، در ضمن اگه من و می‌شناسی باید بدونی کاری رو میکنم که دلم بخواد! پس دیگه نه حرفی میزنی نه وحشی میشی!!!
بهار وقتی میبیند کاری از دستش برنمی‌آید دست هایش را تخت سینه امیر میگذارد و ناخن هایش را در پوست امیر در زیر لباسش فرو میبرد و با حرصی مضاعف همراه با بغض میگوید:ازت متنفرم عوضی!مگه مرده باشم که زنت بشم... مطمئن باش تو اولین فرصت از اینجا فرار میکنم....

امیر پوزخند میزند:هیچ غلطی نمیتونی بکنی، درضمن کاری نکن که نزارم رنگ خورشید رو ببینی!

بهار بغض میکند و به یکباره جیغی از سرناتوانیش میکشد که اسیر چنگال گرگی بی رحم شده و با قدرتی که از سر حرصش بود دستانش را مشت میکند و بر سرو سینه امیر میکوبد و امیری که میداند زیادی تند رفته و قصد داشت جبران کند نه اینکه بدتر نمک روی زخمش شود...
اما بهار نه میفهمید نه توان فهمیدن را داشت...
امیر تمام ضربات را دفع می‌کند و در اخر برای اینکه مانع جیغ زدن های بهار شود لب روی لبانش میگذارد و با شدت و احساس میبوسدش و آنقدر تبحر دارد و حساسیتهایش را میشناسد تا دخترک را آرام کند

*****

-بدو بیا غذا اماده است ...

اوا لب برمیچیند و رویش را ان طرف میکند و میگوید: من خواست بلقصم....

لب میگزد ....
-اول غذا بعد رقص!

ناچارا قبول میکند ،
ان هم به خاطر اینکه دلش از گرسنگی مالش میرفت ...

وهیچ چیزی را بیشتر از خوردن دوست نمی داشت ...
مخصوصا دست پخت بهار و غذا دادنش ...
اصلا بهار برایش چیز دیگری بود ...
بهار میگفت بیا ،میرفت!...بهار میگفت بخواب، میخوابید ...!
عروسک ان مرد بدجور بهش وابسته شده بود ...
گاهی هم که بیشتر مواقع "مامان" صدایش میکرد ...
بهار میخندید و به این فکر میکرد که در استانه هجده سالگی شده مامان دخترک چهارساله !!!
چیز کمی نبود ....

اوا به کمک بهار غذایش را میخورد ....
مجبورش میکند تا مانند خودش لباس بپوشد و به قول خودش باهم " بلقصن"
اوا پیراهن زرد رنگی پوشیده که بی نهایت به تن تپلش می امد ...
بهار هم تنها پیراهن کوتاه فیروزه ای رنگ با گلهای ریزی را که داشت به تن کردکه بلندیش تا زانویش بود ،
پابه پای هم رقصیدند و خندیدند ....
انگار که بهار بخواهد امیر و خواسته اش را فراموش کند یا کم اهمیت جلوه دهد...

امیرعلی خسته وارد خانه میشود ....
با دعوایی که با بهزاد کرده بود بدجور سرش درد گرفته بود ....
چشمانش را میمالد ...
صدای موزیک انقدر بلند بود که هیچ کدام متوجه نشدند ...
امیرعلی مبهوت به ان دو فرشته کوچکی که در حال رقصیدن و خندیدن بودن نگاه میکند ....
لبخندی از حرکات شیرین عروسکش روی لبش نقش میبندد ...
نگاهش سمت بهار میرود ...
تن ظریفش زیادی هوس انگیز بود...
اصلا دخترک انگار که نقاشی مینیاتوری بوده باشد با ان پیراهن گلدارش داشت دلبری میکرد ...
تن سفیدش را دوست داشت ...
با وجود مست بودنش ان چند شب و دوست داشت ....
انگار که تازه داشت دخترک را کشف میکرد ....
ان موقع همه وجودش شده بودن انتقام!!!
کور بود ، نمیدید...
اما حال که میدانست بی گناهترین این ماجرا خود بهار است ، میفهمید که چقدر اورا ازرده است ....
بهار رقص بلد نبود ...

اوا بیشتر از بهار در قر دادن تبحر داشت ... ناز و غمزه هایش وقتی که گردن می امد یا یک پایش را بالا می اورد و یعنی باسنش را هم همزمان میلرزاند ....
حال کجا دیده بود و تقلید میکرد خدا میدانست ....
بهار بلند به حرکات نابلدش میخندید...
موهای بلندش را دوست داشت ....
دیگر محال بود بگذارد ان خنده ها از لبانش برود ...
میخواست تمام نداشته ها و کمبودهایش را جبران کند حتی بدیهایش را!!!!!!!
قدم جلو میگذارد و خودش را نشان میدهد ...
بهار لحظه ای با دیدنش جا میخورد ...
امیرعلی با شرارت و لذت نگاهش میکردو در دل به زیباییش تحسین می‌گفت که در چشمانش هم مشهود بود...
گامی دیگر به سمتش برمیدارد که آوا پدرش را صدا میکند و بهار تکانی میخورد...
تا به خود می اید و میخواهد از مهلکه بگریزد ، امیرعلی به سمتش خیز برداشت و در اغوشش کشید ...

اوا در شوک کار پدرش لحظه ای می ایستد اما بعد انگار که خیال میکند پدرش دارد با بهار بازی میکند دستان کوچکش را محکم برهم می‌کوبد و میخندد و قری دیگری میدهد که باعث خنده سرخوش خودش و پدرش میشود ...
بهار مات ! و مبهوت خشکش میزند...
ذهنش عملا پردازش اطلاعاتی را ندارد...
فکرش را نمی‌کرد امیرعلی در این ساعت به خانه بیاید ...
تکانی به خود میدهد که امیر علی مانع میشود...
اما در ان میان بهار از خجالت در حال اب شدن بود ....
خود را عقب میکشد که از بغل امیرعلی بیرون برود که این اجازه را نمیدهد و بیشتر به خود فشارش میدهد ....

بهار باشرم رو به امیر میگوید : میشه ولم کنین ...لطفا!

پراحساس خیره دخترک میشود ...
صورت زیبایش وجود امیرعلی رو به اتش میکشد ....
انگار که زیبایی های دخترک برایش چیز دیگری هستند ....
-نه!

بهار مات نگاهش میکند...
کم کم اخمانش در هم میشود...

-ولم کن!

توجه نمیکند و جدی به سمت بهار نگاه میکند...
-چه الان چه تا ابد جات همین جاست ....حالا حالاها زیاد کار داریم ...

بهار رو ترش میکند و میخواهد تندی کند که با حمله یک دفعه ای امیرعلی و بوسه ای که گوشه لب دخترک میکارد ، مات و مبهوت دخترک را رها میکند ....
به سمت عروسکش میرود ...
در اغوشش میکشد و بوسه های بلند بالایی که نثارش میکند ...
وخنده های از ته دلش خستگیش را از بین برد ...

بهار با گونه ایی رنگ گرفته سمت اشپزخانه پناه میبرد ....
نفسش به سختی بالا می اید انگار که انقدر دویده باشد که به جایی هم نرسیده بود ....
صندلی را بیرون میکشد و پشت میز مینشیند ...
دستانش را درهم گره میزند و روی صورتش میگذارد ....
وای که چقدر خجالت کشیده بود ....
حق نداشت ببوسد و از نقطه ضعفش استفاده کند...
درست بود که دوستش داشت اما قرار نبود که همیشه به حرف و عمل اطرافیانش زندگی کند...
اصلا میمرد هم حاضر نبود خودش را بدبخت کند... هرچند در هر صورت بدبخت بود که زیر دست این و اون افتاده بود و همه برایش تصمیم میگرفتند...
دلش عاشق بود و تا حد مرگ امیرش را میپرستید....
اما نمیخواست او پی به حالش ببرد ...
دوست داشت احساسش فقط برای خودش باشد ....
با شنیدن صدای قدمهایی به تندی بلند میشود ...
هول کرده بود و نمیفهمید چه میکند ؟
فقط میخواست در راس دیدش نباشد ...
پشتش را به آنها میکند...
با خودش در کلنجار بود...
قرار نبود از موضعش پایین بیاید...
حرف و بحث های دیروز سرجایش بود و اکیدا از این مسئله رنج میبرد...
اوا به سمت بهار میرود و دامنش را میکشد ،
به سمتش بر میگردد و نگاهش میکند ..
اوا با دلبری، نازی به نیم وجب قد و بالایش میدهد و با همان شیرین زبانیش میگوید : بابام چایی میخواد ...

سرش بالا میاید و به امیرعلی نگاه میکند ....
امیر محو دخترک در ان پیراهن گلدار که عجیب توی تن ظریفش نشسته اهسته لب میزند : خوشگل شدی !

باز بهار مانند لبو میشود و لب میگزد و چه لذتی برای ان مرد بالاتراز سرخ و سفید شدنای دخترکی بود که زیادی تب خواستنش را داشت ...
سرخ و سفید شدنهایش زیادی در نظرش بکر و دست نیافتنی بود.... چگونه بهار توقع داشت تا از این همه زیبایی دست بکشد؟!

بهار بلافاصله چایی اماده کرده و برایش میبرد ...
وزیر نگاه سنگینش میز را چیده و ناهار را میکشد و شروع به خوردن میکنند ....
نگاه بهار به بشقاب دوم خالی شده امیر گیر میکند و با خودش میگوید : قطعا این شکلی پیش بره دیگه از اون تناسب اندام خبری نیست ....

-به چی فکر میکنی که نگاهت به بشقاب منه ؟!
-هان ؟!

سکوت میکند و جا میخورد ...
سرش پایین میندازد و موهایش را به پشت گوش میبرد و شرمزده میگوید : به چیزی فکر نمیکردم فقط خیره به بشقاب بودم همین !

-قشنگ از لحن حرف زدن و نگاه دزدیدنت معلومه به هیچی فکر نمیکردی !اما میدونم داشتی باخودت فکر میکردی چرا این همه میخورم هان ؟! ....خب خودم جواب میدم ، اولا دست پختت حرف نداره بعدم نترس میرم باشگاه ورزش میکنم شکم نمیارم ....درست گفتم ؟!

مات و مبهوت به امیر علی خیره شد ....
این مرد حتی افکارش را هم از بر بود ....
سراسیمه بلند شده و سر پایین میندازد و مشغول جمع اوری ظرفها میشود که با صدایش دوباره نگاهش میکند.....

-میخواستم بهت بگم که مدرسه ثبت نامت کردم و از هفته بعد کلاسات شروع میشه ....

بعدم در مقابل نگاه مبهوت بهار دست عروسکش را میگیرد و از اشپزخانه خارج میشوند ....

باورش به همان اندازه سخت بود که بگویند ماست سیاه است....
مگر این مرد میگذاشت او با خیال راحت زندگی کند ...
اصلا از او چه میخواست ؟!
به نظرش با فرستادنش به مدرسه و درس خواندنش جبران رفتن دخترانگی هایش میشد ؟!
او که میتوانست انقدر خوب باشد چرا ان موقع اینقدر خوب نبود تا اشکها و التماسهایش را ببیند ....
اصلا شاید هدفش چیز دیگری باشد؟!
با این فکر که قرار است با فرستادنش به مدرسه ، بتواند جواب مثبت ازدواج را بگیرد ، بر خود می‌لرزد...
بغض میکند و سریع از آشپزخانه خارج میشود و به سمت پله ها میدود و امیر را به نام صدا میزند...
-امیییییر؟!

متعجب سمت بهار برمیگردد وبهار را منتظر میبیند، خم میشود و در گوش آوا چیزی میگوید که آوا بالا میرود پله های رفته را برمیگردد...
-چیه؟!

بهار بزاق جمع شده در دهانش را قورت میدهد و میماند چگونه حرف بزند و سعی میکند بر خود مسلط شود...
-چرا میخوای منو بفرستی مدرسه؟

ابرو بالا میاندازد...
-بهار حالت خوبه؟این چه سوالیه که میپرسی؟
-جوابم و بده !قصدت چیه؟

منتظر نگاه دهانش میکند ...
امیر علی پوف کلافه ای میکشد...
کمی به دخترک حق میدهد که تعجب کند اما هیچ خوشش نمی آمد تا برای کارش توضیح بدهد...

-چه قصدی؟خواستی بری درس بخونی ، منم رفتم ثبت نامت کردم ... اونوقت چی این اینقدر تعجب برانگیزه که از من توضیح میخوای؟!

-امیر با من بازی نکن که خوب میشناسمت!یعنی تو برای اینکه من و مجاب کنی باهات ازدواج کنم این کار رو نکردی؟!

بهش برمیخورد وکم کم صورتش از آن حالت اولیه خارج میشود و چنان برافروخته میشود که قدمی به سمت بهار برمیدارد و فاصله را پر میکند ...
-تو چی فکر کردی که اومدی از من توضیح میخوای؟
-میخوام بدونم یه دفعه واسه چی نظرت تغییر کرده؟!

دستانش را دوطرفه پهلویش جک میکند که لحظه ای نگاه بهار به استایل جذابش گره میخورد اما زود نگاه میگیرد...
اخم هایش میترسانند...
اما عقب نمی‌کشد و مانند گربه ای در حال جنگیدن است که این امیر را بیشتر جری میکند...
-من واسه بابامم توضیح نمی‌دم ، تو که دیگه جای خود داری!

لحنش کمی ،زیادی تند بود...
بهار بغض میکند...
-امیر!برای چی داری بهم لطف میکنی؟!
-بهار بحث و تمومش کن چون هیچ منظوری پشتش نیست و من خر رفتم چون میدونستم به درس خواندن علاقه داری و شاید...شاید کمی جبران کنم...

پوزخند میزند...
باور نمیکند به این سادگی ها باشد...
-درسته بچه ام و سنم کمه اما اونقدر میشناسمت که بدونم پشت این همه فداکاری یه منظوره !اونم اینکه من و مجبور کنی تا زنت بشم! اما کور خوندی امیرعلی من نه زنت میشم نه میزارم که دیگه بهم نزدیک بشی... حتی شده از اینجا فرار میکنم و نمی‌زارم دیگه دست شما کفتارها بهم بخوره ... بسه یه عمر زدین تو سرم و صدام در نیومد اما حالا بلدم چطوری مقابله کنم... دیگه قرار نیست بشم گوشت قربانی تا تکه تکه ام کنین و بهم بخندین....
ازخشم نفس نفس میزد...
دستش را مشت کرده بود...
صورت امیر سرخ شده بود و خصمانه نگاهش میکرد...
میل شدیدی داشت تا گردنش را بشکند تا دیگر آنقدر سرکشی نکند...
چشمهای وحشی اش را اینبار دوست نداشت چون نترسیدن را فریاد میزد...

عصبی سرجلو میبرد و درحالیکه از حرص میخندد میگوید: آفرین! تازه سراز تو تخمت بیرون آوردی و جیک جیک می‌کنی!

سری تکان می‌دهد و دورش می‌چرخد اما به یکباره داد میزند...

-تو گوه میخوری واسه من خط و نشون بکشی بهار! بخوای از مهربونم سواستفاده کنی میشم همون امیرعلی که عین سگ ازش میترسی!
جلو میرود و دست زیر چانه اش میبرد که نگاه ترسان بهار خوشحالش میکند...
-من نمیام به توعه الف بچه باج بدم که بیای رو سرم سوار بشی .. مثل آدم بتمرگ سرجات و از موقعیتی که بهت دادم استفاده کن...
می‌خنده...
-تو نمیزاری من بهت دست بزنم یا فرار میکنی؟! آخه احمق من اگه بخوام پابندت کنم کار سه سوته !
لبخندش زیادی شرورانه است...
سر در گوش بهار میبرد...
-تو بخوای فرار کنی جفت قلم پات و میشکونم و آویزون گردنت میکنم....
سکوت میکند و اما تکان نمی‌خورد...
لرزش تن دخترک را حس میکند و او هم درست همان را میخواهد...
-بهار... جوری پابندت کنم و یه بچه بزارم تنگت که خودت بیفتی دنبالم و موس موس کنی واسم ...

سر بالا می آورد و خیره در نگاه ترسان و ناباور بهار لب میزند: الآنم میتونی امتحان کنی!!!

چشمان بهار درشت میشود...
تنش می‌لرزد و با تمام خشمش زیر دست امیرعلی میزند و فریادی از سر درد و ناتوانی میکشد و در اخر روی زمین آوار میشود و باعجزو گریان مویه سرمی‌دهد....
-امیر خدا لعنتت کنه ... خدا لعنتت کنه ... ازت متنفرم کثافت... ازت بیزارم آشغال ... خیلی نامردی ! به خدا خودم و میکشم و هم خودم و راحت میکنم و هم شماها رو....
دوباره خم میشود و جیغ میکشد...

-خدا ازت نگذره امیر... حلالت نمیکنم...

توی خودش جمع میشود به گریه می افتد...
التماس میکند...
-امیر بزار برم... به جان آوا بزار برم ...

امیرعلی هیچ عکس التماس نشان نمی‌دهد ، در حالیکه دلش خون بود از وضعیت بهار ... اما مجبور بود...

بهار وقتی میبیند امیر علی اهمیت نمی‌دهد گریه اش شدیدتر می‌شود و جیغ میزند...

-خدا من و بکش و راحتم کن... امیر من و کشتی !امیر کشتیم!!!

دخترک بی حال میشود که امیر به سمتش پا تند میکند و به آغوشش میکشد ...
بهار هم از ترسش به خود امیر پناه میبرد التماس میکند...
اما گوشی برای شنیدن نبود...

مهربان حالش را میپرسید و مدام قربان صدقه روی ماهش میرفت ...
بهار لبخند از روی لبانش کنار نمیرفت ....
آمدن مهربان برایش قوت قلبی بود که بتواند برای ساعتی هم شده آن تنش ها را از خود دور کند ...
چون هربار فکر کردن به آنها لرزش دستانش بیشتر میشود و ضربان قلبش هم بالاتر میرود و اینبار تمام تنش در حرارت میسوزند ، انگار که تب کرده باشد...
زندگیش قرارنبود صاف و هموار باشد و باید همیشه خدا روی دست اندازهای زندگی بالا ، پایین میشد...
عادت کرده بود و اگر در زندگیش روند رو به آرامشی میدید یقین داشت که این آرامش قبلاً از طوفان است...

خدا هم میخواست با او الاکلنگ بازی کند، گاهی بالا گاهی پایین!!!
اگر می‌توانست و زورش می‌رسید امیرعلی را یک دل سیر بزند شاید می‌توانست با قضیه ازدواجش کنار آید، اما می‌دانست هدفی پشت آن خوابیده که روحش هم خبر نداشت...
دنیا با تمام جفا و ستمی که در حقش روا داشته ، حسن هایی هم بوده تا بتواند آدمها و عکس العملهایشان را هم بشناسد... به طوری که وقتی به آشنایی خودش و امیرعلی فکر میکند که چگونه سر راهش قرار گرفت و با کمک های زیر پوستیش ، بهار محبت ندیده را عاشق کند و وقتی فهمید که این دختر آنی نیست که فکرش را میکرد ، بدون هیچ رد و نشانی غیبش زد ...
حتی بدون هیچ توضیحی برای بودن یا نبودنش!!!
تفاوت ها میانشان موج میزد و امیرعلی نمی‌خواست قبول کند.
دلش از آن همه یک دندگی و نادیده گرفته شدن میگیرد و بدتر از آن دیوارهای حاشایش با هربار بلند شدن آن چنان در هم میشکند و فرو میریزد که انگار از اول هم آب از آب تکان نخورده است...
آمدن مهربان برای منحرف کردن عقده ها و فکرهای آزاردهنده اش ،خیلی خوب بود...

از هرچیزی برای پذیرایی اورده بود تا مهربان جانش نوش جان کند ...
اوا هم دلبسته ان پیرزن خوش سرو زبان شده بود ....
مدام برای پیرزن حرف میزد و دل میبرد و هربار هم قربان صدقه هایشان را به جان می‌خرید...

دو خدمه استخدام کرده بود تا کارهای خانه را انجام دهد ...
خانه به ان بزرگی برای تمیز کردن زیادی کمرشکن بود ....
تن ظریف دخترک تحملش را نداشت ...
قول داده بود به خودش از این به بعد فقط به فکر راحتی و خوشبختی او باشد ....
تلفن خانه را وصل کرده بود ...
گوشی همراه ان هم اخرین مدل از نوع گوشی خودش فقط دخترانه اش را برای او خریده بود ....
بهار باور نمیکرد ....
میترسید که باز هم نقشه ای داشته باشد ...
انقدر ساده و بی ریاست که در تمامی حالات میتوان افکارش را خواند ....چقدر ان موقع امیرعلی به فکرش خندیده بود و در این میان بهار محو خنده هایش بود ....
از یک طرف دلش پر شد از شاپرک های رنگی رنگی اما از طرف دیگر دلش لرزید برای عاقبتی که از آن میترسید...
این خریدها و این توجه ها ساده نبودند ! نه برای اویی که تمام عمرش در میان آدمهایی بود که برای پیشبرد اهدافشان حق السکوت می‌دادند...

بهار فقط صداقت و یک زندگی آرام میخواست ...
هرگز به ازدواج فکر نکرده بود... چون شرایطی نداشت تا به آن چیزها فکر کند...
امیرعلی بلد بود چگونه رفتار کند تا او را توی مشتش بگیرد و از ذهنش گذشت این آدم زیادی پخته و هفت خط بود تا به هدفش نرسد دست بردار نبود...
آن هم یکی دیگر از آن تفاوتهایی که هر لحظه با خودش مرور میکند...
میخواست بدی هایش را جبران کند و محیطی آرام و راحت برای بهار و آوا فراهم کند تا بتواند فکرش را از بابت نگرانی آنها کم کند...
اما آدمی هم نبود مکنونات قلبی اش را بازگو کند...
شاید کینه کرده بود اما هرگز آدمی نبود تا در حق مظلومی ، ظلم کند...
همیشه حامی بود...
اصلا پدربزرگش او را اینگونه بار آورده بود و دیگران را مجبور به حرف شنوی از او کرد و انصافاً هم همیشه بهترین تصمیمات را می‌گرفت و با وجود کم حرفیش ، به جا و به موقع سخن می‌گفت...
می‌دانست امیرعلی قرار نیست از موضع خودش پایین بیاید اما او هم به خوش قبولانده بود که میتواند مانع شود و عزمش را جزم کرده بود...

برای اولین بار گوشی دار شده بود ....
ذوق داشت ...

ان هم یکی دیگر از صدها حسرتی بود که در دلش مانده بود ....
با چیزهای کوچک خوشحال میشد...
با تمام سختی های که کشیده بود بازهم وجودش مانند کودکی درحال پریدن بود...
نه سنی داشت نه تابه حال از نزدیک آن را لمس کرده بود!!!

تا حدودی کاراییش را یاد گرفته بود ...
بقیه کارهایش هم به یومن وجود عروسک نازش یاد گرفته بود ....
اوا مانند معلمی کاردان کار با ان را به بهار یاد میداد ....

وقتی از دور نظاره گر انها بود چقدر در دلش به حال دخترک غم دیده غصه خورد ...
حتی دلخوشی هایش هم مانند دنیایش کوچک بود ...
حق دخترک این همه غم نبود ولی چه میشه کرد وقتی خدا هم اینطور راضی بوده ....
امده بود که جبران کند ....
دل دخترک را دوباره به دست می اورد ....
آینده را میدید و اراده عجیبش در ساماندهی کارهایش طبق معیارهای خودش ستودنی بود...
عزم راسخ ، فکرهای بکرش، همه درنوع خود

بی نظیر بودند ...
این مرد سلطان غیرممکن ها بود!!!
هیچ نشدنی در کارش نبود...
کج خندی گوشه لبش نشسته بود...
مخالفت‌های دخترک هم نمی‌توانست مانع کارش باشد...
قرار بود بهار زنش شود که میشد...

مهربان میخندد...
-ماشاالله مادر چه خونه و زندگی داره ! به به خیلی خوشحالم که کار به این خوبی پیدا کردی ....دخترشم بچه آرومیه ،مادر خوشحالم واست....

مهربان دستش را با مهر فشار میدهد ...
بهار هم جوابش را مثل خودش میدهد ....
دیگر از ان روزهای سختی و عذاب آور را نمیگوید ....اصلا برای چه بگوید ؟ وقتی دل پیرزن اینقدر خوش است که باور شیرینش را بهم بریزد ....
میخندد...
مهربان برایش دعا و طلب خیر میکند ...
از اقایی امیرعلی میگوید که چه کارها کرده برایش ...

انقدر که تعریف میکند تا پوزخند نامحسوس بهار را در می آورد ...
نیست تا ببیند چه کارهای بزرگتری از دست این مرد بر می‌آید!!!

اوا شیرین زبانی میکند و با لفظ مامانی که به کار میبرد ...
بهار لب میگزد ....
مهربان ناباور نگاهش میکند ...
هم دلش برای عروسک امیرعلی میسوزد هم ان دخترک بینوایی که از اول دنیا شانس نداشت ..
این وابستگی به نفع هیچ کدام نبود ...

اوا در اغوش بهار میخزد ..
سر در سینه اش فرو میبرد ...
انگار از بازی کردن خسته شده بود ...

-مامانی خوابم میاد ...

بهار میخندد ....دلبری هایش را دوست دارد ....
ناهار را خورده بودند ....

-شما برو اتاقت تا من بیام واست قصه بگم ...

اوا خوشحال دست بهم میکوبد و راهی اتاقش میشود...
مهربان عمیق نگاه بهار میکند ...
اخر هم طاقت نمی اورد و میگوید: این وابستگی اصلا به نفع هیچ کدومتون نیست ، چون به هر دلیلی شاید مجبور شدین دور بشین ...

خودش هم میدانست، خیلی هم خوب میدانست ...

-ادما از سر بی کسی خیلی کارا انجام میدن و ربط من و اوا دقیقا اینه که چون کسی رو نداشتیم به این روز افتادیم ... اینده هم کسی نمیدونه چی پیش میاد ؟!

مهربان به قدمهای بهار که راهی اتاق بالا میشود مینگرد و در دل دعا میکند تا هیچ مشکلی برای این رابطه بوجود نیاید ....

****

بعضی حرفها انقدر روی دلت سنگینی میکنند و تو نمی توانی حرف بزنی و انها غده ای میشوند و درست به کناره گلویت می‌چسبند که میشوند درد بی درمان و هیچ راهی برایش نداری ....

حسی که بهار به امیر علی دارد و هرچه میکند راهی برایش ندارد ...
نه میتواند فراموشش کند ..
نه میتواند به ان فکر کند ...
دقیقا جهنمی که میگویند همین است ...
دختر روزهای سخت زندگیش بوده و همه جوره تحمل کرده ....
محبت های این روزای امیرعلی بیشتر از انکه خوشحالش کند غمش را بیشتر میکند ...
مهربان دور روزی بود که مهمانشان بود ...
از طرز برخورد امیرعلی و رفتارش رضایت داشت ...
رفتارش با بهار را محترمانه میدید ...هوایش را داشت ...
خیالش راحت بود ....
اما کناره گیری ها و یا فرار کردن های بهار حرصش را در میآورد ...
دل خون شده بهار چیزی نبود که قابل دیدن باشد...
سخت است از کسی ضربه بخوری که انتظارش را نداری و بدتر آنکه همان آدم بخواهد جبران کند آن هم به خاطر اهدافش که البته در این میان بهار هم میتواند محبت و توجهش را داشته باشد...
سواستفاده کردن هم همین است دیگر!!!

امیرعلی عاصی از رفتارهای بهار و لج کردنش سکوت میکند و صبر پیشه میکند ....
خوشبختانه با تمام لجبازی ها و نادیده گرفتنها از سوی بهار در کلاسهایش شرکت میکرد ، ان هم با جان و دلش ...
با تمام آن همه به قول امیر کولی بازی هایش نتوانست جلوی اشتیاقش را بگیرد...
عاشق درس خواندن بود...
دوست داشت دکتر شود تا بی بی را معالجه کند...
لبخند تلخی میزند که چقدر دنیای بچگی با تمام نفهمیدن هایش زیبا بود...
شاید دنیایش مانند دیگر هم سن و سالهایش نبود چون همیشه کابوس سیاهش جلوی چشمانش بود و او چقدر از آن میترسید...
در آن اوضاع بد فکری و روحی ،با درس خواندن و بوی کتابها و مدرسه می‌توانست خود را آرام کند.

بیشتر وقتش را در کنار مهربان و اوا میگذراند.

موقع هایی که حضور دارد او به اتاقش میرود یا در اشپزخانه مشغول به کار میشود ...

میخواست یک جا تنها گیرش بیاورد.
اما چموشی میکرد ...
دلش تنگ بود ،
تنگ ان رنگی های نابی که زندگی داشت.
تنگ ان عناب های شیرینی که از عسل شیرین تر بودند.
به راستی که چقدر شیرین بود و نمیدانست.
و چقدر راه داشت تا دل دخترک نرم شود.
از ان طرف هم بهزاد قهر کرده بود و سنگین جواب میداد.
بهزاد دیگر زیادی بود ...
تنها دوست و برادری که واقعا از صمیم دل دوست میداشت.
این روزها از هرطرف برایش میامد.
و حالا باید با ان همه دبدبه و کبکبه اش منت دخترکی را بکشد که برایش به اندازه همان عنابی بود که عجیب هوسش را داشت.

باورش نمیشد ،
از خوشحالی روی پا بند نبود ....
همه عشقش مدرسه و درس خواندن بود ....
دلش میخواست حداقل بتواند دیپلمش را بگیرد ....
حتم داشت امیرعلی مهربان شده اش قطعا اجازه خواهد داد که او تا دانشگاهم برود ....
شاید دکتر میشد! اصلا پرستار هم خوب بود ....
قطعا خدا هم دوستش داشت که از ان بالا لبخندش را میدید .....
بوی کتابها ، خواندن و نوشتن .... ایا هیچ چیز در این دنیا قشنگتر و زیباتراز آن بود ؟!
دنیایش هم به وسعت دلش کوچک بود ....
با کوچکترین چیزها شاد میشد ....

اوا مرتب بهانه مامان بهارش را میگرفت ...
دخترک نیامده حسابی طوفان به پا کرده بود ...ان از خودش ، ان هم از عروسکش که دوری بهار سختش بود ....
مهربان به تقلاهایش میخندد ....
با اینکه پدرش بود ولی هیچ چیز از عروسکش نمیدانست اما ان دختر زیر و زبر اوا را از بر بود .....
هرچه که بود بی بی خوب تربیتش کرده بود ....

مهربان خندان به امیرعلی که از دست ان وروجک عاصی شده بود ، نگاه میکند که قصد دارد ارامش کند با وعده هایی که هیچ کدام به دل عروسکش و ان روی تخسش خوش نمی آید ....
هرانچه که به فکرش رسیده بود از شهربازی گرفته تا قصه گفتن ، اما اوا کوتاه نیامده بود ....
بچه که نبود اژدهای دوسر که می‌گفتند خود ، خودش بود ....

صدای در و سلام بلند بهار باعث میشود همه به سمتش برگردند....
گریه اوا بند میرود و مات زده نگاهش میکند ....
بعد هیکل تپلش را تکان داده و سمتش پرواز میکند ....
صدای خنده هایشان بالا میرود که لبخندی هم به لب بقیه می اورد ...
یکدفعه میان خنده اوا به زیر گریه میزند و با همان تن صدای غمگینش میگوید : ایلی بدی !فت تلدم لفتی ؟!....

به شیرین زبانیش میخندد و محکم دربر میگیردش ....
اخ که چقدر در نظرش خوردنی و چلاندنی بود ....
درست مثل همان فکری که امیر علی داشت توی ذهنش برای خودش میکرد با ان مانتو شلوار و مقنعه ای که به سر داشت ....زیادی ناز شده بود .....

اوا حتی برای یه لحظه هم از کنار بهارش تکان نخورد ...
تا لحظه خوابیدنش که بهار قصه گفت و او در ارامش به خواب رفت .....

-خوابید ؟!
-اره ...اینقدر زبون ریخت و بغض کرد تا خواب رفت ....الهی فداش بشم فکرکرده رفتم....

مهربان سر تکان میدهد ....

-خیلی بی تابی کرد مادر ....از اون چه که فکر میکردم وابسته تر شده بهت ....بچه تنهایی که کمبود مادرش و حس کنه با محبتهای تو ، تو رو جای مادرش حس میکنه ....اینجور بچه ها همیشه حس ترس همراهشونه ...

لبخند تلخی روی لبهای بهار شکل میگیرد .....

-باز خوبه اوا پدرش و داشت یا حتی منی رو که مواظبش باشم .....اما من کسی رو نداشتم ....همه اون ترسها شده کابوس شبهایی که خواب رو ازم گرفته ....

مهربان درد دخترک را میفهمد ....
شبهای بیداریش را دیده بود ....
ای کاش خدا جواب تمامی صبوری هایش را بدهد ....
زندگیش پیچیده بود ...
هیچوقت نفهمید پدر بهار به چه قصدی از خانه بیرونش کرده و اواره کوچه و خیابانش کرد ....
به خدا واگذارش کرد ....

بهار نگاهی به دور و اطراف میکند .
نمیبیندش!!!!!!
دو خدمه داخل اشپزخانه بودن ....

نگاه مهربان میکند.....

-امیرعلی کجارفت ؟!....
-هیچی مادر زنگش زدن گویا عمل فوری داشت باید میرفت ....زندگی این دکترها هم بیخوده هاااا ....نه خواب دارن نه ارامش ، همیشه هم باید اماده به خدمت باشن .....
-قسم خوردن در هر شرایطی فکر بیمارشون باشن...

مهربان نگاه صورت بهار میکند، انگار این روزها در کنار غم چشمانش، خوشحالی هم دیده میشد...برق چشمانش خبری از ان غم پنهان همیشگی و طولانی نبود...

-مدرسه خوش گذشت ؟

بهار از خوشحالی دست به هم میکوباند ...
-وای مهربان جونم نمیدونی چقدر خوشحالم که میتونم درس بخونم .....بوی کتاب و درس خوندن از حالا داره دیوونم میکنه ....اصلا فکرشم نمیکردم امیرعلی بزاره برم مدرسه !!!!

متوجه سوتی که داد میشود ....
نمیخواست ذهنیتش را خراب کند ....
امیرعلی اگر برای او بد بود ، در نزد دیگران جایگاه وی‌ژه ای داشت ...
هیچ موقع کاری نمیکرد تادر نظر دیگران شخصیتش خدشه دار شود .....
مهربان جاخورده نگاهش میکند....

-مگه قرار بود نذاره ؟!

میخندد...
-نه قربونت برم ....من فکر زیاد میکنم ....خودت دیدی که بدون اینکه به من بگه رفته بود حتی اسم نویسیمم کرده بود .....

-جوون برازنده ایه ! شیر مادرش حلالش باشه ....

بهار هیچ نمیگوید فقط گاهی تمامی اتفاقهایی که همین جوان برازنده به سرش اورده مثل نوار ضبط شده ای جلو چشمانش نقش میبندد ....
چشم میدزد تا ان نگاه تیره شده در راس نگاه مهربان قرار نگیرد ....
ان مرد قصد جبران دارد اما به شیوه خودش!
میفهمد و تا حدی هم متوجه هست اما دل شکسته اش نمیخواهد که بفهمد ....
جبران کردنش هم با غرور است ....
عمل میکند اما او میخواهد بازبانش بشنود و دل دردمندش ارام گیرد ....

****

خسته است و کراواتش را شل تر میکند .....
سالن تاریک خانه سردردش را تشدید میکند ..

..
دیروقت بود .....
کیفش را همان جا کنار مبل رها میکند و خود
را روی راحتی می اندازد ....
چشمانش را ماساژ میدهد .....
دلش یک ماگ قهوه تلخ میخواست تا خستگی از تنش در رود.
سایه ای را رویش احساس میکند .
با دیدن تصویر نیمه روشن دخترک عنابی لبخندی میزند و خم میشود و ماگ قهوه تعارف شده اش را برمیدارد .
تشکر میکند ...
دخترک کنارش مینشیند ....
میخواست یک جورهایی محبتش را جبران کند ....
هرچه بود بی چشم و رو نبود...
یاد داشت برای خوبی هایی که در حقش میکنند ،تشکر کند...
هرچند هر ضربه ای که میخورد از همین دل مهربان و دنیای بی ریای کوچکش بود...
فرشته بود و مانند فرشته ها هم زندگی میکرد ، هم زیباییش هم سیرتش!!!

امیرعلی دلش گرم میشود...
قهوه هایش هم مانند خودش عالی بودند...
بهار خیره به کفپوشهای زمین است ....
نمی‌داند از کجا شروع کند... همیشه حرف زدن برایش دشوارترین کار ممکن بوده هرچند یک تشکر ساده باشد..تپق میزند...

-نشد تشکرکنم ... بابت مدرسه ...رفتنم.... ازتون ممنونم ....

توقع هرچیزی را داشت جز برای کاری که حق او میدانست و جبران کاری بود که با هیچ چیز قابل برگشت نبود و حال او تشکر کرده بود ...
روی این نگاه صاف و زلال با دلش بد جور بازی میکند ....
هرکس دیگری بود خودش را محق میدانست نه اینکه هنوز بیاید یه فنجان قهوه دهد و تشکری هم کند ....
حریر نرمی از دلش گذشت و قلبش متلاطم شد...
میان درگیری های که داشتند بهار برایش زیادی خودش را می‌گرفت و محل نمی‌داد...
چقدر دلش میخواست با روش خودش دخترک را ادب کند اما می‌دانست این خوی خشمگینی که به تازگی فعال شده باز هم میتواند مانند آتشفشانی فوران کند ... پس باید با آرامش گام بر می‌داشت ...
نور کمی که از دیوارکوب سالن روی صورت ناز و زیبای بهار مینشیند، لبهای برجسته اش توی چشمش مینشیند و دلش میرود...
چشمان روشن و برقش سوسو میزند..
لباس هایش را خودش خریده بود، کوتاه و باز!اما دخترک باز دست گذاشته بود روی پوشیده ترین آنها و پوشیده بود و به خوبی توی تن ظریفش نشسته بود...
دست خودش نبود ...نتوانست خودداری کند....

-اونقدر قلبت بزرگه که نمیدونم باهات چیکار کنم ، همیشه همینطور بمون اونم فقط واسه من !!!!

بهار جا میخورد ، از اون همه حس و حرارت در کلامش ....قلبش به تپش میفتد .....گونه هایش از خجالت سرخ میشوند ....
میشوند همان عنابی که بدجور با دل و دین امیر علی بازی میکند ....
هوس خوردنش بر سرش میزند ....
اما نمیتوانست دست از پا خطا کند ....دخترک تازه نرم شده بود ....باید کم کم پیش میرفت تا اعتمادش را به دست اورد ...
باید احساساتش را بر می انگیخت تا به هدفش برسد ....

اخم دخترک زیادی ناخوشایند بود...
اما به خوبی می‌دانست مقصر اصلیش خود نامردش هست که باید این روی عبوسش را ببیند...
از ذهنش میگذرد کاش میشد کامی از آن عنابهای ممنوعه را میخورد و به هیچ چیزی فکر نمی‌کرد...
بهار دیگر بهار سابق نبود...
تخس شده بود وتهدید میکرد...
به گفته خودش چیزی برای از دست دادن نداشت... او هم ناچارا صبوری به خرج میداد...
اما نگاه خواستنیش پی آن عنابهای وحشی بود که زیر دندانهایش اسیر بودند و دستهای امیر هم بسته!!!
بهار نگاه سنگینی را حس میکرد و خوشحال از تنبیه اش بار دیگر تشکر میکند و در مقابل چشمان مات و پر از خواستن امیرش قدمهایش را به سمت اتاقش کج میکند ...
و آن نیشخند روی لبهای بهار که زیادی روی اعصاب امیر بود...

روبه روی بهزاد نشسته بود ...
بهزاد سرسنگین نگاهش میکرد ، در غرور رفیق شش دانگش مانده بود .
میدانست حرف مهمی دارد ....
ولی امان از غروری که باعث میشود حرف نزند .
امیرعلی همین است دیگر ، یک دنده مغرور با اعتماد به نفسی که نمی دانست از کجا اب میخورد ...
ان طرز نشستنش هم ارثیه ابا و اجدادی هست که نسل در نسل چرخیده تا به شازده رسیده ...
کپی برابر اصل پدربزرگش منوچهرخان بزرگ ...
با ان همه جلال و جبروت !
پدر بزرگش از ان کلاه پهلوی های دربار بوده که کلاس و جبروتش هم به دردانه اش رسیده است ...

امیر علی دست در موهایش میکند .
خبرهای خوبی به گوشش نرسیده است .
یعنی ان طور که فکر میکرد ، نشد !
حال باید تدابیر دیگری به کار ببرد تا بتواند به خواسته اش برسد !
بی شک نابودی ان پدر و پسران کار راحتی نبود .
جوری پیش میرفتند که هیچ ردی از خود به جای نمیگذاشتند.
پلیس هم حتی نمیتوانست کاری انجام دهد .
ناامید شده بود ، به هر دری میزد به در بسته میخورد .
کارهایشان تا ایران امده بود ولی خود نامردشان نبودند.
جنگ نابرابری بود در برابر پول و قدرت ،

کثافتی که دورتادور زندگی شان را گرفته بود و با ان پولها راحت زندگی میکردند .
مگر خدا کجا بود که ببیند و کاری نکند ؟!

نفس عمیقی میکشد ...
-ردشون و زده بودم ولی کثافتا از اونجا رفته بودن ، موندم چقدر حساب شده و دقیق هستن ....

-به خاطر همینه که تا حالا تو دردسر نیفتادن !

-اون کفتار هرکاری میکنه تا تو تله نیفته ! اما مطمئن باش یه جا پاش گیر میکنه .... اون کفتار ناحقی ظلمی که در حق بهار رو کرده به بدترین شکل ممکن پس میده ، شک ندارم!

بهزاد کلافه نگاهش میکند....
-گیر افتادنشون که حتمیه فقط باید دید چه زمانی هست جناب امیرعلی سالاری ....

طعنه میزد .
امیرباحرص نگاهش میکند ،
چشم غره اش زیادی حساب بر است ولی بهزاد کسی نیست که سر پایین بیندازد ،
نیشخندی برای بیشتر حرص دادن میزند ...
امیر از پشت میز بلند میشود .
به سمت پنجره میرود ...
شهر زیرپایش است ، حس خوبی به اومیدهد از ان بالا به پایین نگاه کردن ...
پر میشود از حس قدرت...
نقشه ای که دارد مو برای درزش نمی‌رود اما بستگی به زمان و مکانش دارد و صد البته آنها!!!
باید هرچه زودتر وارد بازی میشد و با یک برند تقلبی آنها را به دام میکشید...
می‌دانست بهار برای آنها مهره سوخته است اما باز هم احتیاط شرط عقل بود... جدا از این مسئله خودش هم دوست داشت درکنارخود و عروسکش باشد...
باید او را رام میکرد...
اما بهار به هیچ صراطی مستقیم نبود، این روی تازه جوانه زده اش زیادی حرص دار بود ولی خداییش هم با آن سن کمش می‌توانست جذبه داشته باشد و مانند ماده ببری آماده حمله و دریدن باشد...
درست بود که نظر بهار مهم بود ولی نظر خودش ارجحیت داشت به تمامی نظرات...
اصلا دلش میخواست رابطه اشان شکل رسمی تری پیدا کند هرچند که چند سالی ازش بزرگتر بود!!!

یاد دخترک افتاد ، میخواست به همراه او و عروسکش به یک سفر دو روزه بروند ...
به دور از همه و حرفها ...

به سمت بهزاد می‌چرخد....
-میخوام با بهار ازدواج کنم!!!

این دیگر جزو عجایب بود...
اصلا خود امیرعلی جزو هشتمین عجایب جهان بود...
تصمیمات و کارهایش غیرقابل باور بودند به طوریکه یا نفست می‌گرفت یا دچار هیجان شده و ادرنالینت بالا میرود درنتیجه فرایند نفسها بیشتر میشوند...

حرفش را میزند بدون مقدمه چینی و حرف اضافه ای ،
بدون اینکه نظر بگیرد ...
خودرای بودن همین بود دیگر ....
آخر برای این حرف به این مهمی باید ناگهانی و بدون هیچ مقدمه ای مطرح کرد...
امیر بود و تصمیم های ناگهانیش و خدا به داد بهار برسد!

بهزاد با دهان باز نگاهش میکند ....
-تو زده به سرت ! یعنی چی که میخوای ازدواج کنی ؟ مگه همین تو نبودی داشتی نفسش و میبردی ! مگه تو نبودی که داشتی به قصد کشت میزدیش ! یعنی چی ؟حالا چی شده که مهم شده ؟

بهزاد برافروخته بود ...
حسش به دخترک عجیب و غریب بود ...
خوب به یاد داشت دلدادن های بهار و
زندگی رویایی که میخواست ، خنده هایی که از سر عشق به دوست بی معرفتش میزد ...
شرمنده روی بهار بود ،
هدف دوستش را میدانست ولی با وجود رفاقت و برادرانه هایش نمیتوانست کاری کند .

امیر خونسرد است...
-با وکیلم صحبت کردم ، داره همه چیزو اوکی میکنه ...

-اونوقت اون دختر میدونه ؟
-باهاش حرف زدم !

-نظرش؟
-مخالفه ، ولی قرار نیست به کسی گوش کنم ، کاری که لازمه انجام میدم ...

بهزاد که از زبان نفهمی امیر کلافه شده بود ، بلند شد و اینبار کنارش میایستد ...
-این همه خود رای بودن خوب نیست امیرعلی!
-ازت نظر نخواستم بهزاد! نذار خودم و لعنت کنم که چرا باهات حرف زدم...

بهزاد کلافه میشود:آخه مگه جایی واسه نظر دادنم گذاشتی مرد حسابی... بریدی و دوختی بعدم تنش کردی! حالا اومدی و میگی کارا رو دادم وکیلم ردیف کنه... بابا تو دیگه کی هستی...

امیرعلی دست در جیب هایش فرو میبرد و ژست زیبایی میگیرد

که بهزاد باز ادامه میدهد...
-اخه بیشعور فقط قیافه داری وگرنه از لحاظ اخلاق صفری و من نمی‌دونم بهار چطوری تحملت می‌کنه ...
-همونطوری که ترانه تو رو تحمل می‌کنه!
-ترانه نفسش واسه من در می‌ره و منم قرار نیست از دوست داشتنش سواستفاده کنم...

طعنه میزند و اخم های امیر درهم میشود...
رفیقش درست می‌گفت...
داشت از دوست داشتن بهار بار دیگر نهایت استفاده را میبرد که استثنا این بار خودش هم به بودن دخترک در زندگیش مصر بود...

بهزاد حرفش را زد ...
از درهم شدن اخم امیر فهمید که طعنه اش کارساز بود...
گفتن بیشترش بی فایده بود...
امیرعلی خودش باید قدر داشته هایش را می‌دانست ...
نه اینکه مدام او بهش یادآوری کند بهار فرشته نجاتش است و فرستاده ای از طرف خدا برای آرامش خودش و عروسکش، اما زهی خیال باطل که کر و کور شده بود...
نفس عمیق میکشد ...
-میدونم کار خودت و میکنی و به کسی کاری نداری ، ولی اون دختر بیشتر از اینا بهش مدیونی ، لااقل نادیده نگیرش.... ببین نظرش چیه بعد اقدام کن ؟!

-به اون باشه حالا حالاها باید منتظر بمونم !

متعجب میشود از این همه بی منطقی !
با حرص میخندد...
-دارم بهت شک میکنم امیرعلی ! نکنه تو رو نخواست ! نکنه دلش یکی دیگه رو بخواد ! فاصله سنیتون چی ، به اون فکر کردی؟!

حالت تهاجمی امیرعلی و رگ نبض زده روی پیشانیش باعث میشود ابروهایش بالا برود ...
به این باور میرسد که رفیقش رسما رد داده است ....
امیر علی دست تخت سینه خودش میزند ....
-غلط کرده کسی رو بخواد ، اولین هاش با من بوده و بامنم میمونه !
انگشتش را تهدید امیز به طرف بهزاد میگیرد:
-تو هم رفیقمی و از داداشم نزدیکتر که بهت هیچی نمیگم وگرنه همین جا میکشتمت ، پس مراقب باش بهار خط قرمز منه !

بهزاد دهانش باز میماند ...برای اولین بار است که میبیند امیرعلی غیر از عروسکش یک دختر دیگر برایش مهم شده است ....
بی شک چیز عجیب و غریبی بود ....
ولی نیشخندی که توی اون همه عصبانیت و بهت زدگی زد ، خودش هم نفهمید چی شد و سری تکان داد ...

-امیدوارم تصمیمات درستی گرفته باشی رفیق!

گوشه لبش کج میشود ...
قطعا تصمیماتش درست است !
از مدرسه برگشته بود ...
خسته بود ، زیادی فکرو تمرکزش همه توانش را گرفته بود ...
شب قبل را هم نخوابیده بود ...
نمی دانست کی این کابوسها دست از سرش برمیدارند و میتواند در ارامش کامل بخوابد ؟!
اوا وسط سالن نشسته و با اسباب بازیهایش بازی میکرد...
سمتش میرود و با ذوق خم میشود و دراغوشش میکشد و بوسه بارانش میکند ....
اوا میترسد ...
اما با دیدن بهار لبخند زده و ذوق میکند ....ذوقش به تن خسته اش حس نشاطی میدهد ....
همه دنیایش این پدرو دختر بودند ...
پدری که هنوز هم نمیتوانست به خاطر کاری که با او کرده بود ، خرده گیرد ...سفت و سخت جایی در قلبش باز کرده بود که اگر میرفت ، جان هم از تن دخترک میرفت ....
بوسه ای دوباره به موهایش میزند و جدا میشود ...

سمت اتاقی میرود که چندین وقت است به تصرف خود درآورده و عملا امیرعلی را در امپاس شدید گذاشته و جلوی هرگونه بحث و جدلی را از آن گرفته!
پس می‌توانست به موقعش هم زورگو شود و حرفش را به کرسی بنشاند!
حتی اگرشدید دلتنگ بوی تن امیرش باشد!
طوری رفتار کرده بود که امیرعلی با آن همه غرور و خودخواهیش جرأت حرف زدن نداشت ، چون می‌دانست اگر تنگ آید ، دخترک او را ترک خواهد کرد...
وقتی چیزی برای از دست دادن نداشته باشی ، آن موقع است که میتوانی زیادی خطرناک باشی حتی اگر دلت برای آن آدم رفته باشد!!!
دوش گرفته و تاپ بندی با ست شلوارک مشکی قرمزی میپوشد و هد قرمزی هم به موهای خرمایی حالت دارش میبندد که بی نهایت به صورت زیبایش می آید...

طاهره خانوم که به تازگی استخدام شده و کارهای اشپزخانه با او بود ....
با خوشرویی ان دو را دعوت به ناهار میکند ....
دست عروسک را میگیرد و راهی اشپزخانه میشوند ...
آوا ذوق زده از تیپ جدید بهار فقط نگاهش میکند و ذوق میکند...
با اصرار بهار ، طاهره خانوم هم سرمیز مینشیند و با انها مشغول میشود ...
اوا مرتب شیرین زبانی میکرد و انها را به خنده وا میداشت ....
امیرعلی نبود ...
قبل از آن گفته بود عمل دارد و بیمارستان غذا میخورد ...
با کمک هم میزو جمع کردند و هرکسی راهی اتاقش شد....
مهربان دو روزی بود به خاطر سرماخوردگیش در اتاقی که بهش سپرده شده بود استراحت میکرد ...
بهار بعداز سرزدن به مهربانش که خواب بود به اتاقش برمیگردد ...
باتمام خستگیش خوابش میبرد...
بهترین شاگرد بود ...
درکنار ان همه بزرگسالانی که بودند این دختر از هوش بالایی برخوردار بود ....
میتوانست اینده درخشانی داشته باشد البته اگر میگذاشتند ؟!...

دوباره چشمانش از وحشت باز میشود...
اشکهایش راه میگیرند ...
خواب هم فراری است ....
ظهرها هم نمیتواند بخوابد...
تلخ میشود...
تصاویر منتشر شده در ذهنش نفسش را تنگ میکند ....
اب میخواهد ... به سمت پاتختی برمیگردد و لیوان ابی پر میکند و یک دم مینوشد ...

حال بهتر شده بود ، با گذشت چند سال بازهم فراموش کردنشان محال بود ....
مگر مشکلاتش یکی دوتا بود ...
چقدر دلش تنگ اغوش امیرعلی ان روزها بود ....
ان روزهایی که امیرش بود و خودش ...
امیرش بچه نداشت ، پول نداشت ، مغرور بود ولی بدجنس نبود ....دو رو نداشت
سر روی زانوهایش میگذارد و خودش را دراغوش میکشد و گریه میکند ....
انقدر که دوباره بی حال میشود....
تمام دردهای دنیا روی قلب کوچکش سنگینی میکرد، آدم شاکی نبود ولی مانند هر انسان دیگری طالب آرامشی بود که هیچوقت نداشت...
پدر و برادرانش زیادی در حقش بد کرده بودند، مهوش هم که جای خود داشت با تمام بی تفاوتیش ، بلاهایی که به سرش می آمد مقصرش او بود...
کتک خوردن ، کار کردن، پول نداشتن، غذا نخوردن، دست درازی به جسمش!!!!
کاری بود و سرش نیامده باشد ، اخر او هم با آنها نسبت خونی داشت اما با رفتارهایی که در حقش میکردند شک میکرد که نسبتی داشته باشند...
هیراد زمان برایش فرقی نداشت از هر فرصتی برای آزارش استفاده میکرد...
هومن محل سگ هم به او نمی‌گذاشت فقط چندباری با یک سیلی خودش را خالی کرده بود...
پدرش هم مانند هومن بود نباید بهانه ای میدید که اگر میدید دنیا را برایش جهنم کرد...
تیره کمرش به عرق نشست ، آن مرد خود جهنم بود...
یاد دستهایی که با یکبار مست کردن روی تن و بدنش میکشید و اگر دقیقه ای هومن دیر میکرد ، بدترین اتفاق عمرش را میدید!!!
همه این تفاوت ها را میدید و شک داشت به این نسبت خونی!!!
توی خواب و بیداری آرامش نداشت...
ترس همیشه همراهش بوده و هست.
وحال تصمیم داشت تلاش کند تا ذره ای بتواند در مقابل ظلم و ستم ها بایستد...
شاید می‌توانست موفق شود؟!

****

-اقا پسر بزرگشون وارد ایران شده ....

لب میجود و فکرش مشغول میشود ...
-خب ؟
-هیچی اقا ، دنبال دختری به اسم بهاره و انگار داره یه کارایی میکنه ، چون دنبال کله گنده هاس ....
-نفهمیدی چرا؟

-واسه رد کردن جنساشون ....مثل اینکه دارن یه معامله بزرگ و سود دار انجام میدن !
دستانش مشت میشوند ....
-خوب حواستو میدی پیشون و باید از جزییاتشون سردربیاری .....
-بله اقا با اجازه ...
گوشی رو قطع میکنه...
کینه هایش مشت میشوند و روی میزش فرود می اید ...
نقشه هایش را مرور میکند ...
ادم بی نهایت توداری هست و دم نمیزند ...
نگاهش به برگه های روی میزش هست و فکرش جای دیگری ....
این دفعه نمی گذارد از دستش بروند ..
گوشی اش را برمیدارد و روی نام مورد نظرش را لمس میکند ....

****

وارد خانه اش میشود ....
بوی غذا می اید و دلش مالش میرود...
عاشق طعم غذاهای دخترک هست ....
با ان سن کمش دست پختش معرکه هست ...
وارد اشپزخانه میشود و با نبود دخترش لحظه ای نگران میشود....
-اوا کجاست ؟!

هین بلندی که بهار میکشد و چاقو از دستش رها میشود ...
قدم سمتش برمیدارد و خم میشود و چاقو را برمیدارد ...
بهار نفس زده و ترسیده چشمانش را بسته بود ...
قلبش مانند گنجشک میزد ....

-تو...تو...اتاقش..خوابیده !

نگاهش به دست پرخون بهار میفتد ، اخم توی هم میکشد ...
تشر میزند...
-چیکار کردی با خودت دختر؟
درد دستش زیادی نفس گیر بود ...
کف دستش پاره شده بود.
نگاهش به خون که افتاد ، خاطره ای از ذهنش گذشت....

بدنش به یکباره سرد شد ....
یاد جسم غرق در خون زن بیچاره ای افتاد که به قدری شکنجه شده بود و جان کنده بود تا مرد و راحت شد ...
ان تصاویر یک به یک رد میشدند و چیزی تا سقوطش نمانده بود که دست امیرعلی دور کمرش نشست ....
دخترک بیهوش شد و امیرعلی مات و مبهوت به بهار نگاه میکرد
واز ذهنش گذشت شاید دخترک نسبت به خون فوبیا دارد...
با یک دست او را گرفته بود و با دست دیگرش زیر گاز را خاموش کرد ....
دست زیر زانویش برد و او را در اغوش کشید ....
روی کاناپه خواباندش ....
با ان حال بیهوشش راحت تر بود برای بخیه دستش که خود باعثش شده بود ....
دخترک جانی نداشت ....
بخیه تمام شدو دستش را پانسمان کرد ....
ذهنش مشغول شده بود که چه چیزی باعث شده دخترک از خون بترسد؟!
خسته بود و ناراحت، عقلش به هیچ کجا راه نمی‌داد.
باید استراحت کند.
صورت زیبای بهار را از نظر میگذراند،
این دختر زیادی حیف بود برای همچین حالات هیستریکی!
باید سردر می آورد اما به وقتش نه حال که ذهنش از هرچیزی شلوغ تر بود.
با این حال بهار در تصمیمش راسخ تر شد...

*

چشم باز میکند ...
تن خسته اش را بلند میکند ....
امیر را میبیند که جلو می اید و کنارش مینشیند ...
دست دور شانه اش میگذارد و به خود میفشاردش ...
بهار معذب میخواهد خودش را عقب بکشد که این اجازه را نمیدهد ...
-حالت بهتره ؟

احساس سوزش میکند.
ارام سری تکان میدهد ...

-چی شد یه دفعه حالت خوب بود که؟!
-یاد یه چیز افتادم و حالم بد شد ....

دخترک سر پایین می اورد و نگاه دست پانسمان شده اش میکند.
آهی از سر دل میکشد.
میخواهد بلند شود که امیر این اجازه را نمیدهد ...
بهار بلند میشود که اینبار امیر اورا در اغوشش میکشد و روی پاهایش مینشاند ...
بهار معذب خجالت میکشد و تقلا میکند که بلند شود ، امیر محکم به خود میفشردش ....

-امیر بزار برم ...
سر در گوش دخترک میکند....
-کجا بزارم بری وقتی جات اینجاست !

بهار ناتوان میشود ....
-تو رو خدا !

ملتمسانه نگاه امیر میکند ...
ضربان تند قلبش امیر را به خنده وامیدارد ....
-کجا وقتی قلبت اینطوری داره دیوونه بازی در میاره ....

بهار درمانده میشود بین ماندن و رفتن و دراخر و از خدا خواسته توی اغوش امیر فرو میرود و عطر تنش را به ریه هایش میسپارد و سعی میکند تا کمی آن کابوس‌ها را از ذهن و قلبش دور کند....

-قرارنیست به حرف و خواسته تو باشه...
امیر عصبانی از تکرار بودن این روزها و حرف ها قدمی نزدیکش میشود و پرحرص لب میزند: قراره همه چیز گذاشته شده ، بهار تو باید قبول کنی و اصلا به نفعت نیست داری با من کلنجار میری چون فقط اوضاع رو برای خودت سخت تر می‌کنی...

بهار ناباور نگاهش میکند .
یک آدم تا چه حد می‌تواند نفهم باشد یا اینکه خودخواه و خودرای!
مگر به دل اوست که هرچه گفت همان شود و او دم نزند...
چقدر آدمهای اطرافش او را کوچک می‌شمردند..|

صورت سرخش نشان از عصبانیت و خشم زیادی بود که لحظه به لحظه بیشتر میشد و امیر علی متعجب به صورتش نگاه میکرد...یکدفعه آتش وجودش شعله میکشد و فوران میکند:بسه امیر...بسه ... اینقدر من و کوچیک نکن، من بمیرم زنت نمیشم! اصلا ازت بیزارم ، متنفرم ، نمیخوامت ، زنت نمیشم .... شده بمیرم ولی با تو سر سفره عقد نمیشینم ... میخوای بزنی بیا

بزن ... میخوای بکشی ، بکش...اما من زنت نمیشم... من دیگه اون دختری که مواظب دخترانه هاش بود ، نیستم ، چون تو مقصری! اصلا من و آوردی توی این خونه که چی بشه هان !زندانیم کردی و قد سگ ازت ترسیدم اما حالا دیگه نمی‌ترسم چون دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.... تو هم بهتره به جای اینکه من و بیشتر توی خودم و دلم و از عشقت بکشی ، بری مسبب اصلی کینه هات و پیدا کنی و باهاشون تسویه کنی ، چون من هیچ ربطی به اون ها ندارم ...

بعد از تمام شدن سخنرانی بلند بالایش امیر دستانش را بهم میکوبد و تشویقش میکند...
چند بار تکرار میکند...
خشمش گرفته بود از این بهاری که اصلا دوست نمی‌داشت...
چشمهایش زیادی وحشی شده بودند...
عنابهایش از حرص میلرزیدند و او در میان آن همه خشم هوسش را کرده بود...
تشری به خود می اندازد و نقابش را میزند...
-بهار خانوم یواشتر ... صبر کن باهم بریم...

سینه به سینه بهار میشود ...
قلب دخترک روی دور تند می افتد...
خوب است که میترسد و این چنین قد علم میکند...
توی چشمان نازش خیره میشود...
-بهار برای آخرین بار میگم و دیگه هم این بحث و جدل مسخره رو میریزیم دور... چون حوصله ندارم هر روز همین بساط و داشته باشیم...

بهار گارد میگیرد و میخواهد حرف بزند که امیرعلی انگشت روی لبانش میگذارد...
-هیش... تو هیچی نمیگی و فقط گوش میکنی!

انگشت شصتش را با اشاره اش عوض میکند و نرم و ملایم روی لبای دخترک میکشد...
چندین بار تکرار میکند...
حواس بهار پرت لبهایش میشود...
بدنش کرخت و سست در آغوش امیر فشرده میشود...
نجوای آرام امیر در گوشش پژواک میشود...
_بهار خانوم یاغی نشو چون مجبوری به موندن که غیر از این حق نداری بخوای! تو مال امیری! تو، مال منی بهار! پس فکر نکن که با این سلیته بازیها دست از سرت برمیدارم! مثل آدم می‌شینی سرجات و میگی چشم چون خوب می‌دونی من امیر چه کارهایی از دستم برمیاد... یکیش و بگم و خیالت و راحت کن، میرم پیش مهربان و میگم ، این دختری که اینقدر به داشتنش میبالی یه شب تا صبح زیر دست و پای من زن شده ! اخ که هنوز صدای ذ

اله هاشم تو گوشمه! اونوقت به نظر خودت مهربان چه فکری با خودش می‌کنه هان؟! آیا دیگه اون بهار پاک و طاهر هستی براش؟!

وجود دخترک در هم میشکند...
امیرعلی دست روی پاکیش گذاشته بود، چیزی که قد عمرش از آن مراقبت کرده بود...
ناباور به جلاد روح و جانش نگاه میکند...
خاک توی سرش کند که عاشق امیرش بود...
جنگ نابرابری بود...
تن بهار طاقت نداشت...
می‌دانست هر چیزی از امیر برمی آید و ای کاش پای مهربان را وسط نمی‌کشید ...
نمی‌خواست مهربان به پاکیش شک کند...
مهربان زن بی نهایت سنتی و ساده ای بود که اینجور مسایل برایش از نان شب هم واجب تر بود و تمام عشق و علاقه اش هم به بهار همین بود که بهار را دختر مقیدی می‌دانست و اصلا خودش هم این چنین بود! هرچه باشد زیر دست بی بی بزرگ شده بود که او هم زنی بود مانند مهربان بود و آن طور مسایل را بد می‌دانستند...

بهار راه چاره ای نمی‌بیند جز مرگ که خودکشی را هم گناه بزرگی میداند...
ملتمسانه به امیر نگاه میکند...
اما امیر سنگدل بود و بدون تغییری در صورتش ، چون با تمام وجودش میخواست بهار را در کنار خود نگه دارد منتها راهی جز قلدری کردن و زور گفتن را بلد نبود...

-امیر نکن! امیر من و نشکن و نابودم نکن!
-تو مال منی بهار! پس مال من ، کنار خودم میمونه!

هق هق بهار بلند میشود ...
-امیر مطمئن باش خدا جواب تموم بدبختی‌هایی که در حقم رو کردی ازت میگیره... حالا که گیر تو افتادم پس آرزو میکنم الهی هرچه زودتر خدا مرگم و بده... الهی بمیرم ... امیر کاری کردی که تنها آرزوم بشه مرگم!!!

دل امیر به درد میاد ...
دلش این همه بد شدن را نمی‌خواست اما دخترک مجبورش کرد...
بهار خون گریه میکرد و مدام آرزوی مرگ برای خودش ردیف میکرد...
خون امیر به جوش می آید و با گذاشتن لبهایش روی آبهای بهار دخترک را خاموش کرد...
با خشم میبوسیدش تا ساکتش کند اما انگار با هربار بوسیدنش حریص ترآن عنابهای وحشی میشد...

****

باوجود تمام پافشاری های بهار و التماسهایش ، زیر بار نرفت ....
بهار را مجبور کرده بود ان هم به طور کاملا خودخواهانه ای که دخترک قبول کرد ....
راضی نبود ...
میترسید دوباره ضربه بخورد ...
اگر اینبار هم از سمت امیرعلی ضربه میخورد ، مطمئنا دیگر نمیتوانست سرپا شود....

کلاسها را نمیرفت ، ترجیح میداد در خانه باشد تا اوا کمتر از نبودش اذیت شود ...
باوجود نادیده گرفتن امیر اما به عروسکش بها میداد...

همیشه دیگران برایش در اولویت بودند و خودش اخر....
مهربان خوشحال بود که بهار سرو سامان میگیرد ....
از خیلی اتفاقها خبر نداشت و فقط روی خوب امیری را دیده بود که روی بدش دخترک را از پا دراورده بود ...
با اوا بازی میکرد ...
مهربان نگاهشان میکرد و راضی سری تکان میداد ..
بهار نگران بود ، بدجور هم نگران بود ...
میترسید ... ترس از تنها شدن با مردی که جهنم واقعی را نشانش داده بود ....
نگاهش به سمت مهربان میچرخد که با طاهره خانوم در اشپزخانه خوش و بش میکردند ....
تلفنش زنگ میخورد با دیدن نام امیرعلی دست پاچه میشود و تماس را وصل میکند ...
صدای ارامش زیادی دلنواز است ....
-بله !
-خوبی؟
-ممنون..
-برای فردا وقت گرفتم !
-چی؟!
بهار سراسیمه بلند میشود و چشمهای امیری که بسته میشود ...
هم میخواهد جبران کند هم میخواهد به مقصودش برسد ودر این بین بی گناه ترین فرد بهاریست که به هر طرف میبرندش ....اما قول داده بود نگذارد اب توی دل دخترک تکان بخورد ، باتمام وجودش خواستار دخترک زیبای معصومی بود که عجیب ارامش داشت !
-فقط خواستم خبر بدم ...
-اما امیر؟
-بهار ما دیشب صحبت کردیم ...

اشکهای بهار از این همه محق بودن اطرافیانش میریزد ...در دلش طوفان سهمگینی است که داشت جانش را میگرفت ...
-باشه ...ولی امیر اگه بخوای دوباره با احساساتم بازی کنی ، اینبار دیگه واقعا میمیرم !
امیر تکان سختی میخورد ...
گوشی را قطع میکند ...
میدانست اینده مبهم است و ممکن است اتفاقهایی بیفتد که شاید خوشایند نباشند ...
میخواست بهار را عقد کند تا به طور کامل صاحب اختیارش باشد تا دست احدی به او نرسد ...
شاید فعلا تنها لطف ازدواجشان همین باشد ....

****

بهزاد میخواست مداخله کند ولی رفیقش رابیشتر از هرکسی میشناخت ....
-چرا تلفنای مادرت رو جواب نمیدی ؟ اینقدر کینه ای نباش!

نیشخند امیر زیادی تلخ است ....

-اره کینه ایم ، چون خودشون باعث این کینه شدن ! توهم اگه قراره حرفهای مزخرف تحویلم بدی بهتره بری چون هیچ از این حرفهای تکراری خوشم نمیاد ....
-مادره دیوانه ....
-چرا اون موقع مادری نبود ؟!

بهزاد سکوت میکند ...
دل رفیقش بیش از اینها شکسته است و دم نمیزند ...
پیکی همراهیش میکند ...

-فردا داری مزدوج میشی ...حداقل میون تموم این اتفاقای بد با دل اون دخترم راه بیا ..
امیر چشمان سرخش رو سمت بهزاد میبرد و خمار نگاهش میکند ....
-اون دختر تنها چیزیه که مال خودمه ، به هیچ کس نشونش نمیدم ...
بهزاد میخندد ...رفیقش را میشناسد تا بهار را به چنگ نیاورد ارام نمیشیند ....
-حداقل میبردیش خرید عروسی ...
امیرلیوان دستش را تکانی میدهد ....
-سفارش دادم واسش ... همه چیز هماهنگه !

بهزاد لم میدهد ....
-پول که باشه همه چیزم هست ....

امیر مستأصل نگاه بهزاد می‌کنه...
-بهزاد نمی‌خوام هیچ احدی از این ازدواج بفهمه...

پوزخند بهزاد روی اعصابش هست...
-میترسی به خاندان سالاری اهانت بشه؟!

دست امیر مشت میشود...
-دهنت و ببند بهزاد ، خوبه خودت میدونی چه جور آدمهایی هستن.
-تو که اینقدر خوب می‌دونی پس چرا داری با آینده بهار بازی میکنی؟!
-چون آینده بهار منم بهزاد! چون حق نداره از کنارم یه اینچ تکون بخوره... بهار مال منه!

بهزاد پوف کلافه ای میکشد و نمی‌فهمد که رفیقش با خودش چند چند است... فقط میداند که این ره که میرود به ترکستان است...
امیر بدجور آشفته بود...

- حالا این مراسم رو توی خونه میگیری یا محضر؟! آزمایش خون رفتین؟ می‌دونی که اون دختر ، دختر واقعی اون کفتار نیست پس شناسنامه اشو هویتش کلا پوچه...

امیر لب میجود...
کمی هراس میکند...
بهزاد درست زده بود وسط خال...
اهل حاشیه رفتن نبود...

-میدونم! عقدمونم اونجوری که فکر میکنی نیست ! قراره صیغش کنم...

بهزاد برآشفت و با چشمانی خونبار به امیرعلی نگاه کرد.
باورش نمیشد رفیقش تا این حد پست شده باشد که از بچه بودن و بی کسی بهار سواستفاده کند.
قرار نبود تا این حد پیش رود تا دخترک را مسخره خاص و عام کند و بعد بخواهد به بهانه ای او را از حریمش بیرون کند.
صیغه کردن یک دختر نوجوان ! مگر عهد بوق است!
حسی همچون آتشفشانی در وجودش شعله میکشد و بهار برایش مانند خواهری بود که چند سال اخیر به خاطر افسردگی، قوای جسمی اش رو به تحلیل است.

لیوان مشروبش را محکم به میز میکوبد...
-امیرعلی خان سالاری! اجازه نمی‌دم این کار رو درحق بهار کنی ، هرکاری کردی و چشم بستم و به خاطر رفاقتمون نادیده گرفتم و زبون به دهن، اما از اینجا به بعد بخوای زیر آبی بری حتی نمیزارم رنگ بهار رو ببینی!

امیرعلی ناباور و عصبانی نگاه رفیقی که کم از برادر ندارد ، میکند.
این روی بهزاد را دیده بود و می‌دانست اگر حرفی بزند بی شک روی حرفش میماند اما اینکه خودش را تهدید کند اصلا به خرجش نمی‌رفت.
بعداز عمری دستور دادن و سروری این حرکت برایش گران تمام شد.
-بهزاد به همون رفاقتمونه که الان اینجایی و داری واسم شاخ و شونه میکشی وگرنه الان یه دونه دندون تو دهنت نبود!
بهزاد اهمیت نمی‌دهد.
-حق نداری با بهار این کارو بکنی چون خودم عین برادر نداشتش، پشتشم! بسه هرچی در حقش ظلم کردین و تو سرش زدین.

امیر وقتی سفت و سختی بهزاد را میبیند عنان از کف میدهد و یقه اش را میچسبد.
-چطور جرات می‌کنی بهم امر ونهی کنی بهزاد!بهتره حد خودتو بدونی و پات و تو کفش من نکنی.

بهزاد با تمام زورش مچ دست امیر را از یقه اش جدا میکند...
-احترام نگه داشتم که وضعیتت شده این! ولی بهار زیادی حیفه واسه کینه تو و اون کفتار صفتایی که یه عمرخونش و تو شیشه کردن و حالا افتاده زیر دست توی بی معرفت!
-لعنتی من فقط می‌خوام که ازش محافظت کنم!

بالاخره موفق میشود خودش را جدا کند.
بهزاد حرصی میخندد.
امیر آشفته است.
- امیرخان بنده زیر و زبرت و از برم و اینم میدونم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره!
-اصلا به تو چه ربطی داره؟هان؟!
پوزخند میزند.
-از همون روزی که دیدنش تا الان جز خانومی و آرامش چیزی نداشت باوجود سن کمش زیادی می‌فهمه و درک بالایی داره اما چه میشه کرد که خدا هم زده تو سرش و نه ننش معلومه نه باباش ! اما آدمه ! عین من و تو ، پس حق زندگی داره! باید اون انتخاب کنه و حالا

که حق انتخابی براش قائل نشدی یا عقدش می‌کنی و اسمش میاد توی شناسنامت یا میبرمش!
امیر ابتدا ناباور نگاه میکند و بعد به زیر خنده میزند...
رفتار بهزاد رو درک نمی‌کند.
-چیه نکنه چشم تو رو هم گرفته؟!

بهزاد سری تکان میدهد.
-متاسفم برات که من و اینجوری شناختی اما از اونجایی که رفتارهای وحشیانه ای که اون خانواده در حقش کرده رو دیدم که حتی مهوش با اون سنش اونقدر شعور و فهم نداره که بهار داره! من ترانه رو دارم که نامزدمه و اسمش توی شناسنامم و تمام دفاعیات من از بهار صرفا به خاطر حسیه که مثل بهناز بهش دارم و بس! حالا دیگه انتخاب با خودته!

بهزاد میگوید و میرود.
امیر در بهت کار و تهدیدش میماند.
تا به حال بهزاد را آنطور مصمم ندیده بود.
عصبانی شده بود.
گیلاس را بالا میبرد اما آرامش نمیکند.
بهزاد بد شرطی را گذاشته بود و رسماً خط و نشان کشیده بود برایش...

*
بهار در لباس زیبایی که به سلیقه امیرعلی خریداری شده بود میدرخشید.
بغض بدی گلویش را چنگ میزد.
با تمام عشق و علاقه اش به امیر ولی دلش رضا نبود به این وصلت.
دلش ازاد شدن میخواست ...ازادشدن از تمام باید و نبایدهایی که اطرافیانش به زور تحمیلش میکردند ...
بدون ازمایش و حتی انتخاب یا اظهار نظری میخواست عقد کند.
دکتر بود دیگر هم پول داشت هم پارتی
ان هم با مردی که باوجود دوست داشتنش ولی عجیب ازش میترسید.
خاطرات بد زیاد داشت!
مهربان به محض دیدنش کل میکشد و میخندد.
اوا هم لباس عروس پوشیده بود.
لباس عروسکی سفید با تور بلندی که روی موهایش وصل بود با لبای رژ خورده اش ...واقعا خوردنی شده بود ...
خم میشود و بوسه ای به گونه اش میزند و عروسک را چنان در اغوشش میچلاند که صدایش در می اید.
بهار خندان رهایش میکند.

در این وضعیت نابه سامان و روحیه اشفته اش تنها این عروسک است که حالش را خوب میکند.

از پله ها پایین میرود.
امیر مشغول خوش و بش با بهزاد بود.
باشنیدن صدای قدمهایی ، نگاهش به سمت پله ها کشیده میشود.
دیدن بهار در ان لباس سپید همه تنش چشم میشود.
بار دیگر از تصمیمش خوشحال میشود.
بهار مال خودش بود ، خود خودش!!!!

لباس سپیدش ساده بود و شیک ...به زیبایی به تن ظریفش نشسته بود... مدل ماهیش با استین های گیپورش لباس را پوشیده تر کرده بود.
موهایش فر خورده دورش پخش شده بود که با شکوفه های سفیدی در جای جای موهایش زیباییش را دوچندان کرده بود.

جلو میرود و دستش را به طرف دخترک دراز میکند.
بهار لرزان دست سردش را درون دست داغ امیر میگذارد .

پله باقیمانده هم طی میشود و اینبار روبه رویش قرار میگیرد.
پشت دستش را میبوسد.
به سمت سفره عقد چیده شده هدایتش میکند.

بهزاد دل میسوزاند برای دخترکی که به ناحق دست این جماعت افتاده و هیچ کاری از دستش بر نمی اید ...
نسبت به او احساس عمیقی دارد ...
عشق نیست ولی حس مبهمش برای خودش هم مرموز هست ....

بهار می ایستد ...
امیر با تعجب سمت دخترک میچرخد ...بغض در چشمان و صدایش بیداد میکند ...
-امیر خواهش میکنم ، نکن !

اخم میکند ...
بهار را به اجبار روی مبل مینشاند ...
اشک بهار میچکد ....
اوا کنار بهار مینشیند و مدام قر میدهد ...

هیچ کس از دل داغدارش خبر ندارد ...
چشمانش بیداد میکند ولی کسی نیست که به یاریش بشتابد ...
امیر هم از وضع موجود و نارضایتی دخترک ناراحت بود ولی چاره ای نداشت و زور و قدرتش را به رخ کشید ...
تعداد مهمانان امده بهزاد و ترانه ای بود که با تعجب نگاه بهار و امیر میکرد، مهربان بودن و طاهره خانوم و منیرخانوم با اوایی که خوشحال بشکن میزد و میرقصید ...
زیبایی بهار چشمگیر بود.
باوجود زن بودنش داشت بهار را درسته قورت میداد.
امیر شاه ماهی تور کرده بود آن هم آنقدر ظریف بود که کل حجمش میشد در آغوش امیر پنهان کرد از بس که بغلی بود.

با امدن عاقد مهربان چادر سفیدی روی سر بهار انداخت ...
در دلش خون گریست ...
خدا را صدا زد...
کمک خواست ...
اما هیچ فرجی نشد و خطبه خوانده شد و بله ضعیفی که به تهدید امیر گفته شد ...
قطره اشک دیگری چکید و چکید و چکید !!!
جایی میان سینه اش میسوخت ....
خدا هم با ان همه عظمت به حال خودش رهایش کرده بود ...
عاقد میرود ....
تبریکات گفته میشود ....
از الان دیگر همسر شرعی و قانونی امیرعلی بود ...
عاشقش بود اما از هدفی که پشت این ازدواج باشد میترسید، اصلا اگر میفهمید که بازهم وسیله ای شده برای انتقام به طور حتم میمرد !!

چادرش کنار میرود ...
امیر متوجه اشکهایش میشود ...
خشم سرتا پایش را فرا میگیرد ....
یکدفعه از جا بلند میشود و دستش رامیگیرد...
اوا میترسد و به مهربان پناه میبرد ...
بهزاد جلو می اید تا مانع شود که صدای بلند امیرعلی باعث میشود اوا زیر گریه بزند....
-بهتره تو دخالت نکنی ! زنمه ! دو کلمه میخوام باهاش حرف بزنم ، نمیخوام که بکشمش ....پس بهتره کسی دخالت نکنه !

بهار میلرزد ...

امیر متوجه نمیشود دخترک تا چه حد از او میترسد چه برسد به صدایش که بالا میبرد و باعث لرزیدن او میشود....
دستش را میگیرد و از پله ها بالا میروند ....
همه نگران بودند حتی اوایی که باوجود سن کمش میدانست وقتی پدرش عصبانی است باید سکوت کند ...

وارد اتاق که میشود ...
دستش را رها میکند ..
بهار قدمی عقب میرود .
امیر عصبانی دست به موهایش میکشد ، دلش نمیخواست دخترک را بترساند ولی انگار بدجور باعث ترسش شده بود ....
جلو میرود و صورتش را قاب میگیرد ....
-این همه ترست از چیه دختر که این همه گریزونی؟!
بهار لب میگزد ....
نمیتوانست همانطور در چشمانش زل بزند و بگوید از دیوی که درونت هست میترسم ...
-بهار حرف بزن! از امروز به بعد باید فقط به من تکیه کنی و از هرچیزی که ناراحتی با من حرف بزنی !

بهار ارام لب باز میکند و میگوید: حتی از خودت؟!
یکه خورده نگاهش میکند ...
سری تکان میدهد و سپس میگوید: حتی از خودم!
دخترک چشمان پربارش را به او میدوزد و از سر بغض هق میزند و خودش را در اغوش امیر می اندازد ....
امیر در اغوشش میکشد و صبر میکند تا دخترک خالی شود ...
بعداز مدتی بهار جدا میشود و با چشمان اشکبارش در حالی که خیره امیر است میگوید : اگه ، اگه هدفت از این ازدواج چیزی جز من باشه ! مطمئن باش که بهار دیگه هیچ فردایی نداره!

حرفش زیادی کوبنده بود و جوری بر پیکر امیر نشست که ان مرد با ان هیکل و هیبت به ثانیه ای رنگش پرید ...

دخترک را میخواست اما در کنارش هم چیزهای دیگری هم میخواست ...
عذاب وجدان سرا پایش را گرفت ...
چشمان زلال بهار دلش را به درد اورد و خودش را لعنت کرد ...
-مطمئن باش هرکاری کردم برای دلم بود !

دروغ نگفته بود اما حقیقت را هم نگفته بود ...
تمامی فکر و خیالاتش را پس میزند ...
عروسش را بار دیگر میبیند ...
زیبا شده بود ...
تهدید بهزاد کارساز شده بود و مجبور شد عقدش کند.
بهزاد تنها کسی بود که برایش مانده بود که اگر او را هم از دست میداد دیگر تنهایی تنها میشد.
فقط نباید کسی میفهمید وگرنه برای بهار بد میشد.
هوس عنابهایش بار دیگر به سرش زده بود.
خم میشود و میبوسد عنابهایی که به مثال رنگش زیادی دلفریب بودند.
میبوسد ولی ارام تا تشویش را از دخترک دور کند.
نمیخواست بار دیگر ترس به دلش راه دهد.
هنوز با دخترک کارها داشت و شب هم طولانی.

باد میان موهایش میوزید...
ارام و پیوسته تار تار موهایش را به رقص دراورده بود ...
صدای امواج دریا ، گوش نوازترین اهنگی بود که به جان دلش نشسته بود .
از اطرافش غافل بود و در دنیای خودش غوطه ور بود ،
میان اما ،اگرهایی که نمی دانست و با انها دست و پنجه نرم میکرد.
همیشه زندگی ارامش در کنار دلهره هایی بود که انگار کمین کرده بودند تا وجود دردمندش را در هم بشکنند.
شاید سعی میکرد خود را دور کند ولی همیشه دور شدن ها جواب نمیداد ...انقدر پیشروی داشتند تا دخترک را در خود غرق کنند و از پای دراورند.
دلهره ها در جای جای دلش ریشه کرده بودند ،ریشه هایی که ذره ذره روح جسمش را میبلعیدند.
نفس عمیقی که میکشد همزمان قطره اشکی از چشمان درشتش میچکد.
مجبوراست به صبوری!
اصلا چه داشت به ان کوه غرور بگوید ؟
کوه غروری که به طور قطع میدانست هدفی دارد ولی نه حرفی زده بود نه میتوانست از حرکاتش بفهمد ، صورت سخت و نفوذ ناپذیرش همیشه خدا تنها نقابی که میزند سرد و خشن بودن است و بس !
کسی را نداشت تا در این واپسین لحظات زندگیش تکیه گاهش باشد، همیشه خودش بوده که در موقعیتی خود را با شرایط وفق داده است.
الان هم دقیقا همان موقعیتی بود که باید سازگار میشد.
زندگی بالا و پایین های بسیاری دارد یک روزی همه آرزویش این بود که خانم خونه امیرش شود و الان درست به آرزویش رسیده و با این تفاوت که اصلا خوشحال نیست.

این روزها همه چیز تغییر کرده بودند و هیچ چیزی مانند گذشته نبود.
گذشته هایی که تاثیراتش قرار نبود از بین برود و آینده اش همچنان درگیر آن بود.
می‌دانست آن خانواده ، خانواده اش نیستند چون به هیچ کدام شباهت نداشت و حتی برخورد متفاوتشان این موضوع را به اثبات میرساند.
چقدر این اواخر رنج کشیده بود و دم نزده بود.
یک بی حسی مطلقی وجودش را در بر گرفته بود.
هویت نداشتن و ندانستن اینکه کی هستی باعث شده بود فکرش به سمتی برود که شاید او هم جزو آن دسته از کسانی است که ناخواسته و بدون شرع پا به این دنیا گذاشته است!
برچسب حرامزادگی به خود میزند و خود را آزار میدهد.
گریه هم دیگر جوابگو نیست.
شکایتی هم کند و در درگاه خداوند التماس میکرد ، فایده ای نداشت!
همه او را به امان خدا ول کرده بودند و گویا خود خدا هم یادش نبود.
اذیت‌هایی که از طرف هیراد و مهوش میشد را نمی‌توانست فراموش کند.
حتی آن مرد پدر نامی که وقتی برای اولین بار نام پدر را به زبان آورد ، جوری کتک خورد که دیگر از آوردن نامش هم پشتش می‌لرزید!
آن مرد یک شیطان بود!
هومن سوای آن آدمها بود اما بی تفاوت بود و او را آدم حساب نمی‌کرد.
ترسها و بی خوابی هایی که به آن دچار شده بود.
کابوس‌ها و سیاهی زندگیش کم نشده که هیچ با آمدن امیرش بیشتر شده بودند.
انگار با درد عجین شده بود و با آن روحش را صیقل داده بودند.
از آینده وحشت داشت، کلا از زندگی کردن میترسید.

دستی دورش حلقه میزند ...
از جا میپرد اما وقتی بوی عطرش را حس میکند ارام میشود ...
جانش بود این مرد ! مگر میشد از جانش بگذرد؟!
زمزمه اش در میان تن ظریف و موهای موج دارش و صدای دریا گم میشود ...
-از کی تا حالا دارم نگاهت میکنم ، چی ذهنت رو مشغول کرده که اصلا حواست نیست ؟
برمیگردد
اینبار درست روبه رویش هست و سرش تا سینه اس می اید ...
سربالا می اورد و خیره در نگاه امیر علی به برق چشمانش مینگرد ....
-چرا نمیتونم خودم رو یه دل کنم که هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته؟ مثل خوره افتاده به جونم و دست از سرم بر نمیداره ...

امیر علی میماند چه بگوید ...
حسش را درک میکرد ، خودش هم دوست نداشت اتفاقی بیفتد ...

دخترک را میفهمید ، میدانست حس هایش را ولی نمیتوانست کوتاه بیاید اما در عوض از او حمایت میکرد ...
دوباره سخت میشود ...
-روز عقدمونم گفتی ، الانم هم تکرار کردی ! برای اولین و اخرین بار میگم پس دیگه دلم نمیخواد صحبتی ازش به میون بیاد ، اگه الان زنمی چون دوست داشتم و دارم و خواستمت بدون حاشیه ، بدون هیچ فکری ، بدون هیچ انتقامی چون میدونم مثل خودم حتی بیشتر از خودم از این جماعت بهت ظلم شده .... من فقط و فقط خودت و خواستم و بس!

دلش از این محکم بودن و قاطعیت حرف زدن ارام گرفت ،
چشمانش دو دو میزد.
صورت اخموی امیرعلی دلش را میبرد.
چرا اینقدر این مرد جذاب بود و دل میبرد.
موهای بلندش در دستان باد به هر سمتی می‌رفت.
ته ریش بی نهایت به صورتش می آمد.
باید خوشبین بود.
شاید امیرش درست می‌گفت و هرچه باشد او بیشتر می‌دانست.
میخواست اعتماد کند و ترسها را از خود دور کند.
فرصتی به خودش و امیرعلی بدهد.
نباید دیگر هم خودش را عذاب میداد هم مرد روبه رویش را عصبانی کند...
گذشته های زندگیش به تنهایی گذشته بود و الان باید خوش میگذراند در کنار مردی که عاشقانه میپرستید...
شاید می‌توانست خوشبخت شود.
با حس خوبی که سراغش می آید تصمیمش را میگیرد.

لبخند میزند ...
دلهره ها را پس میزند.
میخواهد فارغ از دنیای اطرافش

زندگی کند و خوشحال باشد ...
مگر عمر زندگی چقدر است ؟!
سر روی سینه مردش میگذارد .
ارامش را با تمام وجود میبلعد .
محکم در برگرفته میشود و امیر روی موهایش را میبوسد ...
میداند نصف حقیقت را نگفته اما میتوانست اوضاع را کنترل کند ...
همیشه زندگی یک جور نیست ، اتفاقهای زیادی درحال رخ دادن هست که باید مواظب بود ....

******

ماه عسل به کیش امده بودند ...
میخواست با دخترک تنها بیاید اما بهار نتوانست طاقت بیاورد ...
به اوا وابسته بود !
اوا را مانند دخترش میدید ...
مگر یک مادر میتوانست از فرزندش دور باشد که او بتواند ...
اوا بغ کرده در حالیکه دستش را چلیپای سینه اش کرده بود رو به پدرش با اخم نظاره گر بود ...
خنده یه وری امیرعلی ازحرکت وروجکش!
شام را خورده بودند ...
از صبح انقدر راه رفته و جاهای دیدنی را رفته بودند که بهار در حال بیهوش شدن بود ...
عجیب بود که اوا هنوز بیدار بود ...
الان هم به شدت از پدرش عصبانی بود به خاطر اینکه میخواست بخوابد و بهار در اغوشش بود و دخترش لج کرده بود و مامان بهارش را میخواست .....
اوا پا به زمین میکوبد ...
-مامان بهال باهد پیش من بوخوبه!

بهار میخندد
میخواهد بلند شود که امیرعلی مانع میشود ...
-کجا ؟! بخواب ببینم ، هیچ جا قرار نیست بری!

بهار مات میماند ...
انگار امیر هم بچه شده بود ...
-امیییررررر.....بچه شدی ؟!

پوفی میکشد و بهار را می خواباند که جیغ اوا بلند میشود ...

-خداياااا .....
برمیگردد سمت بهار و تند میگوید: مگه نگفتم این و نیاریم هان! ببین داره گند میزنه به عشق و حالمون !

بهار دست روی بینیش میگذارد ...

-ا..تو که بچه نیستی ! میرم میخوابونمش و میام ...دیگه اینقدر سرو صدا نداره ....

خودش را از اغوش امیر بیرون میکشد و که امیر پشتش را محکم به تخت میزند ...
اوا با بغض نگاهش میکند ، قربان صدقه اش میرود ...
دخترش هم لنگه خودش بود ...یکدنده و لجباز !
سر بهار باهم جنگ و دعوا داشتند ...
اوا را با هزار زحمت خواباند در اخر پیش امیر برگشت ...
امیر تو قیافه رفته بود برایش !
ملیح میخندد که دل امیر میرود ...

-پدر و دختر لنگ هم هستین ... اصلا هم کوتاه نمیاین ...

روی بهار خیمه میزند ...
-قرار نیست زنم و با کسی شریک شم حتی اگه بچم باشه !

زور که میگفتن همین بود دیگر ...امیر بود و زورش !
خوشحال از تصمیمی که گرفته بود و لحظات زیبایی که درکنار امیر میگذراند.
بی خبر از آنکه باید این لطف را مدیون بهزاد می‌بود وگرنه امیرعلی فکری دیگری در سر میپروراند.

بخواهد با خودش صادق باشد این چند روز در کنار امیر و اوا به خوبی سپری شد ...
پدرانه های امیر گاهی انقدر ذهنش را در گیر میکرد و قلبش میان سینه اش فشرده میشد و حسرت ها سر بر می اوردند و دخترک از این حجم کمبودها میخواست به جایی فرار کند که تمام این فکرهای ازار دهنده نیست و نابود شود....
اینکه چشم دیدن نداشته باشد ، نبود ولی کسی نبوده تا دست نوازشی بر سرش بکشد و او را دراغوش کشد و دخترم دخترم صف کند و صدایش کند!
بازهم لبخند تلخی به لبهای زیبایش می اورد و به طرفشان میرود ...
امیر عروسکش را روی شانه هایش گذاشته بود و صدای غش غش خنده اوا با صدای دریا امیخته شده بود.... صحنه زیبایی بود "پدری با دخترش در حال بازی کردن" بهار هم خودش را شریک میکند ...
امیر میفهمد در چشمهای دخترک چیزی سو سو میزند که با وجود لبخندش ، چشمانش غم میبارد!
دلش میگیرد.
دیدن چشمان غمگین دخترک درد داشت، دردی که با تمام تلخی های زندگیش عجین شده بود.
ادم مدارا کردن نبود!

مدارا کردن را بلد نبود.
سختی هایش درمقابل سختی های دخترک چیزی نبودند اما تاثیر زیادی در روح و روانش گذاشته بود و از او ادمی ساخته بود تا کینه کند و انتقام گیرد.

اوا را روی شن ها میگذارد و و قدغن میکند که نباید به طرف دریا برود و خطرناک است و اوایی که با همان دستان کوچکش و ذوق بچه گانه اش باعث لبخندش میشود ...
اوا همانجا مینشیند و مشغول بازی میشود...

امیر به سمت بهار خیز بر میدارد بهار جیغ میکشد و فرار میکند ...
میخواست افکارش را ازاد کند.
حالا به هر طریقی که میشد.
نگاههای حسرت بار بهار چیزی نبود که بتواند از ان ساده بگذرد.
سرعتش از دخترک بیشتر است و طوری او را به چنگ می اورد و از روی زمین بلندش میکند که اینبار بدتر جیغش بالا میرود...
-امیر بزارم .... زمین.... امیر!

امیر میخندد ، دختر هم اینقدر ظریف!
ظریف بودنش به سن و سال کمش می امد ...
ازار و اذیت ها چه باز هم به سن و سالش می امد؟!

به میان اب میرود و دخترک را درونش می اندازد ...
-امیر بیشعور نکن.... خوشم....نمیاد.....امیر!

جیغهایش باعث خنده امیر میشود ...
قهقهه هایش به هوا میرود.
دستهای بهار دور گردنش قفل میشود.
جیغهای دخترک گوش خراش میشود اما اهمیت نمیدهد.
ترس در چهره اش عیان است اما توجه نمیکند.
بعد از اینکه خنده هایش را کرد و دخترک بیچاره را دق داد ، دست بر میدارد و او را بالا میکشد...
نگاهش به نگاه دختر مینشیند و رنگ خوش چشمهایش....
به راستی که خدا از هیچ چیز کم نگذاشته!
دختران زیادی در زندگیش بودند اما بهار چیز دیگری بود هم معصومیتش هم زیباییش!
موجی از احساسات لطیف به دلش سرازیر میشود.
بهار برای او بود ! خودِ خودش!

حاضر نبود او را با کسی تقسیم کند.
درست بود دخترک را زجر داده بود اما میخواست جبران کند.
جبران گذشته پردردش را!
دخترک زیبارویش داشت اتش به جانش می انداخت.
احساساتی که برای اولین بار دچارش میشد!
پر بود از حس هایی که تا به ان سن تجربه نکرده بود.
دوست داشتن بود یا عادت را نمیدانست، اما حس هایش شیرین بود.
قلقلک ته قلبش باعث حال خوشش میشود.
ضربان قلبش اوج میگیرد.
وجودش گرم میشود و پر از حس خواستن بهار میشود.
ثانیه ها کش می ایند و او خیره ان تابلویی میشود که انگار میخواهد تمام وجود امیر را به اتش بکشد.

بهار سردش میشود و لرزش که میگیرد ....در اغوش امیرش فرو میرود ...
سر بلند میکند تا فحشی نثارش کند که نگاهش میخ نگاه امیر میشود ...
نگاه گرمش ضربان قلبش را بالا میبرد ...
امیر بی طاقت میشود و سر جلو میبرد و لبهایش را شکار میکند...
دلش به تب و تاب میفتد....
چرا عادت نمیشود هر بار بوسیدنش و همیشه انگار همان بار اولیست که بوسیده شده بود....
دمای بدنش بالا رفت و کم طاقت خودش را بیشتر به او چسباند ...
چنان غرق هم میشوند که از زمان غافل میشوند و اگر جیغ اوا نبود ، معلوم نبود چقدر تا همان حال باقی میماندند، امیر جدا میشود و پیشانی بر پیشانی دخترک میگذارد....
چشم میبندد و حس خوبش را در تمام وجودش پخش میکند و نرم نرمک لبخندی روی لبش مینشیند....
-همیشه همینقدر خوب و بکر بمون ، ما بهت احتیاج داریم ...
بهار شیرین میخندد...
-من غیراز شما که کسی رو ندارم!
باهم از اب بیرون می ایند و امیر اوا را بغل میکند و هرسه راهی خانه میشوند.....
بهار با شوق میخندد.
دستانش اسیر دستان گرم امیر بود.
از تصمیمش راضی بود.
اعتماد کردن دوباره اش، عاشقترش کرد.
امیرش همه چیز بود.
شاید خدا بخواهد او هم رنگ خوشبختی را ببیند.
رنگ خوشبختی که مانند اسمان، ابی بیکران بود.

گذشته را فراموش کرده و اینده نیامده را هم غصه خوردن نداشت، پس سعی میکرد در لحظه زندگی کند.

****

-اقا قراره یه بار جا به جا کنن ولی هنوز محل دقیقش رو نتونستم بفهمم....
-به پلیس راپورتشون رو میدی و جوری خودت و گم و گور کن که نفهمن کار کی بوده ، تا اب از اسیاب که افتاد بهت خبر میدم....

-بله اقا!

گوشی را قطع میکند و نیشخندی کنج لبش مینشیند...
"هنوز اولشه ، جوری نابودتون کنم که اثری ازتون روی زمین نمونه... اونقدر گند و کثافت با لا اوردین که مردنتون باعث خوشحالی!"

از پشت پنجره نمای بیرونی هتل را میبیند...
سیاهی شب زیادی بکر و زیبا بود ...
ارامش دریا ناخوداگاه حس خوبی منتقل میکرد...
فعلا دور ، دور خودش بود...
می دانست چگونه مهره هایش را تکان دهد ... ان جور که میخواهد نقشه میکشد و تاس را می اندازد و مهره هایش را میچیند و همیشه دوست دارد راه میانبری برای ان داشته باشد که هر موقع احساس خطر کرد ، برگردد!

این ادم دیگر ان امیر چند سال پیش نبود ، انقدر نارو خورده است که مثل گرگ باران دیده شده است...
از منوچهر سالاری فاصله گرفته و خودش تشکیلاتی دارد که با ان میتواند زن و بچه اش را تامین کند ... پس تهدیدش را به هیچ حساب میکند و این را میداند که در میان بقیه عموزاده و عمه زاده ها ارج و قربش فرق دارد... اصلا او برایش چیز دیگر بود و همیشه خدا میخواست راهش را ادامه دهد و بشود یکی دیگر از غول های تجاری اما نخواست و با ان همه هوش و درایت رتبه تک رقمی و دکتر شدنش چیزی بود که سالها ارزویش را داشت.....

حالا حالاها دور دور خودش بود، منوچهرخان باید یاد میگرفت دخالت کردن در کارهای این نوه زیادی محبوب عواقب دارد!
عواقبش هم قطع رابطه ای بود که قلبش ان همه کینه کرده بود.

تمام کسانی که پا روی دمش گذاشته بودند باید تاوان میدادند حتی خواهرکش که عزیزش بود!
ساده گذشتن را نه بلد بود نه میخواست یاد بگیرد.

برمیگردد و بهار و اوا را در حالی که مشغول نقاشی کشیدن هستند ، میبیند.... لبخند میزند....
گرمای زندگی و خانواده اش تنها همین دو نفری هستند که از کل دنیا میخواهد ....
درست است که بهار خیلی کوچکتر است اما انقدر سختی کشیده که درکش دو برابر سنش و عشقش بی نهایت هست ....
خوبی بهار این است دخالت نمیکند، اصلا جنسش فضول نیست... ارام است و قانع... لبخندهایش ارامش دارند و زندگی.... مگر دیوانه هست که اورا از دست بدهد ...
بهار تک بود!
اصلا لنگه اش را جایی پیدا نمیکرد.
زیبایی صورت و سیرتش او را از زنان و دختران اطرافش متمایز میکرد.
ذاتش نه خراب بود نه جلب!
از زیباییش سواستفاده نمیکرد!
راضی بود به رضای خدا!
حتی عاشق راز و نیاز خالصانه اش با خدایش بود.
قطعا حاضر نبود دخترک را از دست بدهد.
اما امیدوار است همیشه ،همین طور بماند!
اگر چرخ و فلک روزگار در همان نقطه بایستد؟!
همیشه بودنها همیشگی نیستند، گاهی باید برای اینکه زندگی کنی بایدهایی را حذف کنی که بتوانی درست حرکت کنی و تا اخر مسیر ان بایدها دست و پاگیرت نشوند مثل دوست داشتنهایی که انتقام باعث میشود به پایین ترین رده نزول کند و دلی شکسته شود که برای مرهمش سالها هم نتوانی جبران کنی!
امیرعلی مسیر سختی را انتخاب کرده بود و درست در همین بایدها و نبایدها به دام افتاده بود.
نه میتوانست بی خیال شود نه انکه تا اخر مسیر راهش بدون هیچ نگرانی ادامه دهد.
حال با بودن بهار و ارامشی که از بودنش کسب کرده بود، تردیدها به میان امده و او را سخت دچار مشکل کرده بود.
مشکلات همیشگی نبودند اما میتوانست دچار زخم هایی شود که هیچ مرهمی نداشته باشند.
نگران بهار بود.
بهاری که بار دیگر دل بسته بود و نگاه عاشقش، عمق خواستنش را نشان میداد!
نمیخواست بار دیگر دل بشکند!
همان بار اول دیده بود چه بر سر دخترک امده و کابوسهای شبانه اش هم نشان از حال بدش داشت.
ترسهای دخترک را میفهمید و دو دل بود چه کند؟!
اما قرار نبود از موضعش پایین بیاید.

انتقامش را میگرفت.
ان کفتار باید تاوان پس میداد.
بد رکب خورده بود!
زنش، مادر بچش زن ان کفتار پیر شده بود!
به غیرتش برخورده بود که چرا او را رهاکرده بود؟!
ذات خرابش را شناخته بود و میدانست از حیوان پست تر است.
انتقام روزهای سخت زندگیش را میگرفت اما میترسید از بهایی که بپردازد.
بهار جبران روزهای سختش بود و چقدر قبلا انقدر کور بود که اشتیاق دخترک را نمیدید!
حال ورق برگشته بود و دخترک جزیی از داشته های اندکی بود که داشت.
بهزاد مرتب زنگ زده و حال و احوال بهار و اوا را جویا میشد و این امیرعلی را کلافه میکرد.
از ان طرف هم مورد بازخواست ترانه ای شده بود که کم از خواهرش نداشت.
ترانه دوست و رفیق دوران دانشگاهیش بود که عاشق بهزاد میشود اما بهزاد نمیبیند و وقتی تمایل بهزاد را نسبت به مهوش میبیند چقدر میشکند و به امیرعلی پناه می اورد و کم کم بعد از اتفاقاتی که می افتد و در کشمکش حال بد بهزاد و جداییش از مهوش، امیرعلی ترانه را وارد میدان میکند و الحق ترانه هم با تمام شیفتگی و علاقه اش او را کم کم عاشق خود میکند و منجر به ازدواجشان میشود.

ترانه ای که با دیدن بهار و سن کمش تعجب میکند، ان هم با امیرعلی که بسیار سخت پسند و خشن و متعصب بود.
امیدوار بود قدر بهار را بداند.
داستان زندگی و سختی هایش را از زبان بهزاد شنیده بود و چقدر دلش به حال دخترک ظریف و زیبا سوخته بود.
قطعا لیاقت بهار بیشتر از اینها بود.
دخترکی که رابطه خوبی با اوا داشت و رابطه عمیقش با او موجب بهت و حیرتش شده بود.
واگر امیرعلی، بهار را از دست میداد به طور حتم ان دیگر از بی لیاقتی خودش میشد.

****

-من پدربزرگتم! بزرگت کردم و به اینجا رسوندمت! این همه خود رای بودن رو از کجا اوردی؟
پوزخند میزند... میخواهد حرف بزند اما میداند با سکوتش بیشتر میتواند زخم بزند...
مرد عصیان زده میغرد و میشکافد ولی دریغ از کلمه ای حرف!
این خودخواهی را نمیتواند تحمل کند یعنی باورش نمیشود... اشتباه کرده بود درست، ولی

میتوانست جبران کند ... هنوز که هنوزه این پسر نور چشمش است و روی تخم چشمانش جای دارد!
کپی برابر اصل خودش بود! جوانی های دورش را زنده میکرد ! همانطور سرکش و یاغی و رام نشدنی!
این اخلاقش را دوست داشت اما نه در مقابل خودش... خودخواهی ها حد و مرز نداشتند...
امیر لنگه خودش بود، یاغی و سرکش!
ان همه بی اعتنایی را تاب نمی اورد...

-امیرعلی من با تموم غرورم پا جلو گذاشتم و اومدم جبران کنم... خطا کردم اما تاوانش رو پس دادم ، تو با تموم بی محلی هات من پیرمرد رو به زانو دراوردی!

صدایش عجز داشت و برای لحظه ای دلش به درد امد...
ان مرد پدربزرگش بود، روزگاری الگویش بود و کارهایش به تقلید از او بود.
با تمام سنگدلی و نادیده گرفتن هم ته دلش او را دوست میداشت...
اما، امان از غرور و خودخواهی ها!
او را مقصر این حال و روزش میدانست و نمیخواست حالا حالاها ببخشد.
نمیخواست غرور لگد مال شده اش را بیشتر له کند.
اما قرار هم نبود پیرمرد رو به رویش را خار کند!

-کم کاری در حقم نکردین ، غرور و مردونگیم زیر سوال رفتن، زنی رو وارد زندگیم کردی که با وجود یه بچه ولم کرد و رفت ...

صدایش خش دار است و غم دار، میز را دور میزند و روبه روی منوچهر خان می ایستد ....
-میدونی شما و مادرم چی بر سر زندگیم اوردین؟! میدونین اون زنی که یه روزی زنم بود چی کاره بوده؟ میدونین موقعی که با من ازدواج کرد حتی یه دختر با ابرو نبود؟! میدونی الان یه کثافته! فردا روزی من جواب اوا رو چی بدم هان؟! چی بهش بگم که بچم خورد نشه و غرورش نشکنه؟!

منوچهرخان از درون گر میگیرد و میفهمد نوه عزیزش زیر چه فشاری دارد له میشود و دم نمیزند، فقط با کناره گیریش سعی میکند زندگی بند زده اش را مستحکم نگه دارد...
حرفی برای تسلایش نداشت ، اصلا چه میگفت تا وصف حال او باشد...
زمین خورد

ه بود و زخمی شده بود... نمیدانست چگونه مرهم درد نورچشمیش باشد! اما امده بود تا تمام این سه چهارسال دوری را تمام کند، شیر مردی که روزگاری دست راستش بود حال در

مقابلش قد علم کرده بود....
کارهایش پیش چشمش ردیف میشود.
امیر علی تک بود!
نترس بود و با وجود احترام حرفش را میزد و زیر بار زور نمیرفت.
اما ای کاش ان موقع هم نسبت به پیشنهاد و حرفهایشان بی اعتنایی میکرد و این حال نور چشمش را نمیدید.

زبانش از بیان حرفی قاصر است اما نمیتواند هم با سکوت ادامه دهد....
-اون گذشته تو همون گذشته میمونه و هر ادمی هم اشتباه میکنه ولی اینکه پای اشتباهش وایسه و اقرار کنه که اشتباه کرده ، این جایی هست واسه جبران! ازت میخوام بهم فرصت جبران بدی؟!

درست بود مرد بود و تکیه گاه! ولی هر ادمی نیاز به خانواده داشت کسی که بتواند تکیه کند و با اغوش گرم ازش استقبال کنی...
تو تمام سالها هیچوقت طعم تلخ تنهایی رو نچشیده بود تا با ازدواج ناموفقی که باعث شد برود و پشت سرش هم نگاه نکند... ان موقع تنهایی میطلبید! روح و غرورش هردو لگد مال شده بود ، نمی توانست اطرافیانش را تحمل کند حتی کودکش را، به راستی که ان روزها چه بر سرش اورده بودند که از عالم و ادم بریده بود.... ولی حالا با گذشت چهارسال، با دیدن پدربزرگش ، الگوی روزهای کودکیش، قهرمان زندگیش نمیتواند این مرد را نادیده بگیرد ، با وجود مرد بودنش بازهم بغض گلویش را میفشرد ...
چشمهای درمانده پیرمرد ان دیوار کذایی را میشکند و در اغوشش فرو میرود...
دلتنگ که باشی فرق ندارد چه کسی باشد ، همین که اشنایی باشد تا بتوانی غمخوار روزهای حـ ال بدت کنی ، می ارزد تا کمی ارام شوی!!!
زندگی بالا بلندی هایش را به رخ میکشد ، تا جایی تو را میکشاند که استانه صبر و تحملت را بسنجد و وای به حالی که صبرو تحملی در کار نباشد!

در اغوش پیرمرد فشرده میشود...
زمزمه اش را می‌شنود...
-نبودنت و ندیدنت خیلی سخت بود!

و او فکر کرد چه قدر بی پشتوانه بودن و تنهایی سخت است!
یک لحظه از ذهنش گذشت ، بهارش چگونه با این همه تنهایی کنار امده! اصلا این همه تنهایی حق او بود؟! تا حالا به عمق تنهاییش فکر نکرده بود....
فقط میدانست سنش زیادی کم بود برای این همه دربه دری و تنهایی!

نفسش را رها میکند...
پیشانیش بوسیده میشود و به رسم قدیم ها او هم شانه اش را میبوسد...
پدربزرگش به ان همه غرور در صورتش به خود میبالد... تنها نوه ای که بیشتر از جانش او را دوست دارد...
خوشحال است ...
نوه اش او را بخشیده بود ، درست بود به زبان نیاورد ولی خودش او را بزرگ کرده بود و نوه مغرورش را میشناخت...

-حالا که اشتی کردی میخوام دعوتت کنم عمارت!

منتظر همچین پیشنهادی بود ولی این کار غیر ممکن بود، با وجود بهار نمیشد...
درست بود که ازدواج کرده بود ولی نمیخواست کسی متوجه شود...
نمیخواست کسی از حضور بهار مطلع شود...
میترسید جانش به خطر بیفتد....
بهتر این بود فعلا کسی از وجودش باخبر نشود هرچند که هیچ وقت ماه پشت ابر نمیماند و ممکن بود روزی همه بفهمند.
اما این ندانستن به نفع خودشان بود.
مادرش را میشناخت.
میدانست از این موضوع به سادگی نمیگذرد و حتما زهرش را میریزد!
در این خاندان کینه ای بودن موروثی بود ان هم از نوع کینه شتری اش!
میتوانستند بهار را ازار دهند.
بهارش زیادی خانم بود و دقیقا همین سادگی اش ان همه بلا سرش اورده و برعکس همان سادگی دل هم میبرد و با روح وروانت بازی میکند.
قول داده بود از بهار مراقبت کند و قرار نبود زیر قولش بزند.
چشمان زیبایش را باز میکند.
جای خالی امیرعلی باعث میشود لبانش اویزان شود.
زندگی طور دیگری معنا پیدا کرده بود.
در کنار امیربودن و محبتهایش زیادی روح نواز بودند.
به ارزویش رسیده بود و حالا زنی بود که با تمام سختی و ناملایمات زندگی گذشته اش، خوشبخت بود!
کابوسهایش کمرنگ تر میشوند.
احساسش تغییر میکند.
میتواند برای خود ارزش قائل شود و این حس را با درس خواندنش تقویت کند.
دریچه ای دیگری از زندگی به رویش باز شده بود و انگار خدا هم دوست داشت لبخندی را روی لبانش ببیند.

خانم خانه ای شده بود که چند نفر زیر دستش کار میکردند و از او فرمان میگرفتند.
چیز کمی نبود!
خدایش جای حق بود.
گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!
همیشه دنیا یک جور نخواهد ماند.

زندگی این روزهایش مانند رویایی بود که همیشه ارزویش را داشت.
زندگی در کنار امیر و اوا خوب بود.
سفرشان تمام شده بود و دوهفته ای میشد که برگشته بودند.
روال عادی زندگیشان از سر گرفته شده بود و همه چیز ارام و ساکن در جای خودش باقی بود و این ارام ماندن برای بهار چیز ترسناکی بود.
چون هیچوقت زندگیش ارام و سکون نداشت!
دلهره ها را کنار میگذارد و سعی میکند در لحظه زندگی کند و تمام وقتش را صرف اوا و امیر کند.
نمیخواست لحظه ای را از دست بدهد.
بهار هم به درسهایش میرسیدو هم زندگیش.
درس خواندن را دوست می داشت و امیر هم قول داده بود کمکش کند.
هوش زیادی داشت و بعضی مواقع هم باعث تعجب امیر میشد.
شک نداشت میتوانست اینده خوبی داشته باشد.
تصمیم گرفته بود اینده بهار را هرطور که هست تضمین کند.
کسی از اینده خبر نداشت و بهار باید میتوانست در هر حالتی از پس خود بربیاید.
در کناردرس خواندنش، زبان را هم یاد میگرفت.
دخترک از این همه توجهات امیر سخت کیفور بود و تمام ان ها را پای عشق و علاقه اش میدید.
همه چیز از دنیای کوچکش زیادی زیبا بود!

روابطش با ترانه صمیمی تر شده بود.
دخترک زیاد با کسی دمخور نمیشد!
هنوز هم بعضی ترسها به قوت خودش باقی مانده بود و زیاد با کسی صمیمی نمیشد.
ترانه استثنا بود! ان هم به خاطر خون گرمی خودش بود و بهزادی که همسرش بود!
مرد مهربان و ارامی که در زندگیش ندیده بود.
بهزاد را هم دوست داشت و احترام زیادی برایش قائل بود.
مردی که دیده بود چقدر هوای امیرش را داشت و از برادر، برادرتر بود و از رفیق، رفیق تر!

ترانه برایش خوابهایی دیده بودکه دخترک روحش هم خبر نداشت.
در ورودی که به وسیله طاهره خانوم باز میشود و ترانه باصدای همیشه هیجانزده و شادش سلام میکند.
بهار جلو میرود و سلامش را پاسخ میدهد.
بوسه ای روی گونه ترانه میکارد.
-خوش اومدی ترانه جان!

ترانه یک دور کامل اوا را میچلاند که صدای اوا در می اید.
-بچه تو چی داری که اینقدر خوردنی هستی؟!

اوا با تعجب نگاه ترانه میکند و بعد طرف بهار میرود.
بهار با دیدن صورت بهت زده اش میخندد و خم میشود و بوسه ای روی لپهای اوا میکارد.

-رفتم یه سری خرید کردم.
بهار متعجب میشود.
خب خرید کردن ترانه به او چه ربطی داشت؟!

-تعجب نکن واسه تو هم خرید کردم البته دستور از بالا بوده و امیرخان واستون سنگ تموم گذاشته!
بعدم پشت چشمی نازک میکند که باعث خنده بهار میشود.
بهار خوشحال از توجهات ریز و درشت این روزهای امیر هست و چقدر عاشقانه های دلش با هر بار از این توجهات بیشتر میشوند.

-من نمیدونم این امیر چی داره که تو اینقدر عاشقشی؟!

بهار متین میخندد.
ارامش این دختر تمام نشدنی بود.
حتی ترانه هم جذب این ارامش شده بود.
-همونی رو داره که بهزاد هم داره و تو دیوونشی!

جواب دخترک دهانش را میبندد.
راست میگفت خودش هم زیادی عاشق بهزاد بود و حتی عیب هایش را هم زیبا میدید.
اما از رو نرفت...
-درسته! اما امیر یه جوریه؟ خشنه، متعصبه، زود از کوره در میره در کل ادم مغرور و خودخواهیه! شاید عاشق ظاهرش شدی؟!

بهار باز هم میخندد.
میفهمد ترانه به دنبال چیست.
سردر گوش اوا میکند وبلند میشودو او را سمت اسباب بازیهایش هدایت میکند.
بعد اینکه خیالش از بابت اوا راحت شد، برمیگردد روی نزدیکترین مبل و کنار ترانه مینشیند.
ترانه منتظر بود.
بهار دامن کوتاهش را مرتب میکند و یادش نمیرود که همین دامن پوشیدن هم از خودخواهی امیرش بود.

-ببین ترانه من شاید سنی نداشته باشم اما تا دلت بخواد تجربم زیاده! امیر موقعی توی زندگی من اومد که من تنها بودم و کسی رو نداشتم تا دستم و بگیره! دور و اطراف من پر بود از مردان خوش تیپ و خوش هیکل و با چهره ای زیبا که امیر به پاشون نمیرسید ولی میدونی هیچ کدوم مردونگی امیر رو نداشتن! درسته امیر خودخواهه و مغرور و بداخلاق اما مرده! چیزی که من ندیده بودم! امیر صداقت داره، دروغگو نیست ! نخواد حرفی رو بزنه نمیزنه اما قرار نیست دروغ بگه... من اینا رو دیدم و عاشق شدم، من کوچیکترین توجهاتش و دیدم و دیوونش شدم... امیر اومد تو زندگیم اما نخواست جسمم مال خودش کنه تا... تا اینکه....

بهار نمیخواست از تجاوزش بگوید.
ان لحظات به قدری ازارش میدادند که میترسید لرزش بدنش او را لو بدهد.
چشمانش را میبندد تا تسلط بیشتری پیدا کند.
میدانست ترانه میداند.

-امیر کاری رو کرد که فکر میکرد درسته! اشتباهش و جبران کرد! همه ادمها اشتباه میکنن و امیرم کرد! ولی من بخشیدمش چون عاشقشم و میپرستمش... ترانه من میون اون همه تاریکی و بدبختی امیر برام یه فرشته بود! من به امید امیرم زندگی میکردم... بی بیم همیشه میگفت ادم عاشق کوره! واقعا درست میگفت ولی وقتی فکر کنی میبینی حق بامنه چون امیر زیادی مرده! حتی خود تو هم میون دوستایی که میتونستی داشته باشی امیرو انتخاب کرده بودی!

ترانه لحظه ای میماند.
دخترک هرچند فهمش زیاد بود اما زیادی عاشق بود.
چون وجود بهار سرشار از کمبوهایی بود که داشت با عشق به امیر انها را پر میکرد.
امیر درحق هرکسی خوبی کرده بود، در حق بهار ظلم کرده بود و نامرد بود.
بهار بخشیده بود و این نشان از بزرگواری خودش بوده ولی اگر امیر او را رها میکرد، مطمئنن بهاری هم نبود.
سرش نبض میگیرد.

امیر چه میخواست با این دخترک بکند.
او میشناخت امیر را!
دیگر دلش نمیخواست انجا باشد.
قیافه خوشحال بهار هنگام دیدن لباسهایی که خریده بود، دلش را به درد اورد.
خودش هم یک زن بود و عاشق! بهار را درک میکرد.
ولی باید خوش بین میبود.
امیر میخواست جبران کند و به طور حتم جبران هم میکرد.
چون امیر را خوب میشناخت و میدانست برای هرکسی ان همه بزرگواری و توجه خرج نمیکند.
شاید بهار توانسته بود دلش را بلرزاند؟!
شاید هم میخواست زندگی جدیدی را با او شروع کند؟!

سختش بود انجا نشستن و گوش دادن به صحبتهایی که اصلا دوست نداشت، بشنود.
امده بود تا حرف منوچهرخان روی زمین نیفتد.
میخواست حرمت نگه دارد و بدون اینکه هیچ حرفی به دخترک بزند با عروسکش راهی عمارت منوچهرخان شده بود.
به عروسکش سپرده بود به هیچ عنوان حرفی از بهار به میان نیاورد و ان را مانند یک راز در سینه نگه دارد.
دوست نداشت کسی از وجود بهار مطلع شود.
درست و غلط بودنش را کار نداشت، نمیخواست اتفاقی برای او بیفتد.
با خلق وخوی خاندانش اشنا بود.
عروس خاندان شدن اداب داشت و میترسید بهار مظلومش را ازارو اذیت کنند.
اوا در کنار مادر جان و عمه اش بازی میکرد و با شیرین زبانیش دلبری میکرد.
منوچهرخان بادی در غبغب انداخته و مجلس را به دست گرفته و از هردری صحبت میکرد.
نور چشمیش در کنارش بود.
حال دلش با دیدنش قرص میشد.
همه خانواده حضور داشتند.
عمو حسام و زن و دو پسرش و عمو محسن و زن و دخترانش هم بودند.
عمه اش هم حضور داشت، کمی نسبت به بقیه او را بیشتر دوست میداشت.
عمه اش مهربان و ساده دل بود، درست برعکس بقیه خانواده!
شوهرش و دو دختر و پسرش که از همه کوچکتر بودند هم در کنارش ارام نشسته بودند، به سپیده نگاه نمیکرد.
تهدید کرده بود اگر رضا پا جلو نگذارد به حتم او را میکشت.
از خجالت رضا هم درامده بود و یک دل سیر کتکش زده بود، طوریکه ان بچه ننه با گل و شیرینی پدر و مادرش را مجبور کرده و به خواستگاری رفتند و الان هم نامزد بودند تا بزودی

عروسی گرفته و قال قضیه را بکنند.
اما دلش راضی نبود تا این قهر و جدایی را خاتمه دهد.
وقتی کینه میکرد، فرقی نداشت چه کسی باشد.
از دروغ بیزار بود.
حالا حالاها باید تاوان میدادند.
حتی نیم نگاههای مادرش را هم پاسخ نمیداد.
ان دست دادن ابتدای احوالپرسی اش هم به خاطرزحمتی بود که برایش کشیده بود.
اگر سر موضوع خودش و انتخاب زن سابقش کوتاه می امد و میبخشید ولی ابدا حاضر نبود سر موضوع سپیده از موضعش پایین بیاید و به همین زودی ها فراموش کند.
بهار برای همین بی عفت شده بود!
جنایت کرده بود و پای جبرانش ایستاده بود.
نمیتوانست نادیده بگیرد و پا روی غیرتش بگذارد.

خودش انجا بود اما روحش در جایی نزدیکی بهار!
دلش هوای بهار را کرده بود.
ان همه ناز و خجالت دخترانه اش دل میبرد.
تازگی ها هم یاد گرفته بود زنانگی هایی که هرچند ناشیانه بود اما انگار تمام سعی اش را میکرد تا توجهش را جلب کند.
بهار این روزهایش از کسی خط میگرفت تا دلبری کند.
شاید بلد نبود اما ان همه بکر بودنش برایش شیرین بود.
این روزها با رفتن به مدرسه و درس خواندنش برق خوشحالی در چشمانش بیشتر شده بود.
زبان انگلیسی را هم یاد میگرفت.
ترانه شده بود یار و غمخوارش، با وجود تفاوت سنیشان گویا ترانه میدانست، چگونه با بهار ارتباط برقرار کند؟!
برای دلبرکش خوشحال بود.
لیاقت فرشته ای مانند بهار خیلی خیلی بیشتر از این ها بود.

ناهار سرو میشود و عجله اش برای رفتن کاملا اعیان است اما منوچهرخان به هرترفندی که شده بود، میخواست نگه اش دارد.
-کجا پسر جان؟! این همه عجله برای چیه؟ ناسلامتی بعد از این همه وقت اومدی و حالا هم به این زودی میخوای بری؟

امیر اخم میکند.
دوست ندارد جواب دهد.
اما احترام میگذارد.

-یه عمل ضروری دارم و قبلش هم باید جایی برم!
-از اول هم راضی نبودم به این شغل و اما تو با تموم کله شقیت به حرفهام گوش نکردی! صحبتهای تکراری!
-من فقط دنبال علاقم رفتم.
-تو با ریاستی که من در اختیارت میگذاشتم، میتونستی بیشتر از اینها پول دربیاری!

درست همین حرفها ازارش میدادند.
دوست داشت برای خودش زندگی کند و تصمیم بگیرد نه اینکه زیر سلطه منوچهرخان باشد.
هدف پدربزرگش را میدانست.
میدانست او با پیش کشیدن ان حرفها به چه میخواهد برسد.
پوزخند میزند: من نیومدم اینجا تا به این صحبتهای تکراری گوش بدم، فقط میخواستم حرمتی که این وسط بود جا بیارم...
سکوت میکند، اما با حفظ همان پوزخند ادامه میدهد: کاری نکنین که احساس کنم، امدنم اشتباه بوده!

تیر خلاص را میزند.
هم احترام گذاشته بود هم حرفش را محکم زده بود با چاشنی تهدید که زبان منوچهرخان را همانجا بست.
منوچهرخان میماند که چه بگوید؟
حرفی نمیتواند بزند چون میدانست حرف امیر حرف است!
خشمگین میشود اما سکوت میکند.
او هم بلد بود جواب این گستاخی را دهد.
امیر بلند شده با تک تک حاضرین خداحافظی کرده و حتی مادرش را هم تحویل نگرفته بود.
فقط پدرش مهم بود و بس!
مرد متین و ارامی که قهرمان کودکیش بود.
دست اوا را میگیرد و توجهی نمیکند به نورافکن های دخترعموها که خود را هزاران تکه کرده بودند برای گوشه چشمی از این تحفه فامیل، درحال حاضر دلش فقط بهار را میخواست.

از انجا که خارج میشود اوا هم میخندد و اسم مامان بهار را چندین بار تکرار میکند. کمربندش را میبندد و در جواب عروسکش میخندد: پدرسوخته تو هم بهش خوب عادت کردی!
اوا دست میکوباند و بلند قهقهه میزند.

پشت چراغ قرمز که میرسد تلفنش زنگ میخورد...
با دیدن نام بهزاد تعجب میکند.
او الان میبایست در کنار ترانه میبود و از تفریحات و مرخصیش نهایت استفاده را میبرد...

تماس را وصل میکند.

-سلام
-سلام امیر کجایی داداش؟!

صدایش مانند همیشه نبود و گویا تشویش داشت.
-اتفاقی افتاده؟

نفس عمیقی میکشد: نمیدونم اما مثل اینکه قراره اتفاقاتی در شرف وقوع باشه!
-چه اتفاقی؟!

جواب ندادنش نشان کلافگیش بود.
-امیر چیزی نیست که بخوام پشت تلفن تشریح کنم، باید ببینمت و تا دوساعت دیگه مطب منتظرتم!
-باشه، منتظرم.

تلفن که قطع میشود، فکر و خیالات منفی در سرش جولان میدهد.
اصلا چه موضوعی بود که بهزاد را اینگونه بهم ریخته بود.
دیگر دل و دماغ نداشت و صدای ضبط را کم کرد.
اوا هم ساکت شده بود و انگار میدانست که باید سکوت کند و بخوابد.
به خانه که میرسد، ریموت را زده و وارد میشود.
اوای غرق در خواب را بغل زده و وارد ساختمان میشود.
با دیدن چراغهای خاموش خانه متعجب میشود..
بهار به شدت از تاریکی میترسید.
باورودش به سالن قلبش تا دهانش بیرون میزند.
مبلهای واژگون شده و میزهای شکسته ته دلش راخالی میکند.
بهار!
نام بهار در سرش اکو میشود.
دلش به شور می افتد و به سمت طبقه بالا در حالیکه اوا در اغوشش بود، میرود.
اوضاع طبقه بالا بدتر بود.
وارد اتاق اوا میشود وبا مرتب بودن انجا و فکری که از ذهنش میگذرد، سراسیمه اوا را روی تختش میگذاردو وارد اتاق خواب خودشان میشود.
انجا هم مرتب بود.
شکش به یقین تبدیل میشود.
با وارد شدن به اتاق کارش و دیدن اوضاع یاخدایی میگوید و سمت کتابخانه واژگون شده

میدود.
با کنار زدن میز و کتابها چشم های بسته بهار را میبیند و برای لحظه ای نفس کشیدن از یادش میرود.

بهار بیهوش بود و با ضربه محکمی که به سرش اصابت کرده بود شکاف عمیقی در سرش ایجاد کرده بود که منجر به ان همه خونی میشود که باعث وحشت امیر میشود.
دخترک خون زیادی از دست داده بود.
با دیدن ان همه خون اطراف سر بهار هول میکند و دخترک را در اغوش میکشد تا به بیمارستان منتقلش کند.
انقدر درگیر بهار میشود که یادش میرود اوا در خانه تنهاست.
میانه راه با بهزاد تماس میگیرد و ماجرا را تعریف میکند.
اوضاع خانه و حال بد بهار نگران و ناراحتش کرده بود.
نمیخواست همچین اتفاقی برای دخترک بیفتد!

به محض اوردنش، با دیدن حال بدش به اتاق عمل میبرند و تحت مداوا قرار میگیرد.
پریشان حال است و نمیداند چه کند.
او رفته بود تا حرف پدربزرگش را روی زمین نگذارد ولی با امدنش و دیدن بهار خود را لعنت کرد.
اصلا چرا اینگونه شده بود؟!
با فکری که به ذهنش میرسد، رنگ از رخسارش میرود.
باید به ویلا بر میگشت.
اما بین حال بد بهار و تنگ بودن وقتش میماند که در آخر رفتن را انتخاب میکند.
سمت ایستگاه پرستاری میرود و با گفتن حرفهایی به پرستار و دادن شماره اش از بیمارستان خارج میشود.

بهزاد را میبیند و او را جای خود راهی بیمارستان میکند.
به سراغ پوشه قرمز رنگ که میرود که با ندیدن ان بند دلش پاره میشود.
همه جا را زیر و رو میکند اما هیچ ردی از ان پیدا نمیکند.
خشمگین میشود.
نتیجه یک سال از عمرش به هدر رفته بود.
اصلا چرا بهار تنهابود؟!
طاهره خانم کجا رفته بود؟!
چند نفربودند که به ان خانه شبیخون زده و بهار بیهوش شده بود؟!
باورش نمیشد ان همه مدرک را یک جا از دست بدهد.
تکیده و عصبانی به دیوار تکیه میدهد و سرش را عاصی به دیوار میچسباند.

هدفش از بین رفته بود و دوباره باید از اول تلاش میکرد.
ان همه بدو بدو کردن و پول خرج کردن برای هیچ بود!
ان زن نباید قصر در میرفت!
ان کفتار و بچه هایش باید تقاص پس میدادند!
همه غرور و زندگی برباد رفته اش بود.
نمیخواست همچین زنی وجود داشته باشد تا اسم مادر در کناراسم دخترش باشد.
با ان مدرک میتوانست نابود کند.
تلفنش زنگ میخورد اما نه حال جواب دادن را دارد نه اعصابش را.
تمام انرژیش رفته بود.
همه چیز از ذهنش پاک میشود و انگار که بهاری هم وجود ندارد.
بی توجه به هم ریختگی سالن سمت بارش میرود.
یک طوری باید خشمش را خالی میکرد.
پیک را بالا میبرد و اصلا هم به بهار فکر نمیکند.
میخواست ارام شود تا فکری کند.
همه فکرش ان پوشه و مدارک بود.
سیگاری اتش میزند و اتش به اتش دود میکند بدون اینکه سراغی از بهار بگیرد!

بهار را به بخش منتقل میکنند و اگر بهزاد نبود معلوم نبود چه بر سر دخترک می امد.
آوا را به ترانه سپرده بود.
بهار همچنان بیهوش بود.
صورت رنگ پریده دخترک دلش را مچاله میکرد.
احساسش به بهار خیلی خیلی عمیق بود.
دوست میداشت هرکاری میتواند برایش انجام دهد.
نیامدن امیر و جواب ندادنهای تلفنش او را عاصی کرده بود.
هنوز نمیدانست چه اتفاقی افتاده که دخترک را به این حال و روز انداخته است.
باید سراغ امیر میرفت و حرفهایش را هم میزد.
با مطمئن شدن از حال بهار و اینکه خطری تهدیدش نمیکند، تصمیم گرفت که به سراغ امیر برود.

****

-اون دختر توی تخت بیمارستان افتاده و داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه، اونوقت اقا اینجا واسه خودش مهمونی راه انداخته!

امیر بی حوصله نگاه بهزاد میکند.

اصلا حوصله حرفهای صد من یه غاز او را نداشت.
اخرین پک را میزند و سیگار را درون جاسیگاری له میکند.
از پشت بار بیرون می اید.
-بهزاد من الان حالم خوش نیست! یه چی بهت میگم که گوش کنی و دست از سر من برداری!
اون دختر هیچیش نیست، بعدم اونقدر دکتر و پرستار دورش هست تا حالش خوب بشه.

عقلش زایل شده بود.
-اخه احمق اون دزدی که اومده دنبال چی بوده که زده بهارو اش و لاش کرده؟! د... مرتیکه مست اگر دیر برده بودیش که الان زنده نبود!
-بهزاد الان مسئله مهمتر، گم شدن اون پوشه ایه که یکسال از عمرم و روش گذاشتم و الان نیست، اونوقت توقع داری تو فکر بهار باشم؟!
- خیلی بیشرفی امیر!

به امیر بر میخورد.
عصبانی و گرگرفته نگاه بهزاد میکند.
انگار مانند گرگی قصد دریدن داشته باشد...
-بهزاد بهتره حرف دهنت و بفهمی که وگرنه...

بهزاد هم از کوره در میرود و قد علم میکند...
-نفهمم چه غلطی میخوای بکنی؟!

امیر علی نعره سر میدهد و هرچه لیوان روی میز بارش بود به زمین میریزد.
حتی شیشه روی ان را هم واژگون میکند...
-دارم حرمتت و حفظ میکنم لعنتی! اخه تو که میدونی چی به من گذشته که داری به خاطر یه دختر غریبه توی روی رفیقت وایمیستی؟
بهزاد مکث میکند!
بهار غریبه نبود!
سربه زیر میبرد.
اشفته است.
چشمانش پراز اشک میشودو باصدایی که از ته چاه بیرون می اید، میگوید: بهار دختر بهنازه!

دنیا می ایستد.
امیر مات میشود و با چشمانی ناباور به بهزاد زل میزند. باور نمیکند.
اصلا در این موقعیت شوخی جالبی نبود!

-بهزاد توی این موقعیت اصلا حوصله شوخی ندارم. حالم به خاطر اون پرونده ها و وضعیت بهار گرفته اس!

بهزاد جلو میرود و درست روبه رویش...
-اخه مرد حسابی من چه شوخی دارم باهات، بهار خواهرزادمه! میفهمی یعنی چی؟! یعنی دختر بهناز این همه سال زنده بوده و نمیدونستیم!

بهزاد دست توی جیب کتش میکند و برگه ای بیرون می اورد و سمت امیر میگیرد.
-این و بخون متوجه میشی!

امبر برگه را میگیرد و شروع به خواندن میکند.
مات و مبهوت نگاه بهزاد میکند.
با ناباوری میخندد.
-بهزاد نمیتونم باور کنم!
-خودمم باورم نمیشه اما واقعیت داره! اینم جواب ازمایش دی ان ای که ثابت میکنه بهار و بهناز باهم نسبت خونی دارن!

امیر کلافه دست درون موهایش میکشد.
بهزاد مبل واژگون شده را درست میکند و رویش مینشیند. چشم میبندد و دست توی صورتش میکشد.
چشمان خسته اش را باز میکند که در مسیر دیدش چیزی توجه اش را جلب میکند!
زیر میز جلو مبلی چوبی که روی زمین افتاده بود چیزی چسبیده بود.
جلو میرود و با برداشتنش روبه امیر که پشتش به اوست میگوید: امیر؟!.... این پوشه ای که دنبالش میگردی احیانا قرمز نیست؟!

در سرش نبض میزند.
باز بهار سپر بلایش شده بود. مهم بودن ان پرونده ها به قدری زیاد بود که میتوانست مرگ بهار را در پی داشته باشد.
ان دختر از کجا به فکرش رسیده بود تا ان پرونده را در زیر میز ان هم درست در جلوی چشم ، که در حالت عادی اصلا به ذهنت هم خطور نمیکند، پنهان کند؟!
شاید هم از محتویات ان پوشه مطلع بود؟!
حتما همینطور بود!
فقط نگران بود که چه برسر روح و روانش امده، در پوشه چیزهای خوبی نبود و تمام مدرک ها چیزهایی بودند که کثافت کاری ان خانواده را علنی میکرد.
حال دیگر میدانست ان به اصطلاح خانواده قلابی چه کارهایی ازشان بر می امد و میتوانستند

تا چه حد پست و بیشرمانه عمل کنند.
باید می رفت از نزدیک میدیدش و با او صحبت میکرد.
بهار ان قدرها هم بچه نبود که نشود حرف نزد!
بهار میتوانست کمی از عذاب وجدانش را کم کند، اگر با تمام صبوریش باز هم صبوری به خرج میداد تا پرونده انها را ببندد!
اوا پیش ترانه بود.
خیالش راحت بود.
بهزاد هم قرار بود برگردد بیمارستان تا در کنار بهار باشد..
نمیتوانست ان نسبت خونی بینشان را ندید بگیرد و تمام ان حسهای مبهمی که بهزاد به بهار داشت، دقیقا از همین بود که خون، خون را میکشد.
وضعیت بهناز معلوم بود و فعلا نباید حرفی به میان می امد.
حداقل نه تا زمانی که بهار امادگی شنیدن حقایقی را داشته باشد که ممکن است احساسات بهار را دگرگون کند!
باید با بهار حرف میزد و مزه دهانش را میفهمید.
نمیخواست بهار اسیب ببیند.
به بهار که نه، به خودش قول داده بود تا بهار را خوشبخت کند!
این خوشبختی را به بهار بدهکار بود.

با پیدا شدن پوشه می‌توانست کار ناتمامش را تمام کند اما باید تا امدن ان ها به خاک ایران صبر میکرد و در اخر مهره اش را وارد بازی میکرد!
تمام دغدغه اش شده بود کینه و انتقامی که چشمهایش را کور کرده بود، زندگیش را گذاشته بود تا عدالتی را اجرا کند که حق خود میدانست اما همیشه قرار نبود زندگی مطابق میل و خواسته ات پیش رود و گاهی دست روزگار روی شانه ات مینشیند و طوری محکم تو را در بر میگیرد که توان حرکتی نداری...

پوشه را به جای امنی منتقل میکند، کاری که باید از همان اول میکرد.
میخواهد از ماشین پیاده شود و به عیادت بهار برود که تلفنش زنگ میخورد...
نام پدرش را که میبیند، لبخند کوچکی کنار لبش شکل میگیرد.
پدر همیشه مهربانی که عجیب به ان خاندان از خود راضیش فرق داشت!
قهرمان کودکیش!
-سلام!
-سلام بابا جان خوبی؟
-ممنون شما خوبین؟
پدرش مکث میکند و او را به فکر وامیدارد.
زنگ زدن پدرش ان هم این موقع از ظهر نمیتوانست همینطوری باشد!

-خوبم پسرم!
-بابا اتفاقی افتاده؟!
بازهم پدرش مکث میکند!
-بابا داری نگرانم میکنی!
-باید باهم حرف بزنیم!
-چی شده؟! اتفاقی واسه کسی افتاده؟!
- نه. اتفاق که نمیدونم ولی باید یه چیزهایی رو برام توضیح بدی!

چشم میبندد و زنگ خطری در گوشش به صدا درمی اید.
شک نداشت پدرش بوهایی برده بود و این اخر بدشانسی اش بود.
-میتونی بیای مطبم یا من میام شرکت!
-میام مطب، فعلا!

لبهایش را داخل دهان میبرد و لعنتی میگوید.
میماند که چه کند برای بدبیاری هایی که پشت سرهم برایش اتفاق می افتد.
یکی از یکی بدتر!
پدرش و این لحن سرد و خونسردش را چه میکرد؟!
اینکه حالا هم بخواهد برای پدرش توضیح دهد از اینکه چرا ازدواج کرده یا اینکه پدرش از کجا فهمیده، برایش سخت بود.
پوفی میکشد و دستی درون موهای بلندش میکشد و روانه بیمارستان میشود.

***

دیدن حال بد بهار قلبش را به درد می اورد.
این دختر روزهای بدی را گذرانده بود و با روشن شدن ان نسبت خونی هم به طور حتم روزهای بدتری در انتظارش بود!
بهناز!
بهناز چه کرده بود با خودش و او؟!
ان همه بلا برای سن کمش بی انصافی بود!

چشمان بسته بهار باز میشود، لبخند میزند و دست درون موهای بهار به حالت نوازش وار میکند.
-خانوم خانوما راحت خوابیدیا!
درچشمان روشنش نم اشک مینشیند.
چقدر طالب این همه توجه از امیرش بود و حال امیر داشت تک تک انها را به او میبخشید.

زندگی به کامش بود و این روزها یکی یکی ارزوهایش براورده میشد.
احساس خوشبختی میکرد.
میترسید از این همه خوشبختی که سراب باشد.
با تمام دردش به روی امیر لبخند میزند و چقدر دوست دارد عطرتن مردانه اش را به ریه هایش بسپارد!
انگشت امیر نوازش وار روی گونه های گود رفته اش در رفت و امد است.
این دختر میتوانست ارامش از دست رفته اش باشد به شرط انکه ان را از دست ندهد.
- حالت... خوبه؟!
-من خوبم خوشکله! فقط نگرانیم بابت توئه!
-من خوبم!

دخترک زیادی خانوم بود و مهربان!
امیر مردانه لبخند میزند.
به در شوخی میزند: اونپقت تو شهر شما اینجا خوابیدن حال خوب محسوب میشه؟!
بهار ناز میخندد:باور کن با دیدن تو اگه حالمم بد بود خوب شدم!
بهار همیشه اعتراف میکرد و از به زبان اوردن باکی نداشت،
ته دلش نرم محبت بهار میشود.
-همیشه همینقدر خوب باش خانوم خوشکله!
-تو بخوای هستم!

امیر میماند چه بگوید.
اهل صحبتهای این چنینی نبود ولی بلد بود حکم کند و دستور دهد.
-منم نخوام باید باشی!

عاشقانه های امیر هم این چنین از جنس خشم بودند...
نگاهها بهم تلاقی میخورد که در اخر امیر تاب نمی اورد و کام عمیقی از عنابهای بهار میگیرد تا به جان دلش بنشیند و سیراب شودبهار خجالت زده لب میگزد اما امیر پراز لذت بود.

دقایقی میگذرد و سکوت سنگینی حاکم میشود و امیری که تمایل عجیبی به بودن با بهار دارد و برای اینکه ذهنش را منحرف کند، سوالش را میپرسد
-اخه بچه! تو چرا تنها بودی؟ بعدم چرا طاهره خانوم رو رد کردی؟!
بهار بغض میکند.
میخواست بگوید دوست داشتم که باهم باشیم و یک ناهار سه نفره عالی که با نیامدن امیر جور نشد.
تلخ میخندد.

-طفلی خواهر طاهره خانوم مریض بود اونم میخواست بره و منم فرستادمش رفت.
امیر جدی میشود و اخم به پیشانیش مینشیند.
-بهار چرا وقتی اون بی شرفا رو دیدی نرفتی یه جا خودت و مخفی کنی تا این بلا رو سرت نیارن؟

با تکانی که بهار به خود میدهد، سرش تیر میکشد.
چهره اش درهم میشود
از صورت سخت امیر میترسد.
-از قبل اون پرونده رو... دیده بودم... از محتویات توشم باخبرم!
قطره اشکش میچکد....
-دو نفر بودن... از صحبتشون... فهمیدم... دنبال... چی هستن... ترسیده بودم...خودم و زیر پله ها... مخفی کرده بودم... حتی از... ترس... نمیتونستم نفس بکشم.... موقعی که از پله ها... میرن... بالا... برقم... قطع میشه و منم... میترسم.... جیغ میکشم... اونا... میفهمن... میخواس... میخواستن...

دخترک به هق هق میفتد.
امیر تا اخرش را میفهمد.
انها میخواستند به بهار هم دست درازی کنند.
دستش مشت میشود... ادم هم اینقدر حیوان!
خودش را مقصر میداند... بهار به او و آرامشش احتیاج داشت... دخترک اسیب پذیر بود و زود رنج!
کنارش روی تخت مینشیند و رویش خم میشود...
با احتیاط در اغوشش میکشد: اروم عزیزم!... متأسفم! بهت قول میدم همه این ها تموم میشه و همشون به سزای کارشون میرسن...
بهار خواست بگوید از این کینه بگذرد اما نشد!
انگشت امیر روی لبش مینشیند.
امیر میدانست بهار در سر چه میپروراند و به او اجازه نداد.
بهار پر تمنا نگاهش میکند...
-امیر قسمت میدم به جون اوا!
خشم در چشمان امیر رنگ میگیرد:اگر یه کلمه، فقط یه کلمه دیگه بگی میرم و پشت سرم و نگاه نمیکنم... پس سعی نکن من و عصبانی کنی! اگر خدا هم زمین بیاد من حاضر نیستم از حقم بگذرم!
- داری با حرفات دلم و..
-بهار حق نداری تعیین تکلیف کنی! چون من قرار نیست عقب بکشم!

نفسهای داغ امیر حالش را زیرو رو کرده بود.
این مرد هم ارامش جانش بود هم قاتلش!
تاکی ادامه داشت، نمیدانست! اما، امان از دلشوره هایی که ادمی را از پا در می اورد.
اگر امیرش خراشی بر میداشت، او هم بی نفس میشد!
چنگ میزند به لباس امیر و سر در سینه اش فرو میبرد تا حداقل کمی به همین بودن و توجهاتش دل خوش باشد...

شانس اورده بود بهار صدمه ان چنانی ندیده بود، سرش اسیب دیده بود که زخم عمیقی داشت و با خون زیادی که از دست داده بود خوشبختانه به جمجمه اش اسیب نرسیده بود.
دکترش گفته بود و او نفس راحتی کشیده بود.
اما در بدنش اثار ضرب و شتم بود که باعث کوفتگی بدنش شده بود و ردهای سیاه رنگی که به یادگار گذاشته شده بود.
انقدر ان پوشه و محتویات درونش ذهنش را مشغول کرده بود که دیگر جز ان ها به هیچ چیز فکر نمیکرد.
با پیدا شدن ان تازه متوجه وخامت اوضاعی شد که اگر بهار از خودش دفاع نکرده بود و افتادن کتابخانه بر روی سرش موجب بیهوش شدنش نمیشد، به طور حتم بلاهای دیگری به سرش می آمد که جبران ناپذیر بود و عملا روح و روان دخترک بیمار میشد.
به غیرتش برخورده بود و از بی عرضگی خودش حرصش گرفته بود.
قسم خورده بود، ان دزدان را پیدا کند و حقشان را کف دستانشان بگذارد.
باید چاره ای می اندیشید و کاری میکرد.
اولین کار هم یک نگهبان و سرایدار مرد قابل اعتماد پیدا میکرد و خانه ته حیاط را به او میداد.
اوردن سگ شکاری که شب و روز کشیک بدهد و البته از قبل شرایط دوستی او و بهار را مهیا کند، چرا که بهار مانند خود سگ، از سگ میترسید!
در جای جای خانه و البته به دور از چشم دوربین هایی نصب کند.
امنیت زندگیش چیزی نبود که زیر پا بگذارد.
بهار ناموسش بود و زنش!
قرار نبود از ان حس ارامشی که از بهار میگرفت، بگذرد!
بهار حقش بود! حق ناحقش!

****

روبه روی پدرش امیرعباس نشسته بود.
با اخم سر به زیر برده بود.
نمی دانست پدرش تا چه اندازه در جریان است اما هرچه که بود قرار نبود دروغ بگوید ان هم

به پدرش!
امیرعباس خان موشکافانه براندازش میکرد.
این پسر قد و تخس دست پرورده زن و پدر زنش بود.
اخ! پسری تربیت کرده بودند که با خودش هم قهر بود چه برسد با دیگران، فقط مهربانیش را با اوا دیده بود که اگر هم نمیدید به قلب داشتن پسرش شک میکرد!
در کنار تمام ان اخلاق های بد و پدرسوخته اش، مردیست که میشود روی مردانگی اش حساب باز کرد.
مانند کوه بود این پسر، حرفش همیشه حرف بود و بعد عمل!
برای خانواده اش هر کاری میکرد، از جانش هم میگذشت!
برای سپیده هم، هم برادر بود هم دوست! اما این خود سپیده بود که پا بر بخت خودش زد.
با ان کارش تمام اعتمادش را ازدست داد و برای همیشه از چشم امیرعلی افتاد.
امیر علی همونقدر که میتوانست مرد باشد، همانقدر هم میتوانست کاری کند تا طرف را به غلط کردن بیندازد.
سپیده تمامی پل های پشت سرش را خراب کرده بود و حمایت برادرش را از دست داده بود.
با وجود اینکه از زن اولش خوشش نمی امد اما پای زندگی سرد و ان زن روسپی ایستاد تا بچه اش به دنیا امد و بعد او را از زندگیش دور کرد که ان هم به خاطر ناسازگاری خودش بود که امیر را نمیخواست!
تحت هرشرایطی احترام بزرگترش را که پدر و مادر و پدربزرگش باشد را میگذاشت حتی اینکه ناراحت هم میشد حرمت را نگه میداشت.
از حالات صورت پسرش میتوانست بخواند چیزهای خوبی برای شنیدن در انتظارش نیست اما باید میفهمید پسرش دارد چه کارهایی انجام میدهد.
-تو ازدواج کردی؟!

ناگهانی میپرسد و بدون هیچ مقدمه چینی درست به اصل مطلب میرود.
دست امیرعلی مشت میشود.
از هیچ چیزی اندازه جواب پس دادن بیزار نیست اما پدرش هم هرکسی نیست!

بلند میشود و کنار میز اتاقش میرود و با درست کردن دوقهوه کمی برای خودش وقت میخرد تا جملات درون ذهنش را نظم دهد.
امیرعباس اماده شنیدن حرفهای پسرش میشود.
بالاخره با دو ماگ قهوه روبه روی پدرش مینشیند.

-اره ازدواج کردم! اونی که این خبرو برات اورده مطمئنا این رو هم گفته که نمیخوام کسی متوجه بشه؟!

امیرعباس کمی کج مینشیند و خیره به پسرش میگوید: اینم گفته که با یه دختر چند سال از خودت کوچیکتر ازدواج کردی و دقیقا میخوام دلیلش و بدونم و اینکه اون دختر کیه؟!
رسیده بود به قسمت سخت ماجرا!
اما باید گفتنی را میگفت تا حمایت پدرش را در مقابل ان خاندان دوهزاری که فقط غرور بودند و فیس و افاده هایشان، را داشته باشد.
قطعا بهار در زیبایی ظاهری و سیرتی وجودیش یکه تاز از انها میبود اما حسادت داشتن انها را هم میدانست که تا چه حد میتواند برای دلبرکش خطر افرین باشد.
با کمال پررویی و حق به جانب رو به پدرش گفت: بهار هرچی که باشه و نباشه زنمه! چه کوچیکتر از خودم باشه چه بزرگتر؟ اجازه نمیدم کسی بخواد برام تصمیم بگیره، یه بار گرفتن واسه هفت پشتم بسه... اما این و فقط به شما میگم و دیگه هم قرار نیست صحبتی ازش به میون بیاد، بهار هجده سالشه و زندگیش هم با من و اوا اوکیه یعنی اوضاع بر وفق مراده... واینکه باکی ندارم تا اقاجون و مامان بفهمن اما میدونم واسه بهار بد میشه، نمیخوام غصه ای روی غصه هاش بیارم!

امیرعباس قانع نشده بود و باید موم را از ماست میکشید.
- جدا از تفاوت سنی زیادتون میخوام بدونم اون دختر کیه؟!
سخت میشود و نبض پیشانیش بیشتر میزند، پدرش با وجود اینکه میداند چقدر برای

پسرش سخت است گفتن بعضی حرفها اما حاضرنیست از موضع خود پایین اید.
امیر لب باز میکند:
-غریبه نیست! اما میگم و مثل همیشه نباید قضاوتم کنین.

امیرعباس سرتکان میدهد و امیرعلی ادامه میدهد: یکم موضوع پیچیده اس اما بهار دختر... دختر فلاحیه!

پدرش به محض شنیدن نام فلاحی اشفته میشود.
رذل بودن ان مرد را میدانست.
از نظر او نوعی بیمار روانی به حساب می امد.
اما ربط او و دخترش به پسرش را نمیدانست به خاطر همین سکوت میکند تا امیر ادامه دهد.
-البته بهار دختر اون کفتار پیر نیست اما شناسنامه اش به اسم اونه!
-یعنی چی؟!

امیر کلافه میشود، گفتن بعضی از حرفها خارج از توانش بود.
-یعنی بهار دختر اون کفتار نیست!
-امیر درست حرف بزن، بفهمم چی میگی؟

پوف کلافه امیر بلند میشود: در اصل اون دختر که نمیدونم چطور از خانواده اون فلاحی بی همه چیز سردراورده، دخترش نیست! اشنایی من و بهار برمیگرده به مسئله دزدیده شدن سپیده و تجاوزی که گفته بود کار هیراده اما نبود... این وسط فقط بهار صدمه دید چون اون پیر خرفت حتی به بچه بودنش هم رحم نکرد و از خونه پرتش کرد بیرون... قبل اون یه خرده حسابی با فلاحی داشتم و میخواستم از طریق دخترش... بهش... ضربه... بزنم... اما فهمیدم بهار اون دختر عزیز کردش نبوده و من اشتباه کردم!

پدرش شگفت زده نگاهش میکند، منظور پسرش برایش مبهم بود!
-من نمیفهمم چی میگی؟ تو میخواستی دقیقا چیکار کنی؟!

امیر میماند، اعتراف سختی بود.
-میخواستم عاشق خودم کنمش و بعد ولش کنم!

دهان پدرش باز میماند. پسرش از کی این همه نامرد شده بود که با احساسات یک دختر بازی کند؟!
امیر نگاه خیره پدرش را تحمل نمیکند و سر به زیر میبرد.
-افرین به این همه مردونگی! من نمیدونستم پسرم به جای مردونگی، نامردی رو یادگرفته!

خشم امیر میجوشد: بابا گفتم قضاوت نکن!

امیرعباس مانند پسرش میخروشد و دستانش را محکم به میز میکوبد: با احساس یک دختر بازی کردن قضاوت نمیخواد، بیشرفی میخواد!
امیر اخم میکند و باصدایی که از زور حرص دورگه شده بود، گفت: بیشرف نیستم بابا! غیرتم و به بازی گرفتن اما بعدش فهمیدم چه دروغی بهم گفته شده بود... جای من نبودی بفهمی چقدر سختمه! خودت بهتر از هرکسی میدونی تا باهام کاری نداشته باشن، به کسی کاری ندارم... اما نشد بابا! غیرتم و ناموسم و کردن نشون و زدن تخت سینه ام! من بازی خوردم اونم از زن و خواهرم که من و به نامردا فروختن و باعث شدن کاری کنم که تا اخر دنیا بار عذابش و به دوش بکشم.

صورت امیر سرخ شده بود و از حرص زیاد رگ های پیشانی و شاهرگش نبض میزد.
خودش هم دردش کم نبود
پدرش در سکوت خیره ان همه درد و حرصی بود که بر سر پسرش امده بود. مسئله اینجا بود که نمیدانست چه عذابی میکشد و ربطش به ازدواجش چیست؟
همیشه برعکس پسرش میتوانست برخود مسلط شود و خونسرد برخورد کند.
-چیکار کردی که داری عذاب میکشی؟

امیر نگاه خون به نشسته اش را به پدرش میدوزد.
تمام بلاهایی را که سر بهار اورده بود جلو چشمانش مجسم میشود.
شرم میکرد از گفتنش اما مردانه پای نامردیش ایستاده بود!
-دزدیدمش و بعدم بهش تجاوز کردم!

چشمان پدرش درشت میشود.
دلش برای دخترک ندیده ای که زیر دستان این همه نامرد بود، گرفت.
نمیدانست چه بگوید؟!
اصلا چه میگفت که بشود جبران کرد و ان همه گندکاری را پاک کرد.
پدرش به امیری نگاه میکرد که از سر شرم سر به زیر انداخته بود.
نمیدانست چه بگوید و بهتر دید موضوع را عوض کند اما پسرش بی شک چوب ان همهذحماقتش را میخورد!
-اگه دختر فلاحی نیست پ کیه؟

امیر هم از ان فضای سنگین ایجاد شده خلاص شده و از عوض کردن بحث استقبال میکند.
-بهزاد میفهمه که بهار همون بچه گمشده بهناز و هوشنگه! شباهت بهار هم به بهناز بی تاثیر نبوده!

امیرعباس جا میخورد.
خانواده بهزاد و هوشنگ را میشناخت.
این دختر چه گذشته و حال دردناکی داشته و قرار است آینده اش چه شود؟!
اصلا اوضاع زیادی پیچیده بود.
در این میان تنها کسی که صدمه دیده و میبیند، بهار است که داشت میان این جماعت ادم نما دست به دست میشد.
انگار پسرش با این ازدواج توانسته است جبران کند اما نمی داند یا نمیخواهد بفهمد که اگر باد به گوش منوچهرخان برساند که نوه عزیزش همچین کاری را کرده بی شک بهار را از زندگی امیر حذف میکرد.

-گفتی قضاوتت نکنم و نکردم اما اگر بخوای اون دختر رو نگه داری باید این رو بدونی که زنت رو از هر گزندی محافظت کنی چون منوچهرخان قرار نیست ساکت بمونه!

-نمیزارم کوچیکترین اسیبی ببینه.

پدرش میخندد و نمیتواند ساکت بماند: اسیب!خودت هم خوب میدونی که بهار شده سپر بلات

فقط خواستی با نامردی که کردی یه اسم مرد کنارت بیاد که اومد! اما این و بدون که قرار نیست رنگ ارامش و ببینه!

حق با پدرش بودن این ارامش کاذبی که ازش حرف میزد خیلی خیلی قابل لمس تر از ان ارامش واقعی بود که دورتر از هرچیزی بود.
بهار از هیچ چیز خبر نداشت.
اصلا نمیدانست اطرافش چه میگذرد.
دنیای کوچک و حال خوشش شده بود درس خواندنی که ان را پرواز میدانست و آوا را سرگرمی این روزهایش!

امیر و پدرش کلافه بهم دیگر نگاه میکنند.
پدرش نمیتوانست تصمیم بگیرد که چه کند؟ چون پسرش را میشناخت و میدانست از تصمیمش کوتاه نمی اید اما اینده دخترک و انسانیتی که داشت نمیتوانست بگذارد که سکوت کند.

-من نمیدونم چه هدفی داری و میخوای چیکار کنی؟ اما نمیتونی به هوای خودت اون دختر رو وسیله کنی و بخوای باهاش هرکاری کنی!

امیر ابرو در هم میکشد.
میداند که پدرش بوهایی برده و میخواهد با این حرف زدن تا حدودی از ماجرا باخبر شود.
نگاه پدرش میکند: نه هدفی دارم نه اون دختر میشه وسیله ای که بخوام کاری باهاش انجام بدم! اون دختر فقط و فقط زنمه و مسئولیتش بامنه!

تیرش به سنگ میخورد اما خیالش راحت تر میشود از اینده دخترک!
ولی هنوز یک جای کار مانده؟!
اگرچه پسرش را قضاوت نکرد ولی نمیتوانست ساده بگذرد چون از اه دخترک میترسید و اعتقاد داشت اه مظلوم زود میگیرد!

-اگه وسیله نیست و فقط زنته، میتونی با من اشناش کنی! منم تمایل دارم این دختر را از نزدیک ببینم.

سر امیر به ضرب بالا می اید.
باور حرف پدرش سخت بود.
نه اینکه بخواهد دخترک را از همه حتی پدرش مخفی کند اما میدانست پشت این دیدار حتما هدفی هست.

پدرش مرد باخدا و ایمانی بود که حلال و حرام سرش میشد.
میتوانست تصور کند که حتی از ان دختر هم حمایت کند، دقیقا مانند کارهای خیری که میکرد و هیچکس نمیدانست.
شاید ظاهرش گول زنک باشد اما خدا پررنگ ترین رنگ را در وجودش نهادینه کرده بود.
قرار نبود تا اینجا بحث را پیش بکشد و بخواهد دخترک را بشناسد.
-قرار نبود اشنایی صورت بگیرد و همون اعترافات من کافی بود!

امیرعباس دیگر نمیتواند در مقابل پسر پررو و خودخواهش ارام باشد.
به سمت جلو خم میشود و با تمام جذبه ای که خرج میدهد، عصبانی گفت: همین که به خاطر کار غلطت نزدم توی گوشت و به گوه خوردن نداختمت خدات و شکر کن امی___ر! وگرنه باید به خاطر وجود تو و اون خواهر بیچشم و روت سر بزارم و بمیرم! یک عمر سعی کردم که با عزت و شرف زندگی کنم اما نمیدونم کجای کارم اشتباه بود! کاری که با اون دختر کردی هیچ فرقی با قتل نداره، اونوقت واسه منم تکلیف معلوم میکنی! نگاه به قد و بالات نکن و نخواه واسه من شاخ بشی که بدجور میشکنمش!

خون در رگهایش منجمد میشود و توقع همچین برخوردی را از پدرش نداشت.
پدر همیشه صبورش!
نتوانست تو روی پدرش زبان درازی کند و به حقیقت هایی که پدرش بارش میکند جواب بدهد.

امیرعباس نگاه صورت پراز اخم و شرمزده پسرش میکند، میداند تند رفته اما لازم بود. خدا را خوش نمی امد تا دخترک یتیم را ازار دهد و به هیچ جایش حساب نکند.
پسرش اشتباه بزرگی را مرتکب شده بود.
باید جواب پس میداد تا دیگر هیچ غلط اضافه ای نکنند، همانطور که تنبیه بزرگی سر دختر و همسر عزیز دلش اورد تا همسرش بفهمد سکوت کردن در مقابل اشتباه دخترش چه فاجعه بار میشود.
واگر نمیفهمید پسرش چه میکرد که باید سر میگذاشت و میمرد.
حسابی داخل برزخی بود که اطرافیانش بدون فکر در حقش میکردند و او را عاصی کرده بودند.

با امیراتمام حجت میکند: فکر نکن سکوتم و اروم بودنم نشونه اینه که کاری ازم برنمیاد، چون خودت بهتر میشناسیم و میدونی پاش بیفته بی رحمم میشم اما یاد گرفتم احترام گذاشتن و صبور بودنی که اطرافیانم انگار فراموشش کردن! امیر بچه منی و با زیر و بمت اشنام! ولی نمیتونم ببینم ظلم کنی و هیچی نگم. اون دختر و باید بزاری رو جفت چشمات! میترسم از روزی که همین مادر و منوچهرخان بفهمن و اتیش بندازن توی زندگی اون دختر، حواست و خوب جمع کن و بی گدار به اب نزن که دودش بدجور توی چشمت میره!

حق با پدرش بود.
مادرش یکی از ان زنانی بود که طالب تجملات و شیک پوشی و کلاس بود و معیار ادمها را با ان میسنجید و جالب بود که این زن چگونه عاشق مردی مانند پدرش بود که به دور از تجملات بود، ان هم کاملا معلوم بود که عاشق قدبلند و هیکل درشت و صورت جذابش شده بود.
خودش هم شباهت زیادی به پدرش داشت.
اما اخلاقش مابین پدر و مادرش بود، غرور و خودخواهی مادرش و مهربانی و تواضع پدرش!
پدرصبورش مکمل کننده مادرش عجولش بود!
درست برعکس خود عجول و بهار صبورش!
مادرش دیوانه وار عاشق امیرعباسی بود که عجیب باخدا بودو خجالتی.
قصه عاشقی انها هم فرق داشت ودر نوع خودش جالب بود.
دختری که به واسطه عشقی که دارد قدم پیش میگذارد و خواستگاری میکند و جواب مثبت هم میشنود!

قهوه سرد شده اش را عوض میکند و به چشمان منتظر پدرش نگاه میکند. نمیخواهد غرور جریحه دار شده اش را نادیده بگیرد و همزمان بی احترامی هم کند، اما ب

از هم خودخواه بودنش کاملا عیان است: میتونین هروقت خواستین تشریف بیارین که با عروس عزیزتون اشنا بشین!

امیر عباس کاملا از حس حرصی که در جملات پسرش نهفته بود، خنده اش میگیرد اما بروز نمیدهد.
حرمت را حفظ کرده بود.
مطمئن بود هرکس دیگری بود قطعا این همه سکوت و صبوری به خرج نمیداد.
-بزودی تشریفم میارم!

امیر سر تکان میدهد و پدرش سراغ بهناز را میگیرد.
امیر پوزخند میزند.
پدرش نیامده میخواست امار همه چیز را داشته باشد.

-هیچی خوش و خرم در کنار شوهر و بچه هاشه!

پدرش ناباور نگاه میکند:پس این دختر چی؟!
-هیچی!
-بهزاد هیچی نگفته؟
-نه! قرار هم نیست چیزی گفته بشه تا زمانی که مطمئن بشیم ماجرا چی بوده؟!

-قرار نیست همه چیز به همین سادگی باشه!
-میدونم!
-عاقبت بهار چی میشه؟!
-عاقبت بهار! بابا بهار زنمه و عاقبتش هم با من و بچمه که داریم زندگی میکنیم، چرا فکر میکنین قراره بهار از طرف من گزندی ببینه یا من بخوام رهاش کنم... اونقدری که الان ارامش دارم وقبلا یک صدمش هم نداشتم.

پدرش موشکافانه نگاهش میکند.
-اونوقت این ارامش تو رو ارضا میکنه یا بهارو؟!

امیر ماگ قهوه اش را پایین می اورد.
-بابا میخوای به چی برسی؟!

چشم تو چشم امیر رک گفت: چی تو سرته؟!

امیر پوف کلافه میکشد و دست درون موهایش میکند و عملا از طرف پدرش اچمز شده بود.
-من نه فکری دارم نه هدفی، شما هم بهتره دست از این بد بینی برداری و من و ول کنی پدر من!

امیرعباس خنده اش میگیرد از این همه کلافگی پسرش اما بروز نمیدهد.
لازم دیده بود تا این حد پیش برود تا به پسرش بفهماند که دست از پا خطا نکند که نمیکرد!
اما نمیدانست که انتقام چشمان پسرش را کور کرده است!
-سلام، احتمالا بابام زنگ بزنه بخواد امار بهار و بگیره!

میتوانست تصور کند بهزاد تا چه حد متعجب است.
نمیخواست تا زمان مشخص شدن ماجرا، کسی بفهمد حتی پدرش!
پیگیری های پدرش روی اعصابش بود.
نباید تا این حد بخواهد دخالت کند، او بچه نبود که پدرش بخواهد کنترلش کند.
این را حق خود میدانست تا ان طور که میخواهد فکر کرده وعمل کند.

-مگه پدرت میدونه امیر؟!
-اره! یکی رو گذاشته به پای من و ته و توی همه چیزم دراورده و منم مجبور به اعتراف کرد، اما در مورد بهار تا این حد میدونه که دختر بهناره، بقیه چیزها رو نگفتم!

- خب میگفتی چه اشکال داشت! پدرت رو که همیشه سوای اونها میدونی!

-هرچی هم که باشه دوست ندارم کسی دخالت کنه! این زندگی منه و خودم میدونم چیکار کنم تا اروم بگیرم، دونستن پدرم فقط اون و نگران میکنه و نصیحت هایی که میکنه و میخواد مانعم بشه اما گوش من از این حرفها پره!
بهزاد لحظه ایسکوت میکند...
-نمیدونم چی بگم اما قرار نیست از طرف من حرفی گفته بشه، خیالت جمع!
-دمت گرم! اوا کجاست ؟
-پیش ترانه!
-بهار خوبه؟!
-درد داشت بهش مسکن زدم!
گردی از غم روی صورتش مینشیند، عذاب وجدان حال بهار را داشت.
بهاری که داشت کم کم جای پایش را در قلبش محکم میکرد و طوری نفوذ کرده بود که امیر مغرور را پایبند خودش کرده بود.
-من تا یکم دیگه میرسم.
-منتظرم! فعلا!

تماس را قطع میکند و دلش پر میکشد به سوی بهاری که به خاطر او روی تخت بیمارستان افتاده بود.
میخواست جبران بدی هایش را بکند اما همیشه اوضاع بدتر میشد و شرمنده دخترک!
باید موقعیتی فراهم میکرد تا اوضاع از کنترلش خارج نشود و بدتر از ان بهار نباید میفهمید!

****

اوضاع بهار بهتر شده بود.
مهربان با جان و دل از او پرستاری میکرد.
خدمه جدیدی گرفته بود تا کمک حال بقیه باشد.
حتی نگهبانی را هم استخدام کرده بود که کار سرایدار را هم انجام میداد.
دوربینهایی که جای جای خانه نصب شده بودند.
دو سگ بزرگ شکاری بزرگی که گماشته بود تا از خانه مراقبت کنند.
امیرعلی نمیگذاشت بهار حتی از تختش پایین بیاید.
محبتهای ریز و درشتش دل بهار را میلرزاند.
داشت دخترک را وابسته تر و شیداتر میکرد.
کارهایش برای بهار ندیده انقدر ارزش داشت که امیر شده بود خدایی که ستایش میکرد.
شبها دراغوشش ناز و غمزه میریخت و امیرش میخرید.
امیر امده بود تا جبران کند و الحق که داشت سنگ تمام میگذاشت!

البته حال دلش هم پیش بهاری بود که ارام جانش شده بود.
اوا را با زور از بهار جدا کرده و خوابانیده بود.
خودش هم در کنار بهار میاید و با دیدن چشمان بسته اش لبخند از ته دلی میزند و ارام صورتش را نوازش میکند.
خم میشود،
گونه نرم و قرمزش را میبوسد. چشمش به عنابهایش که می افتد،برجستگی لبهایش چشم میزند! سیبک گلویش بالا پایین میشود.
همین چند لحظه پیش بوسیده بودش! اما باز هم دلش بی پروا میخواست که ببوسد اما ترس بیدار شدن بهار مانع از ان میشد!

چشمان بهار باز میشود.
امیرعلی با نگاهش نوازش میکند.
چشمان مخمور و زیبای بهار هوش از سرش میپراند و لبش را به لبخندی مزین میکند.
لبخندی از جنس دوست داشتنی که داشت ذره ذره جان میگرفت!
بهار مست خواب را نوازش کرده و بار دیگر خم میشود و عمیق میبوسد.
بوسیدنش، دسته ای از پروانه هایی را در دل بهار به پرواز دراورد.
حال خوشی بود. مست و مدهوش بوی تن امیر و داغی مطبوعی که سرتاسر جانش را گرفته بود.
چشمان بهار درشت میشود.
اما هرم گرم و حرارتی که روی صورتش نشست او را هم درگیر کرد.
حس های مختلفی به سراغش امدکه عشق و دوست داشتن از مهمترین انها بود.
امیرش تغییر کرده بود از ان تغییرهایی که ارزویش بود!
توجه تمام و کمالش را داشت!
منتهای ارزویش بود، ارزویی که تحقق یافته بود.
دستانش را پیچک وار دور گردنش می اندازد و همراهی میکند.
امیر لذت میبرد.
شوقش را نشان میدهد، حس خواستنش انقدر زیاد بود که بی درنگ به روی بهار خیمه میزند که بهار متعجب جدا میشود، ولی امیر امان نمی دهد و با در اوردن تاپ بهار کارش را تکمیل میکند!

*****

ترانه هاج و واج نگاه بهار میکرد.

بهار میخندید ان هم از ته دل!
اوا دستان کوچکش را بالا گرفته بود و هماهنگ با اهنگ هم دست و بدنش را تکان میداد.
با ناز و غمزه هایی که می امد رقصش در نوع خودش جالب بود.
بهار قربان صدقه اش میرفت.
ان هیکل تپل و موزونش قربان صدقه میطلبید.
با تمام شدن اهنگ و حرکت اخر اوا بهار خویشتن داری خود را از دست داد و باحرکتی به سوی اوا میرود او را غرق بوسه میکند.
بوسه هایی از سر عشق مینشاند و غش غش خنده اش به هوا میرود.

-این ورپریده اینا رو از کجا یاد گرفته؟!

بهار میخندد و مهربان دست نوازشی بر سر اوا میکشد.
-از این کلیپای رقص توی تبلتش و میبینه و بعدم میاد تمرین میکنه، انگاری خیلی استعداد داره!
ترانه چشمی درشت میکند و دست جلوی دهانش میگیرد: این ورپریده هم به اون بابای بی اعصابش کشیده دیگه! یه رقصی میکنه که بیا و ببین! بچه هم ژنش و به ارث برده!

بهار که انگار چیز تازه ای کشف کرده، به جانب ترانه برمیگردد: جدی میگی؟!
-دروغم چیه؟!، حالا یه فیلمی میارم بهت نشون میدم! با مدرک و سند!
بهار با خود فکر میکند امیر با ان همه یال و کوپال چگونه میرقصد!
هرچه با خودش کلنجار رفت حتی نتوانست تصورش را بکند چه رسد به باور!
ان همه ابهت و جدی بودن به رقص نمی امد!
شانه های پهن و قد بلندش را حین انجام حرکاتی را تصور کرد اما بیشتر از انکه خیال کند، دلش رفت برای جا شدن در ان هیکل و هیبتی که مانند حصاری محکم او را در بر میگرفت.
داغ شده بود.
یاد شب گذشته ای افتاد که تا صبح هم اغوشی با امیرش را داشت!
گونه هایش به انی رنگ گرفتند.
بوسهایش عجیب ارامش داشتند.
امیرش گفته بود چقدر عنابهایش را دوست دارد!
گفته بود خودش مراقبش هست اما از دوست داشتن نگفته بود!
این روزها امیر نقش پررنگی در زندگیش ایفا میکرد.
قهرمان زندگی و رویاهایش بود.

ترانه نگاهی به بهار می اندازد.
انگار دخترک در هپروت بود.

صدایش میکند.
بهار متعجب برمیگردد.
ترانه شاکی گفت: معلومه حواست کجاست که جواب نمیدی؟
-من... من... نفهمیدم!
-اون رو که خودم فهمیدم، به چی فکر میکردی که اینطوری گونه هات سرخ شدن!

با یاداوری فکرش و شب گذشته بیشتر خجالت میکشد:هیچی ترانه! ول کن تو هم وقت گیر اوردی!
-نه دیگه من باید بفهمم چی تو رو اینقدر لبو کرده!

بهار دست پاچه بلند میشود و دست اوا را میگیردو سمت پله ها میرود که شلیک خنده ترانه بلند میشود.
-کجا فرار میکنی؟! بیا خجالت نکش، من و بهزادم تا دلت بخواد از اینا داریم تازه خیلی هات تر!

اینبار دیگر بهار دوست داشت اب شود از این همه بی پروایی ترانه!

****

امیر خیره به شهر زیر پایش فکر میکند به باید و نبایدهایی که دارد دور و اطرافش اتفاق می افتد.
اتفاقاتی که نقش نداشت اما عملا پایش وسط معرکه بود.
باید تمام جزئیات را بررسی میکرد.
نباید تن به جور میداد و راهی انتخاب میکرد تا بگذرد، بگذرد از توطئه ای که برایش ایجاد کرده بودند.
این جماعت انقدر پست و بیشرم بودند که از هیچ چیز واهمه نداشتند.
خون ریختن و کشتن برایشان به راحتی اب خوردن بود. اما خودش چه که باید مانند این جماعت میشد و دست به هرکاری بزند!
آلوده شده بود.
دست به ریختن خون هم زده بود اما ناراحت نبود، چون حق ان ها میدانست.
اقدام کرده بود اما ترس داشت!
تنها ترسش هم بهار بود!
فلاحی دور برداشته بود، ان هم تا جایی که تهدید کرده بود!
تهدید از چیزی که غیرتش را نشانه گرفته بود.

انها دنبال بهار بودند تا انتقام سالهایی را بگیرند که بهار هیچ نقشی در ان نداشته است.
بهار را دور از ان همه هیاهو نگه داشته بود.
فلاحی پایش را از گلیمش بیشتر دراز کرده بود، مزاحم کارش شده بود و دخالت میکرد.
مهوش را دیده بود و چراغ سبزهایش را نمیتوانست هضم کند.
ان موقع ها هم نچسب بود.
اما نمیشد نادیده اش گرفت ب

اید توجه مهوش را جلب میکرد تا نقشه اش پیش رود.
اولین نفر هم ان زن پست و بی ناموسی بود که شوهر و بچه اش را پای پول و رفتن به خارج از کشور فروخت!

باید تقاص غرور و غیرت له شده اش را میداد!
تمام این سه سال را منتظر فرصتی بود تا زهرش را بریزد و حال هم با بوجود امدن ان میدانست نقطه ضعفش کجا هست و دقیقا از انجا ضربه بزند!
خیلی کارها برای انجام دادن داشت و وقت هم بسیار!

دست روی دستش میگذارد و با عشوه و چشمهایی که از آرایش زیاد سنگینی میکرد، گفت:
خیلی تغییر کردی! ... اصلا یه جورایی جذاب شدی... اخ که دلم لک زده بود واسه اون اخمات!

در سکوت نگاهش میکند.
حرفی نمیزند و فقط انالیز میکند و حرکات را زیر نظر دارد.
حرکت چشمی اش برای طرف مقابلش زیادی جذاب بود.

چشمان درشت شده اش با لنز ابی پوشش داده شده بود، ابروهای هاشور شده قهوه ای رنگ به صورت عملی اش می آمد... بینی کوچک عملی با گونه و لب های پروتز شده ای که به حق میتوانست بگوید خیلی زیباست اما سلیقه او نبود.
حرکت چشمانش تا پایین می اید و روی دستانش پایین می اید.
انگشتان کشیده و ناخن کاشت لاک خورده بلندش که بازهم هنر دست ارایشگری است که با نهایت خلاقیتش روی ان کار کرده هم را دوست نداشت اما هیچ حرفی نزد و فقط نگاه کرد.

-حالا چرا هیچی نمیگی، فقط داری نگاه میکنی؟! خوشگل شدم؟

اینبار نگاه سرکشش را سمتش میبرد و خشدار میگوید: چی بگم؟
پیچ وتابی به گردنش میدهد که موهای بلوندش را ازادانه دورش پخش کرده و برای انکه

محدودیتی نداشته باشد شالی را روی سرش انداخته بود که بود و نبودش فرقی نداشت.
لبهای درشت رژ خورده اش را انحنا میدهدو با نازی به صدایش میدهد، گفت: از خودت بگو! تو این مدتی که من نبودم از دوری من چیکار کردی؟
خودش را تحویل گرفته بود.
نمیخواست جواب دهد اما باید حرفی میزد!

-هیچی کار، خونه! خونه، کار!

متعجبانه نگاه میکند.
باورش سخت بود.
-یعنی اصلا دلتنگم نشدی؟ مسافرت نرفتی؟کار به خصوصی انجام ندادی؟!

کار که زیاد انجام داده بود ولی قابل گفتن نبود.
انقدرها هم ادمی نبود که جواب بدهد یا طولانی حرف بزند!

-به جاش تو بگو چیکارا کردی؟

به راحتی بحث را عوض کرد و توپش را داخل زمین خودش برگرداند!
جدی خیره میشود.
انگشتان کشیده اش بند موهایش میشود و دستی درون ان میکشد.
اماده حرف زدن میشود.
تمام حرکاتش مصنوعی بود انگار که بخواهد مدام جلب توجه کند.
-خب عزیزم حالا که تو هیچی نمیگی من خودم واست تعریف میکنم!
دستش را به نشانه فکر زیر چانه اش بند میکند و با ان یکی دستش با انگشت اشاره اش روی لبه لیوان میکشد و با عشوه ای که به حرکاتش میدهد سعی در جلب توجه طرف مقابلش میکند.
-عزیزم عوضش من تا دلت بخواد کارای خاص و مفید کردم، توی این مدتی که نبودم با یکی از این برندای معروف قرارداد بستم و توی یکی دوتا از شوها یه عالمه طرفدار جذب کردم....

سکوت میکند، دستانش را باز و روی میز در هم گره میکند وادامه میدهد: واسه چند روز با دوستام رفتم مسافرت و این قدر خوش گذشت که جات خالی بود، البته ناراحت نشو دیدی که هرچی بهت گفتم بیا، نیومدی اما اشکال نداره یه سفر در اینده باهم میریم، اخه از لحاظ روحی و جسمی خیلی خسته شده بودم و این کارم تمام وقتم و گرفته بود و به خودم گفتم برم یه اب و هوایی عوض کنم....
گره ابروهایش تنگ تر میشود.
دوست داشت دهنش را ببندد تا اراجیف به زبان نیاورد.

از ادمهای وراج هیچ خوشش نمی امد.
چون خودش ادم تو دارو کم حرفی بود، دوست نداشت طرف مقابلش وراج باشد البته جز یک نفر که...!!!

-ناراحت شدی عزیزم!

نگاهش میکند، عمیق و برنده!
از حالت صورتش هیچ معلوم نیست!
فکر میکند بدون با او رفتنش به مسافرت او را ناراحت کرده در صورتی که دردش چیز دیگریست!
دوباره تکرار میکند و دست روی دستانش میگذارد:اره! ناراحت شدی؟!

کاش میشد فرار میکرد و میرفت جایی که او نباشد.
اما برای خالی نبودن عریضه گفت: نه ناراحت نشدم! خیلی هم کار خوبی کردی!

همین را به زور میگوید و دستش را بیرون میکشد و فنجان قهوه اش را برمیدارد و مشغول خوردن میشود.
فکرش را به سمت چیزهایی که دوست دارد سوق میدهد تا به او فکر نکند و خشمش را کنترل کند.

لبخندی میزند پر از ناز و غمزه،
به خیال دلبری کردن لب غنچه میکند و با صدا کردن اسمش بلافاصله بوسه هوایی نثارش کرده و پشت بندش هم چشمکی میزند.
دلش هم اغوشی در ان هیبت و هیکل میخواست که تا خود صبح در ان جای گرم و نرم لذت ببرد.
حتی فکرش هم داغش میکرد.
نگاههای از سر نیازش کاملا عیان بود.
همین را هم میخواست، در باغ سبز نشان میداد!

برای امروزش بس بود.
زیاد اراجیف میگفت، طاقتش طاق شد و با صدا کردن گارسون و اوردن صورتحساب با اکراه بلند میشود و بعد از خداحافظی کوتاهی از در بیرون میرود که بازویش اسیر دست دختر میشود.
-کجا با این عجله؟! چرا اینقدر زود داری میری؟ اصلا چیزی شده؟!

دلش میخواست گردنش را خورد کند اما صبوری کرد.
-کار دارم باید برم!

روبه رویش می ایستد: اما من میخواستم امشب رو باهم خوش بگذرونیم!

بازویش را جدا میکند: باید برم کارم مهمه!
-حتی مهمتر از من که به خاطر تو همه قرارام رو بهم زدم تا پیش تو باشم...

دستش داشت پیش روی میکرد تا درون پیراهنش برود، ان هم در خیابان و جلوی ان همه چشم!
خود را عقب میکشد،
اخم میکند که ترسناک به نظر می اید: با پدرم قرار دارم!

دیگر فرصت هیچ چیزی نمیدهد و سوار ماشین میشود و پا روی گاز گذاشته و ماشین از جلوی چشمای بهت زده دختر از جا کنده میشود!

عصبانی بود، از خودش!
کارش درست نبود اما باید تا اخر میرفت،
اهل خیانت نبود، اصلا اهل اینطور دخترانی که آویزان این و ان شوند، نبود،
شخصیت والایش اجازه نمیداد.
از شخص زن بیزار بود و زنان را پست میدانست اما با دیدن بهار نظرش عوض شد!
بهار را بارها امتحان کرده بود، نمیتوانست باور کند جنس ناجنسشان خوب باشد!
اما بهار ثابت کرد زن ها هم میتوانند حجب و حیا داشته باشند هم شیرزن باشند!
خودش شرمنده شده بود، پس باید جبران مافات میکرد از قضاوت عجولانه اش، اما بعضی از مسائل پیش امده کارش را به تعویق انداخته بود.

بازی شروع شده بود و اولین قدم را برداشته بود.
نباید بی گدار به اب میزد که کوچکترین اشتباهی او را به نابودی میکشید.
مهره های زیادی برای بازی داشت که اول از مهوش شروع کرده بود.

****

وارد خانه میشود.
طبقه بالا میرود و وارد اتاق میشود.
بهار را میبیند که مشغول درس خواندن است.
مات تن ظریف و زیبایش میشود.
تاپ و شلوارک صورتی به تن داشت که به تنش خوش نشسته بود و موهای بلند و حالت داری که دورتا دورش را گرفته بود.
دلش رفت برایش! بهار مال خودش بود و تمام اولین هایش هم با خودش بود!
تنش داغ شد از خواستنش!
بی خیال از همه جا درحالیکه روی شکم خوابیده و پاهایش را از پشت بالا کرده و دست زیر چانه اش بود، درس میخواند.
نزدیکش میرود.
کسی نبود و اوا هم در اتاقش وقت خوابیدنش بود.
دستش را که روی گودی کمر دخترک میگذارد.
بهار میپرد.
دستان داغش، تن دخترک را گرم میکند.
میخواهد کامل بلند شود که امیر مانع میشود.
بهار را برمیگرداند.
وجب به وجب صورتش را میبلعد.
موهای افشان شده اش را از روی صورتش کنار میزند.
بهار با چشمانی گرد شده، نگاهش میکند.
نگاه گرم و مهربان امیر با اخمهای درهمش تضاد جالبی به نمایش گذاشته شده بود.
میخواهد حرفی بزند که انگشت امیر روی عنابهایش قرار میگیرد.
-هیس، هیچی نگو فقط همینطوری بمون!

احساس میکند حال امیر بد است اما دلیلش را نمیفهمد.
نمیتواند بپرسد و فقط نگاه میکند.

حال امیر خوب نبود.
نمیخواست بدی کند اما مجبور بود.
می دانست بهار بفهمد، میشکند!
از فاش شدن ان میترسید، اگر بهار را از دست میداد دیگر چیزی نداشت!
اما اجبارها چیزی نبودند تا دست بردارند،
باید انتقام تمام ناحقی هایش را میگرفت و نمیگذاشت بهار بو ببرد.
امروز ترسیده بود!

دلهره امانش را بریده بود از حس ناخوشایندی که داشت مغز و روحش را میخورد!
مهوش نفرت انگیز بود.
کلا خانواده فلاحی نفرت انگیز بودند!
بهار چگونه با انها زندگی میکرد؟!
نکبت از سر و رویشان میبارید.
با دیدن مهوش حالش از هرچه زن بود بهم میخورد.
نمیگذاشت بهار بفهمد، بهار باید برای او میماند.

بهار متعحب به امیری نگاه میکرد که خودش انجا بود و فکرش جای دیگر!
با گرفتن لباسش حواس امیر معطوف بهار میشود.
-امیر چی شده؟! اصل.....

نمیگذارد بقیه حرفش را بزند و با خم شدنش روی صورت بهار و بوسیدنش، ضربه ای به در میخورد که امیر مثل برق گرفته ها عقب میکشد.

بلافاصله در باز شده و چهره خواب الود اوا ظاهر میشود.
امیر مست و بهت زده دلش میخواست سر به دیوار بکوبد.
این دختر بچه معضلی شده بود.
الان هم باید خواب میبود نه اینکه اینجا با ان لباس خواب عروسکی در حالیکه که یک دستش بند دستگیره بود و دست دیگرش عروسکی که روی زمین به خاک کشیده میشد.

بهار هم مست تن امیر خیره اوا میشود.
این دختر بچه همیشه ضد حال خوبی بود در مواقعی که انها میخواستند صحنه بیافریند!
خنده نمکینی میکند که نگاه پر اخم امیر نصیبش میشود.
لب به دندون میگیرد و سکوت میکند.

امیر بداخلاق رو به اوا میکند اما از کنار بهار تکانی نمیخورد: مگه تو الان نباید خواب باشی؟

اوا لب بر میچیند و مانند پدرش اخم میکند، جلو میرود و عروسکش هم به دنبال خود میکشد.
خوابش می آمد و از حالت پدرش در کنار بهار هیچ خوشش نمی امد، چون اینجور مواقع بهار برای پدرش می بود نه او!
بهار را برای خودش میخواست.
باز هم جلوتر میرود.
-خواب بودم اما بیدال شدم، الانم موخام پیش بهال جون باشم.

امیر ثانیه ای از سرتق بودن دخترش به خنده می افتد اما بروز نمیدهد.
کمی از بهار دور میشود و روبه اوا میکند: الان شما باید خواب باشی و بعدم این ساعت بهال جونت مال منه، قرار نیست هر موقع بیدار شدی بیای روی سر من خراب بشی!

اوا محل نمیدهد و در حالیکه بغض کرده، روی تخت می اید و خودش را مابین پدرش و بهار قرار میدهد.
امیرعلی کلافه میشود.
این چند روز فشار زیادی رویش بوده و میخواست با بهار بودن افکار مزاحمش را دور کند اما امدن اوا حالش را بدتر کرد.
اوا دست دور گردن بهار می اندازد و خودش را به تن بهار میفشارد.
بهار محکم بغلش میکند.
امیر عصبانی بلند میشود که بهار دستش را میگیرد.
میفهمد چیزی امیرش را اذیت میکند اما این را هم میداند تا امیر نخواهد کلامی روی لب نمی اورد!

- میرم بیرون، این وروجک که نذاشت به حالمون برسیم حداقل کمی اروم بشم.
-اما...
-بهار حوصله نصیحت ندارم...

حتی نمی ایستد که بهار جوابش را بدهد.
به دخترش هم حسودی میکند.
امیر خودخواه بود.
در هر حالی منفعت خود را میطلبید.
صدای در را که میشنود، به خود امده و نگاه اوا میکند.
قربان صدقه صورت اخمویش میرود.
مانند گربه ای ملوس در اغوش بهار میخزد.
بعضی وقتها از این بند و بساطها دارد و پدر و دختر بر سر او دعوا میکنند.
اوا در اغوش بهار به خواب میرود و انگار منتظر عطر تن او بود تا بخوابد!
اوا را به اتاقش میبرد.
دلش پیش امیر بود.
متوجه ناارامیش شده بود.
از پله ها پایین میرود.
نگاهی به میز بارش که میکند با نبودنش، خوشحال میشود که به دنبال ان زهرماری نرفته است.
با دیدن نور کم سویی از تراس گوشه سالن، به سمت انجا قدم برمیدارد.

امیر را در حال سیگار کشیدن میبیند.
خیره میشود.
عاشق ژستهایی بود که میگرفت.
با وزیدن باد سردی متوجه لباس نامناسبش میشود.
لبش را به زیر میبرد!
لباس خواب نازک قرمز رنگی بدن نمایی تنش بود که لرز به تنش نشسته بود.
که تمام قوس و برجستگی های تنش را به خوبی نشان میداد.
دوباره نگاهش معطوف امیر میشود.
امیر باید مدل میشد تا دکتر!
از ان دکترهای خوشتیپی بود که دلت میخواست مریض شوی تا او درمانت کند!
کنار امیر میرود.
امیر حتی تکانی نمیخورد.
بهار نگاهش میکند، شیفته و پر شور!
به پشت سرش میرود و دستانش را روی شانه هایش میگذارد،
خم میشود و بوسه ای به گونه یخ زده اش میزند،
نگاه امیر از روبه رو کنده و به سمت بهار برمیگردد.
موهای بلند و مواجش یک طرف بدنش ریخته بود، امیر کمی متمایل میشود.
با استشمام بوی تنش مست میشود!
این دختر چه داشت که میتوانست هم اتش باشد و هم اب؟!
بازوی لخت بهار را میگیرد و با یک حرکت او را سمت خود میکشد که بهار با ضربی پخش اغوشش میشود.
او را روی پایش فیکس میکند و بعد با حض وافری اندام بهار را رویت میکند.
در ذهنش کنکاش میکند.
مهوش با ان هیکل داف مانند و قد بلندش در نظرش پر رنگ میشود.
شاید بتواند نظر خیلی از مردان را به خود جلب کند اما او هرگز نمیپسندید!
امثال مهوش زیاد بود و از خود پلنگی ساخته بود برای این کار!
اما هیکل ظریف بهار خواستنی تر بود!
اصلا در وجود بهار چیزی بود که او را پایبند کرده بود و نمی گذاشت که بگذرد از او!
مهوش میتوانست غیراز او همزمان با چند نفر دیگر باشد!
اما بهار همه اولین هایش را با او بوده!
اصلا چرا داشت مقایسه میکرد، بهار کجا و مهوش کجا؟!

نگاهش با نگاه شیفته بهار یکی میشود.
از بهار خجالت میکشید!
هرچقدر هم که دلیل می اورد و خود را توجیه میکرد باز هم کارش تنها یک معنی داشت!

لذت بردن از تن و وجود بهار و قرار ملاقات گذاشتن با مهوشی که به شدت از اوبیزار بود چه معنی داشت؟!
قطعا از نظر او خیانت حساب نمیشد؟

از خشم درونش نسبت به خودش میلرزد.
اگر بهار بفهمد، وای بر او!!!
بیشتر عصبانی میشود.
دست دور کمر بهار می اندازد و او را به خود میچسباند!
چشم میبندد و بار دیگر نفس عمیقی میکشد.

صورت سرخ شده اش را در گودی گردنش فرو میبرد.
بهار چشم بست.
هنوز هم این نزدیکی ها دلش را میلرزاند.
خودش را به امیر فشار میدهد ودستانش را دور گردنش محکم میکند.
امیر میترسد.
از دست دادن بهار میترساندش!
ضربان قلبش بالا میرود.
دست زیر لباس بهار میبرد.
دست داغش که روی تن بهار مینشید، دخترک در خودش جمع میشود.
هیجان زده شانه های امیر را چنگ میزند.
از این معاشقه ها زیاد داشتند اما اینبار امیر زیادی حریص شده بود!
پاهای بهار را دو طرفش می اندازد و لباسش را بالا میزند،
چنگی به ران سفیدش میزند.
گردنش را بوسه باران میکند.
بند لباسش را پایین میدهد، سینه دخترک از فرط هیجان بالا و پایین میشود.
سینه هایش در چشم امیر مینشیند.
امیر مست و خمار نگاهی به چشمان پراز خواستن بهار میکند و با دیدن نگاهش لبخند موزیانه ای میزند.
دوباره خم میشود و به قصد بوسیدن لبهایش جلو میرود، چشمان بهار بسته میشود تا بوسیده شدنش را حس کند اما با داغ شدن پایین لبش چشمان خمارش را به زور باز کرده و ناباور امیر را نگاه میکند.
اخم شیرین و هم اغوشی بهار میتوانست لحظه ای ذهنش را دور کند.
-امی....امیر!
پیشانی میچسباند: هیش!!!

سر جلو میبرد و کام عمیقی از بهار میگیرد.
لبهای بهار به اسارت لبهای امیر در می ایند!
بوسیدن و بوییدن بهار میتوانست ارامش کند!
تن بهار را میخواست تا تب تندش را ارام کند!
ان دختر با ان ظرافت را میخواست!
اصلا بهار را غنیمتش میدانست!
غنیمتی که از جنگ او و پدری که هیچ نسبتی با بهار ندارد، بود!
نمیفهمد و خشن میشود و میبوسد، جای جای تنش را سیاه و کبود میکند.
امیر فرصت نمیدهد و از همانجا بهار را در اغوش میکشد و بلند میشود که جیغ بهار بلند میشود اما امیر امان نمیدهد و او را تا اتاق خوابشان میبرد و مانند شی قیمتی او رابه ارامی روی تخت میگذارد.
ثانیه ای نمیگذرد که لباسهایش را از تن خارج کرده و رویش خیمه میزند و دوباره حریصانه به جانش می افتد و میبوسدش!
فکرش را دور میکند از تمام مشکلات و گرفتاری هایی که با ان دست و پنجه نرم میکرد.
غرق میشود و تنها به بهار فکر میکند و عطشی که باید خاموش میشد و قربان صدقه هایی که نثار او میکرد.
فردا روز دیگری بود و امروزش فقط بهار بود و مهرو شوری که نثارش میکرد.
کتاب را میبندد.
انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش میکشد.
اتقدر خوانده بود که ملکه ذهنش شده بود.
درس خواندنش با لذت بود طوری که موقع خواندن از دنیا غافل میشد و در درس غرق میشد.
امتحاناتش شروع شده بود و با احتساب از درسهایی که برداشته بود، میتوانست در دو سال اینده وارد دانشگاه شود.
همیشه عاشق پزشکی بود و خودش را در لباس دکترها تصور میکرد اما این اواخر و گذشته دردناکش او را به این نتیجه رسانده بود تا وکیل شود و بتواند حداقل از خودش دفاع کند، کاری که هیچوقت نتوانست انجام دهد،
ادمهای زندگیش حقش را پایمال کرده و غرورش را خرد کرده بودند.
دوست داشت بجنگد و در کنار ان جنگیدن، لذت هم ببرد!

امیر این روزها کمتر به خانه می امد.
بعد از ان درگیری که با ان دزدان داشت و مجروح شدنش، امیر تدابیر امنیتی در نظر گرفته بود که از نظرش همه چیز خوب بود جز اوردن ان دو سگ زشت و بدترکیبی که از ان میترسید!
مگر قحطی سگ امده بود که ان هیولاهای زشت را اورده و گوشه حیاط هم جا داده بود.
یادش نمیرود زمانی که برای درس خواندن به حیاط پشتی رفته و انقدر غرق درس خواندن

شده بود که متوجه هیچ چیز نشده بود تا اینکه با خرناس سگ و هیبتش روح از تنش در میرود و بی اختیار با جیغی که میکشد، صدای سگ هم بلند میشود و دخترک همانجا غش میکند!

ترسش از سگ برمیگردد به همان دوران کودکیش!
همان وقتی که با ان سن کمش مجبور بود خیلی چیزها را تحمل کند!
با یاداوریش هم نفسش تنگ میشود.
نمیخواهد فکرکند اما انها ملکه ذهنش شده بودند!
دردها با تنش عجین بودند!

امیر گفته بود مهمان دارند، اما نگفته بود چه کسی؟!
ناراضی به نظر می امد و بی میل و پراز استرس هم بود ولی بهار خوشحال بود از اینکه مهمان دارند.

خانه تمیز و مرتب بود، با وجود دو خدمه احتیاجی نبود دست به سیاه و سفید بزند اما خودش هم ناهار را اماده کرده بود!
اشپزی را دوست داشت!
حتی مانند زنان نمونه خودش به استقبال شوهرش میرفت و غذایش را میداد!
بی بی همیشه همینطور بود و بارها از عشق حاجیش گفته بود که چقدر عاشقانه او را دوست میداشت!

لباسی از کمد برمیدارد، نمیدانست مهمانش محرم است یا نامحرم اما شومیز حریر سبز رنگ با گلهای درشت زردرنگ و شلوار جذب زرد رنگی که انتخاب کرده بود میتوانست بی نهایت زیبایش کند.
جلوی اینه می ایستد، شومیز را به خود میچسباند که با دیدن خودش در اینه و سیاهی گردنی که در چشم می امد ناخواسته یاد شب قبل افتاد!
وجودش به اتش کشیده شد.
اصلا امیر یک وحشی به تمام معنا بود!
خشن بود و زور گو!
اما لذتی را که در کنارش تجربه کرده بود هم خیلی خوب بود!
دستی به ان لکه های سیاه رنگ میکشد و از درون گر میگیرد.
وحشی نثار امیر میکند...
با پوشیدن ان لباس گردنش در معرض دید بود، اصلا هرلباسی میپوشید به چشم می امد!
از لباس یقه اسکی خوشش نمی امد و ترجیح میداد از دستمال گردنی استفاده کند.

به سراغ اوا میرود و میان لباسهایش میگردد تا چیزی را پیدا کند تا با خودش ست باشد!

بعد از اماده کردن اوا سمت اتاقش میرود تا گوشی اش را بردارد که همزمان زنگ میخورد و صورت پراز اخم و جذاب امیر روی صفحه نقش میبندد.
وصل میکند.
-سلام
-سلام خوبی بهار!

صدایش زیادی زمخت بود و توقع همچین لحنی را نداشت، کوتاه گفت: خوبم!

-من دارم با مهمونم میام چیزی از بیرون نمیخوای؟

استرس میگیرد.
دست پاچه و هول میشود: چیزی که نمیخوام ولی مهمونمون...

ادامه حرفش را میخورد.
امیر حالش را درک میکندو برای دلداریش میگوید: بهار هول شدن نداره که... ببین من تا نیم ساعت دیگه با بابام اونجاییم!
-چی؟!
-فعلا خداحافظ!

امیرقطع میکند.
استرسش بیشتر میشود،
هضم کردنش مشکل بود.
نمیدانست با ادمهایی که تا به حال هیچوقت ندیده چگونه رفتار کند؟!
اصلا او را چگونه دختری میبینند؟!
تمام این ها هم به حال بدش دامن زده بود!
دستمال را دور گردنش محکم میکند و با اوا پایین میرود.
خدا به دادش برسد.

امیر هیچ آشنایی به او نداده بود، اصلا نمی دانست پدر و مادرش چگونه هستند؟ فقط عاشقش بود!
فقط میدانست از خانواده ای اصیل و پولداری هست که زبانزد بودند!
میدانست که امیر دردانه و عزیز کرده پدربزرگش هست و تنها یک خواهر دارد که ان هم از بهزاد شنیده بود!
و همسری که با پدرش رابطه داشتند!

سخت بود که فکر میکرد او را چگونه میبینند؟!
از رو به روشدن با پدر امیر هراس داشت! اگر میفهمیدند او دختر همان مردی هست که زن امیر را اغفال کرده چه؟!
دستانش را در هم میپیچاند، دیگر نزدیک بود به زیر گریه بزند!
چاره ای نداشت تا به خدا توکل کند!
در ورودی که باز میشود و امیر داخل می اید روح از تن بهار میرود.
خیره به در هست که با دیدن مردی میانسال قد بلند و چهارشانه با اخم هایی درهم قلبش فرو میریزد!
همانجا خشکش میزند که اوا با دیدن پدرجانش جیغ میزند و به سمتش میدود!
اما بهار تکانی نمیخورد!
امیرعباس با دیدن اوا میخندد و خم میشود و در اغو

شش میکشد.
امیر متوجه حال بهار میشود و کنارش میرود.
در اغوشش میکشد.
لرزش بدنش کاملا حس شدنی بود.

-بهار اروم باش، چته؟

بهار نگاه پر استرسی میکند و جواب نمیدهد،
-اصلا لازم نیست بترسی بابام با همشون فرق داره!

مگر بقیه چگونه بودند که پدرش فرق داشت؟!

نگاه امیرعباس جانب دخترک لرزانی می افتد که در اغوش امیر بی قرار بود.
چهره زیبای بهار را که میبیند، دلش پراز درد میشود!
امیر چه کرده بود؟!
این دختر زیادی حیف بود!
دختر هوشنگ و بهناز و این همه زیبا و ظریف!
چه بر سر دختر اورده بودند که باترس به یک غریبه اینگونه عکس العمل نشان میداد؟!
این دختر زیادی مظلوم و معصوم بود برای مقابله با جماعتی که اگر میفهمیدند، بی شک او را میدریدند!
خودش هم پشت دخترک می ایستاد اما اگر بتواند امتحانش را پس بدهد،
باید میفهمید ذات دخترک چگونه است؟!

جلو میرود و با لبخندی برلب دست دراز میکند.
بهار ابتدا نگاه امیر میکند که بعد تاییدش دست درون دستش میگذارد.
-س... سلام... خیلی... خو...خوش... اومدین!

امیرعباس دستش را نرم به سمت خود میکشد و در اغوشش میکشد و در اخر بوسه ای بر روی پیشانیش میزند!
بهار با تعجب خیره امیرعباس میشود، حسی را تجربه میکند که ناشناخته اما شیرین بود!
چشمانش خیس اشک میشود.

-سلام به روی ماهت عروس خانوم!
امیرعباس سعی میکرد تا جو را شاد نگه دارد تا دست کم بهار کمتر معذب شود. اما نمیشد!
بهاری که تا قبل از امدن مهمانش خوشحال بود حال این چنین در خود فرو رفته بود. انگار که مرتکب اشتباهی شده بود.
بهار در اشپزخانه به کمک طاهره خانوم رفته بود و امیر و پدرش هم باهم تنها گذاشته بود.
حتی طاهره خانم هم متوجه نا ارامیش شده بود و متعجب نگاهش میکرد.

امیر عباس متفکر نگاهی به امیر می اندازد و میگوید: نگفته بودی من میام؟!
امیر اخم میکند: نـــه!
-چرا؟
اشاره ای به اشپزخانه میکند: دقیقا به خاطر همین!
- به نظرت حق نداره؟!
عصبانی میشود و نمیتواند خوددار باشد: حق نداره! حق نداره بخواد حرفی بزنه و بعد واسه من این رفتارها رو بکنه، اومدن شما هم یه چیز عادیه!

پسرش زیادی بی منطق بود و حق به جانب!
حرف زدن با او فایده ای نداشت، حداقل نه تا وقتی که جای بهار نباشد!
-فکر کن جایی به زور ببرنت بعد بهت بگن باید با یه سری ادم جدید زندگی کنی و از قضا اختیارات محدودی هم داری! حاضری زندگی کنی؟
-بابا من احتیاج ندارم درس زندگی بهم بدی چون من خودم قانون وضع میکنم و اون جوری که بخوام زندگی میکنم نه اینکه دیگران برام تصمیم بگیرن! بعدم بودن بهار پیش من و زن من بودن بیشتر به نفعشه تا زندگی قبلش و پر از کثافتش!
امیرعباس این همه وقیح بودن پسرش برایش قابل درک نبود: خیلی به خودت مطمئنی؟

تنها نگاه میکند و جوابی نمیدهد و خودش را مشغول اوا میکند.

بهار به جمعشان میپیوندد.
ارام روی مبل مینشیند که توجه اوا به او جلب میشود و با ذوق خود را در اغوش بهار می اندازد و بی اختیار لفظ "مامان بهار" رابه کار میبرد،
بهار هولزده و ترسیده سربالا می اورد و لبخند روی لبش خشک میشود!
امیرعباس مات و بهت زده میشود ولی امیر خنثی بود. قصدش همین بود تا نشان دهد حضور بهار در کنار هر دوی انها بی تاثیر هم نبوده!

اوا باز هم تکرار میکند و اینبار بهار جوابش را میدهد،
دخترک کم مانده بود زیر گریه بزند!
از نگاه پر نفوذ امیرعباس وحشت کرده بود، حتی از همان عروس خانومی که برلب اورده بود!
نمیتوانست تمرکز کند و خود را ارام کند.
موقعیت بدی بود! بدتر انکه امیرعلی هم هیچ کمکی نمیکرد و روزه سکوت گرفته بود.
تنها امدن پدرش ذهنش را مشغول کرده بود.
مگر بقیه میدانستند و نیامدند یا اینکه نمیدانستند!
ذهنش قد نمیداد!
باید اروم میشد اما شدنی نبود.
عروس یک خاندان شدن و امدن پدرشوهربدون خانواده ان هم در دیدار اول چه معنی میتوانست داشته باشد؟!
دانستن و ندانستن انها برایش فرقی نداشت حتی امدن یا نیامدنشان، ولی اینکه کسی او را داخل ادم حساب نمیکرد یا اینکه او لایق و هم شان ان خانواده نیست، ضربه سنگین دیگری بر پیکر ظریفش بود!

چگونه حالی میکرد که او این ازدواج را قبول نداشته و هرچه بوده و نبوده با زور بود!
هیچ کس حالش را درک نمیکرد.

جو سردی حاکم بود و هرکسی در افکارش غوطه ور بود.
امیرعلی عاصی شده از حال و رفتار بهار دست زیر بازویش می اندازد ودر میان چشمان بهت زده پدرش او را به ارامی بلند میکند.
نمیخواست پدرش فکر کند دخترک از حضورش ناراضی است!
هرچندناراضی بوداماز نوع دیگرش!

امیرعباس متعجب نگاه پسرش میکند و ابروهایش بالا میروند رفتارش را درست نمیبیند.
بهار زنش بود نه غریبه ای که این چنین با او رفتار کند.
در این خاندان غرور و خودخواهی موروثی بود، پسرش هم با بودن در کنار منوچهرخان

بهتر از این نمیشد.
بهار ترسیده نگاه امیرعلی میکند
وقتی توی پیچ راهرو گم میشوند، امیرعلی بهار را به طرف خود چرخاندو تند و خشن گفت: این رفتار یعنی چی؟ اینکه صم و بکم اونجا نشستی و مدام با انگشتات بازی میکنی و یه جوری که خوشایندت نیست انگار! از اومدن بابام ناراحتی یا اینکه دلیل دیگه ای داره؟

خیلی سعی کرده بود درست صحبت کند.
قطره اشک بهار میچکد.
امیرحق نداشت او را باز خواست کند.

بغض دار و بدون مقدمه میگوید: میدونی چیه؟! نه نمیدونی! مگه جای منی که بدونی، اومدن پدرت تک و تنها چه معنی داره جز نخواستن یا ندونستن حضور من در کنارت! امیر نمیخوام حرف پشت سرم باشه، نمیخوام من و به چشم یک فرصت طلب ببینن، نمیخوام فردا روزی فکر کنن که به خاطر ثروتت خودم و بهت چسبوندم، نمیخوام من و از زندگیت پرت کنن بیرون! نمیخوام امیر نمیخوام!

-حالا وقت این حرفاست! کسی قرار نیست در مورد تو هیچ فکری بکنه، اگرم کرد من بلدم چطوری جواب بدم!

بهار عصبیان زده از نفهمی امیر میغرد: حرفی نزن که فکر کنم منطق نداری؟ امیر بفهم که من از چی میترسم و کسی جز تو رو ندارم که اگه بخوان تو رو هم ازم بگیرن من....

حرفش را قطع میکند و هق میزند.
امیر چشم میبندد.
چرا فکر میکرد بهار نمیفهمدو تنها بودن اوا و یک سقف بالای سرش کافی است، در حالی که ذهن دخترک تا کجاها رفته و تمام حرف هایش هم حقیقت محض بود.
دروغ گفته بود، پنهان کاری کرده بود، کارهایی ر

ا کرده بود که اگر دخترک میفهمید قطعا سکته میکرد!
چون جای بهار بودن برایش سخت بود و بی مفهوم!

پوف کلافه ای میکشد و سعی میکند ارام باشد.
این دیدار یک دیدار عادی نبود چون مهمان و میزبان عادی نبودند!
قرص صورت بهار را میگیرد: باور کن قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته، این و بهت قول میدم. بابام با خانوادم فرق داره، من راجع به ازدواجمون هیچی بهش نگفتم، خودش فهمید ولی وقتی

فهمید خواست تو رو ببینه! باور کن اجازه نمیدم احدی اشکت و دربیاره چه برسه به اینکه بخواد تو رو از من بگیره!
چشمان دو دو زن بهار روی صورت جذاب و مصمم امیر نشست، چقدر امروز دچار تنش عصبی شده بود، تنها مردی که دوست میداشت و برایش میمرد، تنها تکیه گاهی که داشت و میترسید او را از دست بدهد.
بهار را در اغوش میکشد و او را محکم به خود فشار میدهد. بی قراری بهار را میفهمید، ترسش را هم حس میکرد اما نمیتوانست هدفش را نادیده بگیرد.
جلوی خانواده اش هم میتوانست بایستد تا احدی به بهار اهانت نکند.
امیرعباس تمامی حرف های بهار را میشنود و فکرهایی که راجع به بهار در مورد امتحان کردنش در سرش میپروراند از ذهنش دور کرد.
این دختر امتحان پس نداده خودش را ثابت کرد!
ثابت کردسادگی و خانوم بودن از سر و رویش میریزد!
راه امده را بر میگردد و اینبار با خیال راحت تری در خانه پسرش و در کنار عروس تازه اش سپری میکند.
انقدر راحت برخورد میکند تا اخر یخ بهار هم اب میشود و لبش به لبخندی مزین!

بار دیگر بهار پر میشود از حسرت و حسادت!
دست خودش نیست، توجه پدری که سالها حسرتش را میکشید الان در برابر چشمانش اتفاق می افتاد، البته نه برای خودش! برای اوا که حواس امیرعلی شش دانگ به او بود یا امیرعباس که با لفظ پدر جان هایی که نثار پسرش میکرد، باعث شده بود زخمهای عمیق قلبش جراحت بردارند!
دلش خون شد.
تفاوتش بابقیه همین عقده های کوچکی بودند که بزرگ شده و مانند هیولایی داشت تمام وجودش را میخورد.
غذا همچون سنگی در گلویش مانده بود.
بی تفاوت بودن را سالها یاد گرفته بود، اگرچه در ظاهر خنثی بود اما دلش سونامی بود!
تمام سالها تلاش کرده بود تا خودش باشد و خودش اما نمیشد! حفره های عمیق کمبودهایش با هیچ چیز پر نمیشد!
دست محبتی نداشت تا به سرش بکشد، بی بی راهم چند صباحی داشت اما تا به خود امد که طعم زندگی و محبت را بچشد، بی بی سکته میکند و میمیرد، بعداز ان از تحصیل محروم شد ، کتک خورد و فحش شنید!
فلاح توی سرش میزد و هیراد از هر موقعیتی برای اذیت کردنش استفاده میکرد.
تنها هومن و مهوش بودند که کار به کارش نداشتن.
کلفت بی جیره و مواجب بودن برایش بس بود!
با همه بچه بودنش کار کرد تا لقمه نانی بخورد!

نگاهش به میز میفتد که ناخوداگاه لبخند تلخی روی لبش جا خوش میکند، این غذاها کجا بود و اون اشغالهایی که میخورد کجا؟!
نگاه کف دستانش میکند، پر بود از خطهایی که نشانگر زخم هایی بودند از کارهای سخت!
همه کار کرده بود. از اشغال جمع کردن بگیر تا تغییر شکل برای اینکه بتواند همپای افغانی های مهاجر بنایی کند.
بهار مانند اسمش نبود بیشتر زمستان بود تا اولین فصل سال!
چه خطراتی که از سر نگذرانده بود و الان در کنار انها باز هم مرور خاطرات تلخ رهایش نمیکردند.

پدرجان هایی که امیرعباس نثار همه میکرد، دلش راهم شاد میکرد هم خون!
امیر عباس از روی عادت و اخلاق خوب و راحتش با پسرش و قربان صدقه هایی که برای اوا میرفت یا محبتهایش برای بهار، او را احساساتی کرده بود.
دلبری و نازهای اوا عجیب برای دو مرد خریدار داشت!
لباسهای پرنسسیش رویای تمام دنیای کودکانه اش بود.

فکر کردن زیاد و غرق شدن در گذشته تاریکش بیشتر اعصابش را متشنج میکند و پس سعی میکند بی خیال شود.
اهی از دل بیرون میدهد و انها را کنار میزند.
لبخندی روی لبانش میکارد و اوا را در اغوش میکشد و سعی میکند تمام محبتش را نثار عروسک کند.
حرکتش از دید پدر امیرعلی دور نمی ماند.
باردیگر این دخترک بود که خودش را ثابت کرد، پکر شدن و حسرت چشمانش را هم دید اما دخترک صبوری به خرج داد و با لبخندی روی لبش سعی کرد عادی باشد.
این دختر جنسش فرق داشت!
گوهری بود که باید از او مراقبت میشد و امیدوار بود پسرش لیاقتش را داشته باشد.
دست پختش معرکه بود و متوجه شد پسر شکمویش چرا این روزها بیشتر وقتش را در خانه میگذارند که اگر او هم همچین کیسی داشت دیگر از رستوران نزدیک شرکت غذا نمیخورد!
این دختر میتوانست همسرخوبی برای پسرش و مادر خوبی برای نوه اش باشد.
اما چه کسی میتوانست برای بهار همه کس باشد؟!

****

امیرعلی بار دیگر لیست تماسهایش را چک کرد و رو به بهزاد گفت: اینکه حرف من باشه یا تو نیست! این راهیه که من توش قدم برداشتم و تا اخرش هم میرم!

بهزاد پوزخندی زد،
امیرعلی رسما به سرش زده بود اما اینجا پای بهار وسط بود که نسبت خونی اش بیشتر از هرچیز او را وادار به گفتن میکرد!
-توحق نداری با ابرو و احساس بهار بازی کنی!

محکم و جدی عنوان کرد که امیرعلی یکه خورده نگاهش کرد.
بهزاد عصبانی بودو از نظر او حماقت هایش تمام نشدنی بود. از جایی میخواست ضربه بزند که از نظرش مسخره بود.
چون مهوش ادمی نبود که پایبند عشق و عاشقی باشد! او را میشناخت، هرجا که عیش و پول بود او هم خضور داشت، سه سال از عمرش را به پای ان گذاشته بود.
از خودش متعجب بود که چگونه مهوش را دوست میداشت و ان وقت ترانه را نمیدید.
اما ادمها بعضی مواقع حماقتهایی میکنند که تا اخر عمر عذابش را به دوش میکشند!

امیر شاخ و شانه میکشد: بهزاد واسه من شعر نباف! چه بازی؟ حرف بیخود نزن! فقط میخوام مهوش رو عاشق خودم کنم!
-تو به گور هفت پشتت میخندی که میخوای عاشقش کنی! مگه بی غیرتم که بخوای سر بهار همچین معامله ای کنی؟!

امیرعلی دست به کمرشد و خنده ای از سر حرص زد و گفت: غیرت! بیابرو بهزاد من و نخندون که اصلا حوصله هیچی رو ندارم مخصوصا سرو کله زدن با تو رو.
-مگه شوخی میکنم یا حرفم مسخره است!

صبر امیر تمام میشود و یقه بهزاد را میچسبد و نعره میزند: حرف نزن بهزاد که معنی غیرت تو رو هم فهمیدم! اون موقعی که باید جلوی بهناز رو میگرفتی تا غلط اضافه نکنه غیرتت کجا بود مرد؟! چرا به کسی نگفتی، هان؟! بهار رو شماها به این روز انداختین!

صورت و گردن هردو مرد از خشم قرمز شده بود.
قلب بهزاد به درد می اید.
تقصیر او نبود، چون از هیچ چیز خبر نداشت!
محکم دستش را پس میزند و مانند خودش میغرد: لعنتی من اون موقع سنی نداشتم و تازه داشتم میفهمیدم دور و اطرافم چه خبره! بعدم موقع فهمیدن من کار از کار گذشته بود، بعد هم خودت که بودی گفتن بچه رو دزدیدن و بعدم مرده! پس واسه من شاخ نشو!

-نمیفهمی بهزاد! نمیفهمی! من اگه کاری نکنم اونا میتونن..

بهزاد حرفش را قطع میکند: مگه پلیسی؟! مگه خدایی؟! اون زن احمقت ولت کردو رفت و بچتم که گرفتی، تو رو خدا ول کن این کینه رو که مارو پاره کردی باهاش، هی چپ و راست زدیش تو سرمون.... درکت میکنم امیر! از این خانواده خوردی بد هم خوردی اما تو دو برابر ضربه رو به بهار زدی و خوردی به بن بست! باز داری همون راه رو میری! اینبار نکنه میخوای بری سینه قبرستون؟! به خدا به پیر به پیغمبر فکر خودت نیستی فکر اوا باش و بهاری که اگه اتفاقی برات بیفته، میشه گوشت قربونی میون اون جماعت خدانشناس و اونوقت دیگه هیچ کاری از من لعنتی برنمیاد جز حسرت! نکن امیر! نکن برادر من!

امیر چشم میبندد و خودش هم نمیفهمد قرار است چه کند اما نمی تواند ساده بگذرد از جماعتی که میخواهند او را نابود کند.
(بهار)

زندگیم مثل موج هایی خروشان به هر سویی میرفتند، خودم را به انها سپرده بودم چون تصمیم گیری برای منی که هیچ پشتوانه ای نداشتم مشکل بود.
امیر خوب بود اما بهترین نبود!
مانند رویاهایم نبود!
دوست داشتم من را که میبیند عشق را درون چشمانش ببینم اما این نه تنها وجود نداشت که اصلا هم حرفی از محبت یا دوست داشتن به زبان نیاورده بود.
امیر علی تنها یک پدر خوب بود و عشقش را فقط به عروسکش نشان میداد.
چشمان خندان، صورت بشاشش و ارامشی که با او بودن را با تمام وجودش حفظ میکرد.
پدر امیرعلی مرد جا افتاده و برابهتی بود که در برخورد اول تو را وادار میکرد به احترام گذاشتن اما مهربان بود!
من را به عنوان عروسش پذیرفته بود و چقدر دخترم دخترم هایی که میگفت یا پدرجان هایش، دلم را زیر و رو میکرد.
چقدر باحسرت بزرگ شدن سخت بود و من زیر بار این سختی ها کمر خم کردم!
چقدر باید تحمل میکردم تا انها تمام شوند!
چرا من با وجود خانواده ام، کسی را ندارم؟!
چرا با بودن خواهر و برادر و البته پدر باز هم پرم از حسرتها و تنهایی؟!
به هیچ نتیجه ای نمیرسم و سعی میکنم افکارم را مسموم نکنم.

امتحان را به خوبی داده بود.
همه را درست نوشته بودم.
لبخندی عمیق روی لبانم مینشیند.

اخ، که چقدر رویای این را دارم تا بتوانم به انهایی که من را دوست ندارند یا در چشمشان خار و ذلیلم نشان دهم که من را با تمام کمبودهایم میتوانم فرد مهمی باشم را ببینند و حیرت زده بمانند.
بی شک به رویایم میرسیدم فقط به زمان احتیاج داشتم!

نازگل به طرفم می اید.
لواشکی به دور انگشتش پیچید و شروع به خوردن کرد، تحت هیچ شرایطی از خوردن دست نمیکشید تازه وقتی ناراحت بود دو برابر خوراکی میخورد!
قیافه اش داد میزد که باز هم امتحانش را خراب کرده! چقدر این بشر راحت الحال بود و نمیخواست با اذیت کردن خودش، حداقل نمره قبولی را بگیرد!
از لبخندم حرصش میگیرد.
-ای بمیری بهار که اینم نمره کامل رو میاری!

چندش وار نگاه انگشتش میکنم که تا کنج حلقش فرو میبرد و بعد مک محکمی به ان میزند.

-میخواستی بخونی که تو هم نمره کامل بگیری!

وقتی میبیند که چشمانم پی انگشتش هست، ان را به طرفم میگیرد: میخوای بهت بدم؟

صورتم جمع میشود.
-چندش! حالم و بهم زدی.
-لیاقت نداری بهت تعارف کنم.
-تو اینجوری جلو من نخور تعارف کردنت پیش کش! ادم یه طوری میشه، اه!

رویم را میگیرم که قدمی نزدیکتر میشود و زیر لب ارام میگوید: شیطون نکنه حالی به حالی میشی؟
عصبانی میشوم و هولش میدهم.
-خاک توسرت نازگل اخه ادم قحطه که تو چندش و ببینه و حال به حالیم بشه!

کنارش میزنم و از مدرسه خارج میشوم که باز کنارم قرار میگیرد اما اینبار با دستمالی دستانش را پاک میکند و از کیفش پفکی بیرون اورده و شروع به خوردن میکند.

نگاهی به سرکوچه و خیابان میکنم که خبری از ماشین اقایوسف نیست.
قراربود به دنبالم بیاید اما مثل اینکه یادش رفته بود،

-کسی نیومده دنبالت؟

دوباره نگاهم به جانب نازگل میچرخد.
دورتا دور دهنش پر از پفک بود که همان لحظه دلم به حال شوهر اینده اش میسوخت!

سری با تاسف تکان میدهم و دست داخل کیف میبرم تا موبایلم را بیرون بیاورم که با نبودنش چشم میبندم.
یادم رفت!
مثل همیشه!
هنوز عادت نکرده بودم تا هرکجا که میروم ان را باخود ببرم.
اما بیشتر هم دست اوا بود و وسیله بازیش تا وسیله ای برای کار من.
زیپ کیفم را میبندم و به چهره متعجب نازگل نگاه میکنم.
به روبه رو زل زده بود.
خط نگاهش را دنبال میکنم و میرسم به ماشین زیادی اشنا!
درب ماشین باز شده و در کمال ناباوری ترانه از ماشین پیاده میشود.
باخنده ای که همیشه جزوی از صورتش هست به سمتم می اید.
دستش را دراز میکند.
دستم را میان دستش میگذارم.
-سلام خوشکله!

دراغوشم میکشد و بوسه ای روی گونه ام میکارد.
-ترانه! تو اینجا، چیکار میکنی؟!
-اومدم دنبالت دیگه!
-اما قرار بود اقایوسف بیاد که!
-اون و ول کن، بهزاد و پیچوندم و ماشینشم برداشتم که بریم یه جایی!

ابروهایم بالا میروند.
مانده بودم چکار کنم؟!
-اما...؟
-اما و اگر نداریم، زود باش بریم دیگه!

نگاهم به ترانه بود که با دستی که به پهلویم خورد سمت نازگل برگشتم، میخندد.
خداراشکر دور لبهایش تمیز بود.
-معرفی نمیکنی؟!

این را کم داشتم!
نازگل زمانی که گیر میدهد دیگر ول کن نبود.
-ایشون دوستم ترانه! اینم نازگل!

دستی برای اشنایی میدهند و اینبار ترانه معطل نمیکند و دستم را گرفته و مرا به سمت ماشین میکشد.

نازگل هم با دهان باز نگاهمان میکند.
شک نداشتم که دفعه بعد سیرتا پیاز ماجرا را میپرسد، از بس که این دختر یک فضول به تمام معنابود!

****

مسیر برایم نااشنا بود.
-کجا داریم میریم؟
-جای بدی نیست، یکم فقط خوش بگذرونیم.
-اما من به خونه خبر ندادم! اوا منتظرمه، بعدم امیرعلی...
حرفم را قطع میکند.
-ول کن تو هم همه زندگیت و گذاشتی واسه اون پدر و دختر، بابا یکمم وقت بگذرون... ای

ن سری هم که موقع امتحاناتت بوده و حسابی خسته شدی اما اشکال نداره عوضش میبرمت یه جایی تا خستگی حسابی از تنت خارج بشه!
-حداقل موبایلت و بده به امیر خبر بدم!

چپ چپی نگاهم میکند.
-یکم خودت و برای اون مردک بگیر و اینقدر دم به دمش نباش! یکمم به خودت فکر کن و از زندگی لذت ببر!

دلم به شور می افتد.
-میترسم امیر ناراحت بشه!
-امیر کلا ادم ناراحتی هست! اما تو هم اونقدر حق انتخاب داری که یک روزم برای خودت باشی! درضمن وقتی تو خوشحال باشی میتونی اونا رو هم خوشحال کنی!
-خب حالا میشه بگی کجا میریم؟
-میریم اول یکم به تو برسیم و بعدم یه دورهمی دوستانه! بعدم میرم تحویلت میدم به اون شوهر

نچسبت! پس دیگه اینقدر امیر امیر نکن! این مردا رو اگه رو بهشون بدی بدجور سوارت میشن پس حواست و جمع کن!

موذیانه میخندم: پس اگر بهزاد و دیدم یادم باشه این حرفت و حتما بهش بگم!

اعتراض میکند و اسمم را میگوید: دختره دیوونه جنبه داشته باش!

جوری واکنش نشان داد و در جایش راست نشست که قهقهه ام به هوا رفت.
خب دختر وقتی میترسی چرا حرف اضافه میزنی؟!

****

چشمهایم را باز میکنم و با دیدن صورت و موهایم دهانم از تعجب باز میماند.
قطعا این من نبودم ولی انگار واقعا من بودم!
زیبا شده بودم!
ابروهایم! موهای هایلایت شده ام!
نگاه ناباورم را به ترانه میدوزم.
او مرا مجبور کرده بود!
یاداور شده بود که نباید غم گذشته را بخورم!
نباید بادردهایم زندگی کنم و انها را جزوی از زندگیم کنم!
باید دوباره، بهاری دیگر متولد شود.
در جریان زندگیم و انچه بر سرم امده بود،بود و حقا که دوستی و خواهریش را در حقم تمام کرده بود!
بعضی از ادمها یا فرقی نمیکند، بعضی از دوستان از خانواده به تو نزدیکترند! پس این را هم حس میکنی که خدا هم تو را دوست دارد!
زندگی ساده است و این خودمانیم که ان را پیچیده میکنیم!
ترانه میخواست زندگی کردن را به من یاد دهد که با چیزهای کوچک هم میشود شاد شد و خاطرات تلخ را مهار کرد!

اشک در چشمانم جمع میشود و با زور جلو خودم را میگیرم، ترانه جلو امده و مرا در اغوش میکشد.
- به جان بهزاد عر بزنی میدم اون گیسای امیر کش تو تا ته بچینن!

در میان دل دردمندم میخندم و حتم دارم امیر مرا ببیند، اصلا توجه که هیچ محل هم نمیدهد!

امان از دلی که بار عشق یک طرفه را به دوش بکشد، چیزی شبیه همان خود ازاری است!

-ترانه جون این دوست ملوست و تا حالا ندیده بودم!

ترانه میخندد و به ارامی دست پشت کمرم میگذارد: اخه شهلا جون این گوگولی دوست جدیدمه! گفتم که سفارشی درستش کن تا دل یه بنده خدایی رو اب کنیم!

شهلا جان به ان شوخی اش میخندد و دیگر خبر ندارند که قرار نیست هیچ دلی اب شود جز دل خودم!

ترانه همیشه خدا ارایش کرده و اماده بود و دیگر نیازی به ان نداشت.
بعد حساب کردن از ارایشگاه بیرون زده و به همان مهمانی دورهمی اش رفتیم.
از قبل لباسی ابی رنگ را سایز خودم اماده کرده بود و همانجا در ارایشگاه داد تا با مانتو شلوار ساده ام تعویض کردم.
بعد از اماده شدنم از اتاق که بیرون امدم باعث حیرت ترانه و شهلا جان و چند مشتری دیگر شده بودم.
نگاههایشان تحسین برانگیز بود!
در برابر تعریف و تمجیدهایشان به لبخندی خجولانه اکتفا کردم و سعی کردم عادی به نظر برسم!

دورهمیشان چهار تا دیوانه بودند که دست کمی از خود ترانه نداشتند، اما با تمام دیوانه بازی هایشان مرا خنداندند و خوش گذراندم ، به طوری که توی عمرم ان طور نه خندیده بودم نه بهم خوش گذشته بود!
جوری رفتار میکردند که انگار سالها بود مرا میشناختند.
از زمان غافل شده بودیم!
از هر دری صحبت میکردند و گاهی مرا هم وارد بحث هایشان میکردند.
ترانه هم از عمد گوشیش را خاموش کرده بود.
زمان به سرعت سپری شد و شام هم صرف شد.
مهمانی به پایان رسیده بود.
ساعت نزدیک یازده شده بود و وقت رفتن! هرچند دیر هم شده بود.
خیلی هم دیر شده بود!

ترانه گوشیش را روشن میکند که به محض روشن شدنش شماره امیر روی صفحه می افتد و نمیدانم چرا دلم اشوب میشود و قلبم تا دهانم بالا می اید!
نگاه بهت زده ام را به ترانه میدوزم که انگار او هم دست کمی از من نداشت

ترانه به محض انکه تماس را وصل میکند، صدای بلند امیر به گوشم میرسد.
عصبانی بود!

ترانه کمی فاصله میگیرد و با دلواپسی نگاهی به من می اندازد و بعد برای جواب دادن سرش را سمت دیگری میچرخاند.
کوبش قلبم بی امان است.
میدانستم امیر ساده نمیگذرد.
اگر کینه کند بد زهر میریزد!

ترانه ترسیده بود اما سعی میکرد خونسرد باشد.
دلواپس میپرسم: چی شد؟ چی گفت؟
-مردک از خود راضی صداش و واسه من میبره بالا و خط و نشون میکشه! من به بابام جواب پس نمیدم حالا بیام به اون جواب بدم، چه غلطا!

کلافه میشوم: ترانه دارم میگم چی گفت؟

نگاه پر حرص و استرسی میکند: هیچی یه مشت اراجیف، خودشون که بیرون میرن واسه دیرکردنشون صدتا دلیل الکی میارن، الان واسه من میگه قلم جفت پاهاتون و خورد میکنم تا این ساعت بیرون نباشین، منم گفتم تو اگه باغبونی برو باغچه خودت و بیل بزن نه اینکه روی سرمون هوار بشی!

این دختر عقل توی سرش نبود،
دیر کرده بودیم و عوض دلجویی هنوز دو قورت ونیمش هم باقی مانده بود!
خدا به بهزاد صبر بدهد با این زن گرفتنش!
نگاه ناباورم را میگیرم و دیگر بحثی نمیکنم تا هرچه زودتر از خانه خارج شویم.
به دنبالم میاید و هردو بعد از خداحافظی سوار ماشین شده و راهی خانه امیر میشویم.

ترانه برخلاف ان همه ادعا و زد و بندهایش مرا رساند و خودش هم فرار کرد.
چرا رفت؟! خب معلوم بود ترسیده!
مانده بودم حالا چه بگویم!
اصلا چکار باید میکردم؟!
از خشمش میترسیدم!
امیر وقتی عصبانی میشد زیادی ترسناک میشد!

****

(راوی)

کل وجودش لبریز از خشم بود.
همه کار و زندگیش را تعطیل کرده بود و به خانه امده بود تا در کنار بهار و اوا باشد.
وقتی رسیده بود خبری از بهار نبود.
اوا گریه میکرد و بهانه مامان بهارش را میگرفت!
موبایلش را هم همراه خودش نبرده بود و همین بیشتر نگرانش کرده بود تا اینکه بهزاد تماس میگیرد و خبر میدهد که با ترانه هست.
نفس راحتی میکشد و حداقل خیالش راحت میشود که حالش خوب است.
هرچه زمان میگذشت و هوا تاریک میشد، دلش اشوب میشد.
دو زن تنها تا این وقت شب بیرون از خانه حسابی دل نگران و ناراحتش کرده بود.
بهار نباید انقدر بی فکر عمل میکرد و حداقل یک زنگ میزد و او را باخبر میکرد.
اوا بهانه میگرفت و گریه هایش جگر سوز بودند. مدام مامان بهارش راصدا میزد و حضور او را میخواست.
از ذهنش گذشت اگر زمانی بهار نباشد چه میشود؟!

فکر کردن نداشت، اوا وابسته شده بود حتی خودش هم همین طور اما بروز نمیداد و نمیخواست قبول کند!
بهار دیر کرده بود و حق نداشت تا این ساعت بیرون از خانه باشد.
قلدری های ترانه را تلافی میکرد تا دیگر ان همه درشت بارش نکند.

باصدای زنگ خانه قامت راست میکند و وسط سالن می ایستد.
بهار ارام وارد میشود.
فضای خانه تاریک بود و همین وحشت بهار را بیشتر میکرد.
بهار با دیدن هیبت و هیکل امیرعلی اب دهانش را فرو میدهد و قدمهای سنگینش کند میشوند، گویی که وزنه هایی به پایش وصل بودند.

-میخواستی بزاری فردا میومدی!
با لحنی خشدار و بمی طعنه میزند.
بهار اب دهانش را قورت میدهد و میخواهد حرفی بزند اما کلمه ای به ذهنش نمیرسد.

-زبون تو دهنت نیست یا اینکه همون بیرون جا گذاشتیش!

-من... من....
کلافه حرفش را قطع میکند و با گامهایی بلند نزدیکش میشود و میغرد: تپق نزن و مثل ادم جواب بده کدوم خراب شده ای بودی که زنم باید اخر شب بیاد خونه!

-تتر... ان.. ترانه.... مه... مهمونی....
-ترانه غلط کرد با تو که بدون اجازه جایی میری!
-امیر...
-امیرو درد، امیر و زهرمار بهار! پاشدین رفتین و یه زنگ نزدی، اصلا با اجازه کی رفتی تو؟ تو گو.. میخوری سر خود پا میشی هر قبرستونی میری، مگه بی صاحابی؟ مگه خری ؟! مگه شهر هرته بهار؟! مگه نگفتم حق نداری بدون اجازه من حتی اب بخوری! دوباری بهت خندیدم دور برداشتی لعنتی!

به بهار برمیخورد و حرفهای ترانه به یادش می اورد که هرگز تسلیم نشود، گستاخ میشود: امیر بسه! بسه! ادمم! میفهمی، پس مثل ادم حرف بزن! یه مهمونی بود و تموم شد... اره حق با توئه دیر شد اما این همه جارو جنجال نمیخواد که تو....
سیلی که تو گوشش میخورد، حرفش قطع میشود، ناباور نگاه امیر میکند که در ان تاریک و روشن تنها برق چشمانش معلوم بود.
-دهنت و ببند بهار تا نزدم دندونات و خورد کنم! دیر اومدی، زبونتم درازه! من اگه بخوام از تو یه الف بچه حرف بخورم که باید برم بمیرم! رو بهت دادم فکر کردی خبریه؟! میشکنم اون پاهات و اویزون گردنت میکنم تا نتونی قدم از قدم برداری! جواب من و میدی؟ دیگه حق نداری از این خونه پات و بیرون بزاری! اون ترانه سلیطه هم ادمش میکنم تا دیگه زبونش دراز نشه!

امیر نعره میزند و امان نمیدهد و پشت سرهم میگوید،
بهار به گریه می افتد.
این دیر امدن، مستحق این برخورد ناعادلانه نبود..
امیر کوهی از اتشفشانی بود که هنوز خالی نشده بود.
فاصله اشان را به صفر میرساند ودست در بازویش می اندازد و به دنبال خود به طبقه بالا میکشاند...
بهار خواست مانع شود اما حریفش نبود.
امیر زیر لب غر میزد و خط و نشان میکشید که یکدفعه بر میگردد تا دوباره بارش کند که نگاهش به بهار می افتد و حرف در دهانش میماند.
نور دیوارکوب راهرو را روشن کرده بود.

چهره بهار در تیر رسش بود!
این بهاری نبود که صبح دیده بود؟
فرق کرده بود و زیبا شده بود!
ارایش صورتش، موهایش، همه چیز فرق کرده بود!
با این سرو شکل تو خیابان هم رفته بود!
غیرتش به جوش می اید و جوری محکم دست بهار را میکشد که نفس دخترک میرود!
زیاده روی کرده بود و دل خودش به درد امد.
اما بهار حق نداشت انقدر زیبا شود و در خیابان جولان دهد.
اصلا ان مهمانی کوفتی که رفته بودند، چگونه بود؟ مرد هم داشت؟!
داشت دیوانه میشد، بهارش مختص خودش بود حتی اجازه نمیداد بهزاد هم دخالت کند و بهار را از او دور کند.
هرکس بخواهد بهارش را از او بگیرد، مطمئنا نمیگذاشت احدی دستش به بهار برسد...
بهار را با بی رحمی تمام درون اتاق پرت کرده و در را بسته بود!
دوباره یاد چهره زیبایش می افتد، لبهای سرخ و برجسته اش بوسه طلب میکرد!
یادش امد که رنگ موهایش هم فرق کرده بود!
با شتاب سیگارش را خاموش کرده و بلند میشود و سمت اتاق میرود.
با دیدن جسم مچاله شده بهار اخم به روی صورتش مینشیند. نزدیکش میرود و کنارش در حالیکه پشت بهار به اوست، مینشیند.
حدسش درست بود موهایش روشن تر شده بودند و ان هم به خاطر هایلاتی بود که لابه لای موهایش به زیبایی میدرخشیدند.
انقدر در بهر موهایش بود که صدای خفه بهار را نمیشنود.
بهار را طرف خود میچرخاند که جیغ دخترک بلند میشود.
متعجب نگاه صورت پر از اشک بهار میکند و دستی که محکم در اغوش بهار بود.
دستش متورم و قرمز شده بود.
دست جلو میبرد که دست بهار را بگیرد که دوبار جیغ بهار هوا میرود و هق هق بلند دخترک و مچ دستی که کج شده بود روی تخت رها میشود!
چه شده بود؟!
ابروهایش بالا میروند!
بهار از درد در خود میپیچید.
سمت بهار میرود و میفهمد غلط اضافی است که کرده و مچ ظریف بهار را شکسته بود.
-اروم باش دختر الان میبرمت درمونگاه!

اما گوش بهار کر بود و درد داشت تمام تنش را بی حس میکرد.
لعنتی نثار خودش میکند و راهی درمانگاه میشود.

**

دخترک از درد بیهوش شده بود.
وقتی دکتر خواست دستش را جا بیندازد، چنان ترسیده نگاه امیر کرد که دل امیر طاقت نیاورد و او را در اغوشش نشاند و از دکتر خواست کارش را انجام دهد.
اما بهار نتوانست طاقت بیاورد و حالش بد شد...

نگاهش به دست گچ گرفته بهار می افتد.
همیشه باعث ازارش بوده اما نخواست که گردن بگیرد و باز هم خودش را تبرئه کرد و گناهش را به پای خود دخترک مظلوم نوشت...

*****

بهار گوشه تخت کز کرده بود.
آوا کنارش خوابیده بود و مدام دستش را میبوسید و شیرین زبانی میکرد.
دستی به سر اوا میکشد و محبت دختر و پدر را باهم مقایسه میکند!
دخترش انقدر مهرو محبت در وجودش بود و خودش حتی کلمه ای به زبان نیاورده بود تا چه رسد به عذر خواهی؟!

حتی امدن ترانه را هم قدغن کرده بود و تنها کاری که کرد باقی امتحاناتش را باخودش میرفت و برمیگشت، زندانیش کرده بود!
میخواست زهر چشم بگیرد تا همه چیز در حیطه شخصیت انحصار طلبش باشد!
کاش برادر یا پدری داشت تا او را نجات دهد اما چه کند که کسی را نداشت تا به او تکیه دهد جز اوا کوچکی که درون اغوشش به خواب رفته بود!
بیشتر در خود فرو میرود و اشک به چشمانش نیشتر میزند.

*****

از ادمهای چاپلوس و زبان باز متنفر بود، از دروغ بیزار بود.
زندگیش در مسیری از دروغ و نیرنگ افتاده بود که هرکس هم به پستش میخورد همان میشد که بدش می امد.

با مهوش ملاقاتی دیگر داشت.
جالب انکه میدانست مهوش شب قبل در اغوش کسی بوده که خودش او را اجیر کرده بود و فیلم و عکسهایی که گرفته شده و به دستش رسیده بود.

مهوش ناز و غمزه ای به صورت پر از ارایشش میدهد و ملیح میخندد.
امیر دندان میساباند اما نقاب خونسردی به چهره اش میزند و از باطن این دختر چندشش میشود.
ادمی شرور که دوست دارد هرشب رابطه های مختلف را تجربه کندو چه قدر در ارزوی رسیدن به هم خوابگی با امیر است.
میخواست از او آتو داشته باشد تا هرزمان شد اخرین برگ برنده اش را رو کند و حریفش را کیش و مات!

مهوش حراف خوبی بود که عجیب حوصله امیر را به سر میبرد و امیر خویشتن داری میکرد تا لبانش را برهم ندوزد.
از ادمهای پر حرف هیچ خوشش نمی امد.
اطلاعاتی را که میخواست از مهوش گرفته بود و تا اینجای کارش خوب پیش رفته بود.
اولین حربه اش مهوش بود که زیادی عزیز پدر بیشرفش بود!
حتی میخواست انتقام بهار را هم بگیرد.
بعد ان نوبت میرسید به پسران فلاحی و دست راستش!
هومن نفوذناپذیر بود اما او هم امیر بود و باید موفق میشد ولی هیراد برعکس هومن بود و به راحتی میتوانست در او نفوذ کند.
حریفانش را میشناخت و سعی میکرد با صبر و برنامه جلو برود تا موفق شود...

******

وارد خانه میشود.
یک راست سمت اتاقش میرود، اتاقی که بهار فقط حق داشت در ان بخوابد و وقت بگذراند.
بهار حق نداشت غیراز ان اتاق در اتاق دیگری بخوابد چون به طور حتم باید جواب پس میداد ان هم به شکل خیلی بدی!
این روزها امیر صبور نبود، هدف داشت و تمام فکر و ذهنش کینه و انتقام بود و بدترین ضربه را داشت به بهار میزد.
دیگر مهربان نبود، تعادل نداشت!
توی مسیری از باتلاق قرار گرفته بود که هر روز بیشتر فرو میرفت و بهار را هم با خودش میکشاند.

کتش را بیرون می اورد و متوجه بهار میشود.
کتابی در دستش بود را میخواند، اخرین امتحانش بود و بعد میتوانست تا دو ترم دیگر دیپلمش را بگیرد.

هوش و ذکاوت بالایی داشت.
میخواست حمایتش کند اما میترسید بهار را از دست بدهد و با ورودش به دانشگاه هوایی شود!
با این فکر چشم میبندد و سمت بهار میرود که بی توجه به او درس میخواند.
یک هفته بود که بهار به خاطر برخورد و شکستن دستی که از عمد نبود با او سرسنگین بود.
کتاب را با خشم از دست بهار میکشد که دخترک میترسد و مینشیند.
کتاب را به پایین تخت پرت میکند و براق میشود: کاری نکن که نذارم همین درسم نخونی!

بهار جا خورده نگاهش میکند و در اخر باشنیدن حرفی که از مرگ برایش بیشتر بود،عصبانی میشود و بدون کنترل خشمش میگوید: مگه کاری هم بوده که نکنی؟ هان! ازادیم و گرفتی! دخترونگیم و گرفتی! منو کردی سپر بلات و هر طرف میکشونی و همون رو هم میزنی تو سرم! امیر من ادمم! احساس دارم! چرا همه شدین ظالم و میخواین ذره ذره جونم و بگیری!
جلوتر میرود: اصلا بیا من و بکش هم خیال تو راحت بشه هم من! اما نیا ذره ذره تن مریضم و بلرزون، به خدا من پرم، پراز این همه باید و نبایدایی که دارین برام وضع میکنین!

به گریه می افتد و همانجا روی زمین اوار میشود.
امیر متعجب میشود. اما بروز نمیدهد.
دخترک راست میگفت ولی نمیتوانست بی خیال شود.
بهار را میخواست که به اهدافش برسد که یکی از انها همان ارامشی بود که سالها طالبش بود!

تنبیه دیگر کافی بود.
زهرچشم را گرفته بود.
حتی بهار هم حد خودش را فهمیده بود
-اروم باش بهار! بعدم فکر نکن ساده میگذرم، اگر بفهمم تنها یه بار دیگه بدون مشورت بامن کاری کنی یا اینکه ازم مخفی کنی اونوقته که روی وحشیم رو میبینی! پس دیگه نه حرف رفتن بزن نه حرف مردن! تو باید باشی و بهتره اونقدر واسه خودت زمزمه کنی که بشه ملکه ذهنت!

بعد هم میرود و بهار مات و مبهوت نگاهش میکند.
نمیدانست به کجا پناه ببرد که مطمئنا هرجا بود بهتر از اینجا نخواهد بود.
اما اگر میتوانست و میشد برمیگشت و پیش همان مهربانش میرفت اما امیرعلی مانند عقابی در کمین او بود!

موهای بلندش را بالای سرش فیکس میکند و بعد از راحت شدن خیالش از سرو وضعش بیرون می‌رود.
امیر برگشته بود به روزهای اولش و این دلش را خون میکرد اما چه داشت بگوید جز سکوت!

آدمی نبود که بخواهد خود را برای هرچیزی که ناراحتش میکند ، ماتم بگیرد.
درست که کنار آمدن سخت بود اما زندگی ادامه داشت و صبوری میکرد!
در زندگیش وقت غصه خوردن و ناز کردن را نداشت ، همیشه و در همه حال خودش بود که باید با موقعیتش کنار می آمد هرچند سخت و طاقت فرسا بود.
زندگی با تمام بد بودنش معلم خوبی هست!
از نظرش آدمها در نقطه ای که زندگی میکردند ، در شرایط مختلف می توانستند حس های مختلفی را تجربه کنند. حس هایی که می‌توانست جان بگیرد یا جان بدهد!

زندگی بهار پر از اتفاقات تلخ و گسی بوده که کمتر کسی با آن دست و پنجه نرم کرده است اما درست زندگی کردن کار هرکسی نیست!
در هزار توی زندگی شاید اندک شمار باشند شاید هم پر اما اینکه کدام یک با شرف زندگی کردند و تن به هرکاری نداده باشند قطعا انگشت شمارند!

وارد راهرو میشود.
صدایی توجهش را جلب میکند و مثل تمامی لحظات که نفس میکشد، شناختن صدا کار سختی نبود ، صدایی که طنین روز و شبش بود ، اصلا با آن خو گرفته بود .

لحن تندش به نظر می آمد که دارد کسی را بازخواست میکند...
-ترانه حد خودت رو بدون ! من اگر نخوام تو با بهار باشی کی رو باید ببینم؟
-منو! امیرعلی حق نداری آزادی بهار و ازش بگیری.

امیرعلی کلافه شده گفت:اصلا میتونی فکر کنی بهاری وجود نداره یا اینکه نخوای من و با خودت سرشاخ کنی!

جیغ ترانه بلند شد: تو کلا با همه سرشاخی! برو به کسی بگو که تو رو نشناسه نه منی که تو رو میشناسم!
لب امیرعلی کج میشود:خوبه خودت داری میگی من و می‌شناسی ، پس باید بدونی اخلاق سگ من چیه؟

ترانه مستأصل از نفهمی امیرعلی پوفی میکشد:اخلاق گندته که کسی جرات نزدیک شدن بهت رو نداره !بدبخت بهار که گیر تو افتاده!
-زیادی حرف میزنی!شرت کم!

بدون آنکه اجازه حرف دیگری به ترانه بدهد گوشی را قطع می‌کند.
چشمش به بهار می افتد .

ظاهراً تمامی مکالماتشان را شنیده بود . دوباره نگاه سرکشش به بهار می افتد.
بالا تا پایین دخترک را اسکن میکند ، این دختر مانند پری بود و حال با آن پیراهن گلدار صورتی که کوتاهیش تا زانوهایش بود و سخاوتمندانه پاهای سفید و بلورینش را معرض دید گذاشته بود، زیادی دلبر بود و دلبری میکرد.

دلش بهار میخواهد و عطر تنش را که در خود حلش کند.

با جلو رفتن امیرعلی ،بهار بی اعتنا از کنارش رد میشود و به طبقه پایین میرود.
امیر میماند از حرکت عجیبی که بهار میزند، با خودش فکر میکند، چی شد؟! بهار رسماً بی محلی میکرد!
این هم اثرات گشتن با ترانه بود چون بی محلی سلاح کشنده ای بود که ترانه همیشه از آن استفاده میکرد و همیشه هم جواب میداد!

توی این هاگیر واگیر زندگیش آن را کم داشت که به لطف بهار آن هم جور شد.
او هم می‌توانست نادیده بگیرد اما نمی‌گذاشت حرف کسی غیراز خودش به کرسی بنشیند.

****

چند روزی بود که امیر به هر دری میزد تا بتواند آتویی از هومن بگیرد ،اما نمیشد که نمیشد.
بدجانوری بود تنها راهش هم میماند که از هیراد استفاده کند و او را به جان برادر بزرگ‌ترش بیندازد تا از این طریق بتواند به هدفش برسد.

مهوش دائم به دنبالش بود و هرجا می‌رفت او هم خودش را میرساند .
بدجور موی دماغش شده بود ، جالب آنکه تا بیمارستان هم آمده بود و سراغش را هم می‌گرفت و همه جا خودش را نامزد آقای دکتر معرفی کرده بود !
خشم در وجودش زبانه می‌کشید.
این دختر پایش را از گلیمش بیشتر دراز کرده بود و باید به او میفهماندکه این ترفندها زیادی قدیمی شده بود !

****

با بهزاد تماس می‌گیرد.
نمی‌توانست روی موضوع مهوش روی بهزاد حساب باز کند چون که خود بهزاد زخم خورده همان خود بی وجودش بود که به بدترین شکل ممکن با احساسش بازی کرد .
مهوش را می‌توانست به راحتی پس بزند اما حالا و در شرایطی که برایش بهترین مهره است نمی‌توانست بی فکر عمل کند و شاید هم باید یکم اخم و تشر میزد تا زَنک حساب کار دستش بیاید!

تماس که برقرار میشود ، بهزاد خیلی سرد جواب میدهد:کاری داشتی؟

دندان میسابد و بالاجبار مقابل رفیق بچگی هایش کوتاه می آید :بی معرفت نبودی که شدی انگاری؟!

-خیلی چیزا نبودم که شدم! آدما توی شرایط مختلف رنگ عوض میکنن!
دلش پر بود...
-منو باید من و درک کنی بیشتر از اون چیزی که تو میدونی و دیگران نمیدونن!

بهزاد لب پایینش را به دندان میگیرد: چون میدونم انتظار اون همه از خود بیخود شدنت رو ندارم.

از آنچه که فکر میکرد بهزاد سخت گیر تر بود و نفوذ ناپذیر!
همین سخت میکند و افسار میبرد: د... لعنتی ، تو باید باشی!اگه همه دنیام هم بخوام با خاک یکی کنم تو باید پشتم باشی!
بهزاد داد میزند:د... اگه پشتت نبودم که تو اینقدر اروم نبودی!

یک جمله میگوید و نفس در سینه امیرعلی حبس میشود.
حق با بهزاد بود!
او برادریش را زیاد اثبات کرده بود و حتی الان که با او سر سنگین بود.
باصدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید ، زمزمه می‌کند:بازم پشتم باش!
-هستم! ولی تو هم آدم باش و نخواه که اون دختر رو زجر بدی!
-منو بهار رو زجر نمی‌دم ، فقط دارم کاری رو میکنم تا یاد بگیره با قانونهای من زندگی کنه!

بهزاد میماند ، رفیقش غد بود و یکدنده ! تغییر ناپذیر بود عوض شدنش هم کار حضرت فیل بود!
-بهار کم سختی نکشیده که تو بخوای بازهم توی خونه حبسش کنی!
بالاخره حرفش را زد!

-من حبسش نکردم فقط دارم کاری میکنم تا فردا روزی به مشکل برنخوریم.

بهزاد درکش میکند، ازدواج اولش او را ترسانده بود و میترسید باز هم سرش بیاید اما نمی‌دانست که جنس بهار فرق دارد. می‌توانست به خاطر شرایط زندگیش بد باشد و بد نبود اما امیر علی دیگر زیادی ترسیده شده بود و می‌خواست محکم کاری کند.
بهزاد بحث را عوض میکند: زنم خیلی از دستت شکاره!
-همین زنت کاری کرده دختره سراز تخم بیرون آورده واسه من از آزادی و نفس کشیدن زر میزنه!

امان از وقتی که بی ادب شود!
بهزاد میخندد و ترانه لجبازش را هم خوب میشناسد که چه جانوری است! برایش هم تعریف کرده بود که چه کرده که امیر اینطور با حرص و خشم از او شکاره!

-خوبه دوست جونی خودت بوده!
-من به گور هفت جدم خندیدم که ترانه دوست جونیم باشه!
میفهمد رفیقش دلتنگ است و میخواهد با او درد و دل کند . اما اتفاقاتی که افتاده بود باید امیر را در جریان می‌گذاشت.
جدی میشود و بی هوا میگوید: امیر موضوع مهمی رو باید بهت بگم!
امیر سکوت میکند تا بهزاد ادامه دهد: بهناز داره برمیگرده ایران اونم با بچه هاش!
سکوت همه جا را فرا می‌گیرد .
تنها صدای نفس کشیدن و ضربان قلب است که می آید.
هنگ کرده بود ، باور نداشت.
هضم کردنش مشکل بود،
امیر به یکباره بلند میشود و عرق سردی از تیره کمرش شره میکند. در گوشش زنگ خطر به صدا در می آید و اسم بهار در مغزش اکو وار میپیچد .
هنوز هم باور ندارد و متعجب میپرسد:شوخی خوبی نیست بهزاد!
بهزاد کم مانده بود خودش هم مانند زنان مویه سردهد.

پوزخند میزند:اصلا شوخی ندارم، چند روزی هست که میخواستم بهت بگم اما نمیتونستم... امیر خیلی پریشونم! میترسم از چیزی که به سرمون بیاد، خیلی سعی کردم سنگ بندازم اما بهناز سرسخت تر از این حرفها بود!

-بابت بهار که حرفی نزدی؟
-دیوانم مگه؟!

امیر درمانده میشود:به نظرت بهار تحملش رو داره !
بهزاد اشک به چشمش نیشتر میزند و بغض آلود میگوید:تحمل چی رو داشته باشه امیر ، نخواستنش رو یا حرومزاده بودنش و.....!!!!!

تصور چشمان معصوم دخترک پیش چشمان دو مرد نقش می‌بندد و صورت خندان بهار مانند پتکی بر سر آنها فرود می آید.

خدا خودش بخیر بگذراند.
بهار اگر تاب و تحمل سختی های زندگیش را داشت، هرگز تحمل آن را ندارد تا برچسب حرامزادگی بر پیشانیش داشته باشد.

حتی مخفی کردن آن هم کار درستی نبود، بهار دیر یا زود باید میفهمید و این وسط تنها امیر بود که می‌توانست به او کمک کند و کمی ، فقط کمی مرهم دردهایش باشد به شرطی که امیر هوای انتقام و کینه را از ذهنش دور کند که آن هم کار محالی بود.

****

آشفته بود و باید فکر میکرد .
اصلا چرا آنقدر اوضاع پیچیده شده بود ؟
بهار به او ربطی نداشت اما زنش که بود!
عقلش به هیچ چیز قد نمی‌داد.
نا آرامی های بهار در خواب نمود بیشتری پیدا کرده بود.
تا به خواب می‌رفت با کابوسهایی که میدید از خواب می‌پرید و دیگر به خواب نمی‌رفت.
بهار ترس و هراس داشت.
می‌دانست مقصر خودش هست و با بی محلی هایش بهار را نابود می‌کند.
میداند دخترک عاشق و دیوانه اش هست اما سواستفاده میکند و باز هم سرسری میگذرد!
چشمان همیشه سرخش مظلومیتش را فریاد میزند.

قبلاً بهتر شده بود اما دوباره با تغییر رفتارش دخترک هم پریشان‌تر شده بود.
وقتی با آن حال او را میدید ، دلش آتش می‌گرفت .
آتش گرفتنی از جنس ندانستن، چیزی که اذیتش میکرد را نمی‌دانست فقط میدید بهار از چیزی رنج میبرد و هراس دارد.
سیگاری دیگر آتش میزند و آن را کنج لبانش می‌گذارد.

کمی از نوشیدنیش می‌نوشد و به آرامشی کاذب می‌رسد.
میداند گول زنک هست اما میتواند که خودش را آرام کند .

روی صندلی راکش نشسته و فکر میکند.
امروز بیش از روزهای دیگر خسته بود و با عمل هایی که سرپا ایستاده بود تمام عضلات تنش گرفته بود ، فقط توانسته بود با شنا کردن کمی از خستگی اش را کم کند.

چشمانش را بسته بود و با نفسهای عمیقش سعی در آرام کردن خود داشت که با صدای جیغی که از طبقه بالا به گوشش می‌رسد چشمانش وحشت زده باز میشود و از خیالاتش بیرون می آید ،
یک لحظه میماند .
اما بعد سراسیمه بلند میشود و خود را به طبقه بالا میرساند.
درب اتاق خوابشان را باز میکند و دست و پا زدن های بهار جلوی چشمانش نقش می‌بندد.
سمتش می‌رود و بهار را صدا میزند.
اما دخترک غرق در کابوس و دست و پا زدن هایش بود .
خم میشود و دخترک را همزمان هم صدا میکند هم تکان میدهد که دخترک با ترس و خیس از عرق هینی میگوید و بلند میشود.

نفس نفس میزند و قفسه سینه اش بالا و پایین میرود.
ترس تمام وجودش را گرفته بود ، اصلا نفس کشیدنش سخت بود.
امیرعلی لیوان آبی به دهانش نزدیک کرده و قلپی از آن را به خوردش میدهد.
بیقرار بود بی پناه!
مانند گنجشکی که زیر باران مانده باشد ، می‌لرزید.
امیر دلش آتش می‌گیرد و دخترک را به یکباره در آغوش می‌کشد .
هق هق بهار جگر سوز بود.
از خودش متنفر میشود که چگونه دلش آمده بود تا این موجود ظریف را آزار و شکنجه کند ، حرصش میگیرد.
انسانیت را زیر پا گذاشته و ناعادلانه عمل کرده بود .

بهار ترسیده هیچ جوره آرام نمیشد .
ابروهای امیر درهم میشود و دلیل ترس بهار را نمی‌فهمد.
دست نوازشی بر روی موهای بلند و افشانش میکشد و اجازه میدهد تا در آغوشش آرام گیرد.
بعد از کمی که وقت میگذرد بهار را از خود جدا میکند و صورتش را قاب دستهایش میکند و چشمهایش را میگیرد تا بند آن لباس خواب صدفی و تن ظریف بهار نشود.
-چه خواب دیدی؟!

بهار هراسان نگاه امیر علی میکند ، بغضش میگیرد .
میمرد هم از کابوسش نمی‌گفت!
اصلا چه میگفت؟ از تن به تاراج رفته اش میگفت یا جنازه زن غرق در خونی که او را تا دم مرگ برده بود!
اگر امیر میفهمید آن یک ذره ابرویش هم می‌رفت.
نگاه پرسشگر امیر و نگاه ترسان بهار به هم دوخته شده بود.
امیر بار دیگر سوالش را تکرار میکند و بهار فقط نگاهش میکند .
زبانش بند آمده بود ، جرات حرفی را نداشت . تنها سری به طرفین تکان میدهد و از ترس خود را در آغوش امن امیرش می اندازد .
امیر نمی‌تواند بپذیرد و هرچه زودتر میخواهد ماجرا را بداند.
-بهار اون روی سگم را بالا نیار بهم بگو چه خوابی دیدی که اینقدر هراسونی؟

بغض بهار بیشتر می‌شود و تمام انتظاراتش از قربان صدقه های امیر دود می شود امیرعلی همین بود به جای آنکه با الفاظی دل او را نرم کند و بدتر ترس به جانش می اندازد.

باز هم سکوت بهار تنها چیزی بود که عایدش شد.
فهمید که دختر که نمیخواهد جواب دهد ولی می‌توانست با روش خودش از او حرف بکشد و آنهم به موقعش!

-خیلی خوب باشه حالا که نمیخوای حرف بزنی حداقل بخواب تا کمی آروم بشی!
بلند می شود دست روی شانه بهار می گذارد او را به سمت بالش هول می‌دهد تا بخوابد که بهار با ترس مچ دستش را می چسبد
-کجا میری؟
امیرعلی در آن همه ترس و لرزش صدای بهار می ماند که دوباره روی تخت می نشیند و آرام تر از هر بار دیگری می‌گوید :هیچ جا نمیرم برای چی اینقدر خوف می کنی؟

بهار لرزان می گوید: نرو نرو! نرو ...خواهش می کنم باش ...!

به یک بار بهار را در آغوش می کشد و مثل هر دفعه که اوا را ناز و نوازش می کند دستی به روی سر دخترک می‌کشد و بوسه ای به سرش نیز میزند.
-باشه !باشه بهار خانم! ...آروم باش قرار نیست کسی اذیتت کنه قربونت برم!....هیش!

وجود بهار به آنی گرم می‌شود خودش را بیشتر به امیر می‌چسباند و سیراب می‌شود از تن داغ و عطر خوش بویش، خدا را شکر می کند برای لحظه ای که در آن بود که برخلاف دفعات

قبل از ترس خوابش نمی برد و تا صبح یک گوشه می‌نشست وبه سایه‌های دیوار و تاریکی خیره می شد و تا خود صبح ده بار میمیرد و زنده می شد.

بهار در آرامش به خواب می رود.

امیر وقتی صورت غرق در آرامشش را می بیند لبخند کوچکی می زند.
شک ندارد که تمام ترسش برمی‌گردد به آن مردک دیوسیرت که اگر در دستش بود فقط گردنش را میشکست.

فکرش مشغول بود تمام این مدت از اهدافش دور شده بود، باید چاره ای می اندیشید تا بتواند به افکارش سامان دهد و اولین اولویتش هم بهار بود.
آمدن دوباره ترانه و شوخی هایش می توانست بهار را خوشحال کند .
انعطاف‌پذیر شده بود و دیگر از آن همه خشم خبری نبود حتی اجازه آن را داده بود و هر جا که دوست داشت برود و خرید کند و خلاصه ای از زندگی اش را لذت ببرد البته با اجازه شخص خودش!

ترانه را در جریان گذاشته شوم دختر گذاشته بود.
چقدر ترانه غصه خورد برای دختری که روحش هم از آن هم اتفاق خبر نداشت.
تمام روز عملیات در بیمارستان بود یا در حال انجام نقشه‌های توی سرش اما از حال دختر غافل نبود تصمیم داشت بهار را برای همیشه پیش خود نگه دارد یا حتی با آوردن فرزندی می توانست این پیوند را محکم‌تر کند .

تنها ترسش از خانواده اش بود که آن هم می‌توانست بهار را دور نگه دارد و اصلا نیازی به آنها نبود.

جای پای بهار محکم شده بود بی آنکه خودش هم خبر داشته باشد!
زندگی جور جالبی داشت به میلش می‌نشست و خود را نشان می‌داد.
بهار خوشحال بود و تمام شادی اش را با اوا تقسیم می‌کرد.
ترانه در هر شرایطی که بود تنهایش نمی‌گذاشت و زندگی کردن و لذت بردن از آن را به او یاد می داد.

*

این روزها امیر علی را کمتر می دید و تمام وقتش را با اوا می گذراند، تصمیم داشت به پاک برود که آوا را آماده کرده و با خبر دادن به امیر علی هر دو راهی می شوند.

آوا با تمام کودکانه هایش به این سمت و آن سمت می دوید و از هر بازی امتحان می کرد ، بهار هم در کنار او کودکی های از دست رفته اش را جبران می کرد.
اوا پسرکی رابا خود کنار بهار میآورد واو را به عنوان دوست و همبازیش معرفی می کند و تا آخر هم حتی یک لحظه از او جدا نمی‌شود.
پسرک تخس بود و شیطان!
از آن بچه هایی که دوست داشتی یک پس گردنی به او بزنی آن هم به خاطر پررو بازی هایش!
علنا اوا را مرید خود کرده بود!
آوا، بهار را فراموش کرده بود.
دو ساعتی بود که آوا مشغول بازی با پسرک بود و هوا هم تاریک شده بود و باید هرچه زودتر به خانه برمی‌گشتند.
نمی‌خواست به تاریکی شب بخورد، از تاریکی شب خاطرات بدی داشت که هیچ وقت نمی‌خواست باز هم برایش تکرار شود!
به سمت وسیله های بازی میرود تا آوا را با خود همراه کند.
پسرک متوجه میشود و دست آوا را میکشد و به طرف وسیله دیگر میرود!
بهار تغییر مسیر داده و با گامهای تقریبا بلندی سمت پسر میرود و می‌خواهد دست آوا را بگیرد که پسرک به سرعت جلو می‌افتد و جای آوا را می‌گیرد و با قلدری می‌گوید: کجا هنوز مونده تا بازی من تموم بشه!
با اخم هم می‌گوید!
بهار چشم درشت می کند: پسر جان دو ساعت تمام که در این پارک بازی می‌کنین و اونوقت میگی هنوز مونده ؟!
پسربه سرعت دست به کمر می گیرد و می گوید: بله هنوزم دوست دارم با دوستم بازی کنم .
بهار چشم می‌گرداند: خب الان که دیگه دیر وقت بقیه بازی باشه واسه یه روز دیگه باشه!
پسرک لجوجانه می‌گوید: شما می‌خواهید دوستم را ببرید و من کجا دوباره پیداش کنم؟!
ابروهای بهار بالا می رود می ماند که به آن پسر چه بگوید!

یکی به دو کردن با پسرک حوصله می خواست که بهار اصلاً حوصله نداشت اما با ملایمت می‌گوید :ببین عزیزم ما بیشتر وقت‌ها این ساعت می آیم و شما می تونی بیای اینجا دوستت رو ببینی!
پسرک لجوجانه پا بر زمین می کوبد و دست اوارا می کشاند.
بهار بهت زده نگاهش می‌کند!
پسرک کمی که نه زیادی لجباز بود!!!
دست آوا را می‌گیرد و می‌خواهد دستش را از دست پسرکی که حتی اسمش را نمیدانست و فقط به عنوان دوست اوا می‌شناخت ،جدا کند که صدایی از پشت سرش نطقش را کور می‌کند.
-شروین...؟!

بهار سر به عقب می برد و با دیدن مرد قد بلند و درشت هیکلی را خورده نگاه می‌کند.
مرد با اخم روی پیشانی اش جلو آمده و کنار پسرک شروین نام داشت می ایستد،
شروین حتی اعتنایی هم به مرد نمی کند و می‌خواهد دست آوا را بکشد که مچ دست کوچکش اسیر دست مرد می شود: شروین جان! این حرکت دور از ادب و نزاکته پسرم!
پسرم ! یعنی این مرد پدرپسر است!!!
شروین با اخم می گوید: اما من می خوام با دوستم بازی کنم.
مرد جلوی پای پسرک می‌نشیند و خیلی جدی می گوید:اما الان دیر وقته و برای بازی کردن بسه! در ضمن هوا هم رو به تاریکی هست.
جدیت مرد باعث می‌شود پسرک عقب‌نشینی کند و دستهای آوا را رها کند.
اوا هم چون خسته بود و خواب الود، بدون هیچ حرفی خودش را به بهار می چسباند.
شیروینم سمت بهار می رود و می گوید: فردا باز هم می‌آیین؟
بهار خنده‌اش می‌گیرد و ملیح می خندد و نگاهش لحظه ای گیر نگاه مرد می‌شود که با ریزبینی دقیقی به او خیره شده است ،خجالت می کشد و روبروی پسرک می‌نشیند و با همان ناز صدایش می گوید: فردا که نه، ولی بهت قول میدم هر هفته پنجشنبه ها می آییم!
شروین خیره در نگاهش ،دستش را بالا می‌آورد و انگشت کوچکش را نشان می دهد: قول بده که نزنی زیرش!

بهار هم انگشت کوچکش را به پسر می چسباند و قول می دهد تا خیال شروین را راحت کند.
شروین رو به اوامی کند: منو فراموش نکنی باشه؟!
آوا چشمان درشتش

را می چرخاند و با همان لحن کودکانه اش از سر بی حوصلگی می گوید: فلاموش نمی‌تنم. ولی اینقدل حلف نژن!
بعد رو به بهار می‌گوید: بلیم خشته شدم.

مرد خنده تو گلویی می‌کند از بی حوصلگی آوا و بعد از جدا کردن بچه ها رو به بهار می گوید :شما خاله اوایین؟!

آوا اخم کرده می گوید :نه خیل مامان بهالمه!
بعد رو به بهار پا کوبان ادامه می‌دهد: بلیم مامان بهال خشته شدم ...
مرد دستانش را بالا می‌برد: تسلیم خانم کوچولو فهمیدم مامانته!
بهار لبخندی از دفاع آوا میکند ومی‌خواهد برود که مرد باز می پرسد: تا حالا این اطراف ندیدمتون؟
ابروهای بهادر هم می شود، مرد میفهمد که بهار خوشش نیامده اما منتظر به او نگاه می کند و

به آنها جواب می دهد:نمی دونستم این پارک مال شماست که باید واسه اومدن ساعت بزنیم!
تیکه بهار کارساز می شود، مرد دلجویانه می گوید: قصد بدی نداشتم خانم! فقط خواستم بدونم همین!
بهار دست آوا را می‌گیرد و از آنجا دور می‌شود.
مرد مات ومبهوت بر جای می‌ماند که عملاً بهار آن را به هیچ کجایش حساب نکرده و رفته بود.
لبخندی روی لبانش شکل می گیرد، دخترک زیبا و دلفریب بود اما نفوذ ناپذیر!!!
از آن دسته زنانی بود که به هیچ مردی رو نمیداد اصلاً آدم حساب نمی کرد.
او را با آن همه تیپ و استایل نادیده گرفته بود!!!

****

از نبود بهار استفاده کرده و از ترانه خواسته بود تا به خانه بیاید و راجع به موضوعی که چند روزی فکرش را مشغول کرده بود، صحبت کند.
ترانه دلواپس و بی قرار آمده بود تا بداند امیر در چه رابطه ای میخواد حرف بزند؟!
روبروی امیرعلی نشسته و منتظر بود تا شروع کند.
برای امیر سخت بود گفتن بعضی از حرفها اما باید از یک جایی برای بهبود حال بهار کاری انجام می‌داد و این بهترین شروع بود.
- از وقتی یادم میاد وبهار را می‌شناسم خواب های پریشون می بینه که خیلی اذیتش میکنه جوری که بعضی شب ها از ترس نمی خوابه و تا صبح بیداره! بعضی وقتا که میخوابه با کابوس بیدار میشه... هر چی هم میگم که چه خوابی دیدی به من هیچ چیزی جواب نمیده و این داره منو اذیت میکنه!... پریشونی بهارو نمیتونم، ببینم وازت می خوام که ببریش پیش دوستت که روانشناس بود! اسمش چی بود؟!
-نگین رو میگی؟!
-اره همون خوب بود.
-اگه روانشناس میخواد آقای عبدی که....
-مرد نه فقط خانم، نمی خوام بهار معذب بشه.
ترانه مات آن همه مسئولیت‌پذیری و درگیری امیرعلی برای حال بهار می‌ماند، مثل این که بهار برایش مهم شده بود که وقت برایش می گیرد.
امیر چشم میبندد، برایش سخت بود از احساساتش بگوید: ببین ترانه نمی خوام فکر کنه که از طرف من میخوای ببریش! خودت یه جوری موضوع را پیش بکش و بهار رو ببر، بعد با من هماهنگ می‌کنیم که خودم حضور داشته باشم ولی فقط نفهمه! ببین ترانه به هیچ عنوان نمی خوام بفهمه!
ترانه سری تکان می دهد و خیال امیر علی را راحت میکند.

بهار

باور کردنی نبود این همه تغییرات در این مدت کم مانند این بود که بخوابم و صبح از خواب بلند شوی و دنیا را آنطور که می خواهی ببینی !
هر کس دیگر هم جای من بود تعجب می کرد.
اتفاقات غیرمنتظره ای در حال رخ دادن بود که به یکباره مسیر زندگی ام را عوض کرده بود و چه قدر من طالب آن بودم و این تغییرات را دوست داشتم.
اما نمی دانم چرا دلم گواهی بد میداد و تمام آنها را آرامش قبل از طوفان حس می کردم .
شاید چون زندگی پر فراز و نشیب من جای این همه دنیای رنگی رنگی و صورتی مطلق نبود.

تا قبل از آن امیر ورود ترانه را قدغن کرده بود و الان اصرار داشت تا با او رفت و آمد کنم وتنها نباشم .
اصلاً یکی از برنامه‌هایی که برایم در نظر گرفته بود، همین رفت و آمدم با ترانه بود و جالب‌تر آنکه خود امیرعلی خشن و متعصب برایم برنامه ریزی کرده بود و من را موظف کرده بود که یک به یک به آنها عمل کنم...
چیزی که من در رویاهایم می دیدم الان در بیداری با آنها زندگی می کردم.
امیر علی را زیاد نمی دیدم اما کاری کرده بود که توی قلبم حسش می کردم .
امیر برای من کتابی ناخوانا بود!
غیرقابل پیش بینی !!!چیزی که نمی توانستی حرکت بعدش را حدس بزنی.
امیر من دنیا حرف بود.تا می‌آمدم او را بشناسم جنس و رنگش تغییر می‌کرد و مرا در هاله ای از ندانستن ها رها می کرد.

من شناختن آدم ها را بلد نبودم و به خاطر همین همیشه چوب ساده بودنم را می‌خوردم.
امیرعلی مانند نسیمی دلنواز آمد و من را به خودش دچار کرد و بعد با همه دچار بودنم ولم کرد و رفت.
زمین خوردم، خورد شدم ،غرورم جریحه دار شد، اما دوباره سر پا شدم و تکه های شکسته ام را بند زدم ...چون کسی را نداشتم تا تکیه کنم و برای رفتنش مرثیه‌سرایی کنم ،آخر شکم گرسنه عاشقی بلد نبود!!!
این روزها امیر هزار رنگ شده بود و ساز می زند و من را به هر سازش می رقصاند .
دوست داشتم مانند ترانه بودم و برای هر چیزی جوابی در آستین داشتم و طرف مقابل هم را می شستم و پهن می‌کردم، اما امان از کاری که با من کردند تا با ترس هایم عجین شوم و بترسم که بعد از هر جواب پس دادنی، تودهنی نصیبم می شود و دهانی پر از خون !!!

دوست داشتم مانند ترانه درس بخوانم ! خانواده داشته باشم ! دکتر باشم! مهم باشم ! و کسی که عاشقانه برایم عاشقی کند! افسوس که ندارم ، من با کمبودهایم بزرگ شدم و شدم بهاری که عاشق امیرم هستم و عاشقانه میپرستمش...

پدر مادر نداشتم تا حمایتم کنند و پشتم گرم آنها باشد، کسی نبود تا گله و شکایت هایم را برایش ببرم و تسکین دل پر دردم باشد .
عقده ها و کمبود هایم بی شمارند و زیاد!!!
با آنهامی توانم کتابی بنویسم تا همه بدانند من بهار ! بهار خزانیم در آستانه زمستانی سرد و سیاه !!!
می خواهم زندگی کنم جای روزهایی که نتوانستم و نشد، کودکی رفته ام را با آوا پر می کنم.
دنیای بی ریا و زیبای خودم را با او می سازم و پا به پایش می آیم .

من عادت به این همه مهربانی و دیده شدن ندارم، می ترسم! می ترسم که سیلی ویرانگر تمام رویای این روزهایم را با خودش ببرد و از من ویرانه ای به جا بگذارد تا دیگر نتوانم سرپا شوم.

چند روزی بود عجیب احساس خواب آلودگی می کردم و اینکه امروز به اوج خودش رسیده بود با اینکه دیشب زود خوابیده بودم باز هم خوابم می آمد.
متعجب بودم چون من این همه عادت به خوابیدن نداشتم.

آوا را دست به سر می کنم تا دوباره بتوانم بخوابم اما او بد قلقی در می آورد و می خواهد تا با لوگو هایش بازی کنم و من حوصله ای در خود نمی دیدم .
-مامان بهال نخواب بیا بازی تونیم!
-عزیزم یه خواب کوچولو بکنم بعد بهت قول میدم تا شب بازی کنیم.
لجبازانه پا به زمین می کوبد و «نمی‌خواهمی» هم می‌گوید وسمت طبقه بالا می‌رود.
می‌دانستم قهر کرده و می رود تا در خانه عروسکی اش با عروسک هایش مامان بازی کند اما با این حال برای اینکه بتوانم خیالم را راحت کنم با تمام رخوتی تنم دنبالش می روم و بعد که خیالم راحت شد او را به طاهره خانم می سپارم و بعد از خوردن یک دل سیر کیک خانگی و شیر به خواب شیرینی می روم.

با حرکتی که روی صورتم حس می کنم ترسیده از خواب میپرم و به صورت امیرعلی که پیش چشمانم ظاهر می‌شودنگاه میکنم.
مست خواب بودم، آنقدر خوابم می آید که اهمیت نمی‌دهم و دوباره سر روی مبل می گذارم و چشمانم را میبندم.

صدای متعجب امیر به گوشم می نشیند:بهار میدونی چند ساعتی هست که خوابیدی؟!
تکانم می دهد که با بی محلی نوچی کرده و به سمت دیگر می چرخم که امیر علی اهمیت نمی‌دهد ومن را بلند می‌کند.
با چشمانی پر از خواب نگاهش می کنم.
دوست داشتم کله اش را بکنم که مزاحم خوابم شده بود.
با چشمانی خمار از خواب نگاهش می کنم که با اخم هایش مرا مینگرد:مریضی؟!
شانه بالا می اندازم و بی اهمیت سری به معنای نه تکان می دهم .
بیخیال نمی‌شود کنارم می‌نشیند.
این خواب‌آلودگی هم برای خودم عجیب است که تمام تنم را سست و بیحال کرده بود اما خیلی خیلی دلچسب بود!

یه لحظه شک کردم ،نکند واقعا مریض شدم اما وقتی فکرش را می‌کردم که قبل از خواب کمی پرخوری کرده بودم و احتمال اینکه معده ام سنگین شده بود هم می‌شد...
امیر فقط عمیق نگاهی می‌کند و حرفی نمی‌زند سرم کج میشود روی شانه‌اش و چشمان خمارم را می خواهم ببندم و در خواب شیرین فرو بروم که دستی به پیشانی می گذارد و مانع از خوابم می شود.

عصبانی می‌شوم:امیر نکن , بزار بخوابم!
-جونم بخوابی؟! چهار ساعت تمام خواب بودی!

چشم درشت میکنم، واقعا من چهار ساعت خوابیده بودم؟!

با تعجب خیره می شوم به دستش ، مرا سمت خود می‌چرخاند و پلک پایین هر دو چشمم را می‌کشد و بعد از ان نبض گردن و دستم را می‌گیرد و معاینه ام میکند.
-چند وقته کسل و بی حالی؟!

خمیازه می‌کشم و بی‌حال جواب می‌دهم: چند روزی هست، احتمالا می خوام سرما بخورم یا شاید مال معدم باشه ،چون خیلی پرخوری کردم...
انگار که حال من برایش جالب باشد مرا به خودش نزدیک تر می کند ،
دستش را دور شانه ام حلقه می کند و مرا به خودش میفشارد.
مبهوت نگاهش می کنم، امیر تغییر کرده بود خیلی هم تغییر کرده بود!!! رفتار امشبش؛ لبخند کنج لبش ؛ برایم غیر عادی و دور از ذهن بود اما من عاشق ، عاشق لبخند هایش بودم! اصلا می مردم برای خط عمیق روی لبش !!!

خواب از سرم پریده بود و غرق گرمی و داغی تنش بودم.

از نگاهش می فهمیدم که احساس مرا؛ بی قراری ام را از وجودم که نه؛ اما از چشمان مشتاقم خوانده که این چنین مرا در آغوش کشیده ومرابه خودش میفشارد!
مست از عطرتنش نفس عمیقی می کشم .
موهای سرکش آمده روی پیشانی اش را کنار میزنم تا صورت مردانه اش تمام رخ در ذهنم حک کنم.
باچشمهایش تمام صورتم را مینگرد.
لبخند هایش مشکوک بود اما توجهی نمی کردم و تمام حواس من پرت دستی بود که در زیر لباسم داشت تنم را می‌سوزاند تنی که کوره آتش شده بود...
امیر من را بلد بود زیادی هم بلد بود .
تمام قوت و ضعف تنم را از بر بود!
با آوردن سرش توی صورتم ،نفسش را بیرون می دهد و روی صورتم پخش می شود و من از گرما و هرم نفس هایش چشم می بندم.
تیره کمرم از عرق خیس شده بود.
انگار که روی بلندی ایستاده بودم.
سر توی گوشم می برد ، نامرد قصد کشتنم را داشت که با هر حرکتش میمردم و زنده میشدم!
_وروجک امیر!!! از اون چیزی که فکر میکردم زودتر داری جای پاتو محکم می کنی!!!
نمی فهمم چه می‌گوید، درک حرفش برایم مشکل بود؛ نامفهوم بود.
توی همان «وروجک امیر» امیر مانده بودم !
اصلا به گوشه های داغ شده ام شک کردم ،امیر باز قصد جانم را می‌کند و حرکت لبهایش و خیسی آن که به گوشم میخورد ،لرزی در بدنم می‌نشیند که امیر به خنده می افتد: بهار! بد هوسی انداختی تو دلم و دارم برای اون عنابهای خوشرنگت میمیرم!!!

مغزم یک خط صاف با بوق بلند می کشد امیر هم بدون هیچ رحمی شبیخون به قول خودش عنابهایم می زند و مرا میکشد!!!

نرم و ملایم می بوسد و خیسی لب هایش روی لبهایم تنم را کوره ای از گدازه های آتش می کند!
بوسیدنش خشن نبود برعکس با احساس می بوسید و احساساتم را هم به بازی میگیرد.
تنم داغ شده بود و سرم سنگین!
لحظه ای جدا می‌شود و چشمان خمارش در نگاهم دوخته می شود .
مست بود و برق چشم هایش داشت مرا دیوانه می کرد.
با دندان‌هایی چفت شده میغرد:داری با من چیکار می کنی لعنتی؟!
این بارجفت دستانش را بند صورتم می کند و بدون هیچ نرمی و لطافتی کام می‌گیرد !
خشن می بوسد و بی هوا بلندم می‌کند و روی پایش تنظیمم می‌کند و دوباره عشق بازیش را از سر می‌گیرد.

جوری می‌بوسید که حتی اجازه نفس کشیدن هم نمی داد.
شک نداشتم کامهای عمیقش از لب پایینم ردهای سیاهی به یادگار می گذاشت.
می ترسیدم کسی سربرسد و ماراتواین حال ببیند؛ بوسیدنش داشت حالم را خراب می‌کردو تن سستم را سست تر!
ازش جدا می شوم که صورت اخمو و عصبانیش نصیب می شود.
می ترسم وزمزمه می کنم: کسی نیاد؟!
آشفته می شود از سوالم و مرا به عقب هل میدهد.
دستی به صورتش میکشد و به یکباره داد می‌زند:منو میزاری تو خماری!بعدم میگی کس نمیاد!نگرانی کسی بیاد خیلی خوب باشه.
در میان بهت وناباوری هم دستی زیر گردن و پایم می اندازدو باضربی بلندم میکند و راهی اتاق خواب بالا میشود حتی اعتنایی به جیغهایم نمیکند.
روی تخت پرتم میکند و بادرآوردن لباسش روی تنم خیمه می‌زند و سنگینی تنش نفسم را می برد.
می ترسم!!
متوجه ترسم می شود اما آنقدر با ملایمت لبهایم را به بازی می گیرد که در میان ناباوری خودم با عطش و شور همراهیش میکنم و پا به پای عشق بازیش میروم و شب به یادماندنی را رقم می زنیم و حتی دوست دارم ردهای ماندگارش در جای جای تنم حک شود و آن را به یادگاری ببرم!!!
«راوی»

چشم باز می کند و جسم مچاله شده بهار در آغوشش توجهش را جلب می کند .
یاد دیشب به همراهی دخترک لبخندی روی لبانش می‌آورد. یادش که می آید دلش می‌خواست بار دیگر همچنان دخترک را تا صبح خود وستایش کند.
دیروز که با آن وضع خوابیدن دیده بودش ، دلش خواست کمی اذیتش کند.
یک اتفاقاتی درونش در حال شکل گیری بود که نمی‌خواست باور کند اما می‌دانست که چه بد چه خوب بهار را قرار نیست با کسی شریک شود !
بهار غنیمتش بود و پاداش تمام زجرهایی که کشیده بود ، قرار بود کمکش کند تا دوباره سرپا شود.
بهار باید یک آدم حسابی میشد کسی که در آینده همه به او غبطه بخورند مخصوصا هوشنگ و بهناز!!!
برنامه زیاد داشت و باید یکی یکی به آنها می‌رسید و تا با صبر و حوصله تمام ثمره اش را ببیند.
زندگیش دچار تحولات خاصی شده بود که باید آن ها هضم میکرد و بیشتر از همه هم باید مراقب بهار می‌بود.

دشمنان در کمین بودند تا زمینش بزنند اما او بیدی نبود تا به این بادها بلرزد، یاد گرفته بود مانند خودشان موزمار باشد و از پشت خنجر بزند بدون آنکه دیده شود، شاید از رسم مردانگی به دور بود اما با این جماعت باید عین خودشان رفتار میشد...
نگاهش به صورت سفید و رنگ پریده اش میفتد و نوازشش میکند.
میخندد...
دلش ذوق داشت و انگار حسی که تازه جوانه زده بود !
مالکیتی که روی بهار داشت و تمام اولین های بهار با او بود!!!
احساس غرور میکرد، با برقرار کردن هر رابطه انگار باز هم بار اولی است که تکرار میشود، از بس که بهارش بکر بود و پاک که با هر تماسی ادرنالین خونش اوج می‌گرفت.

بهار ظریف قرار بود کاری کند که جای پایش محکم شود. چقدر خوشحال بود حتی با تمام نقشه‌های شومی که در سر داشت، می‌توانست بهار را پایبند کند.
درست بود کم بود سن بهار اما این می‌توانست شروعی دوباره برای دخترک باشد تا بتواند با مشکلاتی که قرار بود روبرو شود محکم باشد...
بریده بود و دوخته بود و تن بهار کرده بود!!!

خودخواه بود! بدون اینکه اظهارنظری در مورد آن موضوعی که ذهنش را مشغول کرده بود از بهار سوال کند جای اوهم تصمیم می‌گرفت .
دستی به سر و موهای بهار میکشد.
دلش پر میکشد برای بوسیدن و عنابهایش!
خم می‌شود و کام عمیقی از آنها می گیرد.
دلش سوخت برای همین بی خبری بهار از اتفاقاتی که داشت دور و اطرافش رخ می داد و او روحش هم خبر نداشت ...
دست گچ گرفته اش را آرام دور می‌کندتا سنگینی تنش به دستش آسیب نزند.
تمام دیشب هم مراقب بود که آسیبی به دستش وارد نشود. از بس که دخترک ظریف بود.
انگشتش را به چشم هایش می مالد تا کمی خواب از سرش بپرد .
با زنگ خوردن گوشی همراهش انگار کارش راحت‌تر می‌شود به سمت آن می رود با دیدن اسم ترانه گوشی را جواب می دهد: چیکار داری اول صبحی مزاحم خوابم شدی ؟
ترانه تخس میشود:این دست من بشکنه که نمک نداره تا دست به خیر نشم و بگم چشم، بیا برات وقت گرفتم البته واسه تو که نیست واسه زنته!!! هر چند خودت هم روانشناس لازمی!
لبش کج می شود: حرف نزنی نمیگن لالی !
-والا تا جایی که ما میدونیم خدا زبون داده تا ازش استفاده کنیم، این که تو استفاده نمی کنی و دیگه نمیدونم اما میدونم که هیچ چیزت به آدمیزاد نرفته!!

توجهی به چرت و پرت های ترانه نمی کند: واسه کی وقت گرفتی؟

ترانه روی مبل می نشیند و پایش را روی پای دیگر می‌اندازد و می‌گوید: هفته بعد! اما می‌دونی که قبلش باید یکم توی آب نمک بخوابونمش تا طفلک جام نکنه که این روانشاسه یهو از کجا اومده!
-این یعنی میخوای اینجا چتر بشی؟
ترانه نگاهی به ناخن های کاشتش می کند :من خودم صاحب خونم جناب! واسه رفت و آمدم نظر نخواستم اما چون که من خیلی خوبم اونم بیشتر به خاطر خود بهار که دارم قدم رنجه می کنم، ناهار میام تا هم افتخار بدم هم از دستپخت زنت نوش جان کند ...جدا از این مسائل با اون قد کوچولوش دستپختش عالیه !!!
-تو روحت پدر سوخته که....
با خنده حرفش را قطع میکند :جناب دکتر این حرف‌ها از شما بعیده!شما الگوی جامعه و جوانانین باید....
- تخم‌سگ شرت کم!
-جون بهار اگه قطع کنی!

قسمت داد و اخم میکند، ترانه حق نداشت جان بهار را قسم کند...
-دیگه هیچوقت ! ببین ترانه هیچوقت حق نداری جون بهار و قسم بخوری حالیته؟

ترانه خودش را جمع و جور میکند، امیر بند را آب داده بود و دلش اسیر شده بود، هم خوشحال بود هم نگران! درصدد دلجویی برمی آید: چرا عصبانی میشی شوخی کردم!
-حتی شوخیشم قشنگ نیست!

ترانه درمانده میشود: بابا یه چی پروندم دیگه به دل نگیر...
امیر پوف کلافه ای میکشد: یه موضوع دیگه هم هست که دستت رو میبوسه!

شاخکای ترانه فعال میشود:چی؟!
امیر نفس عمیقی میکشد و کمی معذب میشود برای گفتن حرفی که میخواست بزند، نگاهی به بهار غرق در خواب میکند و از او فاصله میگیرد و آهسته میگوید: حدس میزنم بهار حامله باشه؟!

ترانه کیش و مات میشود:چی؟!
-چی و معرض !همونیکه شنیدی!
-یعنی بهار با اون سن و سال کمش و تن ظری

فی که خودت میدونی چقدر ضعیفه حامله است؟! اصلا مگه حامله شدن الکیه؟!

امیر عصبی میشود:حالا که شده؟!

ترانه پر حرص تر می‌گوید:ای الهی بی مردی بشین شما مردا که فقط یه جاتون مهمه! دیگه کون لق بقیش! آخه خیر سرت دکتری و چیزی به اسم جلوگیری بلد نبودی؟! یا می‌تونستی جلو خودت و بگیری و اون بی صاحابا رو نریزی.....

-خفه میشی یا خفت کنم که اینقدر پشت سر هم زر زر نکنی تو! بیشتر از کوپنت حرف نزن که بد کلاهمون میره توهم ، اومدی بهارم ببر مطبت یه ازمایش میگیری و یه سونو گرافی و چه میدونم یه معاینه اما حق نداری به خودش بگی؟!

ترانه اینبار میماند چه بگوید: امیر یعنی چی؟! اون بچه حق داره بدونه که تو چه وضعیتیه اونوقت تو میگی نگم بهش؟! خیلی پستی امیر! چه نقشه شومی تو کله اته که نمیخوای بفهمه؟!
-گفتم که فضولیش به تو نیومده، شرت کم!

تلفن را قطع می کند و در کمال ناباوری لحظه ای از خودش بدش می آید که تماما حق با ترانه بود.
وارد بیمارستان که می شود دو پرستار با دیدنش بال بال زنان به سمت اومی آیند و به بهانه پرونده بیمار سوال های بی جایی می پرسند که شاید بتوانند با کمی عشوه و دلبری توجه امیر را جلب کنند . اما امیرسخت گیر تر از این حرفا بود که حتی نگاهی به آنها بیندازد بلافاصله دمشان را قیچی کرده سمت اتاقش میرود.
کیفش را روی میز می گذرد که کتش را بیرون آورده و به جا لباسی آویزان کرده و روپوشش را می‌پوشد.
اسفندماه بود کمی از سردی هوا رفته بود اما باز هم سرد بود ...
تمام فکرش مشغول بهار بود این که قرار بود آینده چه چیزی را برای او رقم بزند یا اینکه او قرار بود چه کند می‌خواهد از اتاقش بیرون برود که بهزاد سراسیمه در را بدون در زدن باز کرده و داخل می‌شود.
امیر متعجب نگاهش می‌کند اما بهزاد آنقدر آشفته بود که نمی‌دانست از کجا شروع کند.
امیر متعجب به او می گوید:مرد حسابی چته؟!
بهزاد دست در اون موهای آشفته اش می کند و بدون هیچ مقدمه می‌گوید :بهناز!... بهناز ایرانه! داره دنبال بهار می گردد تا باهاش صحبت کنه ...

ترانه ، بهار را به داخل ساختمان هدایت میکند .
دخترک با قدم های متزلزل وارد میشود .

نمی‌داند چرا قبول کرد تا برای چکاپ کامل از سلامتیش به حرف ترانه گوش داده و از خواب

خوشش گذشته و آمده بود
اما باز دوبار خودش را دلداری میدهد که فقط ترانه را همراهی کرده است.

مطب ترانه طبقه بالای آزمایشگاه بود .
نمونه کامل خون و ادرار را میدهد و قرار شد که ترانه جواب آزمایشات را بگیرد .

از آزمایشگاه بیرون می‌روند.
بهار کمی سرگیجه و حالت تهوع میگیرد و چشمانش سیاهی میرود...
ترانه متوجه حالش میشود و دست دخترک را میگیرد و به داخل ازمایشگاه برمیگردد و سراغ دوستش آزیتا را میگیرد و لیوان آب قندی طلب میکند.
آزیتا با دیدن حال بهار لیوان آب قندی را آماده کرده و به دست ترانه داده و او به خورد بهار میدهد.
انرژی از دست رفته بهارتا حدودی برمیگردد.
آزیتا با دیدن بهار پی میبرد که دخترک حتما باردار است چون تجربه اش آنقدری بود تا بتواند تشخیص دهد ، اما تنها حال بدش از این بود که دخترک سن کمی داشت و معلوم بود بدنش ضعیف تر از آن چیزی هست که حتی فکرش را می‌کردم.
لعنتی به باعث و بانی این حال و روزش میفرستد و با کمک ترانه او را به اتاق استراحت برده تا کمی حالش جا بیاید.

دست ترانه را میکشد و به بیرون میبرد.
-این دختره کیه که همراه خودت اوردی؟!

ترانه نوچی میکند و میداند که نباید اسمی از امیرعلی سالاری ببرد چون کسی باور نمی‌کرد این مرد پدر بچه باشد!
-دوستمه!
-از کی تا حالا دوست به این سن و سال داری؟!

ترانه دستانش را چلیپای سینش می‌کند:خب حالا حرف حسابت چیه؟
-بدون ازمایش دادن هم معلومه این بچه بارداره!

ترانه چشم میبیند و لبش را می‌شود:حداقل بزار جواب آزمایش معلوم بشه بعد نطق کن!
-نمیفهمی میگم این بارداره!

ترانه روی صندلی کنار در اتاق می‌نشیند که آزیتا مانند باروتی ادامه میدهد:خیلی دلم میخواد بدونم کار کدوم بیشعوریه که به بچگی این بچه رحم نکرده و به گل که نه یه گوه کاشته!!!

ترانه لب میگزد ، دوستانش هم مانند خودش بی چاک و دهان بودند.
اما حق می‌داد به آزیتا و او هم به سبب زن بودنش بهار را درک میکرد و هنوز زود بود مادر شدن برایش!!!
-ادمش و می‌شناسی منتهی این گوه یه بابای گوه تر هم داره که فعلا واسه پابند کردن این بچه حاضره هرکاری بکنه حتی آدم بکشه!!!

آزیتا چینی به دماغش می‌دهد و از سر حرص می‌گوید: خاک تو سرش کنن که یه بچه رو نکنه آلت دستش ! اگر من جای اون دختر بودم یه جاییش و میبریدم و میانداختم دور گردنش تا عبرت دیگران بشه تا دیگه هوس این پابندا نکنه!

-اخه لامصب اینقدر جذبه داره که کسی جرات نداره بهش تو بگه!
-بیا یه بارکی بگو گوه اخلاقه دیگه !!!
-یه چند درجه بدتر از گوه والا ریده !!!!
-بدبخت این دختر! پس ایش‌الله از هفت ناحیه عقیم بشه تا دیگه از این نسخه ها واسه کسی نپیچه.

ترانه از حرص میخندد و خدا نکنه پرش به پر امیرعلی بگیرد... اگر مجبور نبود سکوت کند ، می‌گفت که این دختر بچه زن زوری امیرعلی سالاری هست!!! انوقت می‌خواست ببیند دیگر همین آزیتا سینه چاک میدهد برای او یا نه؟!...

حال بهار مساعدتر شده بود ،دلش ضعف میرود و وقتی شکمش به صدا میفتد از خجالت لب میگزد ، اما ترانه خنده ای میکند و شکمویی تو دلش نثار جنین میکند و با بهار راهی فرحزاد میشوند ...

بهار با اشتها و لذت از عملت سفارشی که ترانه خواسته بود میخورد و الحق و والانصاف هم خوشمزه بود حتی اشتهای ترانه هم با خوردنش تحریک شد و او هم شروع به خوردن کرد ...

ترانه مبهوت پرخوری بهار می‌ماند و از ذهنش گذشت این بچه نیامده داشت جا پای پدر مستبد و خودخواهش می‌گذاشت!!!

اگر بهار میفهمید این لذت خوردن مختص هوای بکر فرحزاد نبود و تقصیر آن جنین در بطن وجودش بود آیا باز هم آنقدر راحت به خوردن ادامه میداد؟!
تمام فکر و ذهنش پیش بهار بود و می‌خواست به او بگوید و او را در جریان بگذارد اما از امیرعلی میترسید.

بهار بابت صبحانه اش تشکر میکند و از ترانه می‌خواهد که باز هم به آنجا بیایند...
ترانه هم با چشمکی از این پیشنهاد استقبال می‌کند...

پیامک گوشی ترانه بلند میشود و بعد از باز کردن پین گوشی پیام را باز میکند و با دیدن جواب مثبت تمام تنش به یکبار سرد و داغ میشود ...
انگار که باور داشت همه آنها دروغ باشد اما نبود و نگاهش به نگاه خندان بهار گیر می‌کند و از درون میشکند ...
مگر این دختر کی بود که باید از بچه یکی دیگر مواظبت کند و حال هم یه بچه دیگر بیاورد ، مگر سر گردنه است یا اینکه شهر هرت است؟!
شاید هم باشد و تو این دنیا هرچیزی ممکن است اتفاق بیفتد و این بار قرعه به نام بهار است.
جواب آزمایش را برای امیرعلی میفرستد و به محض تیک خوردن ، گوشیش را خاموش میکند.
عصبانی بود و نمی‌خواست امیرعلی را ببیند.
گوشی بهار زنگ میخورد .
پوزخند میزند... وقتی دیده او جواب نداده به بهار زنگ زده بود .
این مرد می‌توانست خیلی روی اعصاب باشد.

بهار گوشی را جواب میدهد و لبخندی هم روی لبانش نقش می‌بندد.
ترانه باخود میگوید:اگر می‌دونستی چه بلایی سرت آورده زندش نمیزاشتی؟!
بعد با یادآوری موقعیت استثنایی بهار و ساده بودنش چشم می‌بندد تا بند را آب ندهد.

-سلام امیر جان!
-سلام خانوم خانوما حالت خوبه ؟خوش میگذره ؟!

بهار ذوق می‌کند:اره جات خالی!با ترانه اومدیم فرحزادو عملت خوردیم ، وای امیر نمیدونی چقدر خوشمزه بود!

امیر میخندد ، دخترکش حسابی شکمو شده بود و نمی‌دانست چرا آنقدر از جواب مثبت خوشحال است و باورش نمیشد.
-نوش جانت عزیز دل امیر!

امیر بلد بود با کلمات دخترک را جادو کند . تنها دخترک بود که میخواست و بس ، بعداً هم می‌توانست به حساب ترانه برسد تا دیگر گوشی اش را خاموش نکند.

صدای بهار او را از فکرش دور میکند:اما نمیدونم امیر چرا اینقدر پرخوری کردم که جای ترانه هم خوردم...
ترانه می‌شنید و دلش میخواست گریه کند و گوشی را توی سر امیر خورد کند .
-شاید به خاطر اب و هوای اینجاست؟!
امیر لب میزند:شاید! دوست داشته باشی بازهم میبرمت خانومم؟!
چیزی در دل بهار سقوط میکند مگر میشود لفظ «خانومم» را بشنود و صدای قلبش گوشش را کر نکند...
بهار خوشحال میشود و چشمانش ستاره باران میشود:وای امیر یه عالمه دوست دارم.
اینبار صدای خنده امیر بلند میشود و بهار در دلش قربان صدقه اش میرود.
-پدر سوخته اگه راست میگی جلوی روم بگو دوسم داری تا یه لقمه چپت کنم!
امیرعلی حس میکند تمام دخترک را بلد بود،

بهار تابی به گردنش میدهد که ترانه متعجب نگاهش می‌کند و بعد با صدای نازش میگوید: نه اینکه نمی‌گم و لقمه ام نمیکنی؟!
امیر گوشی دستش را کمی از گوشش جدا میکند و تکیه بر صندلیش پا روی پا می اندازد و لب میزند :بیشرف خودمی! دو صباح دیگه بگذره منو هم می‌ذاری تو جیبت!
می‌دانست حال ضربان قلبش یک در میان است و دست و پایش را گم کرده ، می‌خواست بهار را دچار کند تا نتواند از او دست بکشد ، تمام جان و حواس بهار را برای خود می‌خواست !!

-نگو آقا!نگو ما انگشت کوچیکه شما هم نمی‌شیم!
-بهار اینقدر ناز نریز که فعلا نمیتونم خریدار باشم اما وقتی دیدمت میتونم بگم انگشت کوچیکم میشی یا نه!

بهار مستانه بلند میخندد که امیر تشری میزند و بعد یک خداحافظی کوتاه گوشی را قطع میکند .

****

ترانه بهار را پیاده میکند و بعد از روشن کردن گوشیش در یک تصمیم ناگهانی زنگ به امیر میزند و می‌گوید که میخواهد راجع به بهار با او صحبت کند...
حداقل می‌توانست خودش را آرام کند که کاری بوده که انجام دهد یا شانس خود را امتحان کند ....

روبه روی امیرعلی نشسته بود و علنا شمشیر را از رو بسته بود.
امیر علی پشت میزش نشسته بود و در حالی که دستانش در هم قلاب کرده بود به ترانه خیره

بود ...

-برام مهم نیست چه جور میخوای در موردم فکر کنی با اینکه تصمیمات چیه اما می‌خوام بگم که احتمالا خودت هم دکتری و بدونی باردار شدن تو این سن چه عواقبی داره و نیازی نیست که من بگم اما میگم چون ... چون...

امیر تکیه اش را به صندلی محکم میکند:چون چی..؟!

-امیر نخواه که بهار اون بچه رو به دنیا بیاره ! بدن ضعیف بهار طاقت نداره و حداقل بزار بیست سالش بشه بعد! بهار نمیتونه چرا اون و کردی چوب دو سر هرجایی میکوبونیش هان ؟! داری میگی روحیه بهار بهم ریخته ، دنبال محبته ، کمبود داره چرا داری یکی دیگه رو وارد این دنیا می‌کنی که معلوم نیست قراره چی بشه ؟! حداقل بزار بفهمی گذشته بهار چی بوده که حتی بتونی آینده اش و تضمین کنی! بهار آمادگی لازم رو نداره و نمیتونه مادر بی نظیری بشه چون خودش پراز کمبوده ! بهار هنوز بچه است ، تو داری چی به سر خودت و اون بچه میاری؟! پس فرق تو و اون بهناز چیه؟!

ترانه یک نفس حرف میزد و از بهار دفاع می‌کرد .
تمام حرفهایش هم قبول داشت اما باز هم نمی‌توانست قبول کند چون خودش می‌خواست چیزی باشد تا جای پای بهار را محکم کند . چون میترسید از اینکه بهار ترکش کند حتی اگر کسی را نداشت!

-به تو ربطی نداره! نه به تو نه هیچ کس دیگه!

ترانه میماند و صورت سرخ امیرعلی نشان از عصبانیت بی حد و مرزش هست...
ناراحت بلند می‌شود:میدونی چیه امیر ؟! خودخواهی تو باعث میشه زودتر از آنچه که فکرش و بکنی بهار و از دست بدی چون به محض فهمیدنش بهار قرار نیست اون بچه رو نگه داره

-ترانه سلیطه بازی در نیار و اگر بخوای کلامی ...به خدای احد و واحد ترانه ...کلامی ... کلا می حرف بزنی ... مرگ خودت و امضا کردی!

ترانه از زور ناراحتی داد میزند: چیه بهت برخورد آقای سالاری بزرگ! چرا شما مردا اینقدر خودخواهین؟ به چی مینازین هان ؟ اون تیکه گوشتتون که فکر میکنین نشون مردونگیه؟! نه جونم اون و سگم داره اما شرف سگ و ندارین... چون میخواین با گذاشتن یه بچه جای پاتون و محکم کنین و دیگه نمیگین اون زنم حق اظهار نظری هم داره یانه... امیر شما مردها بیشرفین ، کثافتین !!! بهار مستحق این همه عذاب نیست ، امیر عذابش نده ... اون دختر یتیمه

خدا هم زده تو سرش، عوض اینکه مرهم دردش باشی نشو درد بی درمونش که خدا حق اون دختر و از حلقومت می‌کشه بیرون!

امیر هرلحظه صورتش بیشتر و بیشتر قرمز میشد تا جایی که دو دستش و محکم به میز میزند و نعره میزند: گوه زیادی نخور که همین جا خودم جوری لهت میکنم که نفهمی از کجا خوردی !من از سگ کمترم آره ؟! آخه بیشعور نفهم تو چی میدونی که زر میزنی و واسه من حرف یا مفت میزنی، اصلا دوست دارم یه بچه بزارم تنگش ، حالا که اینجور شد یه چندتا دیگه هم می‌ذارم که نتونه سرش و بخارونه ، تو این وسط چی میگی ؟ اصلا به تو ربطی نداره!!! اگه بخوای واسه من خط و نشون بکشی و بیشتر از کوپنت حرف بزنی پات و میبرم و نمی‌زارم لحظه ای با بهار رفت و آمد کنی حتی کاری میکنم که بهزاد هم دیگه نبینتت!!!

آنقدر فشار روی ترانه بود که با جیغی که میکشد و فحشی هم نثار امیرعلی میکند: من و با بهزاد تهدید نکن که منم بلدم خیلی کارها بکنم اما حرمت دوستیم و نگه میدارم ولی وقتی نمیخوای بفهمی و اونقدر غرور گرفتت که چشمات جز خودت کسی رو نمی‌بینه منتظر باش تا با چشم های خودت ببینی خدا کجاست و چه کارهایی از دستش برمیاد...؟!

در صدم ثانیه کیفش را برداشته و با چشمانی اشکبار راه آمده را برمی‌گردد و امیرعلی را میان برزخی که با دستان خود درست کرده بود ، تنها میگذارد!

زندگیشان مانند کلافی سردرگم در هم گره خورده بود.
هیچ چیز بر وفق مرادش نبود جز خنده های بهار...
شوق بهار از احساس جدیدش نسبت به زندگی و کارهایی که از انجام ان لذت میبرد و دوست میداشت.
اوا و زبان بازی هایش را هم دوست میداشت.

بهناز در به در دنبال اسم و ادرسی از بهار میگشت و مدام پاپی این بود که از بهزاد یا امیرعلی کمک بگیرد.
امیرعلی توان دیدن این زن را در خود نمیدید.
چون او را مغرور و خودخواه میپنداشت، شاید چیزی که خودش هم بود اما مانند او قرار نبود از فرزندش بگذرد!

دلیل اینکه بخواهد بهار را ببیند و اصلا چه حرفی یا توجیهی بخواهد برای کارش بیاورد، کمی که نه زیادی مبهم بود.

قهر و سرسنگینی ترانه هم باعث شده بود منت بهزاد را بکشد.

کنار پنجره می ایستد و سیگاری اتش میزند.
همزمان فکرش هم مشغول بهناز است که قراراست چه تعریفی از گذشته ای داشته باشد که انقدر تلخ است که باعث بهم ریختگی بهار میشود.
اصلا بهار چطور با ان کنار می امد؟!
عصبانی میشود، خشم شعله میکشد.
به راستی که هجده سال بیشتر نداشت اما مانند زنانی پنجاه ساله هم غم داشت و هم تجربه! تجربیاتی که تنها خود بهار میدانست...
بهناز هنوز هم زیبا و جوان بود، با وجود دو بچه خیلی کمتر از سن واقعی اش نشان میداد.
سیگار به انتها میرسد اما فکرهای او نه! مانند خوره داشتند جانش را میمکیدند و او نمیتوانست حرفی بزند،
از طرف دیگر امیرعباس، پدرش! گفته بود منوچهرخان بوهایی برده که این از همه بدتر بود و اگر میفهمیدند؟!و واقعا هم وای بر او اگر میفهمیدند؟!

دست بهزاد روی شانه اش مینشیند و او همزمان به سمتش برمیگردد.
-چی شده؟! همچین میزون نیستی؟

لبخند تلخی میزند: یه عمر زندگی کردم عین خیالم نبود حتی با وجود رفتن اذر!!! ولی حالا موندم توی یه الف بچه که کل زندگیم و کن فیکون کرده!تازه هنوز بابام میگه منوچهرخانم یه بوهایی برده!از اون ورم لنگ زن تو هم که قهر چسونده و فسش رفته رو هوا که برم ور دلش التماسش و بکنم بیاد زنم و ببره پیش دوستش!

بهزاد نمکی میخندد: سنگ صبورت بوده یه زمانی حالا شد زنم!!!
-این زن کولی تو یه تخم جنیه که نمیدونی!نگاه به ظاهرش ننداز، توش جونوریه که لنگه نداره پدرسگ! بیشرف میدونه کارم دستشه، ریده تو کاسه کوزمون، اه!!!
-دیگه مونده چیزی نثار زنم نکرده باشی؟!

امیرعلی خنده خسته ای میکند: موندنیش که مونده منتهی این چس کردنش رو باید تحمل کنم چون کار دستش دارم!

بهزاد سری به تاسف تکان میدهد و ترانه هم دقیقا موضعش همین بود و چون میدانست امیر کار دستش دارد میخواست او را به غلط کردن بیاندازد و بدبخت خودش که میان ان دو قرار گرفته بود در اخر خودش بود که باید به این جنگ نرم خاتمه میداد...
-خب فکر نمیکنی حق با ترانه باشه؟!

امیرعلی متعجب به سوال بی ربط بهزاد اخم میکند: اون مسئله ای که میگین کاملا یک چیز

شخصیه و به خودم مربوطه!
بهزاد ارامشش را از دست میدهد: امیرعلی محض رضای خدا از خر شیطون بیا پایین که این ره به ترکستانه!!! من دارم میگم ترانه حق داره تو فقط خودت و میبینی و مسائلی که به بهار مربوط میشه رو عملا نادیده گرفتی؟

امیر چشم میبندد، اعصاب یک تنش دیگر را ندارد و ناچار میشود دروغی بگوید که هم از سر خود رفع شود هم دهان انها را ببندد: از دستم در رفته بود و حالام که میبینی چی شده، پس محض همون رضای خدات تو دیگه تا دسته فرو نکن تو من و در بکش و مثل زنت رو اعصاب نباش! به جای این حرفها برو مخ ترانه رو بزن که باید یه جوری زمینه سازی کنه تا بهار و ببره سروقت دوستش!!!

بهزاد مات میماند از پررویی رفیقش اما چیزی نداشت که بگوید؛ راحت میگوید از دستش در رفته مگر الکیه! البته کاری بود که شده بود پس الان نه وقت سرزنش بود نه دعوا باید حساب شده عمل میکرد تا به موقعش پوز رفیق مغرورش را به خاک میمالید... کاری که ترانه داشت سرش می اورد و باید بعدا یک سور اساسی به او میداد که تا این حد امیر را عذاب داده بود، اینجور مواقع ترانه حتی به مادرش هم رحم نمیکند!!!

-دیشب با بهناز حرف زدیم!

امیر تمام تنش چشم و گوش میشود.
-خب؟!

بهزاد از حرص میخندد: میدونی که چقدر خودخواهه و مغرور! برگشته بهم میگه باید کمکم کنی تا اون بچه رو پیدا کنم، در صورتی که هنوز نمیدونه اسم اون بچه چیه؟هنوز نمیدونه دختره یا پسره! میگم تو فکر کن اون بچه مرده و اصلا وجود نداره، تو غیر از اون دوتا دیگه بچه هم داری!

-خب چی گفت؟
-هیچی از سر عذاب وجدانه که میخواد پیداش کنه و حلالیت بطلبه امیر! بهش گفتم تو که میخوای برگردی یه دفعه دیدی بهت دل بست؟! میگه نباید دل ببنده چون من موندنی نیستم و میخوام دوباره برگردم پیش شوهرم...
امیر شک میکنم به مامانم که اینقدر مهربون و دلسوزه که هنوز که هنوزه واسه دل اون بچه خون گریه میکنه و بهناز اینقدر بی وجود و بی معرفته!!!
-داشتن بهار لیاقت میخواد که بهناز نداشت ولی حتی اجازه نمیدم نگاهش به بهار بیفته!

هر دو مرد به یک چیز فکر میکنند و راه حلی ندارند و فقط امیدوار بودند اوضاع بدتر نشود.
-خب از اینا بگذریم تونستی آتوئی از هومن پیدا کنی؟!

اینبار امیر لبخند پیروزمندانه ای میزند: ادمهای زرنگم بالاخره یه جایی سوتی میدن و بد هم سوتی میدن که میشه فاجعه!اما من قرارنیست اتیش بازی کنم میخوام خاکسترشون کنم !!!

چشمانش را باخستگی باز میکند.
کش و قوسی به بدنش میدهد.
با دیدن جای خالی امیر علی لبهایش اویزان میشود...
ذهنش فلش بکی به شب قبل میزند. حال این روزهایش را درک نمیکرد، با اینکه عاشق امیرعلی بود و او را میپرستید ولی از کنار او بودن و بوییدنش حالش بد میشد!!!
خودش هم متعجب بود اما این روزها حس بویاییش جلوتر از خودش بود.
دیشب امیرعلی میخواست معاشقه ای دیگری رقم بزند اما بی میلی و انزجار بهار تمام اشتیاقش را از بین برده بود، به طوریکه تمام شب را جدا و پشت به او خوابیده بود و عجیب خواب دلچسبی بود.
از بوی تن و عطر امیرعلی متنفر بود! خودش هم متعجب بود ولی هرچه که بود نمیتوانست تحمل کند.
جالب انجا بود که اصلا هم ناراحت نبود و این بدتر تعجبش را بیشتر میکرد.

با خستگی بلند میشود و سمت حمام میرود.
با برخورد قطرات اب، تمام تنش را احساس خوبی میگیرد، سرو حال تر شده بود و کمی از سستی تنش کم شده بود و شدید احساس گرسنگی میکرد.
دوش را میبندد و بیرون میرود.
با تمام سرعتی که از خود انتظار دارد، اماده شده و سمت پایین میرود و بدون اینکه لحظه ای بایستد سمت اشپزخانه رفته و درب یخچال را باز میکند.
فارغ از دنیای اطرافش تمام محتویات ان را زیرو رو میکند و با دیدن ظرف نان خامه ای دلش بدجور مالش میرود و چشمانش ستاره باران میشود
فرصت نمیدهد و سلفون رویش را برمیدارد و همانجا مشغول خوردن میشود.
با اولین گازی که میزند، حس خوشی به دلش سرازیر میشود، اولی و دومی را تمام کرده و میخواهد سومیش را هم بخورد که دستی دور کمرش پیچیده میشود و او با ترس و هول برمیگردد که نگاهش در نگاه برق زده امیر گره میخورد.

امیرعلی تمام اجزای صورتش را از نظر میگذراند و از فکرش میگذرد که این دختر با بارداریش همه چیزش فرق کرده، از صورتش بگیر تا برجستگی های زنانه اش!!!

با یاداوری دیشب اخمی به چهره اش مینشیند، تقصیر خودش بود! هرکس خربزه میخورد باید پای لرزش هم بنشیند.
دخترک را کنار میزند و ظرف نان خامه ای را بیرون اورده و در برابر چشمان مشتاق بهار ان را روی میز میگذارد.
چشمان بهار انقدر مشتاق خیره نان خامه ایها بود لبخندی روی لبانش مینشیند.
در دلش شکمویی نثارش میکند.

صندلی را عقب میکشد و مینشیند، تا بهار حرکتی به خود میدهد تا به کنار میز اوبیاید با تشری که میزند دخترک وا رفته نگاهش میکند.
-کجا؟!
نقاب میزند و چینی به پشانیش میدهد که بهار حساب میبرد.
لب میگزد:خب... دلم... از...اینا میخواد!
کمی اذیت کردنش به جایی برنمیخورد...
-بعد از عقدمون دقیقاًچی ازت خواسته بودم؟!

حالت بازجویانه اش دخترک را میترساند و با بغضی که گلویش را گرفته بود فقط خیره امیر میشود...
امیر از رو نمیرود و برخلاف احساسش میگوید:نخواستم که نگاه کنی! خواستم عین بچه ادم جوابم و بدی!!!

بهار میماند و هیچ یادش نمی امد منظور امیر چیست؟
-من نمیفهمم از چی حرف میزنین؟

امیر دانه ای از نان خامه ای را در دست میگیرد و در برابر چشمان مشتاق بهار بالا پایین می اندازد که از چشم امیر دور نمیماند.
-من نگفته بودم به هیچ عنوان حق نداری بدون من و جدا از من بخوابی؟!

سکه کج بهار می افتد و میفهمد قصه از چه قرار است و ناراحتی شازده از کجاست!
کمی حق به جانب میشود و با پررویی میگوید:والا شما خیلی چیزا گفتین و این نمونه هم دست خودم نیست! نمیدونم چرا هم خوابم سنگین شده هم از بوی عطر و تنتون حالم بد میشه! قبلا اینجوری نبود ولی جدیدا به یه چیزی حساسیت پیدا کردم شاید که اینجوری شدم...

از همان دور بهار را برانداز میکند که با ان پیراهن ابی که به تن داشت زیادی خوشکل شده بود!
با بارداریش صورتش توپر شده بود و برجستگی های سینه و باسنش هم گردتر و خوشفرم تر

به نظر میرسید.
موهایش دور صورت زیبایش را قاب گرفته بود و چشمانش که زیباترین عضو صورتش بود خیلی مشتاقانه و با برقی عجیب در پی ان نان خامه ایها بود.
دلش میخواست بلند شود تا اخرین نفس فقط ببوسدش ولی حیف که دخترک ویار داشت و میترسید حالش بد شود، وگرنه ثانیه ای را از دست نمیداد...

-دیشب چت بود که نذاشتی نزدیکت بشم؟!

خودش بهتر از هرکسی جواب سوالش را میدانست اما باز هم دوست داشت دخترک را ازار دهد...
بهار در جواب دادن میماند، مردک رسما زده بود به سرش، اخر او که دلیلش را در همان جمله اول گفته بود!!!
بهار سر به زیر میبرد و مانند بچه هایی که انگار خطای نابخشودنی کرده اند سر پایین می اندازد و در اندک زمانی صدای گریه اش بلند میشود!
مانند ابر بهار اشک میریزد اما چشمانش هنوز در پی نان خامه ایها بود...

امیر نمیدانست بخندد یا اینکه تعجب کند!!!
بلند میشود و خودش را به دخترک میرساند.
به خاطر بهار عطرش را عوض کرده بود.
-چی شد؟! چرا گریه میکنی؟

بهار بیشتر گریه میکند و در میان گریه اش جواب میدهد: ن... نمیدونم... فقط... از بوی... عطرت... بدم اومدو... خوابم... میومد....
باز نگاهش به میز هست.
درحالیکه در اغوش امیر بود چشمش جای دیگر بود و قطرات درشت اشک از چشمانش پایین می امد...

دلش سوخت و بهار را طرف میز برد و روی صندلی نشاندش! بهار داشت دیوانه میشد تا بار دیگر مزه انها به زیر دندانش برود.
نگاه مظلومش را به امیر دوخت و مظلومانه گفت: میشه... میشه یکی دیگه از اینا بخورم؟

چشمان امیرمیخندد: دوست داری؟
بهار مشتاق سر تکان میدهد.
ظرف را به طرفش میکشد و بهار با برداشتن یکی از انها و خوردنش چشمانش را میبندد.
اتقدر خوشمزه بود برایش که امیر را هم به هوس انداخت.

امیرعلی هم یکی برمیدارد و میخورد. مزه اش همان بود که همیشه میخورد اما برای بهار اینگونه نبود.

بهار میخورد و امیر در سکوت نظاره گر لذتش از خوردن بود!
موهای باز بهار جلوی دیدنش را میگیرد، موهایش را به کناری میزند که بهار برمیگردد و خیره نگاه امیر میشود.

حالا که از خوردن دست کشیده بود، نگاهش داشت سرکشی میکرد،
زوم لب های امیر میشود و از ذهنش میگذرد کاش میشد با ان لبها بوسیده شود.
دوباره نگاهش بالا می اید و روی چشمان امیر می ایستد، امیر تمام جانش پر میکشید برای بهار...
نزدیکتر شد.
حس کرد بهار هم بی میل نیست.
کمی دیگر خودش را جلو کشید سر جلو می برد و میخواهد لبانش را ببوسد که بدن بهار منقبض میشود و با نفس عمیقی که میکشد که به یکباره حس بویاییش فعال شده و حجم زیادی از بوی عطر و تن امیر وارد ریه هایش میشود و در کسری از ثانیه ها هرچه را خورده بود روی امیر بالا می اورد...

امیر یکه خورده نگاهش میکند...
دخترک سست و بی حال نگاهش میکند که از خجالت میخواست بمیرد...
هین بلندی میکشد.

امیر را عقب زده و شتابان از در پشتی اشپزخانه خارج شده و به حیاط پشتی میرود و درون دستشویی انجا تا جان در بدن دارد باز هم عق میزند و هرچه را خورده بود بالا می اورد.
امیرعلی نگران پشتش امده بود که با دیدن حال و روز دخترک برای اولین بار به خودش را فراموش کرده و لعنت فرستاد.
جز زردابه هیچ چیزی نبود.
جان و رمقی در تنش نمانده بود و داشت زیر پاهایش خالی میشد که دستان قدرتمند امیر دورش میپیچد و او را بغل میزند.
بار دیگر از بوی بدن امیر حالش بد میشود که امیر میفهمد و کلافه ازش جدا میشود که بهار بی رمق روی زمین ولو میشود...

عصبانی میشود و داد میزند: گوه بزنه این زندگی رو که درست باید ویارشم من باشم!!!
جرات نمیکند نزدیک بهار شود و از همانجا طاهره خانوم را صدا میزند که بیاید و به بهار کمک کند.

تمام تنش بو گرفته بود.
لباسش را بیرون اورده و در سطل اشغال می اندازد.
از دست خودش عصبانی بود.
تخمی بود که خود کاشته بود و داشت عمل می امد.
ان از دیشبش که تحریم شده بود و این از الان که علنا یک بوسه ساده هم نمیتواند داشته باشد...
ان بچه نیامده داشت روی تخسش را نشان میداد.
حال بهار هیچ خوب نبود که دخترک با خوردن ان همه نان خامه ای همه را بالا اورد و در اغوش طاهره خانوم از حال رفت و مجبور شد بهار را بغل کرده و تا اتاق خوابشان بیاورد.
لباس بهار را عوض کرده بود حال نوبت خودش بود تا دوش بگیرد...
اگر این چنین پیش میرفت شک نداشت تا نه ماه اینده هیچ رابطه ای نمیتوانست داشته باشد.
داشت تاوان میداد ان هم تاوان کاری که با بهار کرد، بهاری که نمی دانست چه بلایی بر سرش امده...؟!

به ترانه خبر میدهد و ترانه زود خودش را میرساند،
بادیدن حال بهار سرمی تقویتی به او میزند و تا کمی حال از دست رفته اش برگردد.
دخترک کم خونی شدید داشت که باید دارو مصروف میکردو با توجه به شرایط بهار دارو هایی را تجویز کرد و برای امیرعلی مقدار مصرفش را توضیح داد...

-چی شد که صبح اول صبحی حالش بد شد؟

سخت بود گفتن بعضی حرفها اما باید میگفت، با کمی این پا و ان پا کردن گفت: نمیدونم چش بود صبح داشتم صبحونه میخوردم که عین جت خودش و رسوند سروقت یخچال ودرش باز کرد و سرش کرد داخل یخچال... نمیدونستم اون تو داره چی میخوره که تا کمر خم شده بود، رفتم پشتش و بغلش کردم که ترسید... بعد دیدم اره خانم داره ته نون خامه ایا رو درمیاره... ظرف رو برداشتم و اوردم، گذاشتم روی میز... اولش ندادمش اما بعد چنون نگاش میکرد و دلش داشت ضعف میرفت که دلم نیومد و دادم بخوره، بعدم رفتم پیشش که... که....

دستی پشت گردنش میکشد و حرفش را قطع میکند.
اما ترانه منتظر بود و تقریبا حدس میزد: که چی؟!

-اه ول کن ترانه سرجدت! بابا خواستم ببوسمش که اونم تگری رید از بالام تا پایین! گوه زد به جونم! دیشبم رفتم پیشش بخوابم از بوی بدنم حالش بد شد و رفت اونورتر خوابید... خانوم از بوی من بدش میاد!!!

امیر تمام ان حرفها را با حرص میگفت و خشم و عصبانیت از سر و صورتش میبارید، میدانست برای مرد هیچ چیز بدتر از پس زده شدن نیست که ان مقصرش خودش بوده و اتشی بود که در دامان دختر انداخته بود و حال داشت دودش در چشم خودش میرفت...
خوشش امد، خدا جای حق نشسته بود و اگر بهار نمیتوانست حقش را بگیرد، خود میتوانست بدون رحمی حقش را پس بگیرد...

میخندد و نگاه صورت سرخ امیر میکند: خب حالا نمیدونستم اینقدر بهت برخورده!!! خوبه خودت این تخم و کاشتی و این بچه هنوز روحشم خبر نداره... اما فردا بیارش مطب تا یه چکاپ کلی ازش بگیرم... تازه فردا هم نوبت داره نگین منتظره!!!

امیر علی متعحب نگاهش میکند و دلش به اشوب می افتد: با چه بهونه ای میخوای ببریش؟!

ترانه با حرص نگاهش میکند: یعنی جور بهونه اش و هم من باید بکشم؟!
-اره دیگه، پس چه غلطی بکنم من؟!
-ببین خودت باید پای لرزش بشینی! اصلا من این دختر رو ببرم چی بگم بهش؟! بگم اوردمت پیش روانشناس و از کابوسهای تموم نشدنیت و تجاوزت بگو! اونوقت نمیگه به توچه، تو از کجا میدونی؟!
-میگی چه خاکی تو سرم بریزم؟!

ترانه شرورانه میگوید: چطور اونوقتی که داشتی واسه خودت حال میکردی و هوس بابا شدن به سرت زد خودت تصمیم گرفتی! خب حالام که چیزی نشده، خودت یه فکری بکن! البته بچه و کارای خاک برسری نباشه که من معافم!!!

این دختر خجالت سرش نمیشد و هر حرفی را بدون فکر میگفت...
امیر تکیه به پشتی مبل میکند و با لبخندی کج شده میگوید: ببین تو هم اگه یه دونه از این تخم و ترکه ها میخوای میتونم بگم بهزاد دست به کار بشه میدونی که خودت دکتری کار یه دقیقه اس اما گیراست! اینجوری زودتر هم میرین سرخونه زندگیتون!!!

ولوله ای درون ترانه ایجاد میشود که میخواست سربه تن امیرعلی نباشد، بدون هیچ خجالتی جواب میدهد: تو لازم نیست فکر ما باشی! من خودم بخوام بلدم از بهزاد یه دونه از همون تخم و ترکه ها بگیرم شما غصه ما رو نخور! به قول تو بخوام کار سه سوته و یه ساعت هم بیشتر کار نداره....

ترانه نگاه امیرعلی میکند که متعجب دارد به او نگاه میکند.

این حرفها خصوصی بودند اما ترانه برای کم کردن روی امیرعلی از هیچ چیز چشم پوشی نمیکرد.
این دختر حیا نداشت!!!

-یعنی بیچاره بهزاد که گیر تو عجوزه افتاده!
-الان بهت گفتم حرص ما رو نزن و فکر خودت باش، بهزاد زبون داره لازم نیست تو زبونش باشی... در ضمن میدونم عین خر تو گل گیر کردی و منت من و کشیدی و بهزاد و پیش کردی، فردا لازم نیست بهانه جور کنی چون بهونش جور شد و خودم یه کاریش میکنم!!!

بلند میشود که به بهار سر بزند که برمیگردد سمت امیر و میگوید: این دختر اونقدر بدبختی و بی پناهی کشیده که بتونه سختی های زندگیش رو تحمل کنه! قضیه باردار شدنش و هرچه زودتر بگو تا

قبل از اینکه دیر بشه! درغیر این صورت من جور تو رو میکشم و اصلا هم به بعدش فکر نمیکنم چون این حق طبیعی هر زنی هست و تو داری این حق و ازش سلب میکنی!!!

- یه چند وقتیه تو و امیرعلی یه طوری هستین؟ جوری رفتار میکنین که انگار کک افتاده تو تنبنتون! هی هم حرفهای بی ربط میزنین و من رو که میبینین اصلا بحث رو میپیچونین؟!

ترانه چشمهایش را میچرخاند و میداند ادم خنگش هم باشد با رفتارهای انها میفهمد یک چیزی درست نیست اما اینکه بخواهد بفهمد چه بلایی سرش امده به عقل او که نه، به عقل جن هم نمیرسید!!!

-بهار جان تو زیاد خودت رو درگیر ما نکن، این شوهر عتیقه ات زیادی عنق و بیشعوره! اگه بخوام بهش محل بدم دیگه نمیشه جمعش کرد این کل کلامونم به خاطر اینه که نمیخوام رو بهش بدم...

بهار گیج فقط نگاهش میکند.
ادمها را میشناسد، میتواند حس کند یک چیزی این وسط درست نیست اما هرچه فکر میکند به نتیجه ای نمیرسد، پس بهترین راه بی خیالی بود.
مدتی بود که فکرش مشغول بود و دوست داشت راهی که به ذهنش خطور کرده بود را امتحان کند، در فیلمی دیده بود؛ دختری دچار خوابهای پریشانی میشد و از ترس تا صبح خوابش نمیبرد، درست مانند او و تمام اتفاقاتی که افتاده بود برایش... از ازارو اذیتها بگیر تا تجاوزش!! همه و همه دست بهم داده بودند تا او را از پای دراورند... دخترک با رفتن پیش

روانپزشک و گفتن تمام حقایق زندگیش توانسته بود تا حدودی در ارامش بخوابد و نترسد!!!
نمیدانست برای او هم همچین درمانی وجود دارد یانه؟! اما حداقل میتوانست شانسش را امتحان کند و بتواند در ارامش ساعتی را بخوابد...

تردید داشت و نمیدانست کار درست چیست؟!
مگر تا حالا چه کسی را داشته تا درباره علایق و ارزوهایش با او سخن بگوید؟!
همیشه خودش بوده و تنها خودش تصمیم گرفته و عمل کرده است!!
دل به دریا میزند و میگوید: ترانه میخواستم راجع به موضوعی باهات مشورت کنم...
ترانه متعجب از این سوال ناگهانی نگاهش میکند: در مورد چی؟!
بهار سر به زیر میبرد و با انگشتان دستش بازی میکند، گفتن بعضی حرفها برایش سخت بود اما باید از یک جایی این کار را در حق خودش میکرد: ترانه من... من... میخوام... برم... پیش یه روانپزشک!!!

ترانه چشم درشت میکند و انگار به گوشهایش اطمینان نداشت: چی؟ کجا میخوای بری؟!
بهار با دودلی و خجالب لب میزند: روانپزشک!!!

ای کاش چیز دیگری از خدا خواسته بود!!
بهار کارش راحت کرده بود.
نفس راحتی میکشد و با لبخندی که از ته دل میزند رو به بهار میگوید: بری پیش روانپزشک؟ اونوقت واسه چی؟!

خودش را کامل به کوچه علی چپ زده بود... تا دقایقی پیش مانند خر در گل مانده بود تا مقدمه چینی کند و با ترفندی بهار را ببرد و حال داشت از موقعیت موجود به نفع خود و بالا بردن اطلاعاتش استفاده میکرد و نهایت فضولی را به جا می آورد چون از امیرعلی آبی گرم نشده بود تا حقیقت ماجرا را بفهمد!!!

بهار درمانده نگاهش میکند، ترجیح میدهد اگر برای کسی میخواهد تعریف کند ان شخص غریبه باشد و مانند ان فیلم که نشان میداد دکتر محرم اسرار بود و تمام حرفهایش پیش خودش میماند...

-میشه... میشه... بریم پیش... دکتر...

آخرین زورش را هم میزند تا در همان کمال ادب ترانه را ساکت کند که دیگر اصرار به گفتن نداشته باشد و موفق میشود، چون ترانه دیگر سوالی نمیپرسد...
بهار بار دیگر سوالش را تکرار میکند که ترانه جواب میدهد: آره میشناسم! دوستم دکتره اگه

بخوای بعد از معاینه ات میبرمت پیشش؟!

بهار میماند که چه کند؟ توقع نداشت به این زودی جوابش را بگیرد...
ترانه مجال نمیدهد: چی شد، میخوای بری؟ یه تماس بگیرم بهم وقت میده!

بهار چشم میبندد و نفس عمیق میکشد، تمام حس های منفی و منفور به سراغش آمدند... نمیخواست به هیچ چیز فکر کند اما دست خودش نبود، ترس با تمام وجودش عجین شده بود... دست مشت میکند که از چشم ترانه دور نمیماند..
ترانه دست روی دست مشت شده اش میگذارد و آرام زمزمه میکند: بهار چی اینقدر نا آرومت کرده؟!

همین کلمه کافی بود تا بهار اشکش بچکد و در آغوش ترانه گریه کند.
ترانه با صبوری همراهیش میکند و در اخر با سپردن آوا به طاهره خانوم از خانه خارج شده و به سمت مطبش میرود و قبل از آن به امیرعلی اطلاع میدهد...

کف دستانش عرق کرده بود، میترسید حرف بزند!
هنگ کرده بود، تصمیم داشت فقط در مورد راهکاری که به ذهنش رسیده بود بپرسد، نه اینکه ترانه او را همراه کند تا مطب دوستش بیاورد...
اصلا چطور میتوانست ان روزها را تعریف کند؟!

ترانه بعد از معاینه هایی که از نظر بهار زیادی عجیب غریب بودند او را مجاب کرد تا بتواند به رفتن پیش دوستش ارامش از دست رفته اش را برگرداند...
توان مخالفت نداشت و ترانه را نمیتوانست قانع کند...

نگین هم مانند ترانه دختر خوشرو و اداب دانی بود و بی نهایت شیک و با وقار که به گفته ترانه او را نباید اینطور دید، یک شیطانیست که لنگه ندارد اما این نظر ترانه بود که بهار باور نداشت چون نگین چیزی که نداشت شیطان بودن مگر اینکه خلافش ثابت شود!!!

نگین زیبا بود، دختری سفید پوست با چشم و ابروهایی مشکی که موهایش هم استثنا بودند، سیاه و پرکلاغی!

ترانه و نگین نگاهی رد و بدل میکنند و بهار کماکان ساکت و خموش، سربه زیر به نقطه ای خیره بود...
نگین به حرف می اید: عزیزم مطمئن باش حرفت پیش من مثل یک راز حفظ میشه... اصلا لا زم نیست بترسی! من قراره بهت کمک کنم تا بتونی حرف بزنی و هرچی تو دلت نگه داشتی

و بیرون بریزی؛ فقط من و تو هستیم و اون ترسی که قراره از بین بره!!!

ترانه بلند میشود که نگاه پرتردید بهار هم به جانبش برمیگردد...
-من میرم بیرون تا شما راحت باشین! شایدم رفتم یه گشتی زدم و اومدم.
بهار فکر میکند ترانه ناراحت شده است که با صورتی درهم روبه روی ترانه میرودو میگوید:
ترانه تو ناراحت شدی؟!

ترانه میخندد و در حالیکه دست روی شانه بهار میگذارد میگوید: نه عزیزم! شاید نخوای من بدونم و قضاوتت کنم اما حضور تو اینجا لازمه و از یک جایی باید این ترس و دور کنی و در موردش حرف بزنی، نگین بهت کمک میکنه بدون ترس و قضاوت همه چیز رو براش تعریف کن و خودت رو راحت کن...
اشک در چشمان بهار جمع میشود، ترانه خم میشود و پیشانی بهار را میبوسد و با خداحافظی کوتاهی از اتاق خارج میشود...

اشک بهار میچکد...
ترانه را مانند خواهری بزرگتر دوست داشت، حرفهایش مانند خواهری دلسوز بود، مثل مهوشی نبود که ساده بگذرد و توجهی نکند...

-بهارجان بیا بشین!

میچرخد سمت نگینی که منتظر ایستاده و با دستهایش او را دعوت به نشستن میکند...
چقدر این توجهات را دوست داشت.
چقدر نگین هم مانند ترانه خوب بود!

روبه روی نگین مینشیند و باز کلمات را گم میکند...
نگین عینک طبی اش را پایین می اورد و میداند افرادی مانند بهار ترس همیشه همراهشان هست، اطلاعاتی کم و بیش در موردش میدانست، حتی تجاوز امیرعلی را!!! امیر چگونه دلش امده بود به این دختر تجاوز کند؟! هرچند که خودش هم قربانی همین تجاوز بود و ازدواجش و اما...!!!
دوباره نگاهش میکند.
مانند گلهای سرخ توی باغچه میماند، لبانش بی رژ سرخ و عنابی رنگ بودند که اگر میدانست همین عنابها پدر امیر را دراورده است، دیگر حرفی نمیزد!!!
-بهار با من راحت باش!من قرار نیست حرفت و جار بزنم و ابروت و ببرم!... میدونی زندگی همه ادمها یک سری بالا و پایینی داشته و میشه گفت مشکل برای همه ادمها هست!!! خدا هیچ کسی رو بی غم نیافریده! درد هرکدوم ادما تو دل خودشونه، تو نمیتونی اونا رو از روی ظاهر

قضاوت کنی، همونطور که نمیتونی باطن اونها رو ببینی!!! ادمها به میزان توانشون مشکل دارن! اینها رو مشکل نبین، اینا رو امتحانی از جانب خدا ببین! چون خداوند خودش درد میده، درمان هم میده فقط باید راهش رو پیدا کنیم... میدونی تو اولین نیستی و اخرین هم نخواهی بود ؟!

بهار چشمان پر از اشکش را به نگین میدوزد...
نگین مهربان میخندد و دست بهار را در دستهایش میگیرد و میگوید: برای چی این همه غصه و درد رو تو خودت نگه میداری؟ خودت رو اسیر حرف مردم و اطرافیانت نکن بهار... تو مهمی و فقط تو... تو باید از پس زندگیت بربیای... تازه اول راهی، میخوای درس بخونی و در اینده برای خودت کسی بشی!... از همه مهمتر وارد اجتماع بشی و بی برو برگرد با همین مردها در ارتباطی! اون موقع ترسهات دوبرابر میشن، یه ادم ضعیف و به درد نخور که حتی نمیتونه گلیم خودش و از اب بکشه بیرون! جامعه مثل گرگه! تو باید عاقل باشی و بتونی تصمیم بگیری، باید برای زندگیت هدف داشته باشی تا به خاطر هدفت هم شده با زندگی مبارزه کنی... ادمها باید امید داشته باشن تا با امیدشون زندگی کنن... هیچ چیزی غیر ممکن نیست، چون انسان اگر بخواد میتونه کوه رو جابه جا کنه! من نمیدونم در گذشته چه اتفاقاتی افتاده تا این ترس ها درونت شکل گرفته اما نباید بزاری این ترسها بهاری دیگه بسازن و تو رو به انزوا و تاریکی بکشن! بهار من نه به عنوان دکتر، خواهرانه ازت میخوام ترسها و بی قراریت و با من در میون بزاری... میخوام حرفی رو بهت بزنم که تا به حال به کسی نگفتم و تو اولین نفری!!

بهار ساکت و خموش و پر از کنجکاوی نگاهش میکند...
نگین لبخند تلخی میزند: مید

ونی حکایت ادمها چیه؟! لابد باخودت فکر کردی که من اینجا نشستم و هیچ غمی ندارم اما باید بگم درد تو درد منم بوده و منم تجربش کردم! شوهرم بهم تجاوز کرد!!!

بهار مات و مبهوت میماند....
این را نمیتوانست باور کند که نگین با ان همه زیبایی و موقعیت شغلی عالیش بهش تجاوز شده باشد! اصلا با عقل جور در نمی امد؟!

نگین پوزخندی میزند: حالا قصه زندگیم واست تعریف میکنم، این و گفتم بدونی تا از روی ظاهر ادمها قضاوت نکنی و به جای فکر کردن در مورد دیگران به خودت و آرزوهات فکر کن که اگر همه دنیا این ایده رو به کار میبردن دیگه هیچ ادمی، ادم دیگر را قضاوت نمیکرد!!!

ذهن بهار مشغول میشود اینکه نگین از کجا میدانست که امیر به او تجاوز کرده! غیر از اینکه ترانه گفته باشد!

دلخور میشود و صورتش جمع میشود، دستش رااز دستان نگین بیرون میکشد که نگین میفهمد که بهار دچار سوتفاهم شده است...
-بهار جان موضوعی که میخوام بهت بگم رو نباید به روی خودت بیاری اون هم جلو امیر! میدونی چون منم دارم موضوع رو لو میدم، اخه اخلاق خاص امیر برامون چیز جدیه، بعدم نمیخوام ناراحت بشه!!! چون من به امیر خیلی مدیونم!

دخترک صبرش سر امده بود از این همه ندانستن در مورد امیر!!!
-راستش امیر هم از ترانه خواسته بود تا تو رو پیش روانشناس ببره که خودت هم بحث و پیش کشیدی و ترانه به اینجا اوردت!!! امیر واسه کسی از این کارا نمیکنه، معلومه خیلی براش مهمی!!!
بهار مات میشود...
امیرعلی میخواسته او را پیش روانشناس ببرد تا ارامش داشته باشد... این بشر هم درد بود هم درمان!
پس ان همه پچ پچ ها و پیچوندن ها همین بوده!لبخندی از این توجه روی لبانش شکل میگیرد.
بار دیگر عاشق امیرش میشود و پروانه ها در پجودش ولوله ای شاد راه انداخته بودند!
امیرش به او توجه داشت ان هم از نوع خاصش!!!
میفهمد که امیر هم به او احساس دارد منتهی نمیخواد رو بیاورد...
به خودش قول میدهد تا تمام سعیش را بکند تا درمان شود و در اینده فردی مفید برای خانواده و جامعه اش باشد...
خود را مدیون ترانه میدانست که خواهری را هم درحقش تمام کرده بود.
حال احساس بهتری داشت که از چشمان تیز نگین هم دور نماند...

****

-از زمانی که یادم میاد دوستم نداشتن! یعنی با گفتن و رفتارشون معلوم بود که من کم اهمیت ترین که هیچ اصلا جزو ان خانواده محسوب نمیشدم...
سربلند میکند و خیره در نگاه نگین ادامه میدهد: هیچوقت نفهمیدم دلیل نخواستنم چیه؟ هر موقع هم پرسیدم یا بی توجهی بود جوابم یا تو دهنی!!!... با این حال همه چیز خوب بود، چون بی بی بود! واسه اون مهم بودم، بهم میرسید و من و فرستاد مدرسه تا درس بخونم بابام راضی نبود اما بی بی چنان بلوایی راه انداخت که بابامم سکوت کرد، حرف بی بی بی برو برگشت اجرا میشد! از کودکیم هیچی به خاطر ندارم فقط تنها میدونم که بی بی بوده که من و بزرگ کرده چون نه بابام نه خواهرو برادرام من و نمیخواستن، اخه مادرم نداشتم!نمیدونم کی من و به

دنیا اورده و کی مرده؟ ولی من و شوم و نحس میدونستن... میگفتن پا و قدمم نحس بوده و باعث مرگ مادرم من بودم اما بی بی میگفت مادرت چند ماه بعد از تو مرده!!! از حرفاشون سردر نمی اوردم چون من از بی توجهی و بی محبتی خانوادم پناه اورده بودم به بی بی!!!
میخندم و با یاداوری چهره کمرنگ بی بی میگویم: با محبتاش سیرابم میکرد و دیگه نیازی به کسی نداشتم، تمام وقتم رو با بی بی پر میکردم، اشپزی و خیاطی رو بهم یاد داد و همیشه تشویقم میکرد به درس خوندن و خانوم دکتر صدام میکرد، میخواست یه کاره ای بشم تا دیگه اطرافیانم واسه یه لقمه نون تو سرم نزنن..

خاطرات تلخ بودند و بهار چشم میبندد و قطره اشکی از چشمانش فرو میریزد: باید باج میدادم تا درس بخونم باید کلفتی میکردم تا پیش بی بی باشم باید کتک میخوردم تا یه لقمه نون بخورم... بی بی هیچ چیزی دریغ نمیکرد اما روم نمیشد از بی بی چیزی بخوام...

ساکت میشود و نگاه خیره نگین حالش را بد نمیکرد چون خالی بود از ترحم و دلسوزی!!!
نگین سرتا پا گوش بود و بهار اماده گفتن حقایقی که به زبان می اورد و حضور امیرعلی که در اتاقک مخفی داشت به حرفهایش گوش میداد...

-زندگی سخته نگین خانوم و سخت تر اونی هست که پشت و پناهت و از دست بدی! شاید بهترین دوران زندگی من همون سالها بود که بی بی زنده بود اما بعدش... بی بی میخواست یه خانوم تمام و کمال از من بسازه! من بچه بودم و به واسطه عشقی که داشتم نگام به دهنش بود تا کلامی حرف بزنه و من اجابت کنم... بی بی میگفت یه دختر نجیب باید احترام بزرگتر و کوچیکتر و بلد باشه،باید سربه زیر و با حیا باشه، اشپزیش خوب باشه و من و تشویق میکرد، واسه هرچیزی یه مثل یا داستانی داشت، زن سرد و گرم چشیده ای بود، من داشتم زندگیم و میکردم اما اطرافیانم دوست نداشتن خنده رو لبانم باشه و به هر طریقی ازار و اذیتم میکردن... مجبور بودم جلوی بی بی نقش بازی کنم تا بهونه ندم دستشون...همه چیز خوب بود حتی با تموم اذیتهاشون تا اینکه یه روز صبح وقتی میرم بی بی رو صدا کنم جوابم و نمیده و اصلا به صدا زدنام اهمیتی نمیده... از اون به بعد روزگارم سیاه شد، من فقط نه سالم بود و یه بچه نه ساله باید چیکار میکرد؟!...

اشکهایش میچکند: خواستم درس بخونم اما هیراد نذاشت، کتکم زد کتابام و پاره کرد اما باز هم نتونست مانع از درس خوندنم بشه... وقتی فهمید دوباره رفتم مدرسه کاری رو باهام کرد که شاید هیچ برادری در حق خواهرش نکنه...

دستان بهار مشت میشود،تعریف کردن از گذشته و شکنجه هایش جگرش را میسوزاند اما اینها تازه اول ماجرا بودند...

-هیراد تو زیر زمین حبسم کرد میخواست بهم دست بزنه که هومن نذاشت... سگش و به جونم انداخت که فرداش من و بیهوش و خونین از اون زیر زمین بیرون کشیدن اما مثل اینکه من سگ جون تر از این حرفها بودم...
سکوت میکند...
نگین روی صندلی اش جابه جا میشود و از ادامه روند حرفها میترسد...

اشک چشمان بهار خشک میشود و با خیره شدن به زمین انگار به ان زمان برگشته باشد، رعشه ای به تنش می افتد و لرزان میگوید: کوتاه نیومدم و درسم رو ادامه دادم اما نذاشتم بفهمن... تایم کار کردنم رو زیاد کردم و از صبح میرفتم بیرون تا شب، از واکس زدن بگیر تا گل فروختن و بساط کردن و شیشه شستن و هرکار فکرش و بکنی کردم تا بتونم خرج مدرسم و در بیارم و غیر حضوری بخونم... کسی کار نداشت بهم،خوب که نه عالی بود اما زمانی هم که تو خونه بودم و من و میدیدن میشدم کلفت بی جیره و مواجبشون... دستوراتشون کم نبود و اگر هم دیر انجام میدادم هیراد به باد کتکم میگرفت و اونقدر میزدم تا اش و لاش میشدم... هرکسی من و میدید که تو اون خونه زندگی میکنم،فکر میکرد چه وضعم خوبه اما هیشکی از دل خونم و تن سیاهم خبر نداشت!!! مهوش قر و فرش زیاد بود و دوستای پسرش و خونه می اورد، من شاهد عشق بازی هاشون بودم، من شاهد خیلی چیزا بودم که من بچه شرمم میشد اما مهوش فقط اون لحظه و حال کردنش مهم بود، مهوش حتی از هیراد هم بدتر بود چون هیراد به یک نفر قانع بود اما مهوش نه و باید پایه هاش دو تا سه نفره هم میشدن...لذت جنسی براشون م

هم بود اما هومن اینجور نبود مثل اونا در بند سکس و لذت نبود...،بود نه اینکه نباشه اما واسه هرکاریش یه برنامه به خصوص داشت و به قول خودش تک پر بود... کم حرف بود و مرموز ، اتو دست کسی نمیداد و عزیز پدرش بود... اما هیچ وقت کاری نکرد تا اذیت بشم حتی بعض اوقات من و از دست مهوش و هیراد یا حتی پدرشون نجات میداد... همه چیز تا وقتی خوب بود که هیراد نمیدونست و وقتی فهمید روزگارم و سیاه کرد... شدم بهونه ای برای شکنجه هاش، از هیچ شکنجه ای دریغ نمیکرد...

یاد ان روزها نفسش را تنگ میکند،شالش را باز میکند و دستی به گلویش میکشد تا بتواند نفسش را به راحتی بیرون کند...
یاد ان روزها زجر بود و تباهی به عمق جان و روحش! روحی که نابود شد و جز جسمی زخمی هیچ چیز نمانده بود!
دردها نم نمک به جانش نشسته بودند و مانند غده ای چرکین شده و حال پس از سالها سر باز کرده بود...

نگین مسکوت گوش میداد تا دخترک تمام و کمال حرف بزند و دردهایش را بیرون بریزد...

بهار چشمهای سرخش را میبندد: اون روز وقتی اونقدر روی پا وایساده بودم که تمام تنم درد میکرد فقط هلاک این بودم که برم تو اتاق نمور و سر روی بالش بزارم و بخوابم اما وقتی هیراد با صورتی سرخ شده جلوی رویم ظاهر شد خوف کردم و تا امدم حرف بزنم به سمتم حمله کرد و وحشیانه به جونم افتاد و تا جایی که جون داشتم من و زیر دست و پاش له کرد و در اخر خسته شد و یه گوشه افتاده بود اما با همه اینها من بازم زنده موندم و خودم متعجب بودم از اون همه سخت جونی که هرکسی جای من بود، مرده بود... وقتی دید دارم تکون میخورم از موهام گرفت و من و برد تو اون زیر زمین ترسناک!!! مثل سگ میلرزیدم و کمک میخواستم... کسی نبود تا دستم و بگیره و از زیر دست اون کفتار نجاتم بده...

دهنش خشک میشود از یک نفس حرف زدن،با لیوان ابی که مینوشد باز ادامه میدهد: فکر نکن که خیلی گفتنش اسونه، نه!!! اونروزا من مردم و زنده شدم... هیراد شده بود چاقویی که تیزیش و روی تنم میکشید وخش میانداخت و روح و جسمم و زخمی میکرد تا جایی دریده...دریده... شد... که...که... بهم... تجاوز...کرد...

هق هق درمانده بهار اوج گرفت و خم شد و دو زانو از روی صندلی به زمین افتاد...
نگین با عجله خودش را به او رساند و بهار در حالیکه گریه میکرد و صدایش اوج گرفته بود، میگوید: من همش دوازده سالم بود، بهم تجاوز کرد،من و کشت، کار هرروزه اش شده بود شکنجه من و تهدیدهاش که داشت جونم و میگرفت اما نمیمردم! درد شده بود همدمم! ترس شده بود رفیق شبهای تنهاییم توی اون زیر زمین تاریک و سیاه!!! کسی نبود تا به دادم برسه! به قول... قول خودش کار به..به... دخترونگیم نداشت... اما....

نگین تا اخرش رفته بود و دهانش باز مانده بود...
هضم حرفهای بهار برایش سخت بود دخترک چه بر سرش امده بود که این چنین میگریست...
میخواست بهار را ارام کند اما بهار ارام شدنی نداشت...
امده بود که حرف بزند و خودش را خالی کند...
با کمک نگین روی صندلیش مینشیند...
-دیگه نمیخواد ادامه بدی، واسه امروز بسه!!!

بهار هراسان چنگ میزند به دستان نگین و میگوید:تو رو خدا نه!!! من زبون باز نکردم که بگی تمومه!اومدم تا این همه تلخی و زجر رو بریزم دور و اینقدر نترسم از چیزی که ضعیفم کرده!!!
امیرعلی میخواهد از در بیرون بزند و برود جایی که هیچ کس نباشد!حرفهای بهار مردانگی و غیرتش را نشانه گرفته بود...باید به خدمت هیراد میرسید...هیراد باید تقاص پس میداد...

بهار بعد از انکه کمی آرام میشود ادامه میدهد: ترسهام از اون روز کم کم به وجود اومدن و

من و اسیر توهمات ذهنی کردن، تا جایی که از تاریکی و فضای بسته نفسم میرفت... توی بد موقعیتی بودم و نمیدونستم تصمیم درست چیه؟ چون که هیراد بالای سرم بود و تمام حرکاتم رو زیر نظر داشت...هرکدوم به طریقی داشتن من و از پا در می اوردن که با کار پدرم و کشتن معشوقه اش جلوی چشمام تا یه مدتی نمیتونستم حرف برنم...

بهار سر بالا میاورد و غمگین میخندد: نگین خانوم زندگی من خودش یه داستانه! پدرم تهدیدم کرد و جوری ازم زهر چشم گرفت که حتی وقتی یادش میفتم تنم میلرزه... اما یه خوبی هم داشت که باعث شد دیگه هیراد دور و برم نپلکه و اذیتم کنه... ازاد شده بودم و احساس خوبی در کنار اون ترسها داشتم... باید از این موقعیت استفاده میکردم و کردم؛ دوباره درس خوندن و شروع کردم... هم کار کردم هم درس میخوندم... ذهنم درگیر بود اما شبها تا صبح کابوس هیراد و پدرم دست از سرم برنمیداشت... باوجود قرصهای ارام بخش باز هم خواب بر من حروم شده بود... اما با اومدن امیرعلی دنیا جور دیگری شد... تموم دنیام رنگی شد، به اینده امیدوار شدم و عاشق مردونگی و توجهاتی شدم که هیچ کس برام نکرده بود، من محبت ندیده، عاشق شدم و همین عشق روزگارم و سیاه کرد... امیر رو میدیدم و من خر فکر میکردم اونم بهم حس داره... فقط هوام و داشت و من و رسونده بود خونه، کاری که تا قبل از اون کسی واسم نکرده بود... امیر من و به خودش دچار کرد، حرف های عاشقانه نزد، وعده و وعید نداد اما منو به خودش عادت داد، به گرمی حضورش به اغوشی که امن ترین جای ممکن بود ولی وقتی یه روز به خودم جنبیدم دیدم دیگه اون رو هم ندارم و امیر چهره واقعیش و نشونم داد و جوری من و نادیده گرفت که دوست داشتم قلبم از کار بیفته و بمیرم...

اهی از سر درد میکشد و نم اشکهایش را میگیرد: من چینی بند زده ام!!! هرکسی رد شد یه تو سری بهم زد، به بدترین شکل ممکن از خونه پرتم کردن بیرون، عاشق شدم و عشقم من و خورد کرد... میدونی نگین خانوم ادم بدبخت، همیشه بدبخته!!! بدبخت که میگم واسه اینه که با وجود بلاهایی که امیر به سرم اورد بازم دوسش دارم... بیشترین ضربه ها رو هم از خود امیرعلی خوردم اما بازم من دیوونه عاشقشم... امیر انتقام گرفت از منی که هیچ کاره بودم، تجاوز کرد و کتکم زد، برخلاف خواسته ام هم خوابش شدم اما بازم در کنارش ارومم ولی امیر دوسم نداره، فقط من و به چشم پرستار بچه اش و وسیله ای واسه رفع نیازش میبینه!... سختمه به خدا سخته!! هر روزی که میگذره از خدا میخوام مرگم و برسونه و ای کاش وقتی بی بی رو ازم گرفت و جون من و هم میگرفت... حتی خود خدا هم من و نمیخواد....

هق هق بهار اوج میگیرد که نگین او را در اغوش میکشد...
بهار امیدی به زندگی نداشت و حال خوبش معجزه میخواست...
راه چاره اش را میدانست و کلید تمام انها امیرعلی بود که باید تمام بدی هایش را جبران کند و دخترک را به زندگی امیدوار...
باید از جزئیات تمام اتفاقها باخبر میشد، بهار فقط کلیاتی از اتفاقات را گفته بود و برای درمان

و کمک به او، لازم بود...
امیرعلی صورت سرخ و برافروخته اش را بالا میبرد و اگر قول نداده بود حال کنار بهار بود و او را در اغوش میکشید...
حال میدانست ان فلاحی و پسرانش چه برسر بهار اورده بودند. هومن میتوانست کمک کند اما نکرد و جواب سوالی که به ان نرسیده بود حضور بهار در کنار ان خانواده بود؟!
اصلا بهار چه نفعی برای انها داشت؟!
باید سر در می اورد اما فهمیدن بهار از باردار بودن و انکه فلاحی پدرش نیست و ماجرای بهناز خود یک مصیبت دیگر بود اما این پازل باید حل میشد و گذشته بهناز و هوشنگ و فلا حی چه میتوانست باشد که بهار مانند گوشت قربانی این وسط دست به دست گشته بود؟!...

****

نگین خصمانه نگاه امیرعلی میکند و جالب انکه امیرعلی با اخم و عصبانی میغرد: ببین من نه بیکارم نه علاف! پس بهتره به جای این اخم و تخم کردنا بگی دردت چیه؟!

-یعنی همون ترانه میتونه حریف زبون شما بشه! من فقط میخوام بگم بهار به حضور تو و احساست به بهبودیش خیلی میتونه مؤثر باشه!!! بهار بهت احتیاج داره، این دختر داره از پا درمیاد... اخه چی بر سرش اومده که یه بچه هجده ساله که الان باید اوج لذتش از زندگی باشه ارزوی مرگ کنه!!! امیرخان سالاری شما مدیونی و باید بهش کمک کنی حتی باید یه احساسی این وسط بزاری هرچند که این احساسه هست و شما کتمان میکنی اما بهار احتیاج به شنیدن و حس کردن اون امنیت از جانب شما رو داره... باید خیلی مواظبش بود چون احتمال اینکه این افراد به خودکشی و مرگ فکر کنن زیاده! بهار سالهاست که افسردگی داره اما در هر زمان از شرایطی خودش و مشغول کرده تا در طول روز فکرش مشغول باشه اما ضمیر ناخوداگاهش در طول شب اون و وادار به ترس میکنه... الان وسیله ارامش بهار اواست و هرچه زودتر باید اون و در جریان واق

عیت های زندگیش قرار بدین و تا اونجایی که من توصیه میکنم هیچوقت برخلاف نظر اون تصمیمی نگیر و توی کارها باهاش مشورت کن، بزار حس زندگی و مهم بودن رو درک کنه...

امیرفقط نگاهش میکند که نگین حرص میخورد و کاش ترانه انجا بود تا متلکی میپراند که دل

او هم خنک شود، بیچاره بهار!!!
-دیگه حرفی نیست؟!

دهن نگین باز میماند و وقتی جواب نه میدهد،امیرعلی بلند شده و خداحافظی میکند و بیرون میرود...
نگین باخود فکر میکند قطعا در این مورد او هم از دست امیرعلی روانشناس لازم میشود، مردی که برخلاف شهرتش اخلاقش تعریفی نداشت اما مردانگی اش فرق داشت!!!!!

مشتهای پی در پی ای که به کیسه بوکس میزد هم نمیتوانست از اتش درونش کم کند.
شکسته بود و غیرتش خش برداشته بود.
باید خود را ارام میکرد اما چگونه؟!
دخترکش ان همه عذاب دیده بود و نمیتوانست حرفی بزند!
این احساس خجالت و کم اوردن از کجا می امد؟! اصلا ان همه تناقص احساساتی که گریبانگیرش شده بود چه بود؟!
مهم بودن،ارزش داشتن،تو چشم بودن، خواستن، بی قراری و دوست داشتن... و یک عالمه دیگر از حسهایی که تا به حال تجربه نکرده بود...
بهار داشت یک کارهایی میکرد که امیرعلی یک عمر از ان فرار کرده بود.
داشت امیر را به سمتی میکشاند که اصلا دلخواهش نبود..
میدانست این همه ماجرا نبود و حرفهای نگین در سرش اکو میشود...
نگین چه میدانست هدف امیر چیست که توقع دارد تمام وقتش را برای بهار بگذارد؟!
خودش هدفهایی دیگری در سر میپروراند که بهار اخرین ان بود اما چهره بهار یک دم از جلوی چشمانش کنار نمیرفت و تمام تنش گر گرفته بود.
خشمگین مشت میکوبد تا اینکه از نفس میفتد و با چند گام به عقب دستی به موهایش میگیرد که با برخوردش با دیوار همانجا نفسش را به سنگینی بیرون میدهد و چشم میبندد و اوار میشود روی زمین...

عقل و دلش در حال جنگ است!!!
از یک طرف انتقامش و فلاحی و نابود کردنش، از طرف دیگر بهار و حال و روزش و عجیب انکه دلش دارد پر میکشد برای بهار و عطر تنش و قلبی که دیوانه وار خودش را به سینه میکوبد تا اسم بهار را میشنود اماعقلش اخم میکشد و هدف را یاداوری میکند و امیر میماند که چه کار باید بکند؟!.....

****

ترانه در جریان کامل زندکی بهار قرار میگیرد و میخواهد برای بهار خواهری کند به جبران خواهر نداشته اش!!! به خصوص که در نقش زن دایی بهار هم خوب ظاهر شده است...
بهزاد را در جریان کامل موضوع قرار میدهد که بهزاد با دهنی باز میخواهد باور کند که تمام اتفاقات افتاده زاییده ذهن بهار است...
بهزاد نگاه ناباوری به ترانه می اندازد و میگوید: باورم نمیشه ترانه! چون دلم میخواد الان بگی که شوخی میکنی؟!

ترانه پوزخندی میزند: ای کاش شوخی بود و تو و اون دوست به ظاهر شوهر هم میفهمیدین بهار مهره بازی شماها نیست که بغل گوشش این همه اتفاق بیفته ولی نفهمه!!! یه عمر از کسایی خورد که فکر میکنه خانوادشن اما نمیدونه که واقعیت چیزیه که فکر میکنه چون دقیقا داره از خانواده اش میخوره....

-منظورت چیه؟!
-منظورم اینه که باید بهار و در جریان واقعیت های زندگیش قرار بدین، قبل از اینکه دیر بشه!!!

بهزاد اخم میکند: تو مثل اینکه متوجه نیستی! داری میبینی زندگی مزخرف بهارو بعد میگی از واقعیتهای زندگیش بگم؟! میخوای بهار داغون بشه؟!

-مطمئن باش اگه بهش نگی بیشتر داغون میشه!!! چون واقعیت هرچی که زشت باشه باز هم این حقشه که بدونه!!!

-ترانه فکر میکنم تو این مورد دخالت نکنی خیلی بهتره!

بهار اشفته میشودو به یکباره از روی مبل میشود و با گستاخی میگوید: من دخالت نکنم! من! منی که هرقدمی میخواین بردارین و میندازین جلو که بهار و ال کنم و بل کنم، حالا دخالت نکنم؟! بهزاد تو و اون دوست احمقت فکر میکنین دارین درست ترین کار ممکن و میکنین اما دارین گوه میزنین به زندگی بهار... اون طفل معصوم از همه جا بی خبر حامله است تو عوض اینکه به عنوان دایی بهار یکی بزنی توی گوش امیر داری باهاش همکاری میکنی؟! اما متاسفم واست که اصلا یکم غیرت نداری!!!

بهزاد برافروخته میشود و میخواهد حرفی بزند که ترانه زودتر داد میزند: بهزاد بفهم داری بهارو به خاک سیاه مینشونی! بهار ادمه! احساس داره! درسته بدبخته اما ادمه، مستحق این نیست که گوشت قربونی دست شما و اون جماعت از خدا بی خبر باشه!!!

خشم بهزاد بیشتر میشود و دلش میخواهد دهان ترانه را ببندد اما واقعیت حرفهای ترانه مانع از جواب دادن میشود اما بازهم به خاطر غرور احمقانه اش نمیتواند تمام حق را به او بدهد که باحرص از لای دندان های چفت شده اش میگوید: ترانه... بهتره توی این موضوع دخالت نکنی چون صلاح بهار اینه که ندونه تا بتونه کمی زندگی کنه و به فکر خودش باشه...

ترانه پوزخند میزند: لابد با اون تخمی که کاشته؟!

بهزاد کلافه دستی به صورتش میکشد: ببین از ما بکش بیرون که این تو قرار نیست چیزی ازش بیرون بیاد!!!

-این شماهایین که تا دسته رفتین تو زندگی بهارو دارین به گوه میکشیدش...
-ترانه دهنت و ببند و حرف یامفت تحویل من نده!!!

-بهزاد بفهم! حرف مفت و غیر مفت نیست بحث احساس یه ادمه!!! چرا فکر میکنین که بهار هیچی چالیش نیست، موضوع رو بهش بگین و بزارین خودش راه حل پیدا کنه، عوض اینکه همراهش باشین، شدین مقابلش و این اصلا انسانی نیست!!!

-بهار اگه بفهمه میشکنه، خورد میشه، اونوقت میخوای من نره خر چیکار کنم؟! مگه ندیدی چقدر زر زدم اما اون امیر بیشرف زیر بار نرفت! به مردونگی من شک نکن، چون اصلا دلم نمیخواد کوچکترین ضربه ای به اون دختر وارد بشه!!!

ترانه دیوانه می شود: بهزاد دلیل مسخره واسم نیار!! این حرف تو فقط خودت رو گول میزنی اما داری بیشترین نامردی رو در حق خواهزاده ات میکنی اقای به اصطلاح دایی!!!
بهزاد چشم میبندد تا خود را ریلکس کند: ترانه ریدی تو حالم!!! اما این مسئله اصلا بهت مربوط نیست!!!

بهزاد بدون نگاهی به ترانه راهش را کج کرده و سمت اتاقش میرود که ترانه ناباور و ناراحت از این نادیده گرفته شدن بغض میکند:حرف اخرته؟!باشه اصلا من خر و بگو دارم دل میسوزونم واسه شماها!!!باشه دخالت نمیکنم اما تو هم فکر کن ترانه ای نیست تا بیاد گوه کاری تو و اون امیر بی شرف و جمع کنه!!!

بعدم بلافاصله کیفش را چنگ میزند و از در اپارتمان خارج میشود که صدای بهم خوردن در باعث بسته شدن چشمان بهزاد میشود....

دستانش پیش روی میکردند و نقطه به نقطه تن بهار را دست میکشید...
تنش کوره ای از اتش بود و نفسهای سختی که از سینه اش خارج میشد حال او را دگرگون کرده بود...
نفسهای مرد روی صورتش و نزدیکی بیش از حدش افت یک دفعه ای دمای بدنش و لرزیدن تنش و چشمان از حدقه درامده اش از ترس میخواهد فریاد بزند اما نمیتواند...
صدایی از گلویش خارج نمیشود.
با تمام قدرتش میخواهد پس بزند و فرار کند اما راه به جایی ندارد.
صدای خنده های وحشتناکش در گوشش زنگ میزند.
چهریه کریه و منفورش حالش را بد کرده بود.
نفسش بالا نمی امد.
داشت پیشروی میکرد و او در ان جهنم سوزناک با بدنی که دمایش به حد صفر رسیده بود دست و پا میزد.
صدای دیگر داشت تکرار میشد و او را با نام میخواند.
در میان کشمکش هایی که سردچارش شده بود ناگهان دستی او را از ان جهنم سوزان بیرون میکشد و نفسی که بالا می اید...

امیرعلی تند تند صدایش میکرد.
دخترک هراسان و لرزان چشمانش دورتادور اتاق میچرخاند و لبهایش مانند ماهی بازو بسته میشد...
از ان موقعی که بهار پیش نگین رفته بود و بازگو کردن ان خاطرات دردناک نتیجه اش شده بود،بازگشت کابوسهایی که خواب را برایش حرام کرده بود...

بهار را در اغوش میکشد...
سر در سینه امیرش فرو میبرد و هق میزند.
اوضاع روحیش اشفته است و حرفهای نگین هم برای کنار امدن با انها کمی سخت است اما باید کنار بیاید تا بتواند روند درمان را طی کند.
لیوان اب را به لبهایش نزدیک میکند و کمی اب میخورد و با نگاه ملتمسش رو به امیر میگوید:میشه...میشه یکی از اون ارام بخشها رو بهم بدی؟

گره ای به پیشانی امیر میفتد:نه....!!!

با نه قاطعش بهار ساکت میشود و میخواهد کلامی بگوید که امیر زودتر به حرف می اید:خوردن قرص رو از ذهنت بیرون کن بهار!میدونم سخته و داری رنج میکشی اما فرار کردن چیزی رو حل نمیکنه باید بجنگی!تو قوی هستی....!!!

اشک بهار میچکد:سخته امیر، خیلی سخته...؟!

امیر دستی به موهایش میکشد:زندگی کردن سخته بهار...! باید برای خوب بودن حالت بجنگی... باید چیزهایی رو که اذیتت میکنن بریزی دور...تو باید اول از همه به خودت فکر کنی که میتونی...!!!

_خانواده ام واسم هیچی نذاشتن...من و به تاراج بردن... هرکاری کردم تا به چشمشون بیام اما نخواستنم...!!

دستان لرزان بهار را در دست میگیرد و با ارامش او را میخواباندو به طرف خود میکشد...
چشمان اشکی بهار خیره چشمان امیرعلی میشوند.
امیر با طره ای از موهای بهار خود را مشغول میکند:بهار سعی کن یاد بگیری اول خودت مهم باشی...! اون خانواده لعنتیت تموم شد و تو الان من و آوا رو داری...! ما یک خانواده ایم...! خانواده تو ماهستیم....! از الان و زندگی الانت در کنار ما لذت ببر... خودت و درگیر گذشته نکن که بیشتر به خودت صدمه میزنی...تو برای ما خیلی ارزشمندی بهار...!ما نمیخوایم تو رو اینفدر بی پناه و ضعیف ببینیم... بهار به همه ثابت کن مشکلات و تلخی ها نمیتونن از پا درت بیارن...همون بهاری باش که به هر قیمتی میخواست درس بخونه...حتی با وجود هیراد...!!!

بهار پر میشود از حس خوب...!!!
حمایت های امیرعلی دخترک را عاشق تر میکرد.
امیر خود نمیفهمید باید در کدام جبهه باشد اما این را میدانست که طاقت این حال بهار را ندارد...

مردمک های لرزان چشمانش با بغض که در گلو دارد میگوید:امیر هیچوقت تنهام نزار...

سیبک گلوی امیر بالا و پایین میشود و درد صدای بهار و رنجی که بهار میکشد غیرت مردانه اش را به درد می اورد و میداند فراموش کردن انها به این سادگی ها هم که میگوید نیست...!!!!!

****

بهار برای چندمین بار شماره ترنم را میگیرد که با خوردن بوق های پی در پی بازهم جواب نمیدهد...

کلافه نفسش را بیرون میکند و میخواست اوا را به پارک ببرد که ترانه هم همراهیشان کند ولی چند روزی میشد از ترانه خبر نداشت...

کیک و شیر را از مقابل اوا برمیدارد که با اعتراض او مواجهه میشود...
-داشتم میخولدم مامان!!!

بهار میخندد: دیگه بسه هرچی خوردی بچه، یکمش هم بزاریم واسه بابات...
-بابا نموخاد...من موخام...

بوسه ای به آوای اخمویش میزند و با برداشتن ان میگوید:مگه نمیخوای بریم پارک؟!

چشمان آوا ستاره باران میشود با خوشحالی دستی بهم میکوباند و با جیغی که میکشد از صندلی پایین امده و از اشپزخانه خارج میشود...
بهار هم سری تکان میدهد و کارهایش را میکند تا برای رفتن به پارک اماده باشد...

آوا را هل میدهد و خیره به لبهای خندان عروسکش میخندد، انقدر محو اوا و شادی کودکانه اش بود که با صدایی که از کنار گوشش میشنود، ترسیده شانه هایش بالا میپرد...
با تعجب پدر شروین را میبیند که چهره اش به تبسمی باز و او را نگاه میکند.
اخم به پیشانی میدهد.
اصلا از حضور مردان خوشش نمی اید که ان هم بر میگردد به هیراد و کارهایی که به سرش اورده بود...

فاصله ای ایجاد کرده و سلام میکند...
پدر شروین لحظه ای میماند و بعد لبخندش را جمع میکند و جواب بهار

را میدهد...
حس میکند که بهار با دیگر زنان اطرافش فرق دارد و سعی میکند به این حس احترام بگذارد البته چیزی که از او بعید است و این دومین دیداری است که با این دختر دارد...
البته دختری که به سن و سالش نمی امد فرزندی به سن اوا داشته باشد هرچند خود بهار صورتی بچگانه داشت و سن کمش هم کم نشان میداد...

اوا با دیدن شروین بهار را فراموش میکند و از تاب پایین امده و دست در دست شروین به

سمت دیگر وسیله های بازی میروند...
حوصله مرد را نداشت و انگار این مرد خلوتش را بهم زده بود...

بهار معذب بود و میخواست شر مرد را کم کند اما گویا مرد سمج تر از ان حرفها بود...

-اوا بچه خیلی شیرینیه... شروین دیر با کسی دوست میشه ولی گویا اوا خیلی زود نظرش و جذب کرده...

و بعد به گفته خود میخندد...
بهار نگاهش به طرف بچه ها است اما در جواب مرد میگوید:شایدم خوشگلی اوا، شروین و جذب کرده؟!

مرد با صدای بلند میخندد و متوجه حرص موجود در جمله بهار میشود...
اینبار با گستاخی رو به نیم رخ زیبای بهار میگوید:شایدم پسرم از این لحاظ زیادی به پدرش رفته باشه و عاشق زیباییه...!!!

بهار دندان میسابد و از خجالت و حرص تیره کمرش خیس میشود...
با گستاخی نگاه مرد میکند و با اخم میگوید:فکر نکنم جناب، چون ممکنه با این حجم از خود شیفتگی این زیبایی، چهره زیباتری هم از خودش به نمایش بزاره...

نگاه مات مرد، بهار را به خنده می اندازد...
راهش را کج کرده و روی نیمکتی دور تر از مرد مینشیند و از سراسر حس خوبی که دارد لذت میبرد...
دقیقا منظورش از چهره زیباتر،پنجه کشیدن و جواب دادنش بود که مرد را ساکت کرد.
باید قوی میبود و اجازه نمیداد کسی از او استفاده کند...
شاید ان مرد شوخی کرده بود شاید هم....؟! اصلا هرچه که بود حق نداشت ارامش بهار را بهم بزند...
او میتوانست برای خودش باشد بدون انکه توجهی به دیگران کند...

به جز امیر و اوایی که جزیی از وجود بهار بودند و بس...
ظاهر ان مرد بد نبود اما این ملاک نمیشد تا او دل به دل ان مرد دهد ان هم فقط به خاطر اوا و دوستش...

بهار میخواست کاری کند تا دنیایش را مملو از ارامش کند نه اینکه بخواهد خودش را درگیر کند...

او یک زن متاهل بود و خوش و بش کردن با مردی غریبه در قاموسش نبود که این یکی از ان هزاران درسی بود که بی بی اش همیشه گوشزد میکرد....

دلش میخواست تنها خودش و اوا باشد.
میخواست در کنار اوا به دور از هیاهو ذهنش بازی کند و بخندد که مرد با حضورش ان تنهایی را بهم میزند...

حضور مرد در کنارش و روی نیمکت باعث تعجبش میشود...
سمت مرد برمیگرددو میخواهد حرف بزند که مرد در حالیکه دستانش را بالا اورده، زودتر میگوید: من قصد مزاحمت ندارم و باید بگم خودم متاهل هستم خانوم اما من اگر حرفی زدم منظور بدی نداشتم و فقط یک گفتگوی ساده بود همین!!! ولی گویا شما خوشتون نیومد؟!

ان مرد انگار پررو تر از ان حرفها بود که بخواهد او را با افکارش تنها بگذارد...
تعارف را کنار میگذارد: بله خوشم نیومد...!! اما مثل اینکه خوش اومدن یا نیومدن من واسه شما مهم نیست؟!

مرد میخندد و با چشمانی که از شیطنت میبارد و دستی دراز شده به سوی بهار میگوید: من شهیاد اسدی هستم!!!

بهار مات پررویی اش میماند و بی توجه به دست دراز شده اش میگوید: من الان خواستم با شما اشنا بشم؟!
-زبونی که نه اما من از چشماتون خوندم که بی میل نیستین....!!
-چشمای من بیشتر میگه که دوست داره از شر یه مزاحم خلاص بشه تا من باب اشنایی...!!!!

شهیاد قهقهه میزند از حاضر جوابی دخترک کم سن و سال کنارش... میدانست دخترک میخواهد سر به تنش نباشد اما حس خوبی که از ان دختر دریافت میکرد مانع از ان میشد تا او را نادیده بگیرد...

-به نظر من که اشتباه میکنین...؟!

بهار اشفته و پر حرص میغرد: میشه لطفا از این جا برین و من و چشمام و به حال خود بزارین؟!

شهیاد تاک ابرویی بالا می اندازد و میخواهد حرفی بزند که صدای گریه اوا بند دل بهار را پاره میکند...

بهت زده به سمت اوا میرود و با دیدن صورت گریانش او را در اغوش میکشد...

-دردت به جون بهار چی شدی تو عزیزم...؟!

اوا همینطور گریه میکرد و کم مانده بود بهار هم به زیر گریه بزند که شروین با همان لحن تخس و بچگانه اش میگوید:داشتیم بازی میکردیم که یه پسره بی ادب خواست اوا رو ببره تا باخودش بازی کنه که من نذاشتم و دست اوا رو سمت خودم کشیدم بعدم پسره رو هلش دادم، اوا هم خندید اما بعد پسره حرصش گرفت و اوا رو هل داد و فرار کرد، منم دنبالش رفتم تا حقش و کف دستش بزارم اما بهش نرسیدم....

بهار خیره صورت اخم الود شروین میشود...
شهیاد باعشق نگاه پسرک تخس ومغرورش میکند و دستش را مشت کرده و به سمت شروین میگیرد که شروین هم باخنده دست مشت شده اش را به دست پدرش میزند: قربون غیرت پسرم برم که یه دونه اس...!! خوب کاری کردی باید خشتکش و رو سرش میکشیدی....!!!

با هینی که بهار میکند، شهیاد دستپاچه میشود و یک لحظه به کل حضور بهار را فراموش کرده بود، با لبخندی مسخره نگاه بهار اخمو میکند اما قیافه بهار انقدر در نظرش بامزه امد که میخندد...

بهار حس میکرد مرد کنارش یا زیادی خوش خنده است یا دیوانه که نظرش بیشتر به همان دیوانه میخورد...!!!
سری به تاسف تکان میدهد و اوا را از خود جدا کرده و بعد از اینکه خیالش از سالم بودنش راحت شد دستش را گرفته و به خداحافظی سردی از پدر و پسر جدا میشود...

شروین ناراحت از رفتن اوا سمت بهار میرود...
-خاله نبرش، ما هنوز بازی نکردیم...!!!

بهار با خودش عهد کرد که دیگر اگر کلاهش هم در ان پارک بیفتد حاضر نیست پا درون ان بگذارد تا از شر ان پدر و پسر در امان باشد...

سعی میکند مهربان باشد:شروین جان...ببین اوا رو الان به خاطر گریه ای که کرده کمی بی حوصله است و میخواد بره خونه و فقط بخوابه! پس بهتر نیست من ببرمش تا بخوابه و خستگیش در بشه...؟!
-اخه...

-اخه نداره پسرم...حق با خاله بهارته...ببین این دختر بعد اون همه گریه داره ایستاده خوابش میبره، پس بهتره بره خونه استراحت کنه...!!

شروین با لبهایی اویزان به اجبار کوتاه می اید و قبول میکند و بهار اینبار نگاهی از سر سپاس سوی شهیاد میکند و با تشکری که میکند از انها دور میشود و به خانه میرود و به خودش قول میدهد تا دور ان پارک را یک خط قرمز بکشد....!!!

****

امیرعلی با دیدن پدرش لبخندی میزند وجلو رفته و دست در دست پدرش میگذارد و با محبت ان را میفشارد...
امیرعباس با نگاهی تحسین برانگیز نگاه پسرش میکند که برعکس دخترش انقدر عاقل هست تا نگرانی برای او نداشته باشد...
دختری که این روزها بدجور او را درمانده و پیر کرده...!!!
دختری که دست پرورده سیمین خانومی هست بهتر از این هم نمیشود...
محبتهای افراطی و حمایتهای بی موقع سیمینی که تمام اینده دخترکش را سیاه کرد و حال با حماقتهای بی پایانش هم خود را ازار داد هم خانواده اش را مخصوصا امیرعلی که حمایت های برادرانه را از خود دریغ کرد...
با تعارف پدرش کنار صندلی او جای میگیرد...
کیفش را پایین صندلی میگذارد و پا روی پا میچرخاند...
پدرش حرف مهمی داشت که از او خواسته بود بیاید...
کنجکاو بود اما مانند همیشه حرفی نزد و منتظر ماند...
-حالت چطوره؟بهار و اوا خوب هستن؟!

-همه خوبیم ولی گویا شما نیستی؟!

این نگرانی ها همیشه بود و هست اما این بار این نگرانی رنگی دیگر دارد...
امیرعباس دو انگشتش را سمت لبانش میبرد و ارام میگوید: منوچهرخان قضیه ازدواجت و فهمیده...!!!!

ناباور به پدرش نگاه میکند.
شوخی در کار نبود.
منوچهرخان قصد عقب نشینی نداشت...

این مرد رسما پاش و جایی گذاشته بود که خواه یا نا خواه شده بود خط قرمزش...!
بهار شده بود خط قرمزش...!!!
خوفی نداشت از اینکه همه بفهمند که بهار مال اوست اما میترسید تا بلایی سر بهار مظلومش بیاورند...

دست مشت میکند و حرص میخورد...
پدرش کامل او را زیر نظر داشت و از حالاتش میفهمید دخترک دلش را برده...!!!

-این منوچهرخان شما قصد نداره پاش و کلا از زندگی و من بکشه بیرون...؟!
-پدربزرگت همیشه وسط زندگی هممون هست...! ما دیگه عادت کردیم...
-بابا صحبت دخالت و کنجکاوی نیست، صحبت اینه که یه بار ریده به زندگیم و اگر بازم بخواد بر....

امیرعباس حرفش را قطع میکند: پسرم یکم ادب حکم میکنه جلو پدرت مراعات کنی...!!!!
امیرعلی بی توجه به شوخی پدرش بلند شده و پشت صندلیش قرار میگیرد و باز پر از حرص میگوید: این منوچهرخان یه نقشه ای واسم چیده که افتاده دنبالم و از ازدواجم باخبر شده...؟!

-فکر کنم میخواد یه جایی دستت و بند کنه...!!

-اه بابا...ضدحال نزن دیگه....!!!

-چه ضد حالی پسر، دارم واقعیت و میگم...معلوم نیست باز با کی نشسته سر میز معامله که دارن تو رو هم معامله میکنه...!!

امیر عصبانی میشود و حرف پدرش واقعیت محض بود، پدر بزرگش خودمختار بود هر کاری را طبق خواسته اش انجام دهد ولو اگر اطرافیان ناراضی باشند...
-میدونی بابا تو هم کم تقصیر نداری که اگه همون اول تو روی مامان و پدربزرگ ایستاده بودین و حق دخالت نمی دادین الان اوضاع من و خودت این نبود...

امیرعباس لبش را به داخل میکشد و خسته از جدل های زندگیش چشم میبندد و میگوید: اره، تقصیر خودم بود...!!! میدونی مشکل دقیقا کجاست؟ مشکل از جایی شروع شد که مادرت اجازه داد پدرش دخالت کنه و واسه هرچیزی نظر بده... البته من هیچ وقت واسه کارهام از هیچ بنی بشری حتی مادرت اجازه نپرسیدم و جدا از عشقی که بهش داشتم، ولی وابستگیش به پدرش من و همیشه اذیت میکرد ولی سعی کردم به خاطر دوست داشتنش کوتاه بیام که کاش

کوتاه نمی اومدم تا زندگی بچه هام اینقدر رو هوا نباشه....

امیرعلی نگاهی دلسوزانه ای به پدرش میکند و باید فکری به حال پدربزرگ مستبدش بکند تا جلوی هر اتفاقی را بگیرد: بابا میخوام بدونم قضیه چیه و بعدم برم رک و پوست کنده به منوچهرخان بگم پاش و از زندگیم بکشه بیرون تا کاری نکنه که از کل ایل و تبارش بزنم بیرون...
-الحق که لنگه خودشی...!!! من از موضوع سر در میارم...البته یکم کار دارم با این منوچهرخان، میخوام یکم بازیش بدم تا حداقل بعد سی سال و اندی کمی دلم خنک بشه و تو هم حواست و بده به بهار....!!!!
امیرعباس پا روی پا میگرداند و در مقابل چشمان پر بهت پسرش میخندد که امیرعلی میگوید: بدجور ذهنم و مشغول کردی که باورم نمیشه این ادم پر پرستیژ روبه روم قصد بازی داشته باشه و اصلا چی تو سرته؟!
-گفتم که من به مادرت جواب پس ندادم حالا بیام به بچم جواب پس بدم...!در ضمن تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن و پاش و برو....

امیر میخندد و دقیقا به خاطر همین هست که عاشقانه پدرش را دوست دارد.... همین قدر محکم و پشت و همین قدر عادل و بالغ...!!!

امیر اصرار نمیکند و قصد رفتن دارد که پدرش بی ربط میگوید:میخوام طلاق سپیده رو بگیرم...

نفس در سینه امیر حبس میشود...
اخم میکند.
سپیده باید پای حماقتش می ایستاد نه اینکه پدرش بخواهد طلاقش را بگیرد...
اصلا مگر منوچهرخان میگذاشت...؟!
مگر سپیده حامله نبود...؟!
نکند بازی که پدرش میگوید همین باشد....؟!

-چی شده بابا که اینقدر اشفته ای...؟!

امیر عباس به حال و روزش نمی داند بخندد یا بگرید اما هرچه که باشد میگذارد پای حکمت خدایی که استطاعت بندگیش را میکند...
چقدر از خدا شاکر بود و قدر دان به خاطر پسری که میتوانست در نقش دوست و همراه هم باشد... بیش از این نمی تواند تحمل کند و بار سنگین را به دوش بکشد...
-بچه سپیده عقب افتاده است و سپیده روز به روز داره اب میشه و دکتر گفته هرچه سریعتر

باید بچه رو بندازه...رضا بعد از عقد دیگه سراغی از سپیده نگرفت و امارش و دارم که زیادیم هرز میره... یه بارم بدجور سپیده رو زده بود که خودم از خجالتش درومدم...

قلبش میکوبد برای خواهرکش...
هرچه باشد دردانه اش بود حتی با تمام دروغهایش...!!!
اما رضا...!!! آن موجود بی خاصیت و بچه ننه را سرجایش مینشاند... طوری زمین گیرش میکرد تا وقتی که نام امیرعلی امد لرزه ای بر تنش بیفتد، مردک بیشرف بی همه چیز...!!!

-عه... این بچه ننه سر از تخم دراورده یا اونقدر تخم دار شده که بخواد واسه من نطق کنه مرتیکه دیوث...

-فعلا هرچی که هست خودش عقب نشسته و ننش و فرستاده جلو که ما دخترتون و نمیخوایم....

از روی حرص میخندد: دخترمون و نمیخواد زنیکه باید از خداش باشه که تو خانواده سالاری راهش دادن حالا نمیخواد، مگه دست خودشه یا اینقدر ببو هستیم که به هیچ جا

مون حساب نکنیم چون خانواده پسرن... چنان بلایی سر اون دراز ترکه ای در بیارم تا همین ننش بشینه واسش های های گریه کنه....
امیرعباس با لبخندی که سعی در پنهان داشتن ان داشت از حمایت بی ریای برادری که با تمام ناحقی که خواهر سر برادرش اورده بود میگوید:دقیقا دلم میخواد به التماس بیفته...!!!

امیرعلی از درون ناراحت بود برای خواهری که ندانسته راه را اشتباه انتخاب کرده بود اما نقش مادرش هم در این راه تاثیر زیادی داشته و حمایت های بی اندازه مادرش اوضاع را بدتر کرده بود...اما پدرش میتوانست زمام امور را دوباره در دست بگیرد، به شرطی که سپیده کار بی جایی نکند...

-شک نکن کاری میکنم که به غلط کردن بیفته...!! اما نمیخوام مامان و سپیده باخبر بشن و واسه خودشون خیالبافی کنن...!

-یه لحظه فکر کردم که میخوای تمام کینه هات و دور بریزی؟!

امیرعلی دندان میسابد:توقع ندارین که اون همه دروغ و بدی رو فراموش کنم یا اینکه اینقدر بی غیرتم تا یه بچه ننه بیاد و خواهرم و له کنه...!!!

-راستش و بخوای توقع این همه حمایتت رو هم نداشتم...
امیر علی تلخ لبخندی میزند:واقعیت هرچی که تلخ باشه باز هم خواهرمه و پاره تنم...!!
مادرمم مستثنا نیست اما غرورم و له کردن و با خودخواهی تمام شخصیتم رو زیر سوال بردن...ولی نمیتونم ببینم کسی نگاه چپی بندازه...

امیرعلی بلند میشود و بعد از در اغوش گرفتن پدرش از دفترش خارج میشود...

باخود فکر میکند قبل از ماجرای فلاح باید تکلیف رضا و سپیده را معلوم کند....

عق زدن های پی در پی اش بدنش را کوفته و خسته کرده بود، به طوری که انگار مسافت زیادی را دویده بود و ان طور به نفس نفس افتاده بود.
سر در نمی اورد، حال این روزهایش هیچ خوب نبود...!!
تنش همیشه خسته و بی حال بود،
دوست داشت بخوابد،
این روزها همیشه گرفته بود...
ترانه هم که هیچ کجا نبود و این بدتر از هرچیز بود چون به او و بودنش هم عادت کرده بود مانند یک دوست...!!!
سینه اش تیر میکشد که دستش را بند سینه اش کرده و مشت میکند، از درد خم میشود و چشمانش روی هم بسته میشود...

دستی روی پهلویش مینشیند و بوی عطری که بودن امیرعلی را میدهد...
بهار را سمت خود میچرخاند و صورت رنگ پریده و خیس از اب دخترک را از نظر میگرداند...
حال این روزهای بهار خوب نبود...
کابوس و ترسهایش، حال بد و ویار حاملگیش...!!!

-چرا صدام نزدی وقتی حالت بد شد؟!
چشمان خمار بهار روی هم می افتند و بهار سر در سینه امیرعلی فرو میبرد و برخلاف بویی که اذیتش میکرد انجا را امن ترین جای ممکن میدانست...
قطره ای از اشک میچکد، این روزها زیاد از این اشکها را ریخته و تمامی هم نداشت...

تلخ میخندد:امیر من...خوبم...!فقط نمیدونم چرا بعضی موقعها اینقدر حالم بد میشه و بوی این عطرت اذیتم میکنه!!!
درد سینه اش را مخفی نگه میدارد و هیچ نمیگوید..!!

امیر کلافه میشود، اصلا دوست نداشت ویارش عطر و بوی تن خودش باشد اما مثل اینکه باید تا اوایل بارداریش تحمل میکرد و حتی به اجبار عطر مورد علاقه اش را هم عوض کرده بود...

دست درون موهای بهار اشفته میبرد و نگاه عمیقی سمتش روانه میکند: بهار چی اینقدر اذیتت میکنه که داری خودت و از پا در میاری؟! خب بامن حرف بزن...!!! مگه نمیگی عاشقمی! هان! پس بهم بگو...

دستان کوچک بهار در کنار پهلوهای سفت و محکم امیرعلی مشت میشود...
میترسید از تکرار حقایق اما نمیدانست بازگو کردن انها درست باشد یا نه اما میخواست خودش را هم راحت کند...
خسته بود از فکرهای درهم و اشفته ای که دست از سرش برنمیداشتند و او را اینگونه از پا دراورده بود...
نگاه لرزانش را به امیر علی میدوزد: امیر نمیدونم چرا اما دلم اشوبه انگار که منتظر یه اتفاق بد باشم...! شایدم این حالم واسه پرخوری هایی هست که میکنم اما نمیدونم چرا اینقدر منتظرم تا یه اتفاقی بیفته...!!! در کنار اینها یاداوری گذشته و اتفاقاتش من و تا سر حد مرگ میترسونه و خواب رو ازم گرفته، نمیدونم چم شده اما بدجور داره من و از پا در میاره...!!!

بهارجان نداشت تا روی پا بایستد و عملا در فضای سرویس دستشویی وحمام حالش بدتر میشد...

امیرعلی دست زیر پای دخترک می اندازد و او را بلند میکند که بهار ترسیده دستانش را به دور گردنش قفل میکند...
-امیر چیکار میکنی ترسیدم؟!

امیر مردانه میخندد و مهربان نگاهش میکند...از سرویس خارج شده و او را تا تخت میبرد...
نگاهش را دوست میداشت.
شرم درون چشمانش را هم...!!!
اصلا از هرچه که مربوط به این دخترک ارام و مهربان و صبور میشد را دوست میداشت...
دوست داشتن های این روزهایش خیلی خیلی زیاد شده بود به طوری که او را از هدف اصلیش دور کرده بود...
بهار با تمام خود درگیری هایش، آرامش این روزهایش را دوست داشت...
یاد گرفته بود در لحظه زندگی کند اما امان از فکرهایی که یک لحظه تنهایش نمیگذاشتند...
هیراد و دست درازی هایش...
مهوش و موذی بازی هایش...

هومن و بی تفاوتی هایش...
ان مرد مثلا پدر و ازار و اذیت هایش...

چشمانش در کسری از ثانیه ها پر از اب میشود..
امیر با تعجب نگاهش میکند.
نگران میشود: چی شد یه دفعه؟!

بغض بهار میترکد و هق هق گریه اش بلند میشود...
امیر هولزده از کنار بهار بلند میشود واو را در اغوش میکشد...
-اخه چی شده که داری گریه میکنی بهار؟!
گریه بهار بیشتر میشود...
وقتی دید بهار فقط گریه میکند و حرفی نمیزند ناچار سکوت کرد تا خود بهار به حرف بیاید....

نوازش های گرم امیر روی تنش، دلش را هوایی میکند.
دست امیر را در دست میگیرد و با همان حال پریشان میگوید:امیر اونقدر درد تو دلمه که نمیدونم از کدوم بگم، اما گفتنش هم دردی رو درمون نمیکنه و فقط باعث میشه من داغونتر بشم... امیر فقط بهم قول بده هیچوقت نه بهم دروغ بگی نه تنهام بزاری...!!!

خون در رگهای امیر منجمد میشود.
بهار بدون توجه به حال امیر ادامه میدهد: شاید بگی دارم ناز میکنم اما امیر من خون دل خوردم تا بتونم سرپا باشم تا کسی نگاه چپ بهم نکنه... بدی دیدم اما خوبی کردم... سرم به کار خودم بود و هرکاری کردم تا وبال گردن کسی نشم... خودم خرج خودم رو دراوردم و روی پای خودم وایسادم تا مدیون کسی نباشم... امیر شرایط من عادی و معمولی نبود تا مثل بقیه زندگی کنم...نمیخوام گذشته رو بشکافم اما من خانواده ای نداشتم و پدر و مادری هم نبود تا دست نوازشی به سرم بکشه...
رکابی تن امیر را چنگ میزند و با ترسی مشهود میگوید: من با عشق تو معنی دوست داشتن و فهمیدم، باعشق تو دوست داشتم خانواده داشته باشم... با دختر تو دارم طعم بچگی و خانواده رو میفهمم... امیر من پر از ترس و ناباوریم!!! زندگی من هرلحظه یه طوری بوده که همیشه ترس داشتم و این ترس هنوز هم هست اما حالا با وجود تو و اوا باز هم میترسم از اینکه این خوشی هم سراب باشه... امیر...امیرجان...بهم قول بده هیچوقت تحت هیچ شرایطی بهم دروغ نگی و تنهام نزاری..!!!
دل امیر علی لحظه ای فرو میریزد...
بهار ملتمس میگوید و امیر بیشتر فرو میریزد...
وای بر خودش و تمام نقشه هایی که نمیتواند انها را رها کند...

لعنتی به خودش میفرستد و حرفی برای گفتن ندارد، فقط میترسد از روزی که بهار حقیقت ماجرا را بفهمد و ان موقع شکستن بهار و اعتمادش دیگر برگرداندنی نیست...
-مطمئن باش قرار نیست من تنهات بزارم و همیشه و همه جا همراهتم....
بوسه ای بر پیشانی بهار میزند و بعد در اغوشش میکشد....سر در گودی گردن دخترک فرو میبرد و با نفسهای عمیقی که میکشد و بوی عطر تنش سرمستش میکند و پر از خواستن میشود که با دیدن صورت رنگ پریده بهار منصرف میشود...
این را راست گفته بود و مطمئنا قرار نبود او را تنها بگذارد...

بهار باید خوب میشد تا بتواند ستون خانه امیرعلی باشد که این روزها حسش به دخترک خوابیده انقدر عمیق است که کانون گرم زندگیش را دست او سپرده... و الحق هم که بهار با تمام سن کمش بلد بود از پس زندگیش بربیاید به طوری که خاطر امیر از بودنش جمع بود...
باید بهار را مشغول میکرد و با تصمیم انی برای کلاس های درسی و کلاس موسیقی و حتی باشگاه ورزشی، او را از محیط خفقان اورش دور کند و این به سلامتی جنین هم کمک میکرد...

****

-خب امار رضا رو بده ببینم در چه حاله این بچه ننه بیشرف؟!.....
-از اونچه که فکر میکردم بیشتر سر و گوشش میجنبه...! اونقدرها هم که نشون میده گاگول نیست... فقط ابی نمیبینه وگرنه شناگر ماهریه...! ولی از اونجایی که این مادره همه جا و تو همه چیز یه پاش وسطه، دیگه تخم نمیکنه خیلی غلط اضافی بکنه...وگرنه بند و بساطش که باشه همه جوره هم پایه هست...

دست امیر مشت میشود...
خودش امار این بی ناموس بیشرف را داشت فقط فکرش را نمیکرد از یک بچه ننه ای که نمیتواند بی اذن ننه اش کاری کند اینقدر برایش شاخ شود...

-جز به جز حرکات و کارهاش و زیر نظر بگیر... میخوام بدونم چه بلایی به سرش بیاریم که بیشترین حس ارامش رو میتونم داشته باشم...

-با یه زن بدکاره زیاد میپلکه و تقریبا هرشب تو خونه زنه پلاسه... زنه از اون هفت خطاس که بلده چطور رام کنه و پول به جیب بزنه... یه جوری موم تو دستای زنه هست که هی اُورت پول خرج زنیکه هرزه میکنه و اصلا ککشم نمیگزه اما از اون کثیفاس که از هیچ چیز نمیگذره....

-خاک بر سر بی وجودش کنن مرتیکه خر...!!!

-یه مطلب دیگه...
-خب...؟!
-این پسره با ننش دیروز رفته بودن دفتر وکالت و وقتی رفتم پرس و جو کردم منشیه گفت که میخواسته از زنش شکایت کنه و گویا مشکلی داشتن و احتیاج به مدرک هم بوده...

اخم هایش در هم میشود: چه مشکلی اونوقت...؟!

حمید سکوت میکند و میترسد از گفتن حرفی که غرور و غیرت یه برادر را نشانه میرود اما باید بگوید: قصد داره از خواهرتون شکایت کنه بابت...

گفتنش سخت بود و امیرعلی عصبانی برافروخته مشتی به میز میکوبد و نعره میزند:د...جون بکن مرد حسابی...!!!
حمید اب دهانش را قورت میدهد:بابت اینکه خواهر شما فریبش داده و از سادگی رضا سواستفاده کردین که خواهرتون رو به جای اینکه دختر باشه، زن بوده....
گوشهایش کیپ میشود...
پلک چشمش هم میپرد...
ادم هم اینقدر پست...؟!
سپیده نادان چه در وجود رضا دیده بود که تا خودش هم در اختیار او گذاشته بود...؟!
وای بر او که اگر رضا دم دستش بود زنده اش نمیگذاشت...

امیرعلی با حرص گلدان کنار دستش را محکم به دیوار میکوبد که حمید ترسیده چند قدم عقب میرود...
نفس نفس میزند و داغی بدنش شعله میکشد...
-من ننه اون رضای بی تخم و بی وجود و به عزاش میشونم و بلایی به سرش بیارم تا ننش روزی صد بار گوه خوردن خودش بده... زنیکه هرزه...!!!
بلندتر نعره میزند:که خواهر خر من اون عوضی حرومزاده بی تخم و ترسو رو اغفال کرده؟!
من نمیدونم اخه چی توی این بچه ننه زپرتی دیده بود که عاشق شده بود؟!

حمید با تعجب و سکوت نگاهش میکند و جرات زدن هیچ حرفی را ندارد...
امیرعلی رو به حمید میگوید: همونجور تعقیبشون کن و اون زنی که تو خونش پلاسه رو واسه من بیار... کاری میکنم که هرموقع خواست گوه زیادی بخوره یادش باشه که من چه بلا یی سرش اوردم اما واسه ننشم دارم منتهی اسیاب به نوبت...!!!

با توضیحات مختصر از انچه که در ذهن دارد برای حمید حرف میزند و با تمام شدن حرفهایش حمید سری تکان میدهد و از در بیرون میرود...
امیرعلی به سختی داشت خودش را کنترل میکرد تا نرود دخل رضا را بیاورد...
تلفن را برداشته بلافاصله با پدرش تماس گرفته و تمام اتفاقات را شرح میدهد...
امیرعلی قرار نبود ثانیه ای کوتاه بیاید،پاره تنش بود هرچند که خواهرکش اشتباه کرده بود و او دلخور...!!!

****

هیچ وقت نتوانست سر در بیاورد که چرا خانواده اش نخواستنش...!!!
باتمام سعی و تلاشش برای توجه انها باز هم موفق نبود، گویا اصلا وجود نداشت...
احساس پوچی که همیشه سعی در سرکوبش بود باز هم به سراغش امده بود و داشت روحش را میخورد...
خنده تلخی میکند و قطره اشکش را پاک میکند...
همیشه حسرتها با تمام وجود حاضر بودند تا تو را از پای دربیاورند...
درکنار تمامی بلبشوهای ذهنی اش، امیرعلی و رفتار این اواخرش او را متعجب کرده بود.
حضورش در خانه کمرنگ شده بود.
تا جایی که شب دیر می امد و صبح زود هم میرفت.
ترانه نبود و انگار قطره ای اب شده بود در زمین...!
وقتی سراغش را از بهزاد میگرفت، بهزاد حرفش را میپیچاند و جور خاصی دست به سرش میکرد...
کلافه شده بود.
قصد هواخوری کرده بود و دلش پر میکشید برای مهربانی که خیلی وقت بود از او بی خبر بود...
گاهی اوقات احوالش را تلفنی میپرسید اما از همان پشت تلفن دلش اشوب میشد و اغوش گرم مهربان را میخواست...
پیرزن، ناجی روزهای سختش بود... در زمانی که کسی حتی حاضر نبود به یک غریبه بی نام و نشان جای خواب بدهد او این کار را کرد و نمیدانست بهار تا اخر عمرش مدیون ان پیرزن مهربان است که درست مانند اسمش نظیر نداشت...!!!

نگاهی به ساعت میکند که ساعت 10 را نشان میدهد، خمیازه ای میکشد و راهی سرویس میشود...
دلش میخواست کمی دلبری کند...

به اتاق اوا میرود که دخترک خواب خواب بود و انگار قصد بیدار شدن نداشت هرچند که هرکس جای او بود تا دیر وقت بیدار میماند هم تا این ساعت میخوابید...

راهش را به سمت اشپزخانه کج میکند...
به طاهره خانوم سلام پرانرژی میکند که جوابش را هم همانطور میگیرد...
امروز حالش هم متفاوت بود و حس خوبی سرتاسر وجودش شکل گرفته بود...

-ناهار چی درست کنم خانوم؟
لقمه نرسیده به دهان بهار سرش را بالا میدهد و روبه طاهره خانوم میگوید: بزارین یه زنگ بزنم بعد خبرتون میکنم...
طاهره خانوم لبخند مهربانی تحویلش میدهد و به کارش مشغول میشود...

استرس گرفته بود...
به بهزاد زنگ زده بود امار امیرعلی را گرفته بود و فهمیده که امروز در بیمارستان کاری ندارد و میتواند به خانه بیاید...

بوقهای ازاد در گوشش خوش اهنگ طنین انداز میشود، چشمهایش را میبندد...
هیجان زده شده بود...
صدای بم امیرعلی به گوشش که مینشیند، ضربان قلبش هم بالا میرود...
-بهار خوبی؟!
انگار زبانش به سقف دهانش چسبیده بود که لال شده بود...
-بهار...؟!
-س... س... سلام

امیرعلی تک خنده ای میکند... فهمید که باز این دختر هیجان زده شده و حرف زدن هم برایش مشکل شده بود...
-سلام... کاری داشتی...؟!

مگر حتما باید کاری میداشت تا به او زنگ بزند...!!!
یک لحظه حس خوشش رفت و بی میل گفت: ناهار میای خونه...؟!

امیرعلی خوشش امد...
بهار دلتنگش شده بود...
میدانست این روزها حضورش در خانه انقدر کمرنگ بوده که الان بهار زنگ بزند...
دوست داشت کمی سربه سرش بگذارد...

این روزها جدا از بیمارستان، دغدغه رضا و پدربزرگش و فلاحی تمام انرژیش را گرفته بود...
-دوست داری بیام...؟!
نفس بهار حبس میشود...
نمیدانست امیرعلی قرار است با او بازی کند...
-خب... خب... اوا دوست داره و...

حرف بهار را قطع میکند و خودش را به سمت جلو میکشد: نگفتم اوا... گفتم تو دوست داری...؟!

بهار لب میگزد...
انگار لای منگنه گذاشته بودنش...
-امیر... اذیت نکن...!!!

صدای امیر بم تر میشود: فقط کافیه تو بخوای از اون سر دنیام که باشم خودم رو میرسونم...!!!

گونه های بهار به انی رنگ میگیرند و وایی که میگوید به گوش امیرعلی هم میرسد...

حاضر بود الان هرچه که دارد بدهد تا این صحنه را ببیند در حالیکه دخترک سرتاپا خجالت شده بود...

باز هم لال میشود...
امیر انتظار میکشید...
بهار تمام سعیش را کرد تا کمی از ان هیجان و کرختی خارج شود: میخوام...!!!

بعد سریع گوشی را قطع کرد...
لبخندی روی لبهای امیر شکل میگیرد و ضربان قلبش بالا میرود...
گرمش شده بود و انگار باید قبول میکرد که این دخترک دارد کارهایی میکند که اصلا انتظارش را در خودش نداشت...!!!

با لبهایی افتاده جلو کمد ایستاده بود تا لباسی انتخاب کند...
انقدر ان ها این ور و ان ور کرد که باز هم موفق نشد...
چشم میبندد و تا ده میشمارد، دست دراز کرده و بعد لباسی از ان بیرون میکشد...

لبخند روی لبش عمیق میشود...
پیراهنی سدری رنگ با گلهای بزرگ زرد رنگ که بی نهایت ان را زیبا کرده بود...
لباس را روی تخت میگذارد و با عجله پایین میرود تا خودش زرشک پلو با مرغی را درست کند و غذای محبوب امیرش را...!!!

بعد از فارغ از کارهایش به طبقه بالا رفته و ابتدا اوا را اماده کرده و بعد خودش با دوش مختصری لباسش را تعویض کرده و با باز گذاشتن موهایش و ارایش ملایمی که کرده بود، زیادی زیبا و دلربا شده بود...
به حتم میتوانست امیر را سوپرایز کند...
دلش عاشقانه هایی با امیر میخواست...عاشقانه هایی که این روزها جنسش کم و کمرنگ شده بود...
عاشق امیر بود...اصلا نمیدانست این چه عشقی است که کهنه شدن در کارش نبود...
تپش های قلبش...!!!
شور شیرینش...!!!
میخندد و چرخی میزند و امروز عحیب خوشحال است که اصلا دلش نمیخواهد توجهی به دلشوره اش کند...!!!!
ساعت نزدیک سه را نشان میداد.
میز را چیده و اماده کرده بودند و چون دیر شده بود، غذای اوا را داده بود و حال منتظر امیر بود...
طاهره خانم را به خانه اش فرستاده بود...
ساعت از سه گذشته بود و امیر هنوز نیامده بود...
انقدر طول و عرض سالن را طی کرده بود که پاهایش درد گرفته بودند...
میخواست بنشیند که صدای زنگ از جا میپراندش...
اما ذوق زده سمت ایفون قدم تند میکند و بدون دیدن در را باز میکند...
پشت به درکنار سالن منتظر میماند تا با امدن امیر به طرفش برگردد...
صدای درب خانه می اید...
چشمهایش را میبندد و در دلش شروع به شمردن میکند...
صدای قدم ها نزدیکتر میشود و او با همان حفظ لبخند برمیگردد تا از امیر استقبال کند که خنده روی لبانش خشک میشود...

دیدن چهره هایی که برای اولین بار میدید و حس بدی که سرتاسر وجودش را فرا گرفت...

زنی میانسال و زیبا و خوش پوش..!!!
دختری که شباهت زیادی به زن داشت و جوانتر...!!!

و پیرمردی با موهای تمام سپید که صورت سخت و نفوذ ناپذیری داشت و با لباسهایی گران و فاخر...

هر سه جلو می ایند...
غرور از سر و رویشان میریخت...
تیره کمر بهار به عرق نشسته بود.
او منتظر امیرش بود نه ادمهایی که حال جلوی رویش بودند...
حرف زدن یادش رفته بود...
اصلا این ادمها که بودند؟!
شاید ادرس را اشتباه امده بودند؟!
او که کسی را نمیشناخت...

با جلو امدن ان سه نفر، تردید را جایز ندانست و با صدایی که میلرزید، گفت: شما... شما... کی هستین...؟! منزل... کی... رو... میخواستین؟!

ابروهای سیمین بالا میرود و در انی خونسردی جایش را به اخم میدهد...
جلو رفته و رو به بهار میگوید: نکنه واسه اومدن خونه پسرم باید از تو اجازه بگیرم...؟؟!!!

بهار انگار که اشتباه شنیده یا اینکه اصلا نشنیده...کلمه پسرم چند بار در ذهنش اکو میشود...
ای کاش طاهره خانوم را نمیفرستاد...

بهار تا میاید کمی خودش را جمع و جور کند و حرفی بزند که دست سیمین تو سینه بهار مینشیند و او را کمی به عقب هل میدهد...
-تو زن پسر منی یا کلفتشی...؟!

بهار میترسد.
از لحن سیمین هیچ خوشش نیامد...

-من..من...بهارم...زن...امیرم..!!!

سیمین چنان برافروخته میشود که به یکباره داد میزند:تو غلط میکنی..!امیر غلط کرد با تو...!!! اخه تو بچه رو چه به پسر من...!!!

بهار قدمی عقب میرود که سیمین مانند ببری زخمی سمتش هجوم میبرد و موهای بهار را

میکشد...
سینه بهار تیر میکشد...
هیچ وقت در چنین موقعیتی قرار نگرفته بود که بتواند از خود دفاع کند...
این زن مادر امیر یا هرکس دیگری که بود مطمئنا قصدش زهرچشم گرفتن بود..
صدای جیغ بهار بلند میشود...
صدای داد سیمین بلند میشود:چیکار کردی که شدی زن پسر من لعنتی...؟! تو کی هستی که نشستی زیر پای پسر من و یه ایل و تبار که از همه دست کشیده واسه توی جونور...!!! محاله بزارم تو زن پسر من باشی... یه بی کس و کار اسمون جل که بشه زن نور چشم یه فامیل...!!یه خونه خراب کن حرام زاده ای که معلوم نیست چیه و چطوری وارد زندگی پسر من شدی..؟! پدرو مادرت کیه..؟! خودت کی هستی کثافت عوضی..؟!
سپیده ترسیده از جوش و خروش مادرش قصد دارد جلو برود که منوچهرخان جلویش را گرفته و با اخمی او را منصرف میکند...
سپیده نگاه بهار ترسان و لرزان میکند که لحظه ای دلش به حال او میسوزد..
مادرش میتوانست جای ان همه خشم و توهین با حرف زدن بهار را حذف کند...

منوچهرخان خوشحال از حرفها و حرکات دخترش در دلش ارامشی غرق بود که انگار میتوانست امیرعلی را دوباره از ان خود کند هیچ کاری نمیکرد و تنها نظاره گر این صحنه بود و با غرور ان را تماشا میکرد و قدرتشان را به رخ بهار میکشید...

سیمین موهای بهار ول کرده و بهار را هل میدهد: هرچه زودتر از زندگی پسرم گم میشی وگرنه کاری میکنم که ارزوی مرگ برات بشه بزرگترین ارزو...!!!
اشکهایش مانند سیلی جاری میشود...
هق هقش بلند میشود...
میخواهد تن لرزانش را از زمین بلند کند که نمیتواند...
سیمین انقدر عصبانی بود که با دیدن میز چیده شده و ناهاری که روی میز چشمک میزد خشم سرتاسر وجودش را میگیرد: با این کارا خواستی دل پسر من و بدست بیاری لعنتی...!!!

به سمت میز رفته و با یک حرکت رومیزی را گرفته و میکشد که تمام انچه روی میز بودند به بدترین شکل ممکن روی زمین ریخته و ایجاد صدای وحشتناکی میشود...
جیغ بهار و سپیده در هم امیخته میشود...
تمام بدن بهار مانند بید میلرزید...
با دیدن سیمینی که مانند افسار گسیخته ها به سمتش می امد، به انی بلند شده و سمت پله ها میدود که سیمین زرنگتر از او با کشیدن موهایش، باعث بهم خوردن تعادل بهار شده و با پشت از چند پله به پایین پرت میشود و با خوردن سرش به لبه نرده از هوش میرود...
صدای هین سپیده بلند میشود..

سیمین ترسیده بالای سر بهار میرود...
حتی منوچهرخان هم قدم تند میکند...
سپیده با صورتی پر از اشک رو به مادرش میگوید:مامان تو چیکار کردی؟!هان تو چیکار کردی؟!
سیمین لرزان کنار بهار میشیند و میخواهد تکانش دهد که با شنیدن صدایی خون در رگهایش منجمد میشود...
-بهـــار...؟!ابهـــار...!!!کجایی عزیزم...؟!چرا در بازه...؟!ابهـــار...!!

هرسه نفس در سینه اشان حبس میشود...
امدن امیر در این موقع یعنی تمام شدن همه ان چیزی که سیمین و منوچهر خان به دنبالش بودند...

امیر با دیدن ان سه نفر تعجب میکند...
امدن انها به اینجا را نمیتوانست هضم کند که بافکر به بهار قدمی جلو میرود که با دیدن جسم خفته بهار روی زمین و ان سه که به دور بهار نشسته بودند به انی تنش سرد میشود و کیفش از دستش می افتد...
سمت بهار قدم تند میکند.
تصور مرگ بهار و نبودش اصلا چیزی نبود که بخواهد به ان لحظه ای فکر کند...
نگاهی به بهار و بعد مادرش

می اندازد و بعد منوچهرخان....
-شماها چیکار کردین...؟! چیکارش کردین...؟!
دستش را به گونه بهار میزند و مدام صدایش میکند اما جوابش تنها چشمان بسته بهار بود...

سیمین به لکنت می افتد...
-من...من...
امیر میخواهد حرفی بزند که با دیدن خونابه ای که از زیر بهار بیرون امد، دودستی به سرش میکوبد و هوار میکشد: بچم...!!!بچم...!!!بهار...وای خدا...

خسته بود و درمانده...!!!
بهار زنگ زده بود که ناهار منتظر اوست...
مطمئن بود دخترک هیچ چیز نخورده تا او برسد...

سراسیمه کتش را بیرون اورده و دور بهار می اندازد و دست زیر پای بهار می اندازد و با

خشمی که در وجودش نشسته بود گفت:فقط برید دعا کنین اتفاقی نه برای زنم نه بچم بیفته که اونوقته داغ امیر و به دل تک تکتون میزارم...

جسم بی جان بهار در اغوشش، دلش را به اتش میکشد، به سمت سیمین برمیگردد:دختر منوچهرخان بزرگ حساب این کارت و بعدا ازت میگیرم...ای کاش به بچه بودنش رحم میکردین...
سریع میخواهد از در خارج شود که بلند سپیده را صدا زده و اوا را به او میسپارد...
بهار خونریزی شدید داشت و تمام تنش شده بود از خون بهار و نطفه ای که خیلی ارزوها با ان داشت...
بهار را در ماشین میگذارد و خودش هم سوار شده و با اخرین سرعت بهار را به بیمارستان منتقل میکند...

برای اولین بار دچار ترس و وحشت شده بود.
بغض کرده بود.
بهارش داشت جلوی چشمانش پرپر میزد.
میدانست ان همه حجم از خون برای بهار که بدنی ضعیف داشت چقدر میتوانست خطرناک باشد.
امیدی به زنده بودن جنین نداشت اما از ته دلش از خدا میخواست که او را نگه دارد.
بهار بیهوش را به اغوش کشیده و به سرعت وارد اورژانس میشود...
بلند دکتر کشیک را صدا میزند.
با اوردن برانکارد توسط دوتا از پرستارها با دستانی لرزان بهار را روی ان میگذارد و با توضیخاتی مختصر از وضعیت بهار میخواهد همزمان ترانه را هم صدا کنند...
حالش هیچ خوب نبود.
میتوانست سنگینی نگاه دیگران را بفهمد اما برایش هیچ مهم نبود و حال فقط فکر بهاری بود که بازهم توسط او درد کشیده بود...

خدا لعنتش کند...!!!

بهار را برای معاینه میبرند و در این بین با دیدن ترانه برای لحظه ای میخواهد گریه کند...
چقدر ترانه اصرار کرد که بهار را در جریان بگذارند و او با خودخواهی تمام هربار درخواستش را رد کرد.
ترانه با هول و ولا کنارش می اید بادیدن حال و روزش رنگ از رخسار او هم میپرد.

-دقم دادی امیرعلی چی شده؟!
بغضش را قورت میدهدو سرش را پایین می اندازد: بهار خونریزی کرده...!!!

-چی...؟!
-سیمین و منوچهرخان اومده بودن سروقتش و نمیدونم چی شده که وقتی رسیدم خونه بهار پایین پله ها افتاده بود و زیرش دریای خون بود...

ترانه دست به سرش میگیرد و قدمی عقب رفته و جلو می اید:وای...وای...بیچاره بهار...بهار....ای امیر...امیر...خودخواهی...خودخواه...!!!
-ترانه، بهار رو نجاتش بده...بچم...

ترانه بی هیچ توجهی با تمام انکه دلش برای ان لحن و صورت نگران امیرعلی اتش گرفته بود اما نتوانست خودش را راضی کند تا ان مرد را دلداری دهد...
امیر بیشتر از اینها به بهار بدهکار بود...!!!

اهی میکشد و حتی ترانه هم با او سرسنگین بود.
توان فکر کردن نداشت.
کسی را میخواست تادلداریش دهد یا اینکه او را از این کابوس وحشتناک بیدار کند.
جانی در تنش نمانده بود و انقدر خود را سرزنش کرد تا خودش خسته شد.
ترانه حق داشت او زیادی خودخواهانه عمل کرده بود که موضوع به این مهمی را از بهار پنهان کرده بود، میترسید...!!!
انقدر میترسید که بهار به هوش اید و موضوع را بفهمد...
از عکس العملش میترسید...
هرچه بود حق طبیعی بود که خودخواهانه از او سلب کرده بود.
روی نیمکت مینشیند و فارغ از دنیای اطرافش، تمامی حواسش در ان اتاق است و حال بد بهار...ارنجش را روی زانویش میگذارد و دودستش را روی سرش... الان باید با بهار غذا میخوردند و دلبری های بهار دلش را به اتش میکشید نه اینکه اینجا به انتظار بهاری باشد که داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد...
گاهی وقتها زود دیر میشد...!!!
خودش هم میدانست که قدر لحظه های با بهار بودن را ندانسته و ساده گذشته بود.
دخترک معصوم این روزهای زندگیش به خاطر او به این روز افتاده بود...
اصلا منوچهرخان چطور فهمیده بود..؟!
اصلا چرا باید سرزده می امدند و ان برخورد وحشیانه را انجام میدادند؟!
مادرش زیادی پایش را از گلیمش دراز تر کرده بود.
ادمی نبود جواب پس بدهد...تمام ترسش بهار بود که بر سرش امد از آنچه میترسید...
منوچهرخان و مادرش باید جواب گو باشند...
تمام خشمش را درون موهایش خالی میکند اما بازهم خالی نمیشود.

خودش مقصر بود، زیادی فکر نقشه کینه و انتقامش بود که از بهار غافل شده بود اما نه او باید کار نیمه تمامش را تمام میکرد ولی چگونه...؟! با وجود بهار در بیمارستان عقلش هم کار نمیکرد، اصلا چه شد که اوضاعش بهم ریخت...؟!
به ضرب بلند میشود و میخواهد مقصر را پیدا کند و تا جان دارد او را بزند و بکشد...
حالش را نمیفهید، انتظارش طولانی شده بود..
میترسید مشکلی برای بهار پیش اید... زبانش را دندان میگیرد و اصلا بهار غلط میکند او را تنها بگذارد... این دختر شده بود ارامش روز و شبش... حال داشت او را به کجا ببرد...؟!
دیوانه شدن برای یک لحظه اش بود و چند بار نزدیک اتاق شد و خواست داخل برود اما نرفت و دیگر طاقت از کف داد و زمانی که خواست وارد شود، در باز شده و ترانه با اخمهایی درهم جلویش ظاهر میشود...
قدمی عقب میرود که ترانه با تمام بغض و ناراحتیش میگوید: موقعیت بهار نرمال نیست... بچه سقط شده اما...
امیرعلی چشم میبندد،ضربان قلبش بالا میرود..وای بر او...!!!

ترانه سکوت میکند، در اصل نمیداند چه بگوید که امیرعلی با حرص میپرسد:د...ترانه بنال ببینم چه خاکی توی سرم شده؟! اما چی..؟!

-اما نه خونریزی قطع شده نه بهار حال درست و درمونی داره..!!!
-یعنی چی..؟!

ترانه مردد میشود اما باید میپرسید:تو میدونستی بهار مشکل قلبی داره...؟!
-چی..؟!

انگار که سطل اب یخ روی سرش ریخته باشند، نه!!!حقیقت نداشت بهارش سالم و سلامت بوده ، ولی....؟!
-ترانه جون به لبم کردی دقیقا بگو چه اتفاقی براش افتاده..؟!
-امیر من در جریان کاملش نیستم و تخصص من چیز دیگه ایه اما طبق نظر دکتر شیری ، بهارمشکل قلبی داره اونم اینکه یکی از رگهای قلبش گرفتگی داره که اگر وضعیتش نرمال نشه باید جراحی کنن...
دنیا روی سرش خراب میشود.
اصلا چرا باید این اتفاق می افتاد...
دستش میلرزد...
بهارش چه شده بود...؟!
عقب عقب میرود و برای بهار میخواهد خون گریه کند اما نتوانست...
نگاه خون نشسته اش دل ترانه را زیر و رو میکند که ارام میگوید:بهارباید خوب بشه...باید

خوب بشه...وگرنه من و اوا...بدبخت میشیم...اخ..بهار...بهار...بهار...داری بدجور روی دلم داغ میذاری لعنتی...

جلوی چشمان پریشان امیر بهار را از اتاق خارج کرده و سمت اتاق عمل میبرند که امیر با تمام سستیش دنبال انها میرود...
کم مانده بود همانجا غش کند...

باور کردنی نبود.
در لحظه ای تمام تصوراتش بهم ریخته بود.
فاجعه ای رخ داده بود ان هم بد شدن حال بهار..!!!
اصلا مگر بهار مشکل قلبی داشت و او خبر نداشت...؟!
پس چرا هیچوقت بهار کاری نکرده یا رفتاری تا او را متوجه کند..؟!
هیچ سر در نمی اورد، تمام سرش به دوران افتاده بود.
نیاز به فکر کردن و تنها بودن داشت تا بفهمد دقیقا چه اتفاقی افتاده و باید دقیق چه رفتاری کند...؟!
نفس کشیدن سخت بود...
سخت تر حال بهاری بود که داشت میان مرگ و زندگی دست و پا میزد...
قرار نبود مادرش را ببخشد و او باید جواب کارش را پس میداد...
ترانه هم داخل اتاق عمل بود و خیالش راحت، هرکار کرده بود نگذاشته بودند امیر علی در اتاق عمل حضور داشته باشد که ان هم تاکید ترانه ای بود که میدانست وجود امیر مخل اسایش هست و روند کارشان را کند میکرد...

تمام تنش از خشم پر شده بود.
ماندنش انجا فایده ای نداشت و در تصمیم انی از بیمارستان خارج شده و سمت عمارت منوچهرخان پرواز میکند.
پرستارها با تعجب دکتر خوشتیپ و جراحشان را که تا قبل از امدن دخترک در اتاق عمل مجرد بوده و حال متاهل شده است را نگاه میکنند که امیر هیچ توجهی به انها نداشت...
تمام فکرش بهار بود و ان صحنه افتادن و خونابه ای که از پای بهار روان شده بود از جلوی چشمانش کنار نمیرفت...

بارسیدن به درب عمارت دستش را روی بوق میگذارد و پشت سرهم میزند.
بیچاره نگهبان در را باز کرده که امیر با تیکافی خطرناک وارد باغ شده مسیر عمارت را با سرعتی باورکردنی طی میکند و با وحشتناکترین صدای ممکن ترمز میکند که صدای جیغ لا ستیکها همراه با خاکی که بلند شده بود در باغ میپیچد...
پیاده شده و در ماشین را محکم بهم میکوباند...

خیالش از بابت اوا راحت بود که دست طاهره خانوم بود و عمارت نیاورده بودنش...

وارد عمارت میشود و نعره اش ساختمان را به لرزه در می اورد: منوچهرخان، سیمین...!!! کار خودتون و کردین اره...؟!

سیمین ترسیده بود.
منوچهرخان هم ترسیده بود اما به رویش نیاورده بود...
-پسر چی شده که س....

امیر حرفش را قطع میکند و میغرد: چی شده..؟! تازه میپرسین چی شده...؟!
خشمی دوباره در بدنش موج میزند و گلدان نزدیک دستش را به زمین میکوبد که سیمین از جا میپرد و امیرعلی تمام وجودش نعره میزند: بچم مرد..! زنم معلوم نیست زنده بمونه یا نه...؟! اخه لعنتـــی مگه نگفتم به من مادر مرده کار نداشته باشین، هان...؟! مگه نگفتم این شما و این خاندان عتیقت!!! پس خواهشا دور من یک خط قرمز بکش... شماها به چه حقی رفتین در خونم و تن زن حاملم و لرزوندین...؟! جواب میخواستین میومدین از خود نامردم میپرسیدین نه اینکه زنم و....

-پسر چته صدات و انداختی توی سرت و هوار هوار میکنی...؟!

امیرعلی با صدای پدرش برمیگردد و قطره اشکش میچکدو با لبخند تلخی میگوید: هیچی بچم مرد و زنمم تو اتاق عمله داره میون مرگ و زندگی دست و پا میزنه...

پدرش با تعجب نگاهش میکند و با یاداوری صورت مظلومانه بهار چیزی ته دلش خالی میشود...
-چی میگی پسر...؟!

امیرعلی دستش را باز میکند و چرخی میزند: من و ببین بابا داغونم و مقصر زن و پدر زنتن...!!! اومدن زنم و کوبوندن و چهارتا لیچار و تهدید و بعدم از پله ها افتاد پایین و بقیش هم تو بیمارستانه... میبینی مثلا قرار بود امروز بهش بگم داریم بچه دار میشیم و خودش هنوز نمیدونست... بابا من الان چیکار کنم؟! میخوام یقه جر بدم و خودم و خالی کنم اما نمیشه میدونی چرا؟! چون مقصر مادرمه...!!! برم شکایت کنم که بازم تف سر بالاس...! من لعنتی نامرد حقم از کی بگیرم که حداقل خودم و اروم کنم...

سیمین ترسان و لرزان جلو می ایدو با دیدن شوهرش قوت قلب میگیرد: امیرعباس... به.. خدا... من... کاری... نکردم... فقط... گفتم... گفتم... لیاقت... امیرو... منو... نداره....

امیرعلی از تصور چهره ناراحت بهار دیوانه میشود و جلو میرود با نعره ای دستش را به اینه کنسول تو سالن میکوبد و داد میزند: مامان نباید میومدی، نباید... اونی که لیاقت نداره منم... من...!!!
قدم تند میکند سمت مادرش و با صورتی برافروخته نفس های تندی میکشد و میگوید: من یه بچه پولدار بی خاصیتی هستم که فقط غرور دارم و بس..!!! من کثافت اگر همه دخترا و زنای این شهر و نگم حداقل یک چهارم از اونا زیرم بودن و اونقدر هرزه بازی دراوردم که خدا هم خوب چیزی گذاشت تو کاسه ام و اون اذر کثافت و که از نظر شما عند لیاقت بود و کردین زنم... زنی که دختر نبود و با همون رابطه اول حالم از خودش و وجودش بهم خورد، خواستم طلاقش بدم که فهمیدم اوا رو حامله اس...!!! مامان میدونی چقدر از اون بچه حالم بهم میخورد که فکر میکردم یه حرومزاده از یکی دیگه اس، میخواستم سقطش کنیم که بهزاد به دادم رسید و با یه ازمایش فهمیدم مال خودمه پس سفت چسبیدمش هرچند اون زنیکه کثافت با وجود بچه من بازهم هرزه بازی در می اورد و با اون مرتیکه فلاحی روی هم ریخته

بود ... دندون سر جیگرم گذاشتم تا اینکه بالاخره با ترس و لرز بچم به دنیا اومد و نذاشتم چشم اون مثلا مادر بهش بیفته و طلاقش دادم... بچم و خودم به دندون کشیدم و بزرگش کردم اما غرورم به عنوان یه مرد خدشه دار شد اون هم به خاطر اون بالیاقتی که با وجود شوهر و بچه بازهم هرز میرفت... خواستم انتقام بگیرم و گرفتم و فکر کردم برنده شدم اما بازنده شدم میدونی چرا مامان سیمین...؟!

سیمین به هق هق افتاده بود و امیرعلی دست بردار نبود...
سپیده گوشه ای کز کرده بود و مادرجون جرات نزدیک شدن را نداشت، میترسید چون خشم امیرعلی مانند خشم منوچهرخان بود، مانند طوفان می امد و بعد خرابه هایش برجای میماند... بیچاره ان دخترک...!!!!

-اون بهار یه سرگذشت عجیب و غریبی داره که نباید بدونه که اگر بدونه بد میشه، سیمین تو میگی بهار لیاقت من و نداره پس گوش کن... یه ادم رو تصور کن برای اینکه به نون شبش محتاج باشه تن فروشی نکنه، گوه خوری اضافه هم نکنه اما در عوضش مثل سگ کار کنه که محتاج نون شبشه حالا این بچه خرج مدرسشم خودش در می اورده، مامان یه صدم این سختی ها رو با این همه ادعا نکشیدم چون همیشه همه چیز فراهم بود اما این بچه، توجه کن دارم میگم بچه یه از خدا بیخبری که انتقام چشماشو کور کرده میفته پی این بچه و به ترفندای مختلف اون بچه محبت ندیده رو عاشق خودش میکنه بعد ولش میکنه... به نظرت چی به سرش میاد؟! منم به اونش فکر نکردم چون راهم و اشتباه رفته بودم و برگشتم که از اول برم...!!! چند وقتی میگذره، دورادور میدیدمش اما به یکباره ناپدید شد و منم به هیچ جام حسابش نکردم اما بعد یه مدت که اون طعمه ام از دستم در رفته بود و من خبری نداشتم افتادم

پی همین دختر تا مرگ زدمش و بعد باهاش ازدواج کردم...!!! میدونی چطوری؟! نه چون من کثافت عوضی از عشقش نسبت به خودم استفاده کردم تا دستم به اون فلاحی حرومزاده برسه اما بهار خبر نداشت و راستم میگفت منتهی من باور نمیکردم... مامان زدمش و تو خون غرقش کردم، بهش تحاوز کردم و شد زیر خوابم، تو خونه حبسش کردم، شد خدمتکار شخصی من و دخترم اما بعد یه مدت دیدم منم بهش وابسته شدم...

سربالا می اورد و رو به منوچهرخان ادامه میدهد: منم نامردم که زورم به یه دختر بچه رسید و بعدم ترسیدم از دستم در بره و یه بچه گذاشتم تنگش...
نیشخندی میزند: حالا من با لیاقتم یا اون دختر؟! من کثافت و نامردم یا اون دختر؟!
سیمین به هق هق افتاده بود و اشکهایش روان شده بودند.
تحمل نگاههای سنگین همسرش را نداشت.
سرزنش، ناامیدی، بی اعتمادی از همه مهمتر غرور له شده همسری که جان میداد و حال تحمل این نگاه سرزنشگر را نداشت...
حق داشت به والله که حق داشت.
باورش نمیشد پسرش به ان دختر تجاوز کرده باشد..؟!
اصلا دلیل ان چه بود که با فکری که به ذهنش میرسد و با یاداوری دروغی که سپیده گفته بود و غیرت برادرش را به جوش اورده بود و...
دستانش میلرزد و حتی تصورش هم دردناک است که دخترک با ان قد و قواره ریز و ضعیفش چطور توانسته پسرش را تحمل کند...
درست بود نامردی بود اما با تمام این ها باز هم فکر میکرد ان دختر لیاقت پسرش را ندارد...
مادر بود و برای فرزندش بهترین چیزها را ارزو میکرد اما دیگر فکر نمیکرد که ان فکر درست باشد یا نه...؟!

خشم پسرش را برای اولین بار بود که میدید سینه چاک میدهد و عربده اش کل عمارت را لرزانده بود، این دختر بیشتر از این هایی که میگفت برای پسرش مهم شده بود...!!!

منوچهرخان بی توجه به خشم و خروش امیرعلی صدایش را بلند میکند: هر غلطی کردی رو من نمیدونم اما تنها چیزی که من نمیتونم با اون کنار بیام دقیقا همین دختری هست که حتی پدرشم نمیخوادش چه برسه به خاندان مایی که این ادمها رو سگ در خونشم حساب نمیکنه...

امیرعلی با شنیدن کلمه سگی که میشنود گوشهایش سوت میکشند.
بهارش سگ نبود فقط از شانس بدش کسی او را نخواست و بدتر انکه او فرشته بود و کسی نمیدید...
اخ که بهارکش را سگ خطاب میکردند و او نمیتوانست در دهان منوچهرخان بزند اما نعره اش کافی بود تا دهان منوچهرخان را ببندد: سگ و با کی بودی هان؟ با کی بودی؟ با زن من؟

زن من ادمه! ادم! درست برعکس تویی که سگ خطابش میکنی ادمه!!! زن من می ارزه به کل خاندان و ایل و تبار تویی که داری ازشون دم میزنی... مگه دست زن من بوده که کجا به دنیا بیاد و پدرو مادرش رو انتخاب کنه؟! مگه دست زن من بوده که خانوادش و انتخاب کنه...وارد زندگی بهار من نشین...از بهار من فاصله بگیرین...پدرش هرخری میخواد باشه اما بهار زن منه!زن امیر علی سالاریه...!!!
سیمین متعجب به پسرش نگاه میکند و او را از دست رفته میبیند...نگاهش به منوچهرخان می افتد که رنگ به رو ندارد اما داد میزند: صدات و ببرو واسه من بالا نبر پسره پرو چشم سفید! حالا دیگه از یه پاپتی طرفداری میکنی و تو روی پدربزرگت و می ایستی! ادم شدی واسه من...!کاری نکن نفس اون دختر رو ببرم و هم خیال تو راحت بشه هم من...!!!
امیرعلی قدم جلو میگذارد و میخواهد یقه منوچهرخان را بچسبد که امیرعباس مداخله کرده و خودش وسط می اندازد و با تمام زورش میان ان دو قرار میگیردو داد میزند: بسه! بسه!به خودتون بیاین و بفهمین جایگاهتون کجاست...
همه ترسیده این صحنه را میدیدند و سیمین بیش از پیش از ان دختر متنفر شده بود...

امیر علی نفس نفس میزد و منوچهرخان مانند گرگ زخمی شده بود و برایش گران تمام شده بود..
امیر عباس مداخله میکند:بهاری که دارین سرش میجنگین و خط و نشون میکشین اول از همه ادمه و حق زندگی داره درست مثل من و شماها...!! شماها حق ندارین برای ادم زنده وکیل وصی بشین...حرفی که میخوام بزنم برای بار اول و اخر هست که میگم...
نگاه منوچهرخان میکندو میگوید:منوچهرخان امیرعلی غلط اضافی میکنه که به بزرگترش بی حرمتی کنه...
به امیر علی نگاه میکند:حق داری ناراحت باشی زنته!!!
نگاه سیمین میکند:ناامیدم کردی...
اخم میکند و محکم جدی رو به منوچهرخان میگوید: اون دختری که میخواین نفس برش کنین، سختی زیاد کشیده و یه راز هایی تو زندگیش داره که خودش حتی روحشم خبر نداره...این رازها میتونه کمر من مرد رو خم کنه چه برسه به اون دختر که درست بیگناهترین فرد و با ربط ترین فرد...!!! اون دختر یتیمه، نفسش حقه، میترسم از روزی که یه اهش زندگیم و نابود کنه...!!!زندگی شوخی بردار نیست که بخوام سر زن و بچه هام معامله کنم...!از خدا میترسم چون اون دختر رو میشناسم...

سیمین هاج و واج نگاه شوهرش میکند، میداند رابطه پدر و پسر خوب هست اما نه تا این حدی که او ان دختر را دیده باشد و شوهرش این مسئله را از او پنهان کرده باشد...
برای لحظه ای چنان گر میگیرد که میگوید:امیرعباس تو میدونستی و من و نادیده گرفتی...؟!تو حق نداشتی....

امیرعباس کنترلش را از دست میدهد رو به زنش میگوید:حرفی نزن که بعدا پشیمون بشی سیمین...پس گوش کن و بفهم که تو حق نداشتی تا همراه پدرت سر وقت اون دختر بری و اون و از پله ها پرت کنی پایین...!!!تو حق نداشتی خون یه بی گناه رو بریزی....تو حق نداشتی خودسر جایی بری...تو حق نداشتی بدون نظر من، بدون گفتن و مشورت با من بری سراغ اون دختر...سیمین بد کردی و اون غرور مسخرت و بنداز دور...چی برات کم گذاشتم هان...زندگی امیر و سپیده رو تو نابود کردی چون خودسر بودی!اما نه تقصیر خودم بود چون زیاد نی نی به لای لایت گذاشتم و تو از اون همه عشقم سواستفاده کردی...ببین زن من، عشق من کارش به کجا رسیده که داره از ترس عصبانیت پسرش میلرزه و منم نمیتونم کاری بکنم چون حق با پسرمه...نا امیدم کردی سیمین...
سیمین ناباور نگاهش میکند و چقدر ان جملات سنگین بر پیکره اش فرو میرفتند و حرفهایش درد بود و درست...!!!
روبه پسرش میکند و ادامه میدهد:بچت مرد و بهت حق میدم که ناراحت باشی اما همه اینها بلا هایی هست که باعث وبانیش خودت بودی امیرعلی...بهار حق داره از گذشتش،از تمامی اتفاقاتش بدونه... بزار خودش تصمیم بگیره نه اینکه زور بازوت و به رخ یه بچه بکشی...
منوچهرخان سیمین به شما بی نهایت علاقه منده و همه این و میدونن اما شما دارین با حرفها و رفتارهاتون اون و از خودش دور میکنین...سیمین با تموم غرورش حاضر نبود خونی از دماغ کسی بیفته چه برسه به....من فقط زنم و میخوام همین در غیر این صورت باید یکی رو انتخاب کنه...!!!!
بالاخره حرفش را زده بود و خیالش راحت شد...
منوچهرخان هم شوکه نگاه دامادش میکند و هیچ به مذاقش خوش نمی اید اما امیر از ته دل برای پدرش خوشحال بود چون میدانست سیمین بی امیرعباس باد هواستو پدرش چه خوب از این سیاست استفاده کرده بود...

منوچهرخان غرورش جریحه دار شده بود و سعی کرد از موضعش کوتاه نیاید اما با سیاست تر رفتار میکرد چون دامادش را میشناخت و نفوذش را بر سیمین میدانست و از طرف دیگر سیمین جانش بود: قرار نیست من و تهدید کنی امیرعباس... من نه به تو نه به بچت قرار نیست جواب پس بدم و اگر کاری کردم به خاطر دخترمه و بس چون میدونم چقدر بابت امیر ناراحته... اما اون دختر فلاحی کفتار صفت چی داره که امیرعلی دنبالشه...؟!

امیرعلی نوچی میکند و با حرص میگوید: بهار دختر فلاحی نیست و پدرو مادرش کس دیگه ای هست...
امیرعباس سکوت کرده بود و میدان را دست پسرش انداخته بود تا از حق و حقوق زنش دفاع کند... اخر بهار اول و اخر زن امیرش بود و عروس خودش...

منوچهرخان کلافه میگوید: اومدی این همه یقه جر دادی و بچم بچم و زنم زنم کردی که اخرش

واسه ما معما طرح کنی...؟! مگه نمیگی بچه اون کفتار نیست بگو پس کیه شاید ماهم باهاش کنار اومدیم...

امیر عباس به نگاه کلافه امیرعلی نگاه میکند و پدرزنش را میشناسد که از در نرمش وارد شده بودتا کنجکاویش را رفع کند، پیرمرد سیاست عجیبی داشت که البته پسر چموش خودش را هم میشناخت...

-باشه حالا که میخواین بدونین میگم بهتون اما به جان اوا، به جان بهار اگر بخواید موش بدوئونین از این خونه که هیچ از این کشور میرم و نمیزارم رنگم رو ببینین...

رنگ از صورت منوچهرخان پرید، امیرعلی با بد چیزی او را تهدید کرده بود و مطمئن شد دیگر کاری نمیتوانند انجام دهند...
سیمین که تا ان موقع ساکت بود گفت: اون دختره کیه؟!
-نوه حاج شفیعه...!!!!
منوچهرخان ابرو در هم میکشد و با تعجب نگاه نوه اش میکند.
-کدوم حاج شفیع...؟!
امیرعلی پوزخند میزند: مگه شما چندتا حاج شفیعی میشناسین...؟!

منوچهرخان قدمی جلوتر میرود: اما این حاج شفیعی که نمیتونه نوه ای به این کوچیکی داشته باشه...؟!
-منوچهرخان بهتره یکم به اون ذهنت فشار بیاری و برگردی به نوزده سال پیش... پسر کوچیکه، هوشنگ و میگم عاشق خواهر بهزاد میشه؛ بهناز!

منوچهرخان سر در نمی اورد: خب! اون وصلت که هیچ وقت سر نگرفت...!!!

صورت امیر جمع میشود: وصلت سر نگرفت اما گند زدن به زندگی بهار...!!!

منوچهرخان عصبانی میشود و خشمگین میگوید: میشه یه جوری حرف بزنی که منم بفهمم...!!!

امیر خسته بود، انگار که در دو ماراتن شرکت کرده باشد و به مقصد نرسیده و میانه راه نفس کم اورده، روی مبلی نزدیکش مینشیند و دستی در صورت و گردنش میکشد...
همه چیز در عین حال که ساده به نظر میرسد اما زیادی پیچیده است...!!

-هوشنگ و بهناز عاشق هم میشن اما خانواده ها موافق نبودن، چون که هوشنگ یه جوون

الواط بود و بیکار که اموراتش و با پول پدرش میگذروند، اما بهناز شیرینی خورده یکی از اشناهاشون بود که علی رغم مخالفتش پدرش اجازه این و نداده بود تا با هوشنگ ازدواج کنه... این موضوع اونقدر کش پیدا میکنه و بهناز سر ناسازگاری برمیداره که با هوشنگ روی هم میریزن و کاری میکنن تا رسوایی بار بیاد و ابروی دو خانواده میره...!!!

امیرعلی ساکت میشه و پوفی کلافه میکشد و ادامه میدهد: درگیری بین دو خانواده بالا میگیره و بعد یه مدت که خانواده ها تصمیم میگیرن این دوتا رو به عقد هم در بیارن، نمیدونم چه اتفاقی میفته که میون هوشنگ و بهناز اشوب میشه و اون عشق اتشین به سرعت خاموش میشه و از هم متنفر میشن... اوضاع بدی بود و هیچکس حریفشون نبود تا اینکه اون پسری که بهناز رو میخواست دوباره پا پیش میزاره و بهناز رو با وجود دختر نبودنش قبول میکنه چون پسره بزرگ شده خارج بوده واسش اهمیت چندانی نداشت و بهناز هم به هوای خارج زود خودش رو بند پسره میکنه تا از این بلبشو فرار کنه که با اتفاقی که میفته همه چیز خراب میشه...!!!

سیمین با چشمهای درشت شده نگاه پسرش میکند و بی اختیار میگوید: خب بقیش...؟!

امیرعلی مبهوت نگاه مادرش میکند و با خود فکر میکند انگار که دارد قصه تعریف میکند تا انها را ارام کند و جذابیت ان انقدر بالاست که انها را مشتاق کرده بود...

-بهناز از هوشنگ باردار میشه...!!! پسره میفهمه و میزنه زیرش و بعد خانواده ها تصمیم میگیرن که بهناز و هوشنگ باهم ازدواج کنن که هوشنگ زیر بار نمیره و غیب میشه و بهناز میمونه و اون بچه ای که همه به چشم یه جانی و منحوس بهش نگاه میکردن... بهناز خودکشی میکنه اما خانواده اش نجاتش میدن و دیگه هم حرفی از هوشنگ نمیارن که دوباره سرو کله اون پسر پیدا میشه و شرط میکنه بهناز و بدون بچه میخواد... بهناز میخواد بچه رو بندازه که حاج شفیع مانع میشه و میگه بزار این بچه به دنیا بیاد خودم بزرگش میکنم... بهناز زیر بار نمیره و میخواد بچه رو بندازه که اینبار حاج شفیع تهدید میکنه که پای پلیس و وسط میکشه چون اگه پلیس میفهمید باید بی برو برگرد زن هوشنگ میشد... ناچارا بهناز به این مصیبت تن میده و اون جنین هم روز به روز بزرگتر میشد و بی خبر از سرنوشتی که در انتظارش بود... هرکسی یه انگی به اون جنین میداد و ساده میگذشت از حرومزاده و شوم بگیر تا نجس و گوه بهش بسته بودن... حاج شفیع مقابل همه ایستاده بود تا اون جنین به دنیا بیاد حتی میخواست بین بهناز و هوشنگ یه محرمیتی بخونه تا اون اسم نجس و حرومزاده از اون جنین پاک بشه اما هیچ کدوم زیر بار نرفتن تا اینکه بهناز دردش میگیره ولی هنوز وقتش نبود و اون بچه به دنیا میاد و به خاطر نارس بودنش توی دستگاه میزارنش... کسی جز حاج شفیع منتظرش نبود و بهناز همون شب بدون اینکه نگاهی به بچش بندازه با همون پسر همراه میشن و از اونجا میرن... تمام مدتی که اون بچه تو بیمارستان بود حاج شفیع هم میرفت و درست روز اخری که قرار بود اون بچه رو به خونه بیاره، دزدیده میشه اونم توسط کسی که هیچ وقت دستش

بهش نمیرسه اما حاج شفیع تا لحظه مرگش پیگیر پیدا کردن اون بچه بود و اخر هم نا امید از دنیا رفت...

سیمین شوک زده میگوید: میخوای بگی اون بچه بهار زن توئه...؟!
امیرعلی ناراحت میخندد...
بهارش بفهمد، میمیرد...!!!
میدانست ان برچسب نجس بودن و حرام زاده بودنش را تاب نمی اورد...

منوچهرخان از خشم چشم میبندد و محکم میگوید: اگر این گذشته تاریک و نجسی رو که برامون تعریف کردی تا دلمون رو نرم کنی که دیدمون نسبت به اون زنت عوض بشه باید بگم که عوض شدنی که هیچ، حتی شده باید اون حروزاده نجس رو از زندگیت پاک کنی امیر علی...!!! بیشتر از این ناامیدم نکن...!!!

امیرعلی نگاه سرخ شده اش را به پدر بعد پدربزرگش میدهد و جدی میگوید: اجازه نمیدم واسه زندگیم تصمیم بگیرین... اجازه ندادم

که اظهارنظری بکنین... زن من نه حرومزاده اس نه نجس...!!! اگر هم قصه زندگیش و گفتم منظورم این بود که تقصیر بهار نبوده و درست تقصیر زن و مردی بود که به خاطر یک هوس با اینده یک انسان بازی کردن و از خدا میخوام که حق بهار و ازشون بگیره...

سیمین بلند شده و روبه روی پسرش می ایستد و با ناراحتی میگوید: هرچی هم که با خودت تکرار کنی این بچه پاکه و تقصیری نداشته اما اون یک حرومزاده هست چون اون نطفه بدون هیچ شرع و کلام خدایی بسته شده، بفهم امیرعلی بفهم...!!!

دلش پر میکشد برای بهار و دل مهربانش...
فرشته کوچکش میان مرگ و زندگی بود اما انها از حرامزاده بودنش میگفتند...!!!!
این انصاف نبود... بهارش نابود میشد...
لعنت به بهناز و هوشنگ...
گوه زده بودن به زندگی بهار...

پشتش را به سیمین میکند...
گفتنی ها را گفته بود...
میدانست انها باز حرف خودشان را میزنند...

سمت در خروج میرود که دلش طاقت نمی اورد و برمیگردد و میگوید: حرف اخرم و میزنم و

میرم، برام مهم نیست چی فکر میکنین اما.... اما به خدا، به جان اوا، به جان بهار بفهمم دور و بر بهار باشین و کاری بکنین که باز صدمه ای ببینه، کاری میکنم که از کرده اتون پشیمون بشین... میدونین بلوف نمیزنم و یک راست وارد عمل میشم.... روز خوش...

طوفان به پا کرد و تهدیدش هم کرد و رفت...
نعره منوچهرخان بلند میشود و امیرعباس خوشحال از اینکه پسرش میتواند تکیه گاه خوبی برای ان دخترک مظلوم باشد...

سیمین وارفته همانجا روی زمین مینشیند و هق میزند...
امیرعباس ساکت انها را تماشا میکند...
منوچهرخان فحش میدهد و حرفهای رکیکی نثار دخترک میکند...
چشمان اشکبار سیمین در نگاه امیرعباس مینشیند... امیرعباس طاقت نمی اورد و سمت زنش رفته و او را در اغوش کشیده و سیمین تنها با گریه هایش خود را ارام میکند.....

عمل بهار موفقیت امیز بود اما چیزی که نگران کننده بود این هست که امیرعلی باید بابت ان جنین توضیح میداد.
ترانه نگران بود و خسته از ان همه دلهره و حضور طولانی مدتش در اتاق عمل ، خود را روی صندلی اتاق مخصوص امیرعلی رها کرده و با چشمهایی غم زده نگاه بهزاد میکند.
بهزاد بی قرار بود.
بی قرار دختری که از خون و رگ و ریشه اش بود و او چنان بزدلانه عمل کرده بود که دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد.
هیچ کدام لیاقت بهار را نداشتن...

امیرعلی سکوت کرده بود و حرفی نمیزد.
در عمارت انقدر حرف زده و صدایش را بالا برده بود که حال فقط دوست داشت سکوت کند و تمام این مدت را مرور کند که چه کار کرده تا این همه بدبیاری به بار اورده است...

بالاخره سکوت سنگین و غم الود توسط ترانه می‌شکند: خب حالا قراره چیکار کنی؟ بهار به هوش بیاد منتظر هست که خیلی از سوالاتش و جواب بدی...!!!

امیرعلی نگاه خسته ای به صورت حق به جانب ترانه می اندازد: ترانه اونقدر گیر نده که از هرچی حرص دارم و توی سر تو خالی کنم...!

ترانه سرکش جواب میدهد: من بهار نیستم که ازت بترسم! من فقط میگم ادم و باش و پای

کاری که کردی مردونه وایسا و واسه اون بدبخت شوهر باش نه اینکه بشه سپربلات...

امیرعلی اشفته صدایش را بالا میبرد: به تو ربطی نداره که من چیکار میکنم، در ضمن خوبه که مثل بهار نیستی چون بهار بودن فقط مختص خودشه...!!!

-اون بیچاره چه گناهی کرده که میون شما خدا نشناسا گیر افتاده که باز هم طلبکارین؟!

حق با ترانه بود.
با وجود تمام بلاهایی که به سرش اورده بودند باز هم طلبکار بودند...
این طلبکاری توی زور و قدرتی بود که داشتن و بهار از همه دنیا مظلوم تر و بی کس تر بود...

بهزاد بی حوصله از جدال ان دو میگوید: ما همه مقصریم اما بعد از اینکه از بیمارستان خارج شد میشم همون دایی که باید از قبل میشدم نه اینکه خارج از گود باشم و ریش و قیچی رو بدم امیر...!!!

امیر علی تلخ نگاهش میکند و پوزخند میزند و با کنایه میگوید: جناب دایی جان بهار محتاج من و تو نیست، محتاج پدر و مادریه که نداشته و داره میون این جهنم بی کسی دست و پا میزنه...

بهزاد میسوزد: امی‌ـــــر! قرار نیست دیگه پشت بهار و خالی کنم...

امیر سر تکان میدهد و تلخ میخندد: امروز رفتم عمارت و تمام ریز و درشت زندگی بهارو رو کردم واسه منوچهرخان و مامانم...

بهزاد و ترانه ناباور و بدون پلک زدن نگاه امیرعلی میکنند...
این امکان نداشت...؟!

-منوچهرخان فحش داد و تهدید کرد اما منم برای اولین و اخرین بار تهدید کردم که اگه بخوان گزندی به بهار برسونن تا اخر عمر نگاهشون نمیکنم...

ترانه صندلیش را جلو میکشد و ناباور میگوید: یعنی چی؟
-یعنی اینکه... یعنی....

سخت بود گفتن اینکه اشتباه کرده بود و به جای ریختن محبت به پای بهار وابراز دوست

داشتنش او را وسیله ای کرده بود برای تحقق اهدافش و از بالا نگاه کردن به اویی که تمامش را برای امیر و دخترش گذاشته بود...

بهزاد رفیق مغرورش را میشناسد و میغهمد که اشتباه کرده، دلش گرم میشود و لبش کمی کج میشود و به خود قول میدهد اگر واقعا هدف امیرعلی بهبودی حال و زندگی بهار بتشد کمکش کند...

ترانه حرصی از اینکه سوالش نصفه مانده بود تشر میزند:امیرعلی حرفت و کامل کن...

امیرعلی تنها نگاهش کرد و بهزاد میگوید: بهنره بعدا صحبت کنیم...

-اما....

-ترانه پاشو بریم من واست توضیح میدم...

ترانه اخرین نگاهش را به امیرعلی بعد بهزاد میدهد و بعد با حالت قهر بدون حرفی بیرون میرود...

-ای تو روحت امیرعلی که من و با ترانه در نندازی...!!!

****

بهار به هوش امده بود...
امیر خوشحال بود و سراز پا نمیشناخت.
ترانه و بهزاد هم خوشحال بودند اما نه به اندازه امیری که قصد جبران داشت.

بعد از انکه وضعیت بهار بهتر شده بود او را به بخش منتقل کرده و در یک اتاق خصوصی تحت نظر بود...

ترانه سر میزد و شوخی میکرد.
بهزاد امده بود و تمام محبتش مانند پدری بود که هیچوقت درک نکرده بود.

امیرعلی بود و نگاههای مهربانش...
مهربان هم سر زده بود...

اما حال و دل بهار سنگین بود، ان هم به خاطر چیزی که در بیمارستان بود و امیر باید توضیح میداد.
ابهامات زیادی داشت.
دوست داشت بپرسد و جواب بگیرد اما میترسید که امیر با روش خودش او را ساکت کند.
میدانست اگر امیر نخواهد توضیحی نمیدهد.
بیقرار بود.
دلش دور بودن میخواست.
باورش نمیشد نطفه ای در بطن داشته و او بی خبر بود..!!!
مگر میشد او حامله باشد و نداند...؟!
امیر چه کرده بود با او...؟!
اشکی از گوشه چشمش میچکد، بی صدا و خاموش!!!
اخر مظلومیت همین بود که درسکوت شکسته شوی و بی صدا فریاد بزنی...
دنیا و ادمهایش در نظرش کریه امدند.
دوست داشت مرده بود اما باز هم خدا ثابت کرده بود لیاقت ندارد...
او مادر شده بود و نمیدانست...!!!
مادر شده بود اما بچه ای نبود و چه زود رفته بود...!!!
مادر بود و خدا با بی رحمی تمام او را لایق ندانسته بود...!!!
دستش روی شکمش مشت میشود و هق هقش بلند میشود.
دست خودش نبود...
مگر یک ادم چقدر صبر دارد و دم نزند...

ترانه بی هوا در را بازکرده و با چهره ای خندان وارد میشود که با دیدن هق هق بهار لبخند روی لبانش خشک میشود.
سمت بهار میرود.

-بهاری، دردت تو جونم چرا گریه میکنی...؟!

بهار نتوانست حرفی بزند، گریه امانش بریده بود و داشت دردهای تمام نشدنی اش را بیرون میریخت...

ترانه دستش را سمت دستهای بهار برد تا بگیرد که بهار از خود بیخود شده و دستش را پس میزند و با نیرویی که به بدنش منتقل شده بود دستهایش را بالا برده و به سرو صورتش

میکوبدو جیغ میکشد...

ترانه وحشت کرده بود و میخواست بهار را کنترل کند اما نتوانست و ترسیده از در خارج میشود و سمت اتاق امیرعلی میرود و با پریشانی فقط نام بهار را پشت سرهم میگوید...
امیرعلی نگران و ترسیده با تمام سرعتی که دارد سمت اتاق بهار میرود و با صورت خون الود و جیغهای بهار چیزی در دلش تکان میخورد...
دستان بهار را با تمام قدرتش میگیرد و بهار را در اغوشش میکشاند.
بهار خسته و بی رمق در اغوش امیرعلی ضجه میزند که با اشاره امیرعلی به ترانه و پرستار تکانی به خود بدهند تا ارام بخشی به بهار تزریق کنند...

بعد از تزریق ارام بخش بهار بی حال در اغوش امیرعلی رها میشود ولی امیرعلی از درون اتش میگیرد و بارها و بارها خود را لعنت میکند....

صورت رنگ پریده دخترک قلبش را میلرزاند.
واکنش بهار بیشتر از انتظارش بود.
این نشان میداد بهار در حالت روحی بد و سختی به سر میبرد و باید وضعیتش هرچه زودتر مساعد شود تا دخترکش از دست نرود...
خم شده و بوسه ای به موهای پریشانش میزند و قول میدهد، قول مردانه تا همه چیز را درست کند، همه چیزی که قرار نبود درست شود و مانند اب ریخته ای که قرار نبود جمع شود ، شاید خشک میشد...!!!! اما زمان باید میگذشت تا زخمهایش را التیام بخشد...!!!!!

حال روحی بهار چیزی نبود که انها انتظارش را داشته باشند، بهار بعد از ان جیغ و خودزنی در لاک خود فرو رفته بود و حرفی نمیزد.

امیر بارها و بارها خود را لعنت کرد که مسبب حال بهار شده بود اما چه میشود کرد که ادمها تا از جایی ضربه نخورند قرار نیست به خود بیایند...!!!

ترانه تمام سعی خود را کرده بود تا بهار را بخنداند یا حداقل از لاکش بیرون بیاورد اما تنها نگاه خالی از حس بهار نصیبش میشد که انگار میگفت زمانی که بهت نیاز داشتم کجا بودی...
؟!

تنها نگاه گرم و سرشار از محبتش برای مهربانی بود که از هیچکدام قضایا خبر نداشت و تنها میدانست که بهار جنینش را از دست داده و میپنداشت که این حال بهار افسردگی هست که مربوط به سقط جنینش میشود...

بهار از بیمارستان مرخص میشود و به خانه بر میگردد، خانه ای که یاداور خیلی از عذابهایی که کشیده و اخریش هم پرت شدنش از پله ها...!!!
چشمانش را میبندد تا خاطرات تلخ به ذهنش هجوم نیاورند، او خاطرات شیرینی هم داشته گرچه اندک بوده باشد اما در کنار آوا و بعضی وقتها مهربانی های امیرش روزهای خوبی را داشته.... تمام اینها میگذرند و دردها هم با گذشت زمان با روح و جسمش عجین میشود اما فراموش نمیکند... باید بتواند سرپا شود، مثل تمام روزهایی که می افتاد حتی میشکست اما به اجبار بلند میشد و برای زندگیش میجنگید...

از پله ها بالا رفتن مشکلش بود که امیرعلی بدون هیچ حرفی دست زیر پایش می اندازد و دراغوشش میکشد و در مقابل چشمان متعجب بهزاد و ترانه به خصوص خود بهار بالا میبرد...

تنها کج خندی روی لبانش مینشیند و با نگاه گرمی رو به بهار لب میزند: به خاطر تموم بدی هایی که در حقت کردم منو ببخش....!!!!

چشمان بهار گرد میشوند....
دنیا می ایستد...
بهار پلک میزند و گردنش را کمی کج کرده ونگاه امیر میکند.
مگر ممکن است...؟!
امیر مغرور و زورگو عذرخواهی کند ان هم به این واضحی...؟!
دوباره چیزی در اعماق تاریک قلبش جرقه ای میزند.
امان از قلب عاشق و دیوانه اش که هرچه بر سرش بکوبد باز هم جلوی این مرد کم می اورد...!!!
اما مثل انکه امیرعلی تغییر کرده است..
کارهایی را میکند که به عقل جن هم نمیرسد اما نمیداند که امیرعلی چقدر در برابرش عذاب وجدان دارد و دلش به حال و روز بهار اتش میگیرد...

بهار را روی تخت مشترکشان میگذارد و بعد کمک میکند تا لباسهایش را بیرون بیاورد...
بهار همچنان مات و مبهوت نگاهش میکند که امیرعلی خنده اش میگیرد... میدانست که این رفتارها برای بهار تازگی دارد چه بسا که برای خودش هم تازگی داشت...!!!
امیرعلی ضربه ای به دماغش میزند و با شوخ طبعی میگوید: اینقدر چشمات و واسه من گرد نکن...!میخوای حمام کنی، وان و اماده کنم...؟!

بهار همانطور مبهوت سری کج میکند: اگر بکنی ازت ممنون میشم...

اینبار ابروهای امیر بالا میرود، بهار متوجه نشد که چی گفته اما همینم برای کمی اذیت کردنش بس بود...
امیر خود را جلو میکشد و با لحنی اغوا کننده میگوید: فکر نکنم واسه کردن اماده باشی...؟!!
واشاره ای به پایین تنه اش می کند...

بهار به انی قرمز میشود و متوجه حرفش میشود...
امیرعلی بلند میخندد و این خنده بعد از چند روز عذاب و ناراحتی خوب بود برایشان هرچند که ته دلشان قرار نبود فراموش کنند...
امیرعلی کشش نمیدهد و به سمت سرویس میرود تا وان را اماده کند اما بهار دست روی صورتش میگذارد و با خجالت چشم میبندد...

****

چند روز از امادن بهار به خانه میگذرد و بهار هنوز هم حرفی بابت توضیح خواستن نزده بود.

امیر علی کلافه از این نادیده گرفته شدن، هروقت خواست صحبتش را پیش بکشد بهار مانع میشد...

بهار نوشدارو بعد از مرگ سهراب را نمیخواست اما باید امیرعلی میفهمید همیشه نمیتواند دنیا باب میل او باشد...
ادمها حق زیستن دارند و تصمیم گیری...!!!
امیرعلی همیشه برای بهار تصمیم گرفته بود و او را به هر ساز خود کوک میکرد و این نادیده گرفتن هیچ به مزاقش خوش نمی امد...
آوا را بغل میکرد و با او بازی میکرد اما امیرش را با تمام کوبندگی ضربان قلبش و دوست داشتنش نمی دید...
کلافگی امیر را میفهمید.
میخواست به امیر صبور بودن را یاد بدهد که برای هرچیزی صبر کند نه اینکه با تمام خودخواهی وارد موضوعی شود و ان را به نفع خود تمام کند...

طاهره خانوم ناهار را درست کرده و به سمت ساختمان خودشان میرود...
بهار غذای آوا را میدهد...
امیرعلی به خانه می اید و با دیدن بهاری که درکنار آوا میخندید و هیچ توجهی به او نداشت از درون گر میگیرد و میسوزد...

امروز باید کار را تمام میکرد.
او ادم صبوری نبود...
تا اینجا هم که کوتاه امده بود خاطر بهار عزیز بود که میخواست او پیش قدم شود برای گفتن
اما بهار درست بدترین کار را کرده بود، ان هم بی توجهی...!!!
به طوریکه انگار هیچ چیز برایش اهمیت نداشت...

کیفش را کنار سالن میگذارد و وارد اشپزخانه میشود...
دست به کمر پشت سر بهار می ا

یستدو حق به جانب میگوید: میخوام باهات صحبت کنم....

بهار میشنود و توجهی نمیکند.
در اصل نمیخواهد که بشنود و حرفهایی را مرور کنند که با شنیدن انها دلش خون میشود.
بهار عادت کرده بود به مواجهه شدن و عادت کردن...
زخمهایش با عادت مرهم میشدند.
موقعی که باید حرف میزد و سکوت کرد و حال نوشدارویش چه فایده ای داشت...؟!
اما هیچ چیز نه به خواست او بود نه میشد که باشد که اگر دست خودش بود میرفت جایی که
دست هیچ احدی به او نرسد...!!!

ادمها قدر لحظه های خوبشان را نمیدانند و مرتب گند میزنن به حال خوششان...!!!

امیرعلی عاصی از سکوت و بی توجهی بهار دندان قرچه ای میکند و جلو رفته و اوا را که
غذایش میخورد و به بغل میزند و در مقابل چشمان متعجب بهار او را از اشپزخانه بیرون
میبرد...

امیر با عروسکش صحبت میکند و نازش را میخرد، آوا هم کم نمیگذارد و ناز میکند و پدرش
نازش را میخرد...
اوا را با هزار و یک وعده میخواباندو بعد از انکه خیالش راحت شد به اتاقش رفته بعد از
دوشی که میگیرد کمی خستگیش از تنش خارج میشود و با پوشیدن لباس راحتی، راهی طبقه
پایین میشود.

بهار روی مبل تکیه داده و فیلم تماشا میکند،
متوجه امیرعلی میشود اما به رویش نمی اورد...
امیر کنارش مینشیند و خیره نگاهش میکند.
بهار معذب میشود اما تغییری در ظاهرش بوجود نمی اورد...

کج خندی روی لبان امیرعلی مینشیند، بهار برایش کتاب خواناییست که دقیقا میداند حرکتهای بعدش را حدس بزند که بعد از ان بهار دستانش را جمع کرده در هم تا از لرزشش جلوگیری کند و خود را سفت و سخت به پشتی مبل میفشارد و دقیقا هم این حرکت را میزند...

-میشه یه نیم نگاهی به این ورم بندازی تا من حرفم رو بزنم...؟!

بالاخره به حرف می اید: حرف زدن از چیزی که گذشته فکر نکنم خیلی اهمیت داشته باشه... ؟!

-قرار نیست حرف تکراری بزنم اما خواستم درجریان باشی که بعدا سوتفاهم نشه...

اینبار بهار کامل به سمت امیر میچرخد: حرف تکراری از نظر شما چیه؟! حرفهایی که میخوای بزنی شاید توجیه خوبی باشه اما در اصل تمام زندگی گندیه که من داشتم...
اشکهایش به چشمش نیشتر میزنند و بابغض ارام میگوید: امیر من ادمم! حق انتخاب داشتم! باید بهم میگفتی!!! اخه من خر از کجا باید بدونم این تغییرات از سر حاملگیه نه پرخوری و استرس و کم خونی...!!!

امیر مستقیم نگاهش میکند، دلش تکانی میخورد..
-بهار خواستم بهت بگم ترسیدم بچه رو نخوای اما بازهم بعد یه مدت به خودم گفتم حق توئه که بدونی داری بچه دار میشی اما همه چیز توی یک چشم بهم زدن بهم خورد و بقیش رو خودت میدونی...
-امیر زخم زدن درد نداره اما زخم خوردن درد داره، میکشه، نفستو میبره، ارزوی مرگ میکنی و بدتر از همه اینکه حتی مرگ هم ازت فراریه...!!! ادمها هرکاری دلشون میخواد میکنن اما بعد میزارن پای دلسوزی و نفهمیدن... امیر این حرفها قرار نیست دردی رو دوا کنه اما خنجر میزنه به قلب شکستم و تا ته فرو میره و زخمش دوباره سر باز میکنه... زخمهای دل من عمیقه و مرهم نداره... امیر هرچی بگی توجیه خوبی برای کاری که با من کردی نیست... چون باید میگفتی و نگفتی و مثل احمقها باهام رفتار کردی... امیر من هیجده سالمه اما به اندازه یه زن پنجاه ساله پر هستم از تجربه و زخمهایی که حتی به چشم و گوش نه دیدی نه شنیدی...

بغض صدایش نمیگذارد بیشتراز ان حرف بزندو به زیر گریه میزند.
دلش داشت از غصه میترکید و نمیتوانست داد بزند...
دلش ارامشی میخواست از جنس عشق و دوست داشتن...!!!
سالها بود گم شده بود در دنیای بی کسیش و کسی نبود تا دستش را بگیرد و او را از تاریکی به سوی نور ببرد...

هق هقش دل سنگ را اب میکرد...
امیر به انی بلند شده و او را در اغوش میکشد...
بهار خود را به سینه امیرش میچسباند و میگرید... برای تمامی ارزوهایی که داشت و به انها نرسید... خواست عقده ای نباشد و شد، مثل تمام چیزهایی که خواست و نشد...!!!

امیر سکوت کرده و بهار را در اغوشش حل کرده بود.
اینبار قرار نبود بهارش تنهایی بار غم را به دوش بکشد، پشتش بود وتمام سعیش را میکرد تا بهارش شاد باشد...

دستی به موهای بهار میکشد و همانجا روی مبل برمیگردد و مینشیند و اینبار بهار را روی پاهایش مینشاند...

بهار لحظه ای از حرکت امیر متعجب شده و اشک ریختن را فراموش میکند...

امیر نگاه مهربانش را به بهار میدوزد و ارام میگوید: اشتباه مال ادمیزاده و به قولی انسان جایزالخطاست...!!! نمیخوام توجیه کنم که هرچی بگی حق داری اما بهار به این فکر کن من مغرور، غرورم شکسته و ترک برداشته اونم به دست زنی که مادر بچمه!!!.... کسی از زندگی من نمیدونه یعنی نذاشتم که بدونه... چون نمیخواستم کمرم زیر بار هرزگی زنم خم بشه و بشم نقل مجلس یه جماعت خاله زنک...!!! من امیرعلی سالاری هستم که یه جماعتی واسم خم و راست میشن اما به خدا به جان اوا قسم هیچوقت نه کسی رو قضاوت کردم نه ازار رسوندم... اما کاری که مادرم و منوچهرخان و اون زن با من کردن، باعث شد بشم یه

مریض روانی که خون جلوی چشماش و گرفت و کینه کرد و تمام وجودش از خشم و کینه به انتقام رسید... بهار منم درد کشیدم نه مثل تو اما کشیدم، خورد شدم... زنم بهم خیانت کرد، رفت و با دشمنم طرح دوستی ریخت... مادر بچم قاتله، قاچاقچیه!!! به نظرت فردا روزی بچم بزرگ بشه چی راجع به مادرش بگم...

بهار درحالیکه به سینه امیرعلی تکیه کرده بود به حرفهایش گوش میداد... ارام شده بود...

-من اذرو نخواستم اما به خاطر مادرم قبول کردم چون خانواده دار و با اصل و نسب بود... اشنا شدیم و خیلی زود ازدواج کردیم...
امیرعلی پرحرص میخندد: بهار... شاید باورت نشه اما اذر دختر نبود و من خر با تموم تجربه ام نفهمیدم و بد رکب خوردم... از اون شب دیگه عارم اومد که باهاش هم خواب بشم و خواستم طلاق بگیرم اما فهمیدیم حامله اس... اون روز محشر کبری بود، فکر کردم بچه مال من نیستوخواستم بچه رو بندازه که بهزاد مانع شد... اذرم بچه رو نمیخواست... نمیخوام سرت و

درد بیارم و از روزهایی بگم که یه سرش دعوا و ناراحتی بود و یه طرفش خودخوری و غروری که له شده بود... روزهای بدی بودن اما گذشتن و با ازمایشی که بهزاد گرفت فهمیدیم بچه مال خودمه... به محض به دنیا امدن اوا، اذر و طلاق دادم و اون زنیکه هم رفت پیش فلا حی حرومزاده...

با به زبان اوردن فلاحی چنان حرصی سراسر وجودش را در برگرفت که بهار را با تمام زورش به خودش فشار داد...
-بهار با همه سر لج افتادم و خواستم انتقام بگیرم و تو شدی طعمه ام...!!!

به اینجا که رسید لرزش تن بهار را حس کرد و فهمید گفتن ان حرفها فقط یاداوری تلخ و کشنده ای هست که حال بهار را بدتر میکرد...
چشم میبندد: بهار خانوم من بابت تموم بدیهام معذرت میخوام... شاید نشه جبران کرد اما بهم این فرصت رو بده حداقل برای دل خودمم شده بزار اونطوری که میخوام باهات زندگی کنم....
من و تو و اوا یک خانواده ایم و هردومون هم بهت نیاز داریم... تو مارو خوشحال میکنی...
بهار زنمی، بزار برات شوهری کنم اونم اونجور که میخوام....

بهار باور نداشت، یعنی این امیر تازه کشف شده را نمیتوانست باور کند.
امیر تغییر کرده بود یا بازی جدیدش بود را نمیدانست اما حس خوبی که از حرفهایش گرفته بود پنهان کردنی نبود...
بهار محکوم بود به امیر!!! به امیری که قلبش در تسلط کامل او بود...
چه بد چه خوب، امیر تمام کس و کاری بود که داشت...
دوران سخت و عذاب اوری بود اما این هم مانند تمام بد و خوبهایی که داشته بود، میگذشت...
این امیر میخواست جبران کند و به حتم جبران میکند...
(بهار)

حرفهای نگین باعث شده بود کمی خودم را پیدا کنم.
نمیخواستم دیگر تو سری خور و وابسته باشم.
من بلد بودم روی پای خودم بایستم و فقط باید خودم را باور میکردم.
من تمام این سالها خودم بودم و خودم، پس چطور این همه وابسته امیرعلی شده بودم و نگاهم پی او بود...؟!
شاید احتیاج به یک نفر داشتم که تکیه کنم و به خودم بقبولانم، من هم تکیه گاهی محکم از جنس امیرعلی دارم اما این خیالی پوشالی بود که یک به یک کاخ ارزوهایم فرو ریخت.

به قول نگین زندگی دست بردار نبود و هر روز یک بازی جدید داشت...
هیچوقت قرار نبود خبر کند که چه اتفاقی قرار است بیفتد...

دلم برای روزهایی که بی بی بود تنگ شده بود. اگر بی بی بود هیچوقت اینقدر خوار و ذلیل نمیشدم...
اهی از ته دل میکشم و دلم زیادی بی قرار و سنگین است،
از روزهایی که قرار بود بیایند وحشت داشتم.
روزهایی که میترسیدم با خود اتفاقاتی را رقم بزنند که مرا نابود کنند...

دلم یک جور غریبی بود.
از امیرعلی فاصله میگرفتم اما او ان فاصله را پر میکرد و مرا سمت خود میکشاند و با حرفها و کارهایش مرا خجالت زده میکرد.

امیر این روزها تغییر کرده بود، ان هم انقدر زیاد که بعضی وقتها از شدت تعجب نمیتوانستم پلک بزنم...

محبت میکرد و از هرفرصتی استفاده میکرد تا مرا گیر بیاورد تا مرا و خودش را به ارامشی که نیاز بود،برساند...
خجالت میکشیدم اما او ذوق میکرد و بدتر با حرفهایش ان خجالت را به رویم می اورد...
امیرعلی دیگر بی اجازه ام کاری نکرد و هر بار هم که نیازش در چشمانش بیداد میکرد،خود را کنترل میکرد اما هرگز نخواست که با زور مرا وادار به رابطه کند...

عید نوروز با تمام اتفاقات بدش گذشت اما زندگی و امیرعلی شده بودند انی که همیشه حسرتش را داشتم...
اوا به مهد میرفت، بچه باید با چند تا از هم سن و سالانش میگشت تا کمی اداب معاشرت یاد بگیرد و انقدر وابسته من نباشد.
روزهای اول بدقلقی میکرد اما بعد با اشنا شدن چند تا از بچه ها و مربی مهربانش که روزها در خانه خاله از زبانش نمی افتد، از او یاد میکند..

امیر سرش شلوغ بود...
پدر امیر گهگاهی سری میزد و بیشتر وقتها هم با تماسهایی که میگرفت مرا پیش از بیش شیفته مهربانیش میکرد...

به امیرعلی حسودیم میشد ان هم به خاطر پدری چون او...!!!

به راستی که پدر داشتن، کوه داشتن زیادی زیبا بود و من از ان محروم بودم...
تا حالا وجود پدر و مادری نبوده که احساس خوشبختی کنم یا پروانه های ته دلم به این سو و

ان سو به پرواز دربیایند...
من از اول هم وجود نداشتم و تنها حضور فیزیکیم مبنا و اولویت بوده وگرنه هیچوقت کسی پیدا نشد تا برای زندگیم از من نظری بپرسد که چه تصمیمی برای زندگیم دارم....
میخندم...
خنده های تلخم این روزها بیشتر از هرچیزی به من یاداور میشوند که من دقیقا برای چه زندگی میکنم...؟!

واژه ها یک به یک می ایند اما بار معناییشان انقدر سنگین که تنم تحمل وزنش را ندارند...
نمیخواهم ضعیف باشم...
دوست ندارم وابسته باشم اما هستم، هم ضعیف هم وابسته...!!!

مهوش راست میگفت من یک پاپتی بی عرضه بودم که حتی سگ دانی هیراد هم جایم نبود...
بغض نهفته در گلویم میرود و تبدیل به اشکهایی داغ و سوزان میشود و من تحمل این همه سختی را ندارم....!!!!

غصه خوردن را بس میکنم و برای فرار از فکرهای مشوشی که در سرم رژه میروند اتاق را مرتب و تمیز میکنم.
هرچند که تمیز هست اما دوست دارم ان را تمیزتر کنم اصلا دلم خواست تمام دکوررا جابه جا کنم...

طاهره خانوم را صدا زده و او را به کمک فرا میخوانم و او هم در تمام مدت کار همکاری کرده و حتی برای جابه جایی هم شوهرش را صدا زده بود...

جای تخت و کاناپه را عوض کرده و پرده ها را باز کرده و شسته و اینبار تنها حریرهای سفید را وصل کردم و یال هایش را به کمد ته انبار انتقال دادم و فکر کردم شاید در چند روز اینده پرده و حتی روتختی ها را رنگ صورتی و سفید کنم...
رنگی که شاید کودکانه بود اما عجیب به من ارامش میداد...

نگین بهم یاد داده بود چگونه عقده هایم را کنترل کنم...
حسرت هایم را له کنم...
اشکهایم را به خاطر هرچیز بی ارزشی هدر ندهم...

گفتنش اسان بود اما من تمام سعیم را به کار برده بودم...
بهم یاد داده بود درخواستهایم را بدون ترس بگویم...
حرفهایم منطقی باشند...

قدر خودم را بدانم، برای خود ارزشمند باشم...

نگین میخواست من گمشده را دریابم...
میخواست در تمامی طول زندگی پر از اشوب و هیاهو به دنبال خود گمشده ام بگردم...

میگفت انسانها ازادند و مختار اما باید رفتارهایشان در چارچوب قوانین و مقررات خاصی باشد تا دنیا دچار هرج و مرج نشود...

میگفت زندگی یک لیوان نیمه خالی دارد و یک نیمه پر... زندگی را براساس ان بسنج...!!!

متوجه نشدم اما وقتی توضیح داد که انسانها هروقت دچار بحران میشوند و احساس بیچارگی به انها دست داد، یک طرف احساس پوچی و عذاب داری که ه

رچه بدبختی است انگار برای توست و این میشود نیمه خالی لیوان...!!!
وحتی میتوانی ان بدبختی و بیچارگی را جوری تعبیر کنی که تو برگزیده شدی برای این امتحان سخت یا شایدم اینکه بعد از هرسختی اسانی است شامل حالم شود و من هم بعد از تمام سختی ها خدایی دارم تا ارامشم را برساند یا اینکه گوهرهای نایاب هم در شرایط های سخت انقدر مقاومت میکنند تا تبدیل به سنگهای قیمتی میشوند مانند الماس...
او میخواست من الماس وجودم را کشف کنم...

زندگی پر از حرفهای ناگفته ای است که معنایی زیادی دارند اما تعبیر ما از ان متفاوت هست...

بچه ام را از دست دادم، شاید این یک امتحان بود یا شاید هم من لیاقتش را نداشتم...
من یک ادمم مانند هزاران ادم دیگری که حق حیات و زندگی دارند...
من ادمها را دوست دارم چون خودم را دوست دارم...
نگین از هر دری برایم حرف میزند و راه حل میدهد و از من میخواهد فکر کنم و برای اینده ام برنامه ریزی کنم و تصمیم بگیرم و بعد اجرا کنم... میگوید ادمهای مهم همه تصمیمات مهم میگیرند... او مرا زیادی مهم میداند...
او میخواهد اعتماد به نفسی در من ایجاد کند که تا قبل از ان من نمیدانستم ان چیست اما حالا با تمام بدبختی هایی که داشتم، میخواهم انی شوم که میتوانم نه اینکه دیگران بخواهند...
من میتوانم چون هنوز اول راهی هستم که در عنفوان جوانی ارزوهای دور و درازی در من ابتدای راه وجود دارد...
من میتوانم و به خود باور دارم چون خودم میخواهم که از این فلاکت و تو سری خور بودن جدا شوم....!!!!

کاری کنم تا توسط دیگران احمق فرض نشوم و بهم دروغهایی بگویند که تمام اینده ام را تحت تاثیر قرار دهد...!!!!
من راحت میتوانستم حامله بودنم را بفهمم نه اینکه خودم را به نادانی زده تا دیگران برایم تصمیم بگیرند...

قیافه تخس و خنده دار اوا مرا به خنده می اندازد... دست به کمر در حالیکه عروسک مورد ع لاقه اش زیر بغلش است چنان اخم کرده که انگار بخواهد دوتا کشیده هم بزند...

سمتش میروم و دستانم را بند پهلوهایش کرده و بلندش میکنم و میبوسمش...
اخمش میرود و لبخند می اید...
دلبرکم این روزها دلتنگم شده بود و من با کناره گیری هایم میخواستم این وابستگی را کم کنم اما انگار بدتر شده بود...

طاهره خانوم با دیدن ما میخندد و میخواهد حرفی بزند که تلفن خانه زنگ میخورد.
به سمت تلفن رفته و جواب میدهد و من خود را با اوا سرگرم میکنم...
میخواهم عروسکش را از روی مبل بردارم و بازی کنیم که طاهره خانوم صدایم میزند:
بهارخانوم تلفن با شما کار داره...!!!
-کیه طاهره خانوم...؟!
-اقا هستن...

دلم اشوب میشود.
امیرعلی سابقه نداشته این موقع زنگ بزند...
ناخوداگاه نگاهم روی ساعت میچرخد و با دیدن ساعت یازده قلبم در سینه بی قراری میکند و چنان نبض میگیرد که انگار قلبم درسرم وجود دارد...

تلفن را برداشته و با اشفتگی هرچه تمامتر سلام میکنم...
-سلام بهارجان خوبی...؟!

صدای ارام و بم امیرعلی اتش وجودم را کم میکند و نفسی از سر اسودگی میکشم...
-سلام ممنون...راستش رو بخوای یه لحظه ترسیدم اخه سابقه نداشته این ساعت زنگ بزنی... کاری داشتی؟!
-از این به بعد این ساعت و هرساعت دیگه ای که زنگ زدم میشه جزو سوابق بعدم مگه حتما باید کاری داشته باشم تا زنگ بزنم...

لب میگزم و امیر با قاطعیت میگوید و تاکید دارد که من حتما یادم بماند...

شاید میخواست جبران کند اما جبران کردن مگر به همین اسانی بود...؟!

-چیکار میکنی...؟!
-هیچی دارم با اوا بازی میکنم..
-مگه اوا نرفته مهد...؟!
-نه اونقدر جیغ زد و سلیطه بازی دراورد،اخرم نرفت...

امیرعلی میخندد: بچمم مثل خودمه دوست داره کنار تو باشه... ولی انگاری تو زیاد راضی نیستی...؟!

-نه به این نیست که راضی ام یا نه، بخاطر خودش میگم،نمیخوام وابسته من باشه...
-اشکالش چیه...؟!
-امیر وابستگی چیز خوبی نیست...شاید من همیشه نباشم...

سکوت میشود...
امیر با عصبانیتی که از لحنش پیداست میگوید: بهار زنگ زدم حالت و بپرسم و حالمو خوب کنم اما تو دقیقا زدی و حالم و خراب کردی... بعدم منظورت چیه که شاید تو همیشه نباشی... ؟!

اب دهانم را قورت میدهم...
دست و پایم را گم کرده بودم...
-منظور خاصی نداشتم به خدا...!! فقط احتمال دادم همین...
-بهار بیا و یه کاری کن و این احتمالاتت و واسه خودت نگه دار... چون محاله بزارم حتی یک اینچ از کنارم تکون بخوری...
-من...منظوری...نداشتم....

پوف کلافه اش به گوشم میخورد اما با لحن متفاوت از قبلش میگوید:بهار هیچوقت دیگه دلم نمیخواد از این حرفا بشنوم تو برای من و اوا همه چیزی...صدبار بهت گفتم باز هم میگم تو ارامشمی کی دیدی ادم از ارامشش بگذره....؟!!!

دلم تکان میخورد...
امیرعلی بلد بود مرا دچار کند...
خدا او را نبخشد که این چنین با زبانش مرا دیوانه میکند...
خودش هم میفهمد من گیج،گیج و مشنگ تر از این حرفها هستم که بتوانم حرفی بزنم...
میخندد و ادامه میدهد:زنگ زدم که بگم ناهارو خونه نیستم عمل دارم اما شب رو بهتره واسم

خوشگل کنی جوجه خانوم...

بعد هم با بوسی که میفرستد تماس را قطع میکند...

گوشی توی دستم مانده بود و خودم هم مات ان تماس و حرفهای امیری بودم که انگار برای شب خیالاتی داشت...ان هم خیالاتی از جنس شبهای دو نفره....
پوزخندی میزنم...
امیر با خودش چه فکر میکند که ازم توقع ان را دارد برایش خوشکل کنم.
من هنوز نتوانستم ماجراهای اخیر را هضم کنم انوقت...؟!
چقدر تنش داشتم و نمیتوانستم افکارم را جمع کرده و تصمیم درستی بگیرم...
چقدر احمقانه سکوتم را پای رضایت میگذاشتند...
حتما باید برای کاری که با من کردند، تاقیام قیامت قهر میکردم و با برخوردی سرسختانه از خودم دفاع میکردم و حقم را میگرفتم نه انکه توی خودم بریزم و با خودخوری هایم، دردهایم را سنگین تر کنم..

شاید ساده باشم اما احمق نیستم.
او نمیتواند از دوست داشتن من نسبت به خودش سو استفاده کند..
چشم میبندم و کلافه پوفی میکشم...
ادمهای زندگی من همیشه خودخواه بودند...
خنده پر حرصم از این همه حق به جانبی، درونم را داغ میکند...
انقدر ها هم دیوانه و بدبخت نشده ام که بگذارم ازم استفاده کنند و به ریش نداشته ام بخندند و احمق فرض شوم...
حق با نگین بود تا زمانی که همینطور رفتار کنم این شرایط برای انها فراهم هست تا شرایط به نفع انها باشد.

اما من فقط میخواهم با خودم خلوت کنم...!!!!

****

به نگین زنگ زدم و با کمی درد ودل توانستم کمی ارام شوم...
باز هم مرا راهنمایی کرد...
خوبی نگین ان بود که میتوانست با ارائه راه حل هایی که میداد، میتوانستم راهی برای درگیری هایم پیدا کنم.

تحمیل نمیکرد اما در عوض با مشغول کردن ذهنت ان را به سمت حرفها و خواسته اش سوق میداد...
و دقیقا این همان سیاستی بود که این روزها به من هم یاد میداد...!!!

میدانست من هیچ چیزی از دنیای مردان و اخلاقهایشان نمیدانم و حرفهای نگین با حرفهایی که بی بی به من میزد دنیا دنیا تفاوت داشت...
بی بی میگفت باید قانع بود و شوهر را ستایش کرد...!!!

اما همیشه این درست نبود، گاهی ستایش کردن و توجه بیش از حد، مرد را به اشتباه انداخته و اینبار فکر میکند که زن همیشه باید کوتاه بیاید و این میشود وظیفه اش و دیگر حقی از زن نمیماند تا او از خودش دفاع کند...

به قول نگین در تمامی ادوار تاریخی به زن ها ظلم شده یا سواستفاده های ابزاری و قدرت خشن مرد در برابر توان ضعیفی و ظرافت زن همیشه در اولویت بوده و هست... زن ها باید یاد بگیرند تا برای خود ارزش و احترام قائل باشند...

من باید یاد بگیرم و انقدر تکرار میکنم تا خودم برای خودم ارزش قائل باشم...
اما یک جاهایی عقده ها و حسرت ها نمیگذارند... چیزی که من را ضعیف کرده بود و نمیگذاشت در برابر امیر علی و مردهای زندگیم خود را نشان دهم...

*

حوله را از دورم باز کرده و از اینه نگاهی به خود میکنم...
این روزها هیکلم کمی بهتر شده بودم و پوستم دیگر رنگ پریده نبود...
سری به رضایت تکان میدهم و سمت تخت رفته و لباس را برداشته و دوباره در اینه به خود نگاه میکنم....
لبخندی از سر بدجنسی روی لبهایم مینشیند...
شاید امیر فکرهایی در سر داشته باشد اما این دلیل نمیشود من هم با او راه بیایم یا فکر هایی نداشته باشم...؟!

پیراهن کوتاهی که قدش تا روی رانم می امد را پوشیدم.
ارایش ملایمی را روی صورتم انجام دادم و موهایم را باز دور شانه هایم رها کردم...

شاید کمی سربه سر گذاشتن با امیر حال مرا هم بهتر بکند...

زن که همیشه نباید دلبریش فقط محض تخت و بدنش باشد، کمی شیطنت هم به جایی بر نمیخورد...

*

امیر با دیدنم لبخند شادی میزند و چشمهایش برق میزند...
لبخند نازی روی لبانم مینشاتم و با تمام عشقم نگاهش میکنم...

حدس میزدم انتظار نداشت که من از پیشنهادش استقبال کنم و همین هم باعث تعجب و هم رضایتش شده بود...

قدمی به سمتم برمیدارد و نزدیکم میشود...
از نگاهش گرمای لذت بخشی ساطع میشود...
چشمانش وجب به وجب صورتم را میکاود...
کف دستش را بالا اورده و روی یک طرف صورتم میگذارد... با انگشت شستش گونه ام را نوازش میکند...
حس خوبی بهم دست میدهد که باعث بسته شدن چشمانم میشود...
ان یکی دستش هم بند ان طرف صورتم میشود و در اخر بویی تلخ و خنکی که زیر دماغم میپیچد و گرمایی که پیشانیم را میسوزاند و زمزمه ارامی که کنار گوشم میکند...

-خیلی خوشگل شدی انتظار این استقبال گرم رو نداشتم...

چشم باز میکنم...
سرتاپا داغ شده بودم...
دلم داشت بهانه میگرفت و خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید...
نه این درست نبود...
من میخواستم او را از پای دراورم نه اینکه او مانند همیشه میدان دار باشد و من هم مغلوب او شوم، حداقل نه امشبی که باید من برنده میبودم نه او...!!!!
****

عشقش انقدر مانند پیچک دورتادور قلبش را فرا گرفته بود که نمیتوانست بی رحمانه کاری کند...
زور میزد تا کمی او را نادیده بگیرد اما نمیتوانست.
بهار شور و شعف از چشمانش بیرون میزد و امیر را غرق در خوشحالی میکرد....!!!

بهار چشم میگیرد و با لبخند خسته ای امیر را دعوت به شام میکند که زحمت ان را برخلاف انتظار امیرعلی، طاهره خانوم کشیده بود...

با اولین قاشقی که میخورد نگاهش به بهار میفتد و اخمی در چهره اش نمایان میشود: تو غذا رو نپختی...؟!

بهار به ارامی سر بالا می اورد و ملایم میگوید: نه...!!!

امیر جاخورده نگاهش میکند و بهار تمام سعیش را میکند تا او را نادیده بگیرد و موفق هم میشود...

با انکه گرسنه اش بود اما بی میل غذایش را خورد...
فهمیده بود بهار امشب با انچه در ظاهر نشان میداد فرق کرده بود...
لحظه ای دچار تردید شده بود! این بهار، بهار موقع استقبال نبود که لبخند نازی تحویلش دهد و با لمس او چشم ببندد...؟!

یک ماه بیشتر از وقتی بهار در بیمارستان بود، گذشته و بهار هنوز کناره گیری میکرد و این حرصش را دراورده بود.
علی رغم قدمی که پیش گذاشته بود و به قولی میخواست بعد عمری منت کشی کند، بهار کام لا در موضع دفاعی فرو رفته و عملا سکوت اختیار کرده بود...

بهار بی توجه مشغول جمع آوری میز بود که امیرعلی کلافه سمت بهار میرود و با گرفتن و بشقابها از دستش ان را روی میز میگذارد و او را به سمت سالن برده و روی مبل مینشاند.
صبرش تمام میشود.
بهار با تعجب نگاهش میکند.
امیر کلافه دستی به صورتش میکشد و میگوید: چته؟ هان چته؟! خسته و کوفته اومدم که یکم بهم برسی و تو علنا داری من و نادیده میگیری...؟!
بهار اول مات میماند اما بعد پوزخندی کنار لبش مینشیند: چقدر پرتوقع...؟!

چشمان امیر به خشم مبدل میشوند اما خودش را کنترل میکند: ببین بهار عصبانیم نکن... فقط مثل ادم بگو چه مرگته که خودتم نمیفهمی چی میخوای و هربار یه جوری برخورد میکنی؟!

-امیرعلی خان سالاری بهتون برخورد...؟! من دقیقا چیکار کردم هان؟ جز اینکه طریقه رفتار خودت رو پیش گرفتم... درد داره نادیده گرفتن!!! من دردش و کشیدم، من باهاش بزرگ شدم... اما امیر چرا فکر میکنی این اتفاق اونقدر کوچیک بوده که من به همین زودی فراموش

کنم... چرا فکر میکنی با یه لمس دستت همه چیز و فراموش میکنم... شاید ببخشم اما هیچ وقت یادم نمیره... شاید دارم از عشقت میمیرم اما یادم نمیره...!!! کارایی که در حقم کردی رو یادم نمیره...

-اخه لامصب من که معذرت خواستم، دیگه چرا اینقدر به روم میاری...؟!

بهار نگاه غریبانه و مظلومانه ای به امیر میکند که دل امیر به درد می اید...
اشکی از گوشه چشم بهار میچکد وبهار با بغضی مهار نشدنی میگوید: معذرت خواهیت زخمهای تنم و خوب نمیکنه امیر، داغ دلم و اروم نمیکنه...!!!

امیرعلی نوچی میکند و کنار بهار مینشیند...
با تمام مقاومتهای بهار، تن رنجورش را در اغوش میکشد...
میداند این حرفها تکراری است و حرفهای این روزهایشان است...
اما گذشته را هیچوقت نمیتواند برگرداند...
فکری به ذهنش میرسد...
موهای بهار را کناری میزند و شانه سفیدش در معرض دید قرار میگیرد...
سیبک گلویش بالا پایین میشود...
هوس یک شب گذراندن دیگر با او در ذهنش رژه میرود...
تن بهار را میخواست و بوی تنش داشت دیوانه اش میکرد...
خیلی وقت بود که طعمش را نچشیده بود و فکر یک هم اغوشی ان هم در این موقعیت دلش را به چالش میکشاند...

بند پیراهنش را از روی سرشانه کنار میزند که بهار با عجله خود را از اغوشش بیرون میکشد و متعجب به چشمان ستاره باران امیرعلی نگاه میکند...
اخم میکند اما امیر با نگاهش کوتاه نیامد و همچنان شیفته وار نگاهش میکرد...
بهار مانده بود که دران موقعیتی که احتیاج به دلداری و همدردی داشت بخندد یا اخم کند...
مردها را جان به جانشان کنی حول محوریت فکریشان یک تخت و رابطه است که برای ان هم با برنامه ای که میچینند، پیش میروند...
و دقیقا وقتی امیرعلی خواست که او شب خوشگل کند، یعنی همان دونفره ای که او از ذهنش گذشت...

اشکهایش بند میروند...
پشت چشمی نازک میکند و میخواهد بلند شود که امیرعلی نمیگذارد و با خنده ای که میکند بوسه ای روی گونه بهار میزند...
بهار اخم میکند که امیرعلی با لحنی تخس میگوید: اخم نکن که اصلا بهت نمیاد... بعدم محاله

من امشب از تو بگذرم و بدون تو بخوابم....

ابروهای بهار بالا میرود...
-اما منم محاله امشب باهات بخوابم و در ضمن....

امیرعلی حرفش را قطع میکند: ببین میدونم پروید نیستی و میخوای بهونه کنی، دقیقا دوهفته و دو روزه که پاکی و اماده...!!! منم اماده ام که میزبانی کنم...

اینبار چشمان بهار گشاد میشود...
این امیرعلی امشب یک چیزی خورده بود که این طوری داشت هذیان میگفت...
-امیر چرا امشب اینقدر بی حیا شدی..؟!

-به جان خودت اونقدر فشار زندگی روم بوده که امروز میخوام من روی زندگیم فشار بیارم...

-امی_____ر...!!!!

-جونم خانومی... تو زندگی من هستی دیگه....؟!!!!!

اینبار بهار اسمش را بلند جیغ میزند که امیر با یک حرکت او را روی مبل میخواباند و دهانش را میبندد و با چشمانی بسته با ارامش و عشق او را میبوسد...
بهار با چشمانی گشاد شده چشمان بسته اش را میبیند که با چه آرامشی مشغول بوسیدن اوست...
تمام زورش را میزند که بی تفاوت باشد و امیر را دور کند ، هرچند برخلاف دلی که توی سینه اش داشت بی قراری میکرد و خواستار یک رابطه عاشقانه بود...

امیرجدا شده و با چشمانی مخمور بهار را مینگرد و دست و پا زدنهایش را مهار کرده و با توجه و اشنایی از زیر و بم بهار و حساسیتهایش، سر در گردنش فرو برده و با مک محکمی زیر گلویش او را یک جا کیش و مات میکند...
با بوسه های پی در پی که زیر گلویش میزند، بهار را برای یک رابطه لذت بخش اماده میکند...
نفس نفس زدنهای بهار و بالا و پایین شدن قفسه سینه اش، لبخند پرلذتی گوشه لب مینشاند و خم میشود و به ارامی لبان بهار را کوتاه میبوسد...
دامن لباس بهار را بالا میزند و با گذاشتن دستش روی ران پایش، هین بلندی از لبان بهار خارج میشود و بهار مانند برقی بلند میشود که امیرعلی مانع شده و بالاتنه سنگینش را روی بهار می اندازد و با فشار کوچکی روی رانش، تن بهار را به لرزه درمی اورد...

میدانست بهار به شدت به ران پا و گردنش حساس است و به خوبی از ان به نفع خود استفاده کرد...

حال اینبار بهار مخمور و مدهوش او را نگاه میکرد و امیر با شعف به او نگاه میکرد...
بهار مغلوب شده بود...
امیر بلد بود میدان داری کند...
او بهار را از حفظ بود و حال که حس هایش در برابر بهار قدرتمند شده بودند، او سعی داشت این زندگی را برای همیشه حفظ کندو خواهد کرد....
بعد از بوسیدن طولانی روی ان مبل و درهم تنیدن دست و سرهایشان امیرعلی، بهار را به اغوش میکشد و به سمت اتاق مشترکشان میرود و امشب باید تمام ان دوری ها تمام میشد و یک زندگی نرمال را شروع میکردند....

اوضاع زندگیشان بهتر که هیچ، خیلی بهتر شده بود...
توجهات ریز و درشت امیر برای بهار باعث شده بود خاطرات تلخ این چند روز اخیر کمرنگ شوند و یا اگر برای بهار ساده دل همانطور پیش برود، شاید فراموش هم کند....؟!
تنها چیزی که بهار به ان احتیاج داشت ذره ای محبت و توجه ای بود که در طول زندگیش ان را کم داشت...

حال بهار خوب بود... میخندید... گرچه دلش دنیایی درد بود اما لبخند روی لبهایش واقعی بودند...

گاهی زندگی عجیب ما انسانها باعث میشود، قدر لحظات خوب زندگیمان را ندانیم...
امیرعلی هم درست همین بود... قدر فرشته کوچک زندگیش را نمیدانست و شاید هم میدانست و فکر میکرد بهار را میتواند همیشه داشته باشد...
حضور بهار ارامش بود و رضایتی که قلبا ان را حس میکرد...
دخترکش در کنار بهار ارام بود...
کم و کاستی های مادرانه اش با بهار پر میشد و برای اوایی که حضور مادر در زندگیش کمرنگ بوده با بودن بهار بسیار نقش قابل ملاحظه ای را ایفا میکند..
حتی خودش هم از وجود ان فرشته کوچک انرژی میگرفت و سرشار از زندگی میشد...

*

کلاس رفتن های بهار از سر گرفته شد.
شور زندگیش برگشته بود...
احساس رضایتش حتی از چهره اش معلوم بود...

حضور ترانه بازهم در کنارش پررنگ شده بود، رفت و امدهای ترانه و منت کشی هایش بالا خره دل بهار را نرم کرد تا اورا ببخشد...

ترانه خوشحال و سرمست از بخشیدنش، میخواست تمام حسهای خوبی را که از بهار گرفته بود را یک جا جبران کند...

خنده بهار از این همه تلاشش داشت... ان رابطه نوپایی که زود هم تمام شده بود، معلوم میکرد که حضور ترانه در زندگیش میتواند مثمرثمر باشد و کمبود جای خواهر رامیتواند پر کند...
ترانه بلد بود زندگی کند و سرخوش باشد...
هدف داشت و میتوانست روی کمک او حساب کند...
میخواست در وهله اول درسش را ادامه دهد که این حتی خود پیشنهاد امیرعلی بود...
بهار باید از ان زندان و انزوایی که برای خود درست کرده بود، بیرون بیاید و با تمام بزرگ شدنش باید زیستن را یاد میگرفت تا بتواند گلیمش را از اب بیرون بکشد...
باید یاد میگرفت در مقابل تمام اسیبهایی که زندگیش به او وارد میکرد، هدفش را هیچوقت فراموش نکند و تحت هر شرایطی برای خودش هدف داشته باشد و هدفمند زندگی کند...

کلاسهای ورزشی و شنا حال روحیش را بهبود بخشیده بود، مخصوصا که امیرعلی هم یک سد الن مجزای ورزشی و استخری که درست در حیاط وپشت ساختمان که از داخل ساختمان هم به انجا راه داشت...

خسته از یک روز سخت ورزشی در حالیکه ترانه بطری ابش را بالا برده و از ان مینوشید، بهار در فکر ان بود تا کمی برای اوا وقت بگذارد و در این مدت تمام وقتش را صرف خود کرده و عجیب دلتنگ ان عروسک دوست داشتنی بود و به محض رسیدن در خانه بدون انکه کار دیگری انجام دهد تمام وقت با اوا بازی کردو در نهایت هردو از خستگی به خوابی ارام فرو رفتند...

**

حال دلش خوب بودو گاهی با یاداوری شیطنت های جدید بهار لبخند محوی روی لبانش نقش میبندد...

دخترک رسما ورپریده شده بود...
خب دیگر هرکس با ترانه بگردد همان میشود و چه خوب اگر کمی بهار از ان همه مظلومیت و بی زبان بودن دربیاید و برای احیای حقش مانند ماده ببری بتازاند...

یاد دیشب میکند...
هم حرصش میگیرد هم میخندد... دخترک برای انکه اذیتش کند، اوا را به اتاق خوابشان اورده بود و از انجایی که اوایش غیرت عجیبی روی مادر کوچولویش دارد، نگذاشت حتی یک سانت نزدیک بهار باشد و در اخر هم با تمام حس نیازش به بهار ناکام ماند....

با تقه ای به در از خیالاتش بیرون می اید...
بهزاد وارد میشود و با خنده ای که بر لب دارد کنار میز امیر امده و روی ان مینشیند...
-چی شده خوشحالی؟! لبخند میزنی؟!

امیرعلی سری تکان میدهد و با حظی وافر میگوید: چرا خوشحال نباشم! بهار باهام راه اومده و تازه دارم در کنارش معنای زندگی رو میفهمم...

بهزاد چند مرتبه سرش را تکان داده و میگوید: واست خوشحالم... استحقاق یک زندگی اروم رو داری...

-میدونی بهزاد درکنار بهار خودمم و اون غرور مسخره رو ندارم... اوایل خیلی اذیت شدم و بهار رو هم اذیت میکردم... تموم فکرم اون انتقام احمقانه بود که تمام زندگیم رو تحت الشعاع قرار داده بود... بد شده بودم و کینه ام حرف اول رو میزد... بهار صبوری میکرد اما من نمیتونستم بی تفاوت باشم... الان هم نمیتونم اما این ارامش و این احساسی که درونم شکل گرفته اونقدر قوی شده که اگر بخوام کاری کنم، نمیخوام بهار صدمه ای ببینه... هنوز هم دنبال راهی هستم تا او کثافتا رو گیر بندازم اما قرار نیست دیگه مثل اون وقتا همه زندگیم و افکارم و بزار برای اون انتقام... میخوام زندگی کنم، میخوام در کنار بهار و دخترم طعم یه زندگی اروم رو بچشم... بچم مرد و بدترین ضربه هم این بود که خدا چشمام و باز کرد... بهار داره طعم یه زندگی ایده ال و ارام رو میچشه و من نمیخوام باز هم اون اتفاقات بد براش بیفته...

میدونی صبر میکنم تا خودشون جلو بیان و اونوقت یه فکری میکنم اما الان ذهن و روحم خسته و فقط بهار میتونه ارومم کنه....

بهزاد راضی از حرفهای امیرعلی میگوید: بهترین کار رو میکنی، چون این ارامش لازمه روح و جسم خسته ات هست... بعدا هم میتونی یه تصمیم درست و به جا بگیری و پلیس رو هم در جریان بزاری... هرچی باشه دست پلیس بازتر از توئه.... فکرت رو مشغول چیزی کن که ارزش داشته باشه و بهت انرژی بده.، مثل خنده های از ته دل زنت که با تموم نامردی هایی که در حقش شده، لبخند هاش خود زندگی هستن....

-امیدوارم این ارامش دائمی باشه اما از اومدن بهناز میترسم.... میترسم تموم کارهام و نقشه هام رو خراب کنه...

-فعلا که بهناز باید برگرده همونجا... مثل اینکه واسه شوهرش یه اتفافایی افتاده باید برگرده المان...

سرش را که بلند میکند، تیری میکشد که نفس در سینه اش حبس میشود...
مدت زیادی بود که روی کتابهایش خوابیده بود...
از درس خواندن زیادی چشمهایش خسته شده بود...
نگاهی به ساعت میکند و در ادامه نوچ کلافه اش بلند میشود...
ساعت از هفت گذشته بود و با وجود انکه کسی سراغش را نگرفته بود، احتمال داد که امیرعلی هنوز نیامده و آوا هم دست طاهره خانوم بوده...

بلند میشود و کش و قوسی به تن کوفته شده اش میدهد...
امروز کلاسهایش را کنسل کرده بود...
دلش اب می خواست و شنا کردن...
بافکری که به ذهنش میرسد، لبخندی روی لبهای برجسته اش مینشیند...

سمت کمدش میرود و با برداشتن مایو بدون وقفه ای به طبقه پایین میرود...
طاهره خانوم را میبیند که درحال گردگیری گلدان ها است.
به کنارش میرود و صدایش میزند...

-سلام طاهره خانوم...
-علیک سلام دخترم... ساعت خواب، بالاخره بیدار شدی مادر..؟!
-ببخشید تو رو خدا از بس که درس خوندم، چشام داشت کور میشد و بعدم دیگه نفهمیدم چی شد و خوابم برد... اوا که اذیتتون نکرد...؟

طاهره خانوم لبخند نمکینی میزند و میگوید: نه مادر چه اذیتی...! دخترم خیلیم ارومه... فقط یکم بهونه شما رو گرفت که وقتی اومد تو اتاقتون دید خوابیدین، یکم بازی کرد و بعدم خوابید....
-ممنونم....

طاهره خانوم لبخندی میزند و مشغول کارش میشود که بهار با لبخند روی لبانش با خواهشی که در کلامش هست، میگوید: ببخشید میتونین بازم حواستون به اوا باشه البته ساعت خوابشه و تا یکی دو ساعت دیگه هم بیدار نمیشه... اما لطفا حواستون باشه چون میخوام برم استخر...

-برو مادر... من حواسم هست...

بهار خوشحال بوسه ای روی گونه طاهره خانوم میگذارد و میرود....

***

مایو را بالا میگیرد و با دیدن آن بندهای اویزان چشمانش درشت میشود.
چرا هنگام برداشتن ان از داخل کمد انقدر عجله داشت جز رنگش نفهمید که این تکه پارچه هیچ جا را قرار نیست بپوشاند جز....

در به کار رفتن پارچه نهایت قناعت را به کار برده بودند و تنها جاهای مخصوص بود که پوشیده بود و مابقی هم با بند بهم وصل میشد...
برای لحظه ای خواست از خیر شنا کردن بگذرد و اما بعد با خود فکر کرد، کسی جز خودش که انجا نیست و نهایت هم یک ساعتی در اب هست...
پس بی خیال لباسهایش را در می اورد و مایو را می پوشد...
با دیدن خودش در اینه لحظه ای میماند...
رنگ زرد لباس روی تن سفیدش نشسته بود...
چرخشی به خود میدهد و با ژستهایی که میگیرد خودش دلش برای خودش ضعف می رود.

هیکلش در این دو ماه کمی فرم گرفته بود و با رژیم غذایی که داشت میتوان گفت پیشرفت چشمگیری بوده...
میخندد...باسنش را تکانی میدهد و با جانی کشدار که برای خودش میگوید از اینه دل کنده و به سمت دوش میرود...

شیرجه ای میزند و قسمت عمیق میرود...
با لذت دل به اب میدهد و ذهنش را از هرچیزی خالی میکند...
شنا را دوست میداشت و هیچ وقت فکر نمیکرد که استعداد شنا کردن را هم داشته باشد...
باید دعایش را به جان ترانه میکرد که این استعداد نهفته را کشف کرده بود...
کمی بیشتر از حد طولانی زیر اب بود و تنش خسته شده بود...
خود را به قسمت کم عمق میرساند و سر از اب بیرون می اورد.
دستی روی صورتش میکشد و به لبه پله ها امده و میخواهد بیرون بیاید که با شنیدن صدایی که در انجا اکو میشود ترسیده به پشت میچرخد و در حالیکه ضربان قلبش محکم و پر تپش شده بود نگاه میکند...
هیچ چیز نبود...

دست روی قلبش میگذارد و نفس اسوده ای میکشد.
کنجکاو شده بود صدا از کجا بوده اما با دیدن انکه همه چیز رو به راه بود احتمال داد شاید یک چیزی از رختکن به زمین افتاده و صدا را ایحاد کرده بود.
شانه ای بالا می اندازد و برای برطرف کردن استرسش دوباره به اب میزند...

بعد از دو دور کوچک سر از اب بیرون می اورد و داشت صورتش را از اب پاک میکرد که با پیچیدن چیزی دور کمرش روح از تنش می رود....
کوبش قلبش بی امان میشود...
با حس چیزی روی شانه اش به ان سمت میچرخد و با دیدن امیرعلی قلبش فرو میریزد...
-تنها...تنها....

امیرعلی این را میگوید و در برابر چشمان وق زده بهار گاز ریزی از گردنش گرفته و او را به لبه استخر میبرد و او را بین خودش و دیواره استخر حبس میکند...

-ام...امیر....چیکار....میکنی....؟!
-هی_____س.....!!!

بهار ماتش برده بود و با یاد اوری یکباره اش از مایوی تنش به تقلا می افتد که امیر علی او را محکمتر میگیرد...
-امیر... امیر.... من... شنا کردم، بسمه! میخوام برم....امی___ر....

امیرعلی سرحال میخندد و بی توجه به تقلاهای بهار دو طرف پهلویش را چنگ زده و او را به خودش می فشارد..
بهار خسته از تقلا به التماس می افتد:امیر...ولم کن....تو...رو خدا....امیر....
-هیش...دختر...نمیخورمت که فقط دلم میخواد یکم با زنم اب بازی کنم و خستگی در کنم...

بهار را بالا تر میکشد تا جایی که صورتش رو به روی صورت خودش قرار میگیرد...

نگاه خجالت زده بهار دلش را میلرزاند...
سرش را نزدیک میبرد...
بهار چشم میبندد و نفس های سنگینش، سینه ظریفش را بالا پایین میکند...
لب میگزد...
امیرعلی گونه اش را میبوسد...
-بهار اروم باش...چته دختر...نترس...
-امی...امیر...!!!

-جون امیر...؟!

دستان امیر جای جای تن بهار را لمس کرده و تن دخترک کوره ای از اتش میکند...
-بهار....!!!!
-امی___ر....!!!

لب روی لبان دخترک میگذارد و با تمام خواستن و نیازش میبوسد...
لبها، گونه ها، گردن، چشمها، همه را میبوسد و بهار و خودش را غرق میکند...
تمام زیر و بم دخترک را بلد بود...
لحظه ای جدا میشود و چشمانش به بندهای دور گردن بهار می افتد...
از دلش میگذرد که بهار را با ان مایو ندیده و با تصمیمی ناگهانی بهار را بغل زده و سمت کم عمق میبرد و کم کم او را از استخر بیرون می اورد و در برابر چشمان خجل زده بهار، با چشمانش بالا تا پایین بهار را انالیز میکند...

این بهار زیادی متفاوت بود...
قوس کمر و برجستگی سینه و باسنش که دل میبرد و دهن اب می انداخت...

هیکل روی فرم و ان بندهای زرد رنگ روی بدنش، نفسش را در سینه حبس میکند و تنش به انی گر میگیرد...

شاید یک تجربه در ان استخر بتواند بعدها جزو خاطراتشان به حساب بیاید...
بهار متوجه برق چشمانش میشود...
میدانست امیرعلی ساده نخواهد گذشت و با ان چشمهایی که برق عجیبش تن خودش را هم داغ کرده بود ولی احساس خستگیش مانع از خواستن یک رابطه طولانی با او میشد...
از موقعیت استفاده کرده و میخواست برود که امیرعلی مانع شده با دستهایی که دورش پیچک میشوند، دست زیر پای بهار کرده و دم گوشش پچ میزند: تو فکر کن من با دیدنت توی این لباس و این هیکل و این گرما و تن داغت یه لحظه بگذرم یا شاید فکر کردی بهت رحم میکنم...!!!

-امی___ر....!!!!

-جان امیر...!!! لامصب تو که دین و ایمون من و بردی... ازم نخواه بگذرم که الان نه میتونم بگذرم و نه میتونم بهت رحم کنم... با این زردای لعنتیت داری من و بیچاره میکنی که همین جا ترتیبت و بدم لعنتی...
-ام__ی__ر....؟!

-اوف....بهار....کاری کنم که نتونی از جات تکون بخوری...

اینبار جیغ بهار به هوا میرود اما تاثیری در تصمیم امیرعلی نداشت...
دوباره بهار را به اب میکشد و همانجا مشغول عشق بازی با بهاری میشود که کم کم تب خجالتش ریخته و تب خواستنش چیره شده و در ان عشق بازی با امیرش همراه میشود

فردا امتحان سختی داشت و آوا لج کرده بود و نمیگذاشت درس بخواند...
کم مانده بود به زیر گریه بزند...
با خواهش و التماسهایش هم راه به جایی نداشت...
طاهره خانوم با التماس از اوا میخواهد با او بازی کند تا بهار به درسهایش برسد که اوا با خونسردی سر به بالا تکان میدهد و میگوید: نموخوام... من موخوام بازی کنم...

بهار با لحنی ملایم و خر کننده میگوید: عزیزم مامانی فردا امتحان داره و میخواد درس بخونه، قول میدم بعد درس خوندنم باهات بازی کنم...

آوا با اخمهایی درهم نگاه بهار میکند و دست های تپلش را چلیپای سینه اش میکند: نه تو دروغ میگی و میری با بابام بازی میکنی تازه بعدشم بابایی اخم میکنه و من و بازی نمیدین و ناراحت میشم...

بهار لب میگزد و منظور آوا را متوجه میشود....
منظورش به همان دیشبی است که امیرعلی آوا را دست به سر کرد و بعد هم با پررویی تمام به آوا گفت که او میخواهد با من بازی کند و از وقت خوابش گذشته و بدتر از همه آوا که در را باز کرده و سرزده داخل امده بود درحالیکه انها در حال معاشقه بودند و در حال خود و دخترک رسما ضدحال زده بود...
همیشه بین پدر و دختر بود و هرکدام با زور میخواستند با بهار باشند...
همیشه هم مغلوبشان بود و او با جان و دلش پذیرا بود...

لبخندی روی لبش میگذارد و بار دیگر شانسش را امتحان میکند...
-اوا خانوم من بهت قول میدم که با بابات بازی نکنم و با تو فقط بازی کنم...

اوا چشم درشت میکند و با حالتی متفکر سر کج میکند: دروغ میگی... شب که شد من لالام میگیره و اونوقت تو با بابایی بازی میکنی...

بهار با دهان باز نگاه میکند...

بچه که نبود، گودزیلایی بود که به هیچ صراطی هم مستقیم نمیشد...!!!
در انی صبرش تمام میشود و گوشیش را برمیدارد و شماره امیرعلی را میگیرد...

امیرعلی گوشی را هنوز وصل نکرده بود که صدایش بالا میرود: امیر کجایی؟! این بچه دیوونم کرده... میخوام درس بخونم، نمیزاره... امیر فردا امتحان دارم و هنوز هیچی نخوندم... این بچه هم واسه من زور میگه... اخه تو کم بودی یه کپی برابر اصل خودت و تو خونه ات برام گذاشتی... امی_____ر کجایی...؟!

دیگر کم مانده بود گریه کند...
امیر در حالیکه متعجب است، میخندد: نفس بگیر خانومم... من که نفهمیدم چی گفتی ولی من تا نیم ساعت دیگه خونه ام...
-امیر من اصلا حوصله شوخی ندارما... خودت میدونی چقدر این امتحان مهمه و یکی از درسای پیش نیازه... پس من و دست ننداز....

-جونم... شما حرص نخور من دارم میام و بزار حداقل جلو خودم یکم حرص بخور بعد منم تو رو بخورم...

بهار حرصی میگوید: امیر اصلا وقت خوبی برای شوخی نیستاااا...

-اخه حرص خوردنت زیادی ملسه...
بهار نامش را بلند جیغ میزند و گوشی را قطع میکند...
اگر در مواقع دیگر بود بی شک دل به دلش میداد ولی حالا اصلا حوصله خودش را هم نداشت چه برسد به مزه پرانی های امیری که این روزها تمام زندگیش را گرم و شیرین کرده بود...
از ان روزهای بدش یک سال و خورده ای میگذرد و این مدت امیرعلی نگذاشت تا تابستان صبر کند و کنکور شرکت کند و بدون کنکور، بهار وارد دانشگاه شده و در رشته حقوق درس خواند...
درسش خوب بود...
با تمام عشق و علاقه اش البته حمایت های امیرعلی روز به روز هم موفق تر میشد...
امیرعلی یاد گرفته بود چگونه حامی باشد و بهار را به سوی علایقش سوق دهد...
کمک های نگین بی تاثیر در روابط انها نبود...
حال بهار هم به واسطه مشاوره های نگین رو به بهبود بود...
ذهنش مشغول درس و دانشگاه بود و اوقات فراغتش هم با امیرعلی و آوا میگذراند...
در کنار تمام اینها عشق امیرعلی بود که از نگاه و رفتارهایش میخواندو او را برای ادامه این زندگی تشویق و دلگرم میکرد...

دیگر از دخالت های منوچهرخان و سیمین خبری نبود...
امیرعلی زبان و دمشان را قیچی کرده بود...
هردو طالب این ارامش و عشق بودند...

بهار نگاهی به چهره تخس اوا میکند و لب کج میکند برای دخترک طلبکار و میگوید:بیا منو بخور...!!!

آوا لبش را کج کرده و قری به گردنش میدهد: بابام تو رو میخوره بسه....!!!

دهن بهار باز میماند...
از زمانی که مهد کودک رفته بود تلفظ حرفهایش روان و سلیس شده بود...دخترک بلد بود عشوه بیاید و دلبرانه حرف بزند...
حرف هایش زیادی بزرگانه بودند و این تاثیر همان مهدی بود که حسنش اگر روان شدن کلمات از زبانش بودند، دوستانی هم بودند که رویش تاثیر بگذارند و این چنین زبانش دراز شود...
پنج سالش بود اما بلایی بود که حضورش در ان خانه نعمت بود....
صلاح دید تا دیگر زبان به دهن بگیرد و میترسید دخترک حرف دیگری بارش کند...
همه انها تقصیر امیری بود که بدون در نظر گرفتن هیچ چیزی، همه جا و در همه حال تا گیرش می اورد او را میبوسید یا بغل میکرد و اصلا هم توجهی نمیکرد...
هر وقت هم به او گوشزد میکرد میگفت اشکال ندارد،عشق را میبیند و یاد میگیرد...
پوف کلافه ای میکشد و الحق دختر و پدر مانند هم بودند.

امیرعلی سر نیم ساعتش رسید و مانند همیشه ابتدا او را بغل کر وبوسید و وقتی فارغ شد دستش را گرفت و سمت آوا برد...

اوا شاکی نگاه ان دو کرد که امیرعلی با خنده انگشتی به دماغش زد و گفت: نبینم دختر بابا تو لک باشه...؟!

اوا با بغض نگاه امیر بعد بهار کرد و در اخر اشکش چکید و گفت: تو مامانی رو از من گرفتی و همش دوست داری پیش خودت باشه...!!!

هردو نگاه دخترک بغض الود کردند و اصلا انتظار ان را نداشتند...
دل بهار خون شد و از کنار امیرعلی بلند شد و کنار اوا نشست و او را در اغوش گرفت:فدات بشه مامانی...نبینم دخترم گریه کنه...اصلا بیا بازی کنیم...
حضور گرم امیرعلی در کنارشان باعث شد بهار سربلند کند و امیر دخترش را در اغوش

بگیرد...
سر اوا را میبوسد: دختر بابا بزرگ شده و باید یه چیزایی رو درک کنه...

اوا با چشمانی اشکبار نگاهش میکند...
امیرعلی اشکهایش را پاک میکند و میگوید:بابایی، مامانی رو از تو نگرفته عزیزم...مامانی اول واسه باباست بعد تو...این و همیشه یادت باشه و وقتی بزرگ شدی متوجه حرفم میشی...بعدم دختر بابا که اونقدر خانوم و خوشگل هست که وقتی مامانی میخواد درس بخونه، نباید مزاحمش بشی...!!!

-اخه مامانی همش درس داره...
- خب این روزا وقت امتحانشه و درسش هم تموم که شد اونوقت همش پیش خودته و قول میده باهات بازی کنه و ببرتت پارک...

اوا سر پایین می اندازد...
بهار با عشق نگاهشان میکند...
از ته دلش خوشحال بود...
امیر بلد بود دخترکش را مجاب کند...
با اشاره امیرعلی به طبقه بالا میرود تا درسش را بخواند اما لحظه اخر صدای بلند امیر را میشنود که میگوید:مامان بهار باید بعدش جبران کنه هم برای من هم تو...چون ما داریم کمکش میکنیم و اون باید بعد به ما کمک کنه دختر قشنگ بابا...
و این دقیقا همان از اب گل الود ماهی گرفتنی بود که امیرعلی کارش بود...

****

لبخندی سرخوشانه و عمیق روی لب هایش جا خوش کرده بود...
امتحاناتش را خوب داده بود و همه را با نمره های قابل قبولی پاس کرده بود...
خودش هم از این همه استعدادش مبهوت بود...
مانند دیوانه ها با خود حرف میزند و میخندد...
اخر عشق درس خواندن بود دیگر...
در تمام این مدت امیرعلی و طاهره خانوم محیط و شرایط را برایش اماده و مهیا کرده بودند تا او درس بخواند و حال جواب تمام زحماتش را گرفته بود...
تمام سالها جنگیده بود تا درسش را در هر شرایطی بخواند...
حال با حمایتهای امیر این ارزو بدون تنش براورده شده بود...
بی شک امیرعلی و عروسکش بازور هم شده جبران میکردند...

اما خودش هم دلش برای انها پرمیکشید خصوصا امیرعلی...!!!

***

-خب، خانوم خانوما به سلامتی این ترم تموم شد و امیر بیچاره یه نفس راحت میکشه...

بهار چشم باریک میکند و با تمسخر میگوید: بمیرم براش، بدبخت فشار زیادی تحمل میکرده، انگار که مرتاضه...

-وا، خب مرده دیگه...

بهار دست به سرش میگیرد: اره مرده... دهن من و سرویس کرده... مرده دیگه...؟! مثلا امتحاناتم بوده اما برای هر نگه داشتن آوا، جبرانی هم میگرفته... بس که سیرمونی نداره...

ترانه قری به گردنش میدهد: اقاتون زیادی هاته... اتیشش تنده جونم...!!!

مصنوعی میخندد: اره زیادی هم تنده... میترسم یه وقتی اتیشش به منم بگیره و یه دفعه باهم بسوزیم...

ترانه با صدای بلند به زیر خنده میزند که توجه اوا هم جلب میشود...
اوا به سمتشان میرود و درست کنار بهار مینشیند...
بهار نگاهی جانبش می اندازد که اوا با اخمی که داشت، میگوید: مامانی بریم پارک..؟!

بهار یکه خورده از این تصمیم ناگهانی اوا نگاهی به ترانه میکند و بعد رو به آوا میگوید: اخه الان که دیره... تازه باباتم قراره بیاد...
-ولی من دلم میخواد برم پارک...

دستی به سرش میکشد:اخه گل دخترم، دیره...بابایی هم میاد،ببینه نیستیم ناراحت میشه... اخه ا لان چه وقت رفتن به پارکه عزیزم...؟!
-اخه قرار دارم...

شاخکای هردو فعال میشود و اینبار ترانه خودش را جلو کشیده و رو به آوا میگوید:عزیزم اونوقت با کی قرار داری...؟!
آوا پشت چشمی نازک میکند:با دوستم...!!!

چشمهای ترانه درشت میشود...
بهار خنده اش میگیرد....او با این اخلاق های جدید اوا اشنایی داشت و حق میداد که ترانه هم تعجب کند...

ترانه با حالتی که نمیداند بخندد یا متعجب باشد،میگوید:اونوقت این دوستت پسره یا دختر...؟!

آوا عاصی شده اخم میکند:خاله ترانه بیست سوالی راه انداختی؟!خب من یه دونه دوست دارم اونم شروینه...
بعد رو به بهار میکند:مامان تو رو خدا پاشو بریم...!!!

بهار اینبار با کمی جدیت جوابش را میدهد: عزیزم الان نمیشه... دیره... قراره بابات بیاد...

اوا بغض میکند و با صدایی جیغ مانند از ناراحتی میگوید: تو من و دوست نداری؟! من براتون مهم نیستم؟! مگه من بچتون نیستم؟! اینقدر ارزش ندارم...؟!

بعد های های بلند زیر گریه میزند...
بهار و ترانه هردو با دهانی باز نگاه یکدیگر میکنند...
بهار زودتر به خود امده و اوا را در اغوش میگیرد...
صورت اوا را گرفته و مبهوت میگوید: اوا چرا گریه میکنی؟مگه من چی گفتم؟!

اوا با صدای تو دماغیش میگوید: تو منو دوست نداری!انگار که من و از پرورشگاه اوردین...مگه من بچتون نیستم که اینقدر خشن باهام رفتار میکنین و حقوق من و نادیده میگیرین...من ادمم، احساس دارم....!!!

دیگر دهان بهار و ترانه را نمیشد جمع کرد...
هردو مانده بودن در حرفهای قلمبه و سلمبه ای که از دهان آوا بیرون می امد...

-این بچه نه به سنش میخوره این حرفها نه به قد و بالاش...نیم وجبه زبونش شش متره...!!!

بهار با اخمی اوا را نگاه میکند که دخترک چشم میبیندد و اشک میریزد...

-اوا....!!! این چه وضعشه...؟!

اوا چشمانش را باز میکند و میگوید:منو ببر پارک دیگه گریه نمیکنم...

-اهان...اونوقت این سلیطه بازیهات واسه یه پارک رفتنه...
اونوقت من ببرمت پارک، این گریه رو بس میکنی...؟!

اوا در کمال ناباوری میخندد و اشکهایش را پاک میکند و خندان میگوید:مامانی واقعا میریم...
؟!

بهار متعجب نگاهش میکند:الان اشکت تموم شد...؟!
اوا سرش را بالا و پایین میکند که یعنی تمام شده...

-خب اونوقت این کارا رو از کجا یاد گرفتی...؟!
-از شروین...!!!
-اونوقت تو شروین و کجا دیدیش...؟!
-خب وقتایی که با بابا پارک میرفتیم، شروین هم بود تازه بابایی با بابای شروین دوست بودن...

متعجب تر میشود...اما به رو نمی اورد...
-اونوقت شروین دقیقا چی گفته...؟!

اوا با اب و تاب شروع به تعریف میکند: شروین گفت که هر موقع مامان، بابات به حرفات گوش ندادن منم این حرفا رو بزنم و یکمم بلند گریه کنم اونوقت به حرفام گوش میدین...

بهار کم مانده بود ابروهایش از پیشانیش بیرون برود...
نگاهی به ترانه میکند که ترانه با خنده میگوید:بیچاره ماها بودیم تا بزرگ شده بودیم نه بلد بودیم حرف بزنیم نه کسی بود گوش به حرفمون بده...حالا این نیم وجبی ببین چه سیاستی یاد گرفته...

-باید برم گوش اون شروین و بکشم که کمم نذاشته، همه چیز و قشنگ با دلیل بهش یاد داده...اون از مهدش این از شروین جونش...

اوا دست به سینه میشود: من روی دوستم غیرت دارماااا....
بهار اینبار از کوره در میرود اما خودش را کنترل میکند که حرف نامربوطی نزند و با تمام خودداریش میگوید: پاشو ورپریده، پاشو برو به بابات زنگ بزن که همون بابات بیاد ببرتمون پارک....

اوا خوشحال بلند میشود وبوسه ای رو گونه مامان بهارش میزند و بعد میخواهد برود که

صدای ترانه بلند میشود:خانوم خوشگله کجا؟یه بوسم به من بدی، بد نیستاااا....

آوا راه امده را برمیگردد و بوسه ای میزند و میرود...
بهار از دور نگاهش میکند و میخندد...
این همان حسی بود که میتوانست به او یاداوری کند که او خوشبخت است...
همان خانواده ای که سالها در انتظارش بود...
اوایی که بچه اش بود...
ترانه ای که دوستش بود...
وامیرعلی...!!!
امیرعلی که به انتظارش نشسته بود...
این انتظار شیرین بود...
محبت های امیرعلی شیرین بودند...
عشق امیر با وجود نگفتنش و به زبان نیاوردنش هم شیرین بود...
مگر زندگی همین نیست...
خوشحالیش را حاضر نبود با هیچ چیز عوض کند...
این خوشحالی با وجود اوا و امیرعلی زیبا بود و بس...

*****

دستش را بند ماگ قهوه اش میکند و ان را برداشته و به لبانش نزدیک میکند...
جرعه ای از ان را میخورد و مزه مزه میکند.
عادت داشت قهوه هایش را تلخ بخورد..
عادتی که از نوجوانی به همراه داشت و ان را پسندیده بود...
تمام زندگیش همین بود، چیزی را که دوست میداشت را به هرقیمتی نگه میداشت اما، امان از چیزی که دوست نمیداشت ان را نمیتوانست تحمل کند.
فکرش به سمت بهار میرود.
بهاری که این روزها شیطنتهایش از جنسی دیگر بودند... دخترک بزرگتر شده بود و دلبری میکرد...
زنانگی هایش را به نمایش میگذاشت، هرچند مبتدی اما میخواست یاد بگیرد و ان را برای جلب رضایت امیر به کار میبرد...
سیاست های ترانه و نگین هم بی تاثیر نبود...
چقدر از همین رفتارهای مبتدیش لذت میبرد...
لبخندی کنج لبش جا خوش میکند...
یاد دیروز دوباره تنش را داغ میکند.... بهار قابلیت ان را داشت تا یک تنه او را از پای

دراورد... بودن بهار خوب که نه عالی بود... توانسته بود ذهنش را از هرچیز منفی است پاک کند...
بهش نیرو میداد تا برای حفظ و داشتن بهار بجنگد و تمام سعیش را به کار بگیرد...
با ان همه صفر کیلومتر بودنش یاد گرفته بود چگونه از ان بوسه های فرانسوی کثیف را که خودش استادش بود، استفاده کند... حتم داشت اینجور پیش روند بهار هم روی دست خودش بزند و کلا خجالتش بریزد و چه بهتر از انکه خجالتی در بین نباشد...
اصلا زن باید پررو باشد تا مرد را به هیجان بیاورد...

با زنگ خوردن گوشیش از فکر بیرون امده و با دیدن نام مخاطب تمام خوشیش پر میکشد...
نام مهوش پررنگ بر روی تلفن نقش بسته بود...
پوفی میکشد از این همه سمج بودن زنی که هرزگیش را تمام شهر میدانستند و اما باز هم دست بردار نبود...
بی خیال ان را بی صدا کرده و بقیه قهوه اش را مینوشد که باز با صدایش عصبانیت سرتاسر وجودش را میگیرد...
حال که میانه اش با بهار خوب بود و تمام ان انتقام و کینه را به دست پلیس سپرده بود، باید او را هم سرجایش مینشاند تا بیشتر از گند ان تمام زندگیش را دوباره برهم نزند...

تمام تلاشش را میکند تا خوددار باشد که گوشی خاموش میشود...
نفس راحتی میکشد و خوشحال که طرفش منصرف شده میخواهد بلند شود تا به مریضش برسد که دوباره گوشی زنگ میخورد و اولین فحشی را که به ذهنش میرسد نثارش میکند...
گوشی را برداشته و با نفرت جواب میدهد: بله؟!

طلبکار بودن لحنش کاملا عیان بود...

-امیرجان!!! چرا جواب نمیدی عزیزم...

تلفظ این اسمش تنها مختص بهاری بود که شبها توی تخت خوابشان با امیرجان هایی که میگفت دلبری کند نه او که حالش را بهم میزد جوری که حتی از اسمش هم بیزار میشد....

-چند دفعه گفتم من امیرعلیم نه امیر...؟!
-عزیزم من که منظوری نداشتم فقط امیر رو بیشتر دوست دارم...
-اما من بیزارم...!!!

مهوش دست مشت میکند و نفسی میکشد تا خشمش را بخورد و در همین حین با ارامش ساختگی میگوید: خب حالا... هیچ معلوم هست کجایی؟ یه چند وقتیه که پیدات نیست...!!!

پوزخند میزند: نه مثل اینکه علاوه بر غرورت، مخت هم مشکل داره...
مهوش چشم میندد و صبورانه جواب میدهد: امیر... علی جان من که توضیح دادم...

اینبار امیر صبرش تمام میشود و بدنش از فرط خشم میسوزد و به انی از روی صندلی بلند شده و دست ازادش را محکم به میز میکوبد و میغرد: اخه نفهم اون توضیح به چه درد من میخوره... من و خر فرض نکن که خودم ختم عالمم... ادم هرزه کارش هرزگیه...!!! و تو دقیقا همینی... وقتی میگم تک پر یعنی چی؟! یعنی اینکه فقط من...!!! من غرورم بر نمیداره که همزمان با یکی لاشی تر از خودت باشی عوضی... هر روز تو یه مهمونی و هرشب تو بغل یکی هرزه تر و کثافت تر از خودت پلاسی... اونوقت واسه من جان و عزیزم ردیف میکنی... اخه بیشرف من اگه میخواستم با دوتا از عشوه و ناز و این مزخرفات خر بشم که وضعم این نبود... اینم میگم که خیالت و راحت کنم... تو اون مهمونی که مست توی بغل اون سیروس دیوث بودی و ناله هات تا هفت خونه اون ورتر میرفت، با چشمای خودم از خود بیخود شدنت و دیدم که چطور مثل یه حیوون تو هم میلولیدین... نه اینکه بخوام غیرتم و خرج تو هرزه کنم نه اما غرورم از هرچیزی مهمتره... دیگه نه بهم زنگ بزن نه سعی کن جلو چشمام باشی چون بد میبینی...

مهوش میشکند..
قطرات اشک از یکدیگر سبقت میگیرند...
میدانست امیرعلی چه اخلاقی دارد اما بازهم بنده هوسش شده بود...
عاشق امیر شده بود و با تموم وجودش او را میپرستید...
دوست داشتن که شاخ و دم نداشت او با تموم وجودش شیدای امیرعلی مغرور شده بود...
با بغض میگوید: امیر... علی...

اینبار صدایش بالاتر میرود: صدات و ببر و دیگه هم نه صدات و نه قیافت و میخوام ببینم... بیشرف هرزه...
-ام....

امیرعلی گوشی را قطع میکند و ان را روی کاناپه کنار میزش پرت میکند...
ارام و قرار نداشت...
مهوش بیشرف را میشناخت...
ان کثافت دختر ان کفتار پیر بود و به قدر خودش حرامزاده بودنش معلوم بود...
عجب غلطی کرده بود که پای او را به وسط زندگیش کشیده بود...
میدانست مهوش دست بردار نیست و به هربهانه ای جلوی رویش سبز میشود...
با بودنش مشکل داشت اما ان زمان برای پیش بردن نقشه اش لازم بود تا به مهوش نزدیک

شود...
روی صندلی مینشیند و دست درون موهایش فرو میبرد اما ارام نیست...
این ارامش خیلی وقت هست که نیست و تمام زندگیش پر بود از دلهره...
باید یک فکری میکرد تا راه مهوش را سد میکرد...
باید او را مانند موش به تله می انداخت...
مهوش می امد و اگر این بار ازدواجش را با بهار میفهمیدند برای بهار بد میشد...

باز گوشی اش زنگ میخورد و با عصبانیت دندان قرچه ای میکند...
فکر میکرد مهوش بی پدر است..
با گاردی که گرفته بود به تندی بلند میشود جوابش را بدهد که با دیدن نام عناب روی گوشیش بلافاصله ارامشی وجودش را در برمیگیرد...
عناب نام بهاری بود که خودش گذاشته بود...
این عناب همانی بود که با دیدن یا شنیدن عناب یاد لب های هوس انگیز بهار می افتاد و حال عجیب هوس ان عناب ها به سرش زده بود، مخصوصا بوسه ای از جنس بوسه های فرانسوی تازه یاد گرفته بهار...

گوشی را وصل کرده و صدای دلنشین بهار باعث میشود با ارامش چشم ببندد...
-امیرم...!!!!

اخ... که میمرد برای ان امیرم گفتنش...!!!

باصدایی بم شده جواب میدهد: جان امیر!!! عناب خانوم...!!!

میتواند گونه های رنگ گرفته بهار را حس کند...
-امیرجان... کی میای...؟!

-عمل دارم.. معلوم نیست کی بیام... چرا؟!!!
-هیچی... فقط این اوا دهنم و سرویس کرده که ببرمش پیش شروین... عه عه عه... دختره چشم سفید چنون برام ناز و قمیش میاد که انگار این پسره شوهرشه... نمیدونی تازگیا چه بلایی شده...

میخندد و راحت روی کاناپه میخوابد...
-تازگیا دوتا، چشم سفید بلا گرفته دورم و گرفته که موندم دوتاشون و چطوری تنبیه کنم که اینقدر بلا و شیطون نشن....
-امیر با منی...؟!

-نه جونم با طاهره خانومم...!!!
-وا...؟!
-والله...!!!
-اخی فشار اومده روت داری هذیون میگی...!!!
-اخ گفتی... این فشاره همچین از دیشب رومه... منتها هیچ جوری نمیشه برش داشت و کاش اینجا بودی و این فشاره رو یه جوری خالی میکردم...

بهار باحرص میگوید: امیربیشرف، اینقدر بی حیا نباش...!!!

امیر لب میگزد: دختر خوب، بی حیا کجا بود منظورم اینه که ماساژ بدیم! ذهن تو منحرفه!! البته اگه بخوای هم دست رد به سینت نمیزنم، میدونی که یه شوهر جنتلمن گیرت اومده توی این بی شوهری...!!!

-اخه بمیرم برات نه که پسر پیغمبری... دیشب من بودم یه دو سه دور دو ماراتن رفتم...؟!

-عه... پس من یادم نمیاد، چطوره امشب یه دور ماراتن برم نکنه یادم اومد...

اینبار جیغ بهار بلند میشود...
-امیر دهن من و باز نکن... اخه این کمر بی صاحابت از چیه؟! همش عین سوسک تو حمومم...!!!
-چه خوب...!!!
-چه خوب و زهرمار...!!!
-وای بهار جان، خانومم یکم عفت کلوم داشته باش... تو که بی ادب نبودی جانم... اما به دور از شوخی... یه دور ماراتن تو حموم بریم که توی زمانم صرفه جویی بشه... هان!!!!

-تو و دخترت برای یه عمر من بس هستین و فقط دقم بدین... بعدم اینقدر حرف زدی که یادم رفت چی میخواستم بگم...
-خب به من چه...؟!
-اخه اگه نیای تو حرفم و سربه سرم نذاری که میگفتم چی میخواستم...
-من میدونم چی میخواستی؟!
بهار با تعجب میگوید:چی میخواستم...؟!
-خب معلومه،منو...!!!
-امیر جان اصلا نخواستم...من رفتم فعلا...
-عه...قطع نکن...قطع نکن...کارت دارم...
-چی...؟!

-ببین من سر حرفم هستم... حموم... دور ماراتن، بهش فکر کن...
-حرف نزنی کسی نمیگه لالی... روز خوش....!!!

گوشی را قطع میکند و امیر میخندد...
حالش بهتر شده بود..
انرژی که از صدای بهار گرفته بود، میتوانست عمل نه چندان مهم را انجام دهد...
باز هم میخندد و سری تکان میدهد و میداند در این یکسال دخترش بزرگتر شده و زبانش، اخ از زبانش که حریفش نمیشدی...
گاهی اوقات بهار بیچاره میشد اما هردو زبان هم را بلد بودند و او برای داشتن ان دو عزیزش خدایش را شکر میکرد...

بهار
لباس پوشیده و اماده بودم برای مهمانانی که برای اولین بار بود به خانه می امدند.
نگین و شوهر و فرزندش...!!!
من هنوز شوهر و فرزندش را ندیده بودم اما انگار شوهر نگین هم مانند خودش پزشک بود، البته به گفته ترانه داروساز... اصلا امیر و دوستانش همه پزشک بودند...
ترانه و بهزاد هم بودند...
شلوار جذب سفید و شومیز سبزم بیشتر از هرچیز به تنم نشسته بود و بهم می امد...
با انداختن شالی با زمینه سفید رنگ و شکل های سبز رنگی که به لباسم می امد... میخواهم بیرون بروم که سینه به سینه امیر میشوم...
نگاهی از بالا تا پایینم میکند و با لبخندی که این روزها بیشتر روی لبانش هست، خم میشود رویم و گونه رام ا با لذت میبوسد...
میخندم و برق چشمانم از تیر رس نگاهش دور نمیماند.

-خوشم میاد از اینکه اینجور شال میندازی و سنگین و پوشیده هستی، درست برعکس چیزی که اطرافم بود و هست...

-من همیشه همینطوری بودم امیر...

سر کج میکنم: بی بی همیشه میگفت زن باید حیا داشته باشه و خوشگلیاش واسه شوهرش باشه...

با ذوق میخندد و مرا در آغوش میکشد: قربون خودت و بی بیت عزیز دل امیر که همه جوره شدی دلبر و دل اقاتون و میبری....!!!

اینبار قری به گردنم میدهم: خب دیگه واسه اقامون دلبری نکنم واسه کی بکنم...؟!

امیر با حرف هایم ابرویی بالا می اندازد که خودم هم به انی متوجه حرفم شده و محکم بر دهانم میکوبم...
-وای ببخشید...!!!

امیر دوباره مرا به خودش فشار میدهد و بغل گوشم میخندد...

سوتی های زیاد این روزهایم از دستم در رفته و همه وسیله ای میشوند برای اذیت کردنهای امیر برای من در زمان و مکانهای مختلف...

******

مات صحنه روبه رویم هستم و با خود فکر میکنم چرا من در باغ نبوده ام...؟!

نگاهم گیر آوایی است که دست در دست شروین او را به اتاقش میبرد و من میخواهم جلویش را بگیرم اما خودم را نگه میدارم و بعدا با امیر صحبت میکنم...
چرا که رابطه این دو بچه کمی بیشتر از کمی مرا نگران میکند...

نمیدانم در صورت من چه دیده اند که همگی به خنده میفتند و من باز متحیرم...!!!
امیر دست دور شانه ام میپیچاند و در همان حال رو به بقیه میگوید: اونجوری به زنم خیره نشین و نخندین...

به سمت شهیاد، پدر شروین برمیگردم: چرا نگفتین که شوهر نگین جون هستین...؟!

شهیاد مردانه میخندد: نمیدونستم لازمه که بگم... راستش خودمم نمیدونستم شما همسر امیرعلی جان هستین و خیلی اتفاقی با اوا دیدمش و فهمیدم که شوهر شماست و بابای اون وروجک...

لبخند خانومانه ام را حفظ میکنم: ببخشید تو رو خدا سرپا نگهتون داشتیم... بفرمایید بشینید...

مردها یک طرف نشستند و شروع به بحث در مورد مسایل مربوط به پزشکی کردند...
نگین و ترانه هم در حال پچ پچ کردن بودند و من ذهنم پرکشید به سمت روزی که نگین برایم اعتراف کرد که به او هم تجاوز شده بود...
نگاهم به شهیاد می افتد، به ان مرد محترم و خوش رو اصلا نمی امد که متجاوز باشد...

با شنیدن نامم از زبان نگین به سمتش میچرخم و به موهای بلند و مواج مشکیش خیره میشوم و در دلم به شهیاد حق میدهم در مقابلش تاب نیاورد...

-بهارجون کجایی؟
-جانم یه لحظه فکرم مشغول شد...!!!

نگین نگاهی به جانب امیرعلی می اندازد: بله خیلی هم معلومه محو یار بودین انگاری...

لبخندی به حس اشتباهش میزنم و تنها جوابش سکوتم میشود و باز خودش ادامه میدهد: زندگی خوب پیش میره...؟!

اینبار وسعت لبخندم عمیق تر میشود و با سری که تکان میدهم جوابش را هم میدهم: خوبه، خدا رو شکر... میتونم این روزا طعم یک خانواده رو بچشم و خودم رو از گذشته رها کنم... امیر خوبه، اوا خوبه!!! نگین جان ازت خیلی ممنونم...
-لازم نیست از من تشکر کنی، تو مستحق بهتر از اینایی... فقط یادت باشه ادم ها میتونن هرکاری رو انجام بدن حتی غیر ممکن ترین کارهارو... زندگی تو گذشته فقط باعث میشد روح و جسمت و ازار بدی... نمیتونی فراموش کنی اما میتونی بزاریشون به حال خودشون و سعی کنی در لحظه زندگی کنی... درست مثل من که همین کارو کردم...

منظورش به شهیاد و گذشته اش بود...
واقعا هم جسارت و شجاعت میخواست تا کمی روال زندگیت را در دست بگیری نه اینکه زندگی افسارت را به دست داشته باشد...!!!!

شام را در کنار تعریف هایشان میل کردیم و هرچند یک بار هم امیرعلی از دست پختم و غذاهایی که دوست داشت و من برایش میپختم، تعریف میکرد و علنا دل بهزاد و شهیاد را به اب می انداخت...

ترانه با چشم غره هایش و نگین با پشت چشم نازک کردن، جوابشان را میدادند و در این میان من میخندیدم...

خنده ای از ته دل که کاملا حال خوبم را نشان میداد...

امیرعلی تا نگاهم میکرد و من را در حال خندیدن میدید، قربان صدقه ای زیر لب میرفت و من سرشار از حس خوشبختی میشدم که این روزها به وفور شاهدش بودم
غذا تمام که میشود مهمان ها را به سمت سالن راهنمایی کرده و خودم با کمک امیر میز را

جمع میکنم که در این بین شیطنت های امیر هم به جان میخرم...حتی بوسه های ارام و پنهانی اش را....!!!

امیر زودتر از من بیرون میرود و من با سینی چای به جمعشان میپیوندم...
به همه تعارف کرده و اخر از همه به شهیاد میرسم که با نگاه مهربانی میگوید:دستتون درد نکنه،حسابی افتادین توی زحمت...
لبخند متینی میزنم:خواهش میکنم...کاری نکردم...
سرجایم برمیگردم و اینبار شهیاد روبه امیرعلی میگوید: یعنی خوشم میاد این بهار خانوم خوب افسارت و کشیده و همچین ذلیل شدی که کار خونه هم میکنی...
روبه بهزاد ادامه میدهد:اونم کی امیرعلی خان سالاری نوه منوچهرخان...با اون همه خدم و حشم ظرف جابه جا میکنه....نه خوشم اومد...!!!

بهزاد میخندد:یه فیلم بگیریم بفرستیم واسه منوچهرخان...

همه میخندیم که اینبار علی رو به ان دو میگوید: حالا نمیرین از ذوق...شهیاد بی شرف تو که دیگه روی هرچی زن ذلیلاست که سفید کردی...یا تو بهزاد همچین ترانه یه پشت چشم نازک کنه که دنبالش به موس موس افتادی...

_به جون امیر من که خودمم قبول دارم نوکر خانومم هستم ولی تو ادعات ببخشیدا کون خرو پاره میکرد داداشم...!!!

امیر بی خیال تکیه ای به پشتی مبل میدهد:حالا زندگی بالا و پایین داره...
-اره بالا و پایین داره و تو یکی رو خوب نشوند سرجات...
بهزاد میان حرف ان دو میاید:بابا ول کن تو هم، افتاد سرحرف و ول نمیکنه...اصلا از ما سه تا زن ذلیل تر وجود نداره...

ترانه دست بهم میکوباند:خوبه خودتم میدونی عزیزم...
-خب دیگه میدونستم که گفتم...

شهیاد ضربه ای به پشت بهزاد میزند:خب بابا...حالا بگو ببینم شماها قرار نیست برین سر خونه زندگیتون...اخه یه بچه هم بیارین باید اون موقع به جای ننه بابا بگه مامان بزرگ و پدربزرگ...!!!

نگین هم دنباله حرف شوهرش را میگیرد: اره راست میگه یکم دوران عقدتون طولانی شده...

بهزاد دست در هم گره میکند و متفکرانه نگاه ترانه بعد هم نگاه امیر میکند..
کمی غیرعادی میزد اما ذهنم را مشغول نکردم که ترانه به جای بهزاد به حرف می اید:راستش دنبال کارای عروسی هستیم تا دو سه ماه اینده عروسی میگیریم...

متعجب میشوم و چشم درشت میکنم...
حرفی نبود که حال داشتند تاریخ دو سه ماه دیگر را میدادند...
نگاه امیرعلی میکنم که سخت در فکر بود و لب پایینش داخل دهانش بود و ان را میجوید...
بهزاد نگاهش به امیر بود اما ترانه مستقیما با شهیاد حرف میزد: خودمم دیگه خسته شدم و تصمیم رو هم همین دیشب گرفتیم...

نگین، ترانه را در اغوش میگیرد و تبریک میگوید و شهیاد هم به بهزاد...
من هم با خوشحالی به هردو تبریک میگویم اما امیر توی فکر بود و سکوت کرده بود...
حرفها به سمت عروسی کشانده شد و منم گاهی نظری میدادم اما امیر همچنان در سکوت بود و اخم عمیقی روی چهره اش بود...
این حالت از صورتش این روزها خیلی خیلی کمرنگ شده بود که حال دوباره با این حالت فکر من هم مشغول شده بود و دلم به شور افتاد...

اوا با چشمانی گریان از پله پایین می اید و یک ان بند دلم پاره میشود...
اوا با دو خودش را به اغوشم می اندازد و گریه میکند...
پشت سرش هم شروین با اخم هایی درهم پایین می اید و رو به اوا میگوید:دختره لوس...!!!
چشمانم درشت میشود..این دو که خوب بودند و یک دفعه چه شده بود...؟!

اوا از اغوشم بیرون می اید و در مقابل چشم های حیرت زده امان جلو شروین می ایستد و دست به کمر میشود و میگوید:من لوس نیستم و تازه خانوم هم هستم اما تو زیادی بیشعوری و اونقدر خنگی که نمیدونی خانوما لطیفن و از سوسک میترسن...
شروین یک قدم جلو می اید:بیشعور تویی که از یه سوسک پلاستیکی میترسی...ترسو...

بعد سمت پدرش میچرخد و دست در جیبش میکند و سوسک را بیرون می اورد که علاوه بر اوا، ترانه و نگین هم یا حالت چندشی صورتشان را جمع کرده و توی خود فرو میروند...
نگین با جیغ اسم شروین را میبرد و رو به شهیاد میگوید:این بچه ادم نمیشه...مگه نگفتم حق نداری به این ات و اشغالا دست بزنی..
شروین سمت مادرش میرود که صدای حیغ دسته جمعی ترانه و نگین و اوا به هوا میرود و پشت من سنگر میگیرند...
شهیاد با دیدن حرکتشان میخندد که نگین به تهدید لب باز میکند:شهیاد نیشت و ببند و اون چندش و ازش بگیر...

شهیاد نمیداند بخندد یا حرکتی بزند... به سمت شروین رفته و با ضربه ای به پس سرش ان موجود چندش را میگیرد:تو ادم نمیشی بچه...؟!خوب میترسن...
-بابا این که واقعی نیست فقط پلاستیکیه...
-همین دیگه وقتی اوا میگه بیشعوری، بیشعوری دیگه بابا...این خانوما لطیفن، حتی با اوردن اسمشم میترسن چه برسه به دیدنش....
شروین تخس پدرش را نگاه میکند و بعد با حالت قهر میرود و روی مبل مینشیند و دست به سینه بادی به غبغب می اندازد...

شهیاد سمت اوا امده و میگوید:نترس عمو...سوسکه رفت...
اوا بغض کرده نگاه شروین کرد و گفت:من دیگه با شروین قهرم و دوسش ندارم...
-خب عمو کوتاه بیا...بچگی کرده نفهمیده...تو ببخش...
بهار کمی مکث میکند:نه کارش غیر قابل بخششه...

شهیاد ابرویی بالا می اندازد:والا مقام، خانوم سالاری کوچک،ایندفعه رو عفو بفرمایید،خودم گوشش و میپیچونم...

اوا ژست متفکری به خود میگیرد:اما من باید فکر کنم...!!!
-عمو جان من که نگفتم جواب بله بده...گفتم ببخشش...!!!

اوا سرش را کج کرده و شروین را نگاه میکند و رو به شهیاد میگوید: خودش باید ازم عذر خواهی کنه وگرنه قبول نیست...
صدای شروین بلند میشود:محاله من از توی ترسو معذرت خواهی کنم...
اوا پا به زمین میکوبد و با بیشعوری که زیر لب میگوید به طبقه بالا میرود...
خنده ام را جمع کرده و میگویم: اینا گودزیلا های این دوره ان من و شما رو میزارن داخل جیب...
شهیاد بلند شده و رو به امیر میگوید:تف تو این شباهتت که دخترت عین خودت یبس و خودخواهه...!!!
امیر دست به شانه شهیاد میزند: دیدی که دخترم چی گفت،خانومه!لطیفه...حالا پسرت بیفته دنبالش منت کشی..!!!

**

راوی

امیرعلی با خشم نگاه بهزادی میکند که حتی خودش هم سردرگم بود.
اما اخرش که چه؟باید عروسی میگرفت و بهناز هم می امد...
چه الان، چه یکسال دیگر، چه این یک سالی که تماما به خاطر بهار عروسی را عقب انداخته بودند...!!!!
بهار بار دیگر باید مغلوب سرنوشت تلخش میشد...

-اخه من نمیفهمم شماها چیکار به جشن دارین...!!! بابا مگه عقدتون و به اون بزرگی نگرفتین که حالا واسه من میخواین یه جشن دیگه بگیرین...

بهزاد کلافه میشود: امیرعلی میشه اینقدر ضدحال نباشی و زبون به دهن بگیری... خوب حقشه میخواد عروسی بگیره...!!!

امیرعلی اشفته سمت بهزاد نیم خیز میشود: چطور تا دیروز خبری از عروسی نبود حالا یه دفعه این عروسی از کجا اومد...؟!

-وای... وای امیر دهنم و سرویس نکن... خودمم خبر ندارم... یه چیزی پروند دیگه... تو هم ول کن...

-فکر کردی واسه خودم میگم... تو که خودت میدونی همش به خاطر بهاره که نمیخوام با اون زنیکه رو به رو بشه... چرا نمیفهمین...

-امیر تو نمیفهمی... لعنتی این چیزی نیست که بخوای تا اخر عمرش ازش پنهان کنی... اول و اخر میفهمه...!!!

امیر ناارام دستی به صورتش میکشد: تازه روحیه اش خوب شده... اروم شده، میخنده... داره طعم یه زندگی خوب و خانواده رو میچشه... میدونی با فهمیدن این موضوع ممکنه روحیه اش داغونتر کنه....؟!

بهزاد درد دوستش را میفهمد و میداند او چه میگویداما این را هم میدانست که هیچ وقت قرار نیست ماه پشت ابر بماند و یک روزی حقیقت ها رو میشوند...

امیر ناتوان و خسته چشم در چشم نگران امیر علی میکند: دیگه نمیخوام بی گدار به اب بزنم... بهار برام از هرچیزی مهمتره....
بهزاد خسته میخندد: خوب کاری میکنی...
-میخوام ببرمش مسافرت... یکم اب و هوا عوض کنیم برامون خوبه...

-عالیه...!!!
-بهزاد من از اخر این ماجرا واهمه دارم و برای اولین بار دارم ترس رو تجربه میکنم... بهار طاقت نمیاره...
-پس تو واسه چی هستی...؟!
-من هستم... اما این چیزی نیست که بشه ساده ازش گذشت... لامصب تیشه به ریشه زدنه... زندگی بهاره... آبروشه... هویتشه... بهارمن دق نکنه خوبه...!!!

بهزاد هم میداند...
خواهر بی معرفتش را میشناسد...
میداند به دنبال بهار بودنش چیزی بیشتر از عذاب وجدان است که ان هم صد در صد بهانه بود...

****

عروسکش در ان پیراهن دخترانه حریر سفید مانند فرشته ها شده بود... لبخند میزند...
پشت بند آوا، بهار بیرون می اید او هم مانند پریان در ان مانتو شلوار صورتی و سفید میدرخشید...
متعجب نگاه موهایش میکند... موهایی که لا به لای ان صورتی شده بود و بی نهایت به صورت دخترانه و زیبای بهار می امد...
محوش بود...
ناخداگاه جلو میرود و راه بهار را سد میکند...
عینکش را بالا زده و خیره او میشود...
دستش را بالا اورده و شالش را کناری میزند و دست لا به لای موهایش میبرد...
-تو کی وقت کردی دست به موهات بزنی..؟!
بهار از حرف و اخم امیر میماند..
لب میگزد و مظلوم میشود...
-خوشت نیومد...؟!

همچنان اخمش را دارد: کی رفتی آرایشگاه که من نفهمیدم...؟!

-خب... خب... صبح که رفتی دنبال کارات منم آوا رو سپردم به طاهره خانوم و سریع رفتم همین ارایشگاه سر کوچه و اومدم...

لب اویزان میکند: خوشت نیومد...؟!

اینبار اخمهایش باز میشود و فاصله را کمتر کرده و سرش را خم میکند و سر در شال بهار فرو میبرد و موهایش را میبوید...
-اگه الان اماده رفتن نبودیم، اونوقت بهت عملی نشون میدادم که خوشم اومده یا نه...!!!
هنوزم وقت هست و بهت قول میدم به محض رسیدن بهت عملی نشون بدم...!!!

بوسه ریزش زیر گردن بهار لرزی در دخترک می اندازد که بهار لبخندی به لب می اورد...
خجالت کشیدنش هم شیرین بود...
دست در دست بهار میکند و او را دنبال خود میکشد و در را باز کرده و او را روی صندلی جلو نشانده و در اخر بوسه ای هم از لبهایش میگیرد که صدای اوا بلند میشود...

-بابا چرا حرکت نمیکنیم...؟!
نگاه صندلی عقب میکند و فرشته کوچکش را میبیند...
-پدر سوخته تو اینجایی...؟!
-اگه دوست داری پیاده بشم...
-نه شما زبونت و غلاف کن، پیاده شدن پیش کشت...

اوا پشت چشمی نازک کرده و میگوید: من چیزی نگفتم که فقط گفتم حواستون نیست چون همش پیش مامان بهاری...!!!

-اره اصلا هم حسود نیستی...؟!
-مامان بهار که حسودی کردن نداره... منم بزرگ شدم، شوهرم از این بوسها بهم میکنه.....!!!!

بعد هم گردن کج میکند و بیرون را تماشا میکند...
امیر و بهار با تعجب نگاهی بهم میکنند و بهار با چشم و ابرویی که می امد، دل امیر را لرزاند...
امیر از حرص خم میشود و بوسه محکمی روی گونه بهار میزند که خنده بهار هوا میرود...
امیر رو به دخترکش میگوید: شما بزرگ شو، بعد شوهر کن، اونوقت راجع به بوسیدنش هم حرف میزنیم...

امیر در سمت بهار را میبندد و با حرص و حسادتی اشکار سوار ماشین میشود و اولین تشرش را به اوا میزند: دست و از پنجره بیرون نکن...
اوا مات و مبهوت نگاه پدرش میکند که بهار با دیدن بغضش ناراحت شده و اخمی حواله امیر

میکند و موبایلش را در می اورد و رو به اوا میگیرد: بیا دختر گلم بازی کن...

اوا با دیدن گوشی تمام دلخوری هایش دود میشود و مشغول بازی میشود...
بهار پشت چشمی برای امیر نازک میکند

و امیر با فشار دادن دست بهار جوابش را خیلی زیر پوستی میدهد و تلاش بهار برای دراوردن دستش بی نتیجه میماند....

لبخند از ته دلش بهترین چیزی بود که میتواتست خوشحالش کند.
ارامش چشمان زیبا و دلربایش برایش همه چیز بود.
زمانی که محو ابی بیکران دریا میشد، حسادت تمام وجودش را میگرفت، دوست داشت این محو شدن مختص خودش باشد و نگاه همیشه عاشقش...!!!

ارام ارام به سمتش میرود و دخترک هیچ متوجهش نشد، دستانش را دور شکم بهار حلقه میکند که دخترک تکانی میخورد و ترسیده برمیگردد که امیر مانعش شده و او را محکم به قفسه سینه اش میچسباند...

سر در موهای آزادش میکند و نفس عمیق میکشد.
بهار ارامشش بود، همه چیزش بود...!!!
ان دختر با ان سن کمش توانسته بود متحولش کند و او هنوز باور نداشت...؟!

سرتاسر تا چشم کار میکرد ابی دریا بود...
بهار برای اولین بار به شمال امده بود و داشت با تمام وجودش لذت میبرد... لذتی تمام نشدنی....!!!!

باد خنکی می وزد و امیر بهار را غرق در اغوشش می فشارد و سر روی شانه اش میگذارد.

-خوش میگذره...؟!
-مگه میشه در کنار تو و جای به این خوشگلی باشی و بد بگذره...؟!

لبخند روی لب امیر عمق می گیرد...
دلبرانه حرف میزند تا دل ببرد...!!!
اخ... اخ از ان همه ناز صدایش که او را میکشت یا او انقدر عاشق شده بود که با شنیدن صدایش دلش ضعف می رفت...؟!

-بهار... اخ بهار... کم زیون بریز که بد جایی رو برای دلبری انتخاب کردی...!!!

بهار بی قیدانه و اغواگرانه قهقهه می زند...
امیر محوش میشود.
اختلاف قدشان باعث میشود بهار را کاملا در برداشته باشد...
-خب من برای اقامون زبون نریزم که نمیشه...

امیر بی تاب برش میگرداند و او را روبه رویش قرار میدهد...
دخترک همانطور لبخندش را حفظ کرده...
امیر محو بهار میگوید:شیطنت میکنی خوشگل خانوم...ناز میای وروجک...!!!

بهار دستانش را بالا اورده و دور گردن امیر می اندازد چشم و ابرو می اید،گردنش را کج میکند تا دل ببرد و بدون مقدمه حرف های دلش را میزند: شاید اولاش سخت بود اما تو خوب شدی، شدی همونی که خواستم...من هیچ چیز نمیدونم، نه دلیلش و نه ربطش و...اما یه چیز رو خوب میدونم،...امیر من بدون تو و اوا میمیرم...من خانواده ام و تو رو دوست دارم...من برای تو و زندگیمون هر کاری میکنم....امیر من حاضرم برات بمیرم...!!!!

احساساتی شدن امیر و بالا و پایین شدن سیبک گلویش نشان از تغییر حالات امیری بود که به هیچ کدام توجه نداشت و حال با حرف های بهار دلش می لرزید...

مرد بود و طالب شنیدن این حرفها...
حرفی نمیزند که باز بهار ادامه میدهد::ممنون که من و اوردی اینجا...راستش به غیر از اون سفر کیش و این سفر شمال من تا حالا از تهرون خارج نشده بودم...امیر من حتی جاهای دیدنی تهران رو هم بلد نیستم...ازت ممنونم که برام کم نمیزاری...هیچوقت اینقدر خوشحال نبودم و وجودم راضی نبود...همیشه از به دنیا اومدنم شرمنده بودم ولی حالا خوشحالم که تو رو دارم...ادمهای دور و اطراف من فقط به فکر خودشون بودن و من مهم نبودم،اما...اصلا گذشته رو فراموش میکنم...همه وهمه رو فراموش میکنم....

لبخند تلخی روی لبهای بهار مینشیند اما امیر تنها نگاه میکند با درونی طوفان زده...!!!

-اصلا بابام و خانواده ام و فراموش میکنم، کارهاشون و ظلم هاشون و فراموش میکنم و میبخشمشون... چون گذشته مال گذشته اس، دیگه برنمیگرده... فکر کردن بهش باعث ازار خودم میشه... اما به جاش تو رو دارم... اوا رو دارم... لذت زندگیمون و باهم بودنمون بیشتر از همه چیزه... امیر فقط تو باش من دیگه هیچی نمیخوام...

دستان امیر کنار پهلوهای بهار مشت میشوند...
بهارش فرشته بود و هیچ کس قدرش را نمی دانست...
وجودش بهترین اتفاق زندگیش بود...
نگاه سردرگمش را به بهار میدوزد که بهار با ان هیکل ظریفش روی پاهایش بلند میشود و با تمام وجودش بوسه ای روی لب های امیر میگذارد...
امیر مات میشود.
این شروع کننده بودن بهار هم شیرین بود هم گیج کننده...!!
ولی بهار با تمام نابلدیش پیش قدم شده بود و میبوسید...
چنان طوفانی درون امیر ایجاد کرده بود با حرفها و بوسیدنش که اختیار از کف داده و بهار را با خشونت میبوسد...
بوسیدنش داغ بود و پر حرارت...!
تن بهار کوره ای از اتش بود...
ملایمت در کارش نبود...
خشن میبوسید و مالکانه...!
بهار مال او بود، این فرشته کوچک از ان او بود...
جدا میشود... گرمش بود... داغ کرده بود...

تیشرت را با یک حرکت از تنش بیرون میکشد...
عضله های پیچ در پیچ و بزرگش در دیدرس دخترک قرار میگیرد...
عرق کرده بود و تابیدن نور افتاب به سطح پوست صاف و برنزه اش برق می انداخت و حس لذت را در وجود بهار بیدار میکرد...
بهار متعجب نگاهش میکند...
تمام ان هیکل و اندام ورزیده برای او بود و این حس مالکانه هم در وجود او لبریز شده بود...

امیر در اخر با نگاهی به دور و اطراف و با خیال انکه در ان سمت به دلیل خصوصی بودن ساحل و ملک، کسی قرار نبود بیاید، سمت بهار میرود و شال را از سر بهار میکشد و در حالی که نفس نفس میزند: بهار... بهار دیوونم کردی.. داغم کردی... نمیتونم تحمل کنم و تو رو به خیال و حال خودت بزارم... باید اروم بشم تا این اتیشی که شعله کشوندی، سرد بشه اما بعید میدونم...؟!!!!
مانتو اش را هم در می اورد و ناگهانی دست دور کمرش می اندازد و با چرخشی او را روی شن ها می خواباند...
جیغ بهار بلند میشود و همزمان چشمانش درشت....!!!!

-امیـــــــر...؟!!!!

امیر با شیطنت میخندد: به نظرت یه تجربه هم اینجا داشته باشیم و بتونیم در اینده با مرورش دلتنگ بشیم...
چطوره...؟!!!

بهار تا دوباره خواست اسم امیر را بگوید، لبهایش توسط امیر به یغما رفت...
روی شنها خوابانده بودش و پر شور میبوسیدش...!!!
صدای بوسیدنشان فضا را پر کرده بود...
کسی ان اطراف نبود و با خیال راحت بهار را خفت کرده بود برای یک هم اغوشی که وجود پر از شهوت و عشقش را ارام کند...
بهار هم دیوانه وار همراهیش میکرد...

امیر وحشیانه لباسهایش را در تنش پاره کرد که بهار متعجب چند لحظه ای نگاهش کرد اما امیر امان نداد و خشن تر بوسید...

میدانست که ساعتی بعد یک جای سالم را در تن و بدن بهار پیدا نخواهد کرد و این تجربه قطعا جزو بهترین هایی بود که با دیدن تن و بدن لخت بهار، اثار شاهکارهایش را میدید و با تصور ان بدتر به جان دخترک افتاد و دقیقا نقاط حساس بهار را نشانه گرفت...
از بوسیدن گردنش شروع کرد تا جز به جز بدن بهاری که مانند مار به خود میپیچید و دراخر با فشاردادن رانش جیغ بهار بلند شده و با باز شدن پایش، جسم سنگینش را روی تن بهار انداخت و.....

****

بهار با دیدن تن کبودش و لبهایش، متعجب نگاه خودش در اینه کرد...
برای لحظه ای صحنه ها یادش امد و شرور و خشن بودن امیر از ذهنش گذشت...
«بدجوری اتیشش تنده، ببین تن و بدن بیچاره ام رو چیکار کرد تازه یه بار دیگه ام توی حموم سرویسم کرد....»»

لبهایش اویزان شده بود که با باز شدن ناگهانی در، به تندی سمت در چرخید و با ورود اوا حوله شل شده اش را دور خود محکم میکند...
-مامان بهار حالا چه وقت حمام رفتن بود...خب گشنمه..!!!

بهار هول شده میخندد:باشه مامانی الان میام یه چی درست میکنم...

اوا موشکافانه نگاهی به بهار می اندازد و با هینی که میکشد، دست جلوی دهانش میگیرد:مامانی گردنت چی شده...؟!

و درست وا رفتن بهاری که مانده بود چه بگوید و در این جور مواقع قانع کردن این بچه تخس واقعا کار طاقت فرسایی بود...!!!

زندگی کردن واژه خیلی خاصی میخواهد.
سالها طول میکشد تا راه و رسمش را یاد بگیری اما باز می فهمی که هیچ چیز نمی دانی...!!!
زندگی کردن به خودی خود یک راه صعب العبوری است که فکر و اندیشه درون ان جایگاه ویژه میخواهد اما تمام زندگی به عمل کردن هم نیاز دارد...
اشتباهات میتوانند این راه را مشکل کنند...
فکرهای خوب میتواند راه ها را آسان کند...
و اگر امید به زندگی داشته باشی تمام زندگی از ان توست...!!!

امید بهار، امیر علی بود که این زندگی سخت را آسان میکرد...
زندگی بارها او را طوری زمین گیر کرده بود که در تمام مدت آن فقط غصه خورده بود و سختی های افراطی که شاید یک آدم سالم هم نتواند تحمل کند اما بهار ایستاد و زندگی کرد...

فکر های زیادی درون سرش چرخ میخورد اما مهمترین ان راه حلی برای رو به رو شدن با بهناز و فهمیدن واقعیت برای بهار بود...!!!!

دوست داشت دست بهار را بگیرد و از ان جا دور شود تا کسی اطرافش نباشد و او خوش و خرم زندگیش را بکند...

کلافه دستی به موهای بلندش میکشد...
این روزها یکم زیادی موهایش بلند شده بود که بهار را عاشق آن کرده بود و با دست کشیدن درون آن ها حس خوبی برایش داشت...
این سفر میتوانست حالشان را خوب کند...
می توانست تمام افکارش را دور کند و کاری کند که فقط به خودش و بهار و آوا خوش بگذرد اما افکار خودش مانند موریانه ای داشت مغزش را میخورد و کاری ازش بر نمی آمد...
خسته از افکارهای بی سرو ته ای که هیچ کدام راه حلی نبودند، از اتاق خارج شده و راهش را به سمت اشپزخانه کج میکند اما با دیدن اشپزخانه ای که انگار درونش بمب ترکیده بود چند لحظه ای میماند...

صدای خنده های بهار و آوا خانه را برداشته بود...
هرکدام یه کیک جلوی رویشان بود...
کیک بهار شکل خوبی داشت و آوا اصلا هیچ شکلی نداشت...
کنارشان میرود و با دیدن قیافه سرتا پای سفید شده اشان نوچ نوچی میکند: اخه الان وقت کیک درست کردن بود...؟!

اوا با لبخندی نگاه پدرش میکند: اره خب داشت حوصلمون سر میرفت و یه بابایی هم خواب بود بعدش به پیشنهاد یه مامانی اومدیم کیک درست کردیم و الانم به پیشنهاد یه آوائی میخوایم کیک تست کنیم...!!!

لبخندی روی لبهای امیرعلی مینشیند.
عروسکش بزرگ شده بود و زبانش بزرگتر از خودش...!!!
با ان سن کمش ان زبان داشتن و حرف های بزرگتر از خودش واقعا جای تعجب داشت اما او این را بی نهایت میپسندید و میخواست دخترکش را مستقل و ازاد البته پایبند به اصول اخلاقی بار بیاورد و همچنین رابطه اش با بهاری که روز به روز بهتر میشد و در این دو سال زندگیش در کنار بهار، بهار همیشه تاثیر مثبتی روی آوا داشته و بهار با تمام ضعف هایش دوست و مادر خوبی بود...

-اونوقت کی میخواد اینارو تست کنه...؟!

بهار چشم میگرداند: اقای بقال سر کوچه!! البته اینجا باید بگیم اقا فاضل ماهی فروش...!!!

امیر هم دل به دل شوخیش میدهد: فکر خوبیه...!!

بهار عصبانی میشود: نه اصلا میدونی چیه... میرم بیرون یکی از همین پسر خوشگلا رو برمیدارم میارم که...

حرفش با کاری که امیر میکند نصفه میماند...
دستان پر از ارد امیرعلی روی بهار پایین می اید و تمام صورت بهار سفید شده شده بود...
بهار با دهان باز و متعجب نگاه امیر میکند.
جیغ و خنده اوا بلند میشود و دستانی که بهم کوبانده میشود و ذوق میکند...
امیر خم شده و در گوش بهار پچ میرند: هیچوقت با غیرت یه مرد بازی نکن و از یه مرد غریبه هم نگو چون دفعه بعد بدتر تلافی میکنم...

چنان حرصی بهار را در بر میگیرد که با تمام حرصش میخواهد کیک خودش را بردارد اما

دلش نمی اید و با برداشتن کیک کج و معوج اوا، ان را سمت صورت امیرعلی می کوباند و بعد با ارامشی عمیق میخندد: تو هم یاد بگیر که هیچوقت یه خانوم رو دست کم نگیری... درضمن حق خوردن این کیک هم نداری...!!!
بعد رو به اوا میگوید:بدو برو سریع خودت و تمیز کن که میخوایم کیک بخوریم...
اوا با هورایی که میگوید از اشپزخانه خارج میشود.

بهار با ارامش در مقابل نگاه حیرت زده امیر با دستمالی که کنارش افتاده صورتش را پاک کرده و پیش بندش را باز میکند و میخواهد برود که دستش اسیر دست امیر میشود: کجا خانوم با این عجله...!! بمون جوابت و بدم و بعد برو....

بعد هم کمی از صورتش را پاک کرده و همان دست را به صورت بهار می زند و در اخر گرمی لبهای امیر روی لبهای بهار....

****

-این یعنی چی...؟! من دقیقا نفهمیدم چی شد... اگه زحمتش و بکشین و بهم تفهیم کنین بسیار ممنونتون میشم...

دیدگان تارش را به امیر میدوزد.
هم متحیر است هم ناراحت...
مگر چه گفته بود که امیر این چنین واکنش تندی از خود نشان داد...
دستان لرزانش را بالا اورده و روی فک دردناکش میگذارد...
سیل اشکانش مانع حرف زدنش میشد...
اصلا حرف زدنش چه سود بود که بگوید و امیر بشنود...
حالش دست خودش نبود.
دمای بدنش بی نهایت افت کرده بود.
نمیتوانست لرزش دستانش را کنترل کند... دو دستش را در سینه مشت و جمع میکند...
حالت ارتعاش لعنتی تنش به تمام بدنش رسیده بود و رمق از دست و پایش هم برده بود...
قدمی عقب بر میدارد که نامتعادل است اما امیر هیچ متوجه نیست...
امیر اخم کرده و در فکر بود حتی لحظه ای که از کارش هم متعجب شده بود به روی خود نیاورده بود و حال با صدایی که بی نهایت بالا بود، داد میزند: گمشو بیرون...!!!

خیلی وقت بود که میتوانست عصبانیتش را کنترل کند تا رفتار بدی بروز ندهد اما این روزها و فشارهای ریز و درشتش جایی برای کنترل کردن اعصابش نذاشته بود...

قلب بهار طاقت ان همه خشمش را نداشت، خیلی وقت بود که توجه و مهر امیر شامل حالش شده بود.

سینه اش تیر میکشد و با حالی خراب از اتاق بیرون می اید.
تن سرد و سنگینش را دنبال خود میکشد و میخواهد بیرون برود که در وسط راه طاقت از کف داده و سرش سنگین میشود و دمای بدنش به یکباره پایین می اید و همانجا پخش زمین میشود...

اوا حاضر و اماده از اتاق مخصوصش بیرون امده و در حالیکه مامان بهارش را صدا میزد به سمت راه پله ها میرفت که با دیدن جسم لرزان بهار لحظه ای میماند و بعد صدای جیغش بلند میشود...

امیر با صدای جیغ آوا هراسان از اتاق بیرون میزند و با دیدن اوای گریان بالای سر بهاری که روی زمین افتاده بود و میلرزید، قلبش در کسری از ثانیه ها کنده شد و هول زده خودش را به بهار میرساند و سرش را در اغوش میکشد...
بادیدن قطرات درشت عرق روی پیشانیش و نبضی را که میگیرد، به انی چهره اش رنگ میبازد...
باعجله بلند شده سمت اتاق برمیگردد و با برداشتن قرص به پیش بهار باز میگردد...
قرص ها را از خشاب خارج کرده و ان را در دهانش میگذارد...
لرزش تن بهار متعجبش کرده بود...
این حالش تازگی داشت و خیلی وقت بود دچار حمله عصبی نشده بود...؟!
نگران میشود...
دست زیر کمر و پای بهار میبرد و دخترک را در اغوش میکشد و سمت اتاق میبرد...
اوا کلاه حصیری بهار را برداشته و دنبال پدرش میرود...
اوا در حالیکه گریه میکرد،گفت: بابایی، مامان بهار چش شده؟!

امیری که خودش هم حالش دست کمی از دخترک ترسیده اش نداشت،بعد از گذاشتن بهار روی تخت به سمت دخترکش چرخیده و او را بغل کرده و با لحن ملایمی میگوید:نترس بابایی..!!مامانت هیچ طوریش نشده و فقط یکم سرش درد گرفته همین...

-خب بزار من بوسش کنم،خوب بشه...

امیر بغضش را فرو میدهد:نه دختر بابا شما برو اتاقت پیش اسباب بازی هات بازی کن تا من حال مامانی رو خوب کنم....

آوا مردد سری تکان میدهد و در اخر تسلیم نگاه پدرش میشود و بغ کرده سمت اتاقش میرود...

امیر کنار بهار مینشیند و به صورت رنگ پریده و مهتابی بهار خیره میشود.

بار دیگر خودش را لعنت کرد که چرا او را آزرده تا به این روز بیفتد...

دستی به صورتش میکشد و با فکری که به سختی مشغول شده بود گوشی اش را برداشته و به نگین زنگ میزند...

بعد از چند بوق نگین گوشی را جواب میدهد و با صدای همیشه شادش میگوید: سلام جناب سا لاری...! افتخار دادین و شماره مبارکتون روی گوشی بنده افتاده...!! حالتون خوبه الحمدالله... ؟! خانوم بچه ها خوبن...؟!

امیرعلی سیبک گلویش بالا و پایین میشود و یک راست سر اصل مطلب میرود: حال بهار یهو بد شد...!!!

حرفش انقدر کاری بود که نگین همانطور نشسته سرپا میشود ودل نگران میگوید: چی شده امیرعلی؟ حرف بزن نصفه جون شدم که...!!!

دستی به شقیقه اش میگیرد: منوچهرخان زنگ زده بود یکم حالم گرفته شد و امروزم زیاد میزون نبودم و بهار هم یه حرفهایی زد، خب منم کنترلم و از دست دادم و.... به خدا نمیخواستم حالش بد بشه... نمیدونم چی شد که رفت بیرون و بعد چند وقت آوا جیغ زد و منم هراسون رفتم بیرون و دیدم بهار غش کرده و تنش خیس عرق سرده و فکر کنم حمله عصبی بهش دست داده... بعد اومدم و قرص هاش و دادم و حالا یکم بهتره... دمای بدنش برگشته...

-ای خدا... امیرعلی من به تو چی گفتم... موقعیت بهار، ذهن بهار، بدن بهار... مریضه!! بیش از اندازه ضعیفه... نگاه به هیکل نرم و استخوون ظریفش نداشته باش... بهار تو حتی از اوا هم ضعیف تره...!!! اونوقت تو صدات و واسش بالا بردی و میدونی چقدر از صدای بلند میترسه...؟!

امیرعلی طاقت سرزنش شنیدن را نداشت...
میخواست نگین را ساکت کند اما در حقیقت تمام حرفهایش درست است...

-امیر دست که روش بلند نکردی...؟!

امیر سکوت میکند و لب میگزد...
نگین تا اخرش میرود و با صدای بلندی امیر را مخاطب قرار میدهد: حاشا به غیرتت امیر علی... حاشا به غیرتت که زورت و نشون یه ضعیف تر از خودت دادی و عقلت اونقدر زایل شده که یادت رفته ما توی این یک سال چقدر برای بهبودی حال بهار تلاش کردیم تا اون و به زندگی برگردونیم... اونوقت تو... وای خدا... وای خدا....

-نگین زنگ نزدم که هی مثل کاسکو بری رو مخم... به جای این همه اه و ناله بگو چه خاکی توی سرم بریرم واسه این گوهی که خوردم...؟!

نگین کلافه پوفی میکشدو ناچارا کوتاه می اید و با اسم قرصی قویتر از قبلی گوشزد میکند که ان را به او بدهد تا کمی ارامش از دست رفته اش را برگرداند...

امیر خشاب را برداشته وپشت قرص را میبیند و با تعجب میگوید: نگین من الان یکی از همین قرص بهش دادم...

نگین متعجب میشود: مگه میشه... این خیلی قویه امیر... اشتباه نمیکنی...؟!

-نگین شاید اعصابم خورد شده باشه اما کور که نیستم در ضمن خودمم دکترماااا اونم از نوع اعصاب و روانش...!!!

-تو اگه بلد بودی یه فکری به حال و روز مخ خودت میکردی، بیچاره بهار که گیر تو افتاده...

-نگین قطع میکنما...!!!

-خیلی خب حالا، چه بهشم برمیخوره... احتمالا بهار یکم از فرمایشات من نافرمانی کرده و بنده و جنابعالی و کلا همه رو هم پیچونده و سرخود دارو خورده و یه جورایی فکر کنم بدنش رو به تحلیل رفته... این قرص که خودت میدونی اولش شاید خوب باشه و انرژی داشته باشی اما بعد یه مدت بدنت تحلیل میره و عوارضش هم زیاده... شما خودت بابد زیر نظرش داشته باشی تا تهران که اومدین من خودم گوشش رو بپیچونم... اما امیر میدونم عصبانی هستی اما تو رو به جون خودش اصلا به روش نیار... وضعیت گرفتگی قلبش رو هم که میدونی... ممکنه حالش بدتر بشه و دوباره افسرده بشه...

با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع میکند... دلش میخواست گوش بهار را بپیچاند و کمی تنبیه اش کند اما دلش نیامد و وقتی یاد حال خراب بهار می افتد، حالش بدتر میشد...
بعدا هم میتوانست بهار را تنبیه کند اما فعلا مهمترین چیز بهتر شدن حال بهار بود...
خسته و نگران بهار را در اغوش میکشد و چشم هایش را میبندد...

****

-وای بهار نمیدونی لباس عروسم چقدر خوشکله...!!! همچین چشم دراوردنیه که چشم خیلیا رو میشه درآورد...!!

بهار نخودی میخندد.
میتواند حس ترانه را بفهمد هم خوشحالیش را هم استرس نهفته در صدایش را...!!!
برای لحظه ای یاد خودش می افتد؛استرس و ترسی را که داشت هرگز از یاد نمیبرد... زوری بودن عقدش را هیچوقت فراموش نمیکند حتی تمام حسرت ها و بی کسی هایی که داشت و انگار تمام دنیا با او سرجنگ داشتند...لباس ساده اش در خاطرش نقش بست، با تمام زیبا شدنش هیچ چیزش مانند ترانه و دیگر نو عروسان نبود...اخر خودش هم با تمام دنیا متفاوت بود...!!!

از بغض لب میگزد اما باز مصنوعی میخندد....

-امیدوارم خوشبخت بشی و همیشه همینطور بخندی...!! وگرنه هم خودت پول داری هم بهزاد... دیگران زیاد مهم نیستن...

تبسمی عمیق هم روی لبهای ترانه مینشیند... میداند بهار با تمام سن کمش، قوه درکش زیادی بالاست... چرا که با توجه به تفاوت سن زیادشان اما رابطه خوبی نسبت بهم دارند....
با یادآوری حال بد بهار میپرسد: راستی حالت بهتره...؟! زنگ زده بودم امیرعلی گفت حالت بده و خوابیده بودی...!!

پوزخندی میزند: اره یه دفعه حالم بد شد ولی الان خوبم...

ترانه مردد میپرسد: تو که حالت خوب بود!! با امیر حرفتون شد...؟!

بهار مردمک چشمانش را در کاسه میچرخاند تا اشک نریزد: نه یه دفعه ضعف کردم اخه هیچی نخورده بودم به خاطر همون... تو نگران نباش... اخه باید فکر تدارکات عروسیت باشی و میدونی که هنوز خیلی کارها باید انجام بدی...

ترانه میتوانست حسرت درون صدایش را حس کند... زیادی تلخ بود... میدانست دخترک کم نکشیده و ارزوهای زیادی بردلش مانده که هیچوقت نمیتواند انها را به دست بیاورد...
-حق با توئه... تو هم که مواظب خودت هستی دیگه خانوم وکیل... باید تو عروسیم حسابی بترکونی...!!! میدونی که تو خواهر عروسی...!!!

بهار از ته دل و بلند میخندد:ای فدات خواهری من خودم میترکونم شما خیالت راحت باشه...

-سلام امیر برسون و اوا رو هم ببوس...خدانگهدار...

جوابش خداحافظی اش را میدهد و گوشی را قطع میکند...
حس خوبی داشت...
ترانه او را خواهرش میدانست...
احساس مهم بودن میکرد...

میخواست بلند شود که سرش گیج میرود و دوباره همانجا روی مبل مینشیند...
قرصش را خورده بود و قبل از ان امیر هم بابت دوز بالای دارو ها حسابی از خجالتش درامده بود و حال دوباره لرزش دستش را با خوردن قرصی دیگر کم میکرد...
رفتار امیر سرد و سنگین بود...
بهار داشت جان میکند تا همان حس مهربانی و دوست داشتن را دوباره در چشمان عصبانی امیر ببیند...
اما امیر دوری میکرد...
وابستگی اش به امیر ان قدر زیاد بود که حال این دوری داشت از پای درش می اورد...
تمام حال خوش این روزهایش به خاطر توجهات امیر بود وگرنه بهار خیلی وقت بود که دست از زندگی کشیده بود...
امیر برایش حکم همان نفس را داشت...
بدنش کرخت و بی حال بود.
مغزش مرتب یک چیز را فرمان میداد و ان هم مهم نبودن بهار برای امیر بود...
سختش بود...
فکر کردن، تمام انرژیش را تحلیل برده بود...
باید خودش را مشغول میکرد تا دیگر ان فریادها را نشنود...
به جان اشپزخانه ویلا می افتد و از بالا تا پایین ان را تمیز میکند بعد اتاق خوابها و سرویسها...
مبل های سنگین را جابه جا میکرد، بدون توجه به بیماری و بدن ضعفه روز قبلش...
دیگر نا نداشت اما دست بردار هم نبود...

امیر و اوا با لبخندی که روی لبانشان بود، وارد میشوند...
بهار هیچ متوجه نمیشود...
امیر با دیدن بهاری که مبل ها رامیشست و زمین را طی میکشید، متعجب اوا را روی زمین میگذارد و بعد در گوش اوا حرفی میزند و او را روانه اتاقش میکند....

بهار را صدا میزند...
اما بهار باز هم متوجه نمیشود...
سمت بهار میرود...
صورت خیس از عرق بهار که بالا می اید و متعجب امیر را میبیند...
-امیر...!!!

امیر تا تهش میرود....
فهمید که با نبودن و حرف نزدنش چه بر سر بهار اورده است...
اخمش دست خودش نیست، از خودش عصبانی بود...
اما بهار با دیدن اخم امیر میترسد و همانجا روی زمین وا میرود...
-امیر جان ناراحت نباش... ببین همه جا رو تمیز کردم...

حرفی نمیزند و بهار را بلند میکند...
دستان چروک شده بهار را در دست میگیرد و او را روی مبل می نشاند...
بهار اشکهایش سرعت میگیرند و با بغض میگوید:امیر من...من...دروغ گفتم...به خدا...شوخی بود...باهام قهر نکن...من بدون تو نمیتونم...امیر...من...با کسی...اصلا...حرف...نزدم...ببین...خونه... رو....تمیز...کردم...! امیر... لطفا... نرو... نرو.... نرو...!!!

امیر صورت بهار را با دستانش قاب میگیرد:بهار چرا اینقدر سردی؟! مگه قرار بود من برم...؟ چرا افتادی به جون ویلا...؟

-امیر...؟!
-اروم...بهار اروم... هیس...حرف می زنیم...اما تو اروم باش...کسی قرار نیست تنهات بزاره...اون رو هم میدونم شوخی کردی... من فقط عصبانی شدم چون دوستت دارم و نمیتونم، ببینم یه نره خری بهت نگاه کنه چه برسه به حرف نامربوط بهت بزنه....

بهار مات میشود...
میان اشک ریختنش میخندد..

خودش را در اغوش امیر می اندازد..
امیر کمی نازش را میکشد و با قربان صدقه رفتن هایش کمی بهار را ارام میکند...

روحیه بهار حساس بود و باید مراقب بود تا بهار وارد فاز افسردگی نشود...
بهار باید سرش شلوغ باشد تا فکر و خیالات مانند سیلی ویرانگر از پای درش نیاورند...
تمامش توصیه های نگین بود و خودش هم تمام ان ها را می دانست...

*****

مهم جلوه دادن شخصیت و خود بهار بهترین ابزار برای حال خوب بهار بود...
منوچهرخان باز هم پیغام فرستاده بود که امیر با زن و فرزندش به عمارت بروند...
نمیدانست اخر این خواسته چیست اما منوچهرخان دست بردار نبود..
نمیخواست بهار سر زبان ها بیفتد اما اخرش همه باید می دانستند که بهار همسر اوست و رابطه بینشان هم همانقدر جدی است که دخترش او را جای مادرش میداند...

سر از گوشی دستش بلند میکند و صفحه چت پدرش را میبندد که برای لحظه ای میماند...
بهار با لباس خوابی زیبا و فریبنده قصد داشت دل ببرد و بدجور هم دل امیر را برده بود...
لباس خواب مشکی در تنش زیادی بدن نما بود و بلند...
خرامان خرامان سمت امیر می امد...
تمام انها؛ نقشه ها و حرفهای نگینی بود که میخواست تمام سیاهی های ذهنش را با معاشقه هایی که می دانست چقدر باعث محکم تر شدن پایه های زندگی زناشوییشان میشد، را دور کند و الحق هم خوب جواب داده بود...

هرچه بیشتر بهار زنانگی هایش را برای امیر رو کند او هم وابسته بهار میشود در ان صورت عشق میانشان هم بیشتر میشود...
درست مثل همین لحظه ای که امیر با تمام عصبانیتش از پیغام منوچهرخان، حال با دیدن بهار با ان لباس خواب، ان هم در حالی که به شدت به یک همراهی طولانی مدت جنسی نیاز داشت...

بهار بدون هیچ حرف و اجازه روی پاهای امیر مینشیند و با شیدایی تمام به چشمانش زل میزند: چرا اقامون اخمهاش توی همه...؟!

امیر فقط نگاهش میکند و از این چشم به اون چشم نگاه میکند...
بهار با ناز نگاهش میکند و با کشیدن لب زیرینش به دندانش نگاه امیر را معطوف لبانش

میکند...
امیر بی طاقت پهلوهای بهار را چنگ زده و بی معطلی بهار را از روی پاهایش بلند کرده و او را روی تخت پرت میکند...
با دراوردن یک دفعه ای لباسش و خیمه زدن روی بهار با صدای بمی که پر از خواستن و نیاز بود گفت: چون هوس یه سکس بدجور به سرش زده بود که اونم جور جور شد...!!!
بلافاصله لب روی لبهای بهار میگذارد و در یک ان لباس خواب بهار را از تنش بیرون می اورد و معاشقه اشان را از سر میگیرد.....

هوای دریا را نفس میکشد و لبخندی به وسعت همان دریا روی لب می نشاند...
عاشق دریا شده بود.
تا قبل از این هیچ وقت نه مسافرت رفته بود نه دریا را دیده بود.
دریا دیدنش فقط از تلویزیونی بود که حس و لمسش زمین تا اسمان فرقش بود...
دریای جنوب هم به دلش نشسته بود...
اصلا هرکدام از دریاها یک قشنگی و زیبایی را به رخ میکشید...
مجذوب میکرد و خیره کننده بود.
حال دلش قابل توصیف نبود.
حس خوبی را که از امیر دریافت کرده بود، تمامی ترس ها و دلهره هایش را هم برده بود.
بهار تا زمانی خوب بود که امیر را داشته باشد و توجه هایش که غیر از ان بهار به طور قطع نابود میشد...
چیزی که نگین بارها و بارها به امیرعلی گوشزد کرده بود...

شب گذشته خوب بود...
شوق شیرینی سرتا پایش را گرفته بود...
کلا امیر علی بلد بود حالش را خوب کند، مانند خودش که داشت کم کم امیر را از بر میشد...

بهار در فکر شب گذشته و رابطه اش با امیر بود که با صدای مردی از جا میپرد و دست روی سینه اش میگذارد...

-سلام خانوم...!!!

برمیگردد طرف مرد و با دیدن یکی از چهار پسری که قبلا دیده بود، رو به رو میشود...
پسری جذاب و مردانه با تیشرت و شلوارکی سفید که بی نهایت به او می امد...

بهار زیر نگاه سنگین مرد اخمی میکند و هرگز از یاد نمیبرد که به خاطر انها و شوخی اش امیرش را ناراحت کرده بود...

بهار رو میگیرد و میخواهد برود که مرد مانع شده و جلو راه بهار را میگیرد...
بهار بهت زده نگاه مرد میکند و مرد با لذت تمام روی بهار و موهای افشان شده از زیر شالش نگاه میکند...

دختر پیش رویش زیبا بود و بیشتر از ان ملاحت و معصومیت چشمانش گیرایی داشت...

- از قدیم میگن جواب سلام واجبه ها...

بهار اخم میکندو حاضر جواب میگوید: از همون قدیما هم میگن با غریبه ها دم خور نشین...

مرد جذاب میخندد: ای بابا دختر خانوم مگه من میخوام بدزدمت...!!!

-والا کارتون کم از دزدی هم نداره، چون جفت پا پریدین وسط ارامشم...

یکم بی پروا میشود و مرد با حظ نگاهش میکند...
دخترک از نگاه مرد هیچ خوشش نمی امد...

میخواهد برود که باز هم مانع میشود:ای خانوم شما چه عجله دارین...بنده ازتون معذرت بخوام ،راضی میشین...؟!

بهار با تعجب نگاه مرد میکند: عذر خواهی شما به من چه ربطی داره که با زبون بی زبونی دارم میگم مزاحم شدین...؟!
-واقعا قصدم مزاحمت نیست خانوم... ببخشید اسمتون...؟!

بهار پوفی میکشد و کلافه میگوید: اقای محترم شما به اسم من چیکار دارین...؟!

مرد متحیر میماند...بهار به هیچ عنوان حاضر نبود سر صحبت را باز کند و از لاک دفاعی اش بیرون بیاید...

-من و دوستام توی این ویلای بغلی هستیم... راستش اومدم پیاده روی و شما رو دیدم،گفتم بیام یه صحبتی بکنم...

-مگه شما من و میشناسین...؟!
مرد نیشخند میزند:نه نمیشناسیم اما اشنا میشیم...

بهار پوفی میکشد و میخواهد جوابی بدهد که با صدای اوا سکوت میکند...

-مامان بهار...مامان بهار....

بهار نگاه اوا میکند و اوا با خوشحالی خودش را در اغوش بهار می اندازد...
مرد با دهانی باز نگاه بهار و اوا میکند و ناباور پلک میزند...
تمام تصوراتش دود میشود و هوا میرود...
اصلا باورش نمیشد این دختر مادر باشد...
اصلا سنی نداشت...

-اصلا بهتون نمیاد بچه داشته باشین...!!!
بهار خیره فقط نگاهش میکند و اینبار با حضور آوا لبخند شیرینی میزند که نگاه مرد را به دنبالش میکشد...
اما آوا از حرف مرد هیچ خوشش نیامد که با تخسی گفت:من دختر مامان بهارم هستم...

بهار بلند میخندد و صورت اوا را میبوسد...
مرد باز حریص نگاه بهار میکند و فکر ناجوری که از ذهنش میگذرد و لحظه ای که بهار نگاهش در نگاه مرد مینشیند و برق ان نگاه کثیف را حس میکند،معذب میشود...
خودش را جمع و جور کرده و اوا را پایین می اورد...
شالش را درست میکند...
اما مرد بی پروا نگاه بهار میکند و زیر لب نام بهار را زمزمه میکند...

-بهار... بهار... اسمت بی نهایت به صورت زیبات میاد...

بهار حالش بد میشود...
از جمع به مفرد تبدیل میشود.
احساس خطر میکند...
این نگاهها را میشناسد..
خشمی سراسر وجودش را میگیرد...
مرد کارتی را به طرفش میگیرد:این شمارمه بهم زنگ بزن...!!!

بهار اتش میگیرد و بدون حضور اوا سمت مرد رفته و پر حرص و تنفر از این قبیل نگاهها میگوید: میدونی لاشخور صفتش چیه؟!مردار خواره...!!!اما تو از لاشخور کمتری چون به زنده ها کاری نداره و بالای سر همون لاشه ها خودش و سیراب میکنه اما تو اونقدر کثیفی که حتی باوجود بچم بازهم داری مزاحمت ایجاد میکنی...

بلافاصله دست اوا را میگیرد و سمت ویلا میرود که مرد عصبانی بازوی بهار را گرفته و سیلی به گوش بهار میزند...

جواب ان توهین برایش خیلی خیلی سخت بود و باید یک طوری خودش را ارام میکرد...

بهار مات به مرد نگاه میکند...
-کثافت بی ناموس...
دستش را بالا میبرد تا جواب سیلی مرد بدهد که باز دستش اسیر مرد میشود و مرد تا بخواهد کاری کند ضربه ای به صورتش میخورد و با تلو تلو شدن روی زمین می افتد...

بهار با وحشت نگاه امیر میکند...
امیری که صورتش از خشم سرخ و برافروخته شده بود...

-حروزاده بی همه چیز، چطوری تخم کردی که دست روی زن من بلند کنی...؟!به ولای علی می کشمت و زندت نمیزارم...

با لگد ضربه ای به مرد میزند و خم میشود روی مرد و بدون هیچ رحمی او را میزند...
اوا با ترس فقط گریه میکرد.
بهار میترسید مرد بمیرد و خونش به گردن امیر بیفتد..
ترسید...
جلو رفته و بازوی امیر را میگیرد و به التماس می افتد...
اما امیر هیچ نمیفهمید...

-امیر تو رو خدا، کشتیش... امیر...!!!

جیغ میرند و کمک میخواهد که ناگهان با دیدن دو مرد از انها میخواهد که کمک کنند...

ان دو را بازور جداکرده و امیر با خط و نشان کشیدن میخواهد باز هم حرصش را خالی کند..
-کثافت،دستت و میشکنم...بی ناموس بی شرف...فکر نکن خلاص شدی ننت و به عزات میشونم...دست به ناموس من میزنی...سیلی میزنی عوضی و تخم حروم...!!!

اما ان ها که دوست ان مرد درامده بودند با وضع پیش امده پی به اوضاع وخیم بردند و یکی از ان دو مرد ناجی جلو امده و با شناختن امیر علی سالاری لب میگزد و با لحنی خواهشمندانه

میگوید: اقای سالاری ببخشید...

امیر با دیدن مرد بلافاصله شناختش و با صدای بلندی غرید: اقای ملکی از این دوستا نداشتی که مزاحم ناموس مردم بشن و دستش و هم روی ناموس همون مردم بلند کنه...

مرد عرق ریزان و خجالت زده میگوید:حق با شماست من عذر میخوام...خودم به خدمتش میرسم...

امیر نگاه بدی به اقای ملکی انداخت و آوا را بغل میزند و دست بهار را میگیرد و میگوید:اینبار و شانش اورد و زنده موند ولی دفعه بعد جنازه اش تحویل خانوادش میدم و شما یه نصیحت بهتون میکنم که این ادم و از زندگیت بنداز بیرون چون ناموس تو هم در معرض خطره...دیگه خود دانی...

حرص و عصبانیتش را در مچ دست بهار خالی کرد...
گفته بود بدون او به ساحل نرود و بهار اصلا گوش نکرده بود...
تازه کمی ارام شده بود و حال وقتی حس میکرد این مرد تن زنش را دید زده از خشم میخواست حتی خودش را هم بکشد...

خشم از سر و رویش میبارد...
اوا را روی زمین گذاشته و با همه خودداریش روبه او میگوید: میری داخل اتاق و با اسباب بازیهات بازی میکنی و بیرون نیا چون میخوام با مامانت حرف بزنم...

بهار ناخوداگاه از ترس قدمی عقب میرود.
اوا سربه زیر حرف پدرش را گوش میدهد و میرود...
ترس بدتری از واکنش امیر داشت... چرا که با یک حرف ان طور بلوا کرد و حال با اتفاق امروز به طور حتم بدتر رفتار میکرد...
امیر سمت بهار برمیگردد.
ترس بهار به وضوح دیده میشد...
امیر به یکباره قدم بلندی سمت بهار بر میدارد که بهار از ترس هین گفته و میخواست فرار کند که بازویش اسیر دست امیر میشود.
امیر با حرص خم میشود که بهار برای حفاظت از خود دست جلوی صورتش میگیرد.
امیر شوکه نگاه بهار میکند...
او فقط میخواست حرف بزند نه اینکه اینطور بهار را بترساند...
از دست خودش عصبانی بود چراکه این ترس را خودش بوجود اورده بود.
بهار هق میزند و امیر با تمام ناراحتیش او را در اغوش میگیرد.

میداند بهار تقصیری ندارد و او فقط برای یک هواخوری به ساحل رفته بود، اما هرچه که بود غیرتش به درد امده بود که ادمی به کثافتی ان مرد دست روی زنش بلند کند...
میدانست جامعه پراز این ادمهاست اما او نمی توانست بهار را محدود کند.
نمی توانست بهار را از خودش بترساند،
بهار باید او را به خاطر خودش بخواهد و احساس امنیت کند...

-اروم باش بهار...!! من متوجهم تقصیری نداری اما بهت گفته بودم تنها ساحل نرو بعد خودم میبرمت، اما تو بی هیچ توجهی به حرفم کارخودت رو کردی...

بهار از سینه اش جدا میشود و با چشمان اشکبارش میگوید: من فقط خواستم کمی تو خودم باشم و اون لذت و با هوای ازاد اینجا کمی بیشتر حس کنم و فکر نمیکردم صبح به اون زودی کسی اونجا رفت و امد کنه... من داشتم برمیگشتم که اون مرد اومد و....

-نمیخوام بحث اون بیشرف هیچی ندارو پیش بکشم اما ازت میخوام حداقل برای حرفم اهمیت قائل باشی... خیلی دارم خودم و کنترل میکنم تا کاری باهات نداشته باشم اما تو هم نباید حرفم و نادیده بگیری... بعضی چیزا رو ما مردها بیشتر میدونیم....

بعد دیگر حرفی نمیزند و از بهار جدا میشود...
بهار مات نگاهش میکند از چشمان سرخش معلوم بود که خودش را کنترل میکرد...
امیر سمت کابینت رفته و با برداشتن شیشه اخمهایش در هم رفت.
از ان زهرماری بیزار بود اما کاری هم نمیتوانست بکند...

امیر پیک پیک را بالا میبرد و سیگار میکشید و فکرش مشغول مردی بود که دست روی بهار بلند کرده بود.
میخواست نفس مرد را بگیرد تا دیگر نفس نکشد...
بهار با بغضی که در گلویش بود طاقت دیدن حال امیر را نداشت و به خاطر همین سمت طبقه بالا و پیش اوا رفت و امیر را با فکر و ذهن پریشانش تنها گذاشت....

****

سفرشان با وجود ان اتفاق باز هم خوب بود..
حداقل برای بهاری که تا به حال دریا را ندیده بود...

معاشقه هایشان و دلبری های بهار این سفر را به یادماندنی تر کرده بود....
بازگشتشان همزمان با دعوت شدنشان به عمارتی بود که بهار هنوز بی خبر بود.
امیر میدانست بهار مشکلی ندارد و هرجا که بخواهد با او همراه میشود اما میترسید انها رفتار بدی با او داشته باشند،
چون خاطره ای که برای بهار جا گذاشته بودند و ان طور وارد شدنشان به خانه و تهدید و ترس بهار و بعد سقط بچه ای که هرچند خودش بی خبر بود ولی تا مدت ها به روحش اسیب رسانده بود....

ترانه و بهزاد همچنان در تدارکات مراسم عروسیشان بودند و کمتر دیده میشدند اما ترانه گاهی به بهار زنگ میزد و با تمام جزئیات از کارهایش تعریف میکرد.

بهار و طاهره خانوم مشغول اشپزی بودند و گاهی هم حرفهای روزمره میزدند.
این وسط هم گاهی اوا شیطنت میکرد و زبان میریخت و باعث خنده انها میشد...
-چه وروجک تخسی...!!!

اوا ناز میکند: دقیقا شروین هم میگه البته نه با اون اخماش، با مهربونی میگه...

بهار اخم میکند و هنوز هم راجع به رابطه صمیمی شروین و بهار با امیر حرف نزده بود.
بهار از ترسهایش میترسید...
از کودکی که به یغما رفت و حال با دیدن وابستگی اوا به شروین میترسید از لحاظ جسمی و روحی صدمه ببیند...
بهار با اخم به اوا میگوید: اخه این اخمو چی سرش میشه...؟!

بهار هم متعاقب اخم میکند و در دفاع از شروین میگوید: شروین همه چی رو بلده تازه توی نقاشی و حفظ کردن شعرهامم بهم کمک میکنه...

بهار فهمید که خراب کرده و اینبار درصدد دلجویی بر می اید: من که منظور بدی نداشتم فقط گفتم شروین هنوز بچه اس و تو باید سوالاتت و از من یا بابات بپرسی و مطمئن باش من و بابات اونقدر دوست داریم که هرکاری برات میکنیم...

اوا در فکر فرو میرود...
لبخند و محبت بهار را دوست داشت.
بهار با دیدن صورت مات اوا از فرصت استفاده کرده و بوسه ای بر پیشانی اوا میزند و

میگوید: شروین فقط میتونه یه دوست باشه اما من و بابات همه چیز تو هستیم و تو هرچی که بخوای باید از ما بخوای نه شروین... شروین فقط میتونه یه کمک کوچولو بهت بکنه اما من و بابات چون بزرگیم بیشتر میتونیم کمکت کنیم... دقیقا مثل پیانویی که ازم خواستی به بابات بگم یه سفیدش و برات بخره و بابات قول داد در اولین فرصت برات بخره... تازه قرار شده یه مربی هم بگیره که کامل بهت یاد بده...

چشمان اوا درخشید.
ذوق زده دستی بهم کوباند و هورایی گفت...
صورت بهار را عرق در بوسه کرد.
بهار با تمام نابلدی و کمبودهایش داشت سعی خودش را میکرد تا مادر خوبی برای اوا باشد...
شروین پسر بدی نبود و مادر و پدرش هم تمام حواسشان به پسرشان بود و او را به درستی تربیت کرده بودند اما بهار و ترسهایش همیشه بود و نمیخواست اوا وابسته کسی باشد و باید ابتدا محبت خودش و امیر را به اوا نشان میداد تا اوا حتی در بدترین شرایط هم انها را به دیگران ترجیح دهد.

****

امیر خسته از یکی به دو کردن با بهزادی که یک سرش به بهناز وصل میشد و سر دیگرش به فلاحی و اذر سکوت اختیار میکند.
-امیر دست بردار اونها بیشرفتر از اینن که تو بخوای باهاشون دربیفتی...دقیقا هم از جایی وارد میشن که حتی به ذهنت خطور نکنه...

-بهزاد چرا نمیفهمی من لامصب ولشون کردم اما خودشون کرم دارن و نمیزارن من به حال خودم باشم...

-تو محل نده و بزار پلیس کار خودش و بکنه...

-وای بهزاد میزنم دهنت و سرویس میکنماا....!مرد حسابی دارم میگم اون هیراد سگ پدر داره کرم میریزه که اگه دستم بهش برسه میکشمش...
بهزاد اینبار ساکت میشود و منتظر به امیر نگاه میکند...
امیر میفهمد اما توان گفتنش سخت بود، برای امیری که طالب ارامش بود...

-مگه چی شده...؟!

-هیچی فقط داره گوه زبادی میخوره...!!!
-ودقیقا چه گوهی...؟!
-داره دنبال بهار میگرده بیشرف، سگ پدر....!!!!

وارد خانه که میشود سرو صدای بهار و آوا به گوشش میرسد.
خانه اش گرم بود.
صفا و صمیمیت درونش موج میزد به دور از هرچه غرور و تکبر بود، حاضر نبود ان را با هیچ ثروتی معاوضه کند...

وارد سالن میشود و بهار و اوا را در حال بگو مگو میبیند.
حتم دارد دخترش پا روی اعصاب بهار گذاشته و بهار هم دارد با حرف زدن مجابش میکند اما گوش اوا بدهکار نبود.

لبخند میزند و جلو میرود.
هیچ کدام متوجه حضورش نشدند...
-سلام...!!!

بهار زودتر متوجه میشود و با دیدن امیر اخمش غلیظ تر میشود.
سمت او قدم تند میکند و بدون اینکه جواب سلامش را بدهد، میگوید: امیر جان بیا این دخترت حرف توی گوشش نمیره، هی میگه شروین، شروین... به خدا دیوونم کرده...!!! هرچی میگم بچه شروین نیست پیش مادربزرگشه، حرف توی گوشش نمیره... وای خدا سرسام گرفتم...

امیر هاج و واج به بهار عصبانی نگاه کرده و بعد نگاهش را معطوف دخترکش میکند...
دخترکش تخس و از خود راضی نگاهش میکند...
خنده اش میگیرد اما سعی میکند نخندد تا وروجکش پررو نشود...
جلو میرود...
-خب خانوم خانوما شما توضیح بده چرا مامانت از دستت عصبانیه...؟!

اینبار آوا بغض میکند: دلم واسه شروین تنگ شده خووو...!!!

امیر تا میخواهد حرفی بزند، بهار از روی مبل جستی میزند و کنار اوا می اید و با لبخند پهنی روی لبانش میگوید: میخوای ببریمت شهربازی... من و تو و بابایی... خیلی هم خوش میگذره... شبم میریم همون جایی که پیتزاش و دوست داشتی و با عروسکشون عکس گرفتی... هوم...؟!

اوا ابتدا با تعجب بعد با خوشحالی از گردن بهار اویزان شده و با بوسه هایی که پی در پی به گونه بهار میزد و میخندید...

امیرعلی متعجب از ان دو نفر نگاهی به بهار میکند و مشکوک میشود، چون این تغییر موضعی را تا به حال از بهار ندیده بود.

روبه بهار میکند و میخواهد حرفی بزند که بهار چشمکی میزند و امیر با ابروهای بالا رفته فقط نگاهش میکند.

اوا میرود.
بهار روبه امیر میکند و میگوید: وقتشه که باهات حرف بزنم...
امیر نگران نگاهش میکند.
بهار دست امیر را میگیرد و سمت اتاق مشترکشان میرود..
منتظر نگاه بهار میکند.
بهار بی قرار بود و خاطرات تلخ گذشته پیش چشمانش جان گرفت...
خود را به اغوش امیر میسپارد تا کمی ارامی گیرد.
امیر دست روی سرش میگذارد و با وجود دل نگرانیش بهار را ارام به خود میفشارد...

بهار چشم میبندد و خودش را از اغوش امیر جدا کرده و روی تخت مینشیند.
امیر کنارش مینشیند...

-چند روزه میخوام راجع به این موضوع باهات حرف بزنم، اما وقتش نمیشد یا یه کاری پیش میومد... اما الان باید بگم...

امیر منتظر نگاهش میکند...

-ببین امیر شاید در نظرت مسخره بیاد و منم خیالاتی شده باشم یا تاثیر گرفته از روزهای بد کودکی و نوجوانیم باشه، اما مطمئنم که اگر جلوش گرفته نشه بعدا نمیشه جلوش رو گرفت البته از نظر من... آوا خیلی به شروین وابسته شده و این وابستگی از نظر من خیلی خیلی بده که ممکنه در اینده ازش سو استفاده بشه... امیر من تمام تلاشم رو میکنم و کردم تا اوا رو کمی از شروین دور کنم اما تنهایی نمیتونم و تو هم باید کمکم کنی... نمیخوام آوا به هیچ احدی وابسته باشه و باید یاد بگیره تنها خانواده اشه که میتونه حمایتش کنه... امیر من تحقیق کردم و حتی با استادمم حرف زدم جای خالی مادرش با من پر شده اما میدونه که من مادر واقعیش نیستم و این کمی مشکل به وجود میاره و فکر میکنه شاید بخوام بهش امر ونهی کنم... امیر

این حرفهایی که میزنم برای الان نیست و دقیقا در اینده برامون همچین مشکلی پیش میاد... من نمیگم با شروین دوست نباشه... فقط میخوام آوا صدمه نبینه همین....

امیر به فکر فرو میرود...
ذهنش درگیر تمام بایدها و نبایدها شده بود...
بایدهایی که باید شکل میگرفت و روی انها کار میشد...
حرفهای بهار درست بودند...
بهار را درک میکرد و حرفهایش درست بود... گرچه از خانواده بهره ای نبرده بود اما داشت تمام تلاشش را برای خانواده نوپایش میکرد تا سرپا نگه دارد...

-راستش نمیدونم چی بگم و چی کار باید بکنم اما مطمئنم با هم فکری هم میتونیم این مشکل رو هم حل کنیم...

-این چند وقته رو با شگرد و هر ترفندی که میتونستم کمی ذهنش و از شروین دور کردم اما این پروسه زمان زیادی لازمه و نمیخوام آوا مشکلی پیدا کنه...

امیر دوباره بهار را در اغوش میکشد: باهم درستش میکنیم و احتیاجی نیست خودت و اذیت کنی...

-بحث اذیت شدن نیست... آوا باید یاد بگیره جز خانوادش به کسی اعتماد نکنه... کار به خانواده داغون خودم ندارم که چقدر اذیت شدم اما درست زندگی کردن و فکر کردن خیلی مهمه که اوا باید یاد بگیره... امیر باید جلوی سرکشی هاش بایستی... باید کمی بهش سخت بگیری و امرونهی کنی... من نمیتونم بهش سخت بگیرم اما تو میتونی چون پدرشی اما من کسی که فقط زن توام.... وقتی تو بهش سخت بگیری به من پناه میاره و من میتونم با پا درمیونی اون و به سمت خودم و تو جذب کنم و این بار عاطفی فقط در حد یک دوست باشه... اصلا شاید هم من اشتباه میکنم... نمیدونم اما گفتم که یه فکری بکنیم....

-حتما یه فکری میکنیم...دختر من باید اونقدر محکم باشه که با فکر تصمیم بگیره و با دلش مهربونی کنه...باید بهش یاد بدیم هیچ مهمتر از خانواده و خودش نیست، هرچند که بعضی خانواده ها خیلی توی افراط و تفریط زیاده روی میکنند اما اگه ما بخوایم میتونیم با عمل بهش نشون میدیم و در کنارش بهش طریقه زندگی کردن رو یاد میدیم، فقط تو ناراحت نباش بهار... شرایط روحیت هنوز کامل درمان نشده که بخوای مدام حرص آوا رو بخوری...بعدم شروین زیر دست شهیادیه که غیرت و مردونگی حالیشه و خانوادش خط قرمزشن... نگین زن محکم و خودساخته ایه....شروین بچه همین خانواده است، مطمئنم که قرار نیست بد بشه...
بعد با شوخی اضافه می کند:اگر شروین دامادم بشه از خدامه....

بهار جدا شده و در میان ناراحتیش بهت زده نگاه امیر میکند و امیر با تمام وجودش قهقهه ای می زند و دوبار سر بهار را در اغوش میگیرد و در جواب فحشی که بهار بابت شوخیش نثار میکند، بوسیدن لبهایش بود که با حرارت و اشتیاق میبوسیدش....
جدا شده و نگاه بهار میکند...
خوشش می امد بهار اماده بود و با هربار بوسیدن خمار میشد و لذت میبرد...
تن داغ بهار داشت وسوسه اش میکرد...

امیر خوشحال میشود و باز دلش برای بهار میرود...
بهار بیش از اندازه فکر او و آوا بود و حاضر بود برایشان هرکاری بکند...
شاید هیچ کس به اندازه بهار نمیتوانست خوشبختش کند و به فکر او باشد...
فکری از ذهنش میگذرد...
حال بهترین زمان برای گفتن، دعوت منوچهرخان بود...
منوچهرخانی که قصد کوتاه امدن نداشت...
نمی دانست دنبال چیست اما این که انها را به عمارت دعوت کرده بود را به درستی نمی توانست هضم کند....
شاید نقشه دیگری در فکر داشت و منوچهرخان را خوب می شناخت و با تمام غرورش حاضر نبود نام و اوازه خوشش را هم خراب کند...!!!

-بهار جان منم میخوام موضوعی رو باهات درمیون بزارم اما همه اونها بسته به نظر توئه... یعنی اگه بگی نه منم موافقم اما....

بهار دلش اشوب میشود...
تگرانیش در صورتش هویدا بود که امیر هم متوجه میشود...
-خب امیر بگو...!!!!
امیر دستش را میگیرد: ببین الکی نگران نشو... چیز زیاد مهمی نیست، فقط منوچهرخان ما رو دعوت کرده عمارتش...!!!

بهار جا میخورد...
ناباور نگاه امیر میکند...
هیچ نشانه ای از شوخی درون نگاهش نبود...
یادآوری خاطرات گذشته پیش چشمانش شکل میگیرد...

به ناگاه بلند میشود و با لرزشی که به جان و تنش نشسته بود سمت امیرعلی برمیگردد...
-من... من... نمیتونم.... که...

امیر علی متوجه اشفتگیش میشود...
بلند میشود و بهار را در اغوش میکشد تا ارامش کند...

-هیش... بهارجان اروم باش... مگه نگفتم هرچی تو بگی... بخوای بریم... نخوای نمیریم...!!!

گوش بهار بدهکار ان حرفها نبود.
خاطرات مانند نوار فیلمی در ذهنش روی دور تند میرفت و می امد.
بدرفتاری های ان زن...
چهره پراز اخم و خشم مرد که عجیب ترسناک بود...
حرفهای تند و زشت ان زن...
از پله افتادنش...
سقط شدن جنینش...

انها هیچ چیز خوبی را برای او به یادگار نگذاشته بودند جز ترس و وحشت...
او از انها میترسید...
میترسید و نمیخواست با انها رو به رو شود...
باید ارام میشد و با یک نفر حرف میزد...
باید مشورت میکرد...
باید یک طوری رفتار میکرد تا حق آوا و امیر ضایع نشود...
با تمام بدیها و ترسها، انها خانواده امیرش بودند...
باید فکر میکرد...
از امیر فاصله میگیرد...
نگاه پر بغضش را به امیر میدوزد: میشه... میشه... کمی فکر کنم و بعد جواب بدم... راستش من اصلا آمادگیش و ندارم...

امیر دستانش را قاب صورت بهار میکند: بهار اگر نخوای بری اون عمارت و پیش اون ادما، اصلا مجبورت نمیکنم برعکس، بهت حق میدم تا ریختشونم نبینی... فقط خواسته تو مهمه...!!!

چشمان بهار از این همه محبت امیرش میجوشد و روان میشود...
امیر با بوسه ای بر پیشانیش، هق هق معصومانه دخترک بلند میشود و دوباره در آغوش امیر فرو میرود و برای تمامی غصه هایی که هیچ جوره قرار نبود از ذهنش پاک شوند، میگرید...

******

روز جمعه بود و امیر استثنا در خانه بود...
بهار در حال تماشای فیلمی بود که موضوع عاشقانه و درامش او را سخت مجذوب کرده بود...
دلش به حال دخترک در فیلم میسوخت که بعد از ان همه سختی بازهم قرار نبود روی خوشش را ببیند، با دیدن صحنه حساس فیلم، شدت خوردن تخمه و صدایش بیشتر شده بود و این نشان از هیجان بهار داشت...

انقدر در بحر فیلم بود که متوجه نشستن امیر در کنارش نشده بود...
امیر متعجب نگاهش میکند...
صحنه بوسیدن فیلم و صدایی که در نشیمن پخش شده بود، باعث تعجبش شده بود...
بهار هیچ وقت انقدر بی ملاحظه نبود که در حضور اوا ان طور برنامه ها را ببیند...
اخم میکند وفیلم را استپ میکند که بهار با تعجب به سمتش بر میگردد...
-چرا همچین میکنی...؟!

امیر با اخم میگوید: چرا جلو آوا این فیلما رو میبینی...؟!

بهار حرصی کنترل را از دست امیر میکشد و با همان لحن میگوید: یه جوری حرف میزنه که انگار آوا ما رو تو حلق هم ندیده!! حالا واسه یه فیلم غیرتی شده... نوچ... نوچ...
حالا نمیخواد منو بخوری، دخترت رفته پیش طاهره خانوم داره با نوه اش بازی میکنه.... خودم حواسم بود...!!!

پشت چشمی برای امیر نازک میکند که امیر نیشخندی میزند...
خیالش که از بابت خالی بودن خانه راحت میشود، دلش پر میشود از خواستن و یک هم اغوشی...

شیطان داخل جسمش رسوخ میکند و با دیدن تاپ و شورتک بهار دلش میرود...
دست بزرگش را دور کمر بهار میپیچاند و او را به خود نزدیکتر میکند...
بهار محو فیلم است و توجهی نمیکند...
امیر دست زیر لباسش میبرد که بهار سرش سمت امیر می اورد و متعجب نگاهش میکند: امیر دارم فیلم میبینماااا....

امیر با دیدن صحنه آمیزش دختر و پسر داخل فیلم، لبخند شروری میزند که چشمانش هم برق

شرارت باری میزند که با صدای بمی میگوید: اگه از این صحنه ها دوست داری میتونم به جای دیدن، عملیش و نشونت بدم تازه خیلی هم هات تر و داغترش و.....

بهار مات صدای بم امیر میشود که پر از خواستن بود...
-امیر...!!!

-جون امیر....!!!!
امیر مهلت نمیدهد و همانجا روی مبل میخواباندش و با دراوردن لباسش، تن داغش را روی تن یخ بهار میگذارد...
قلب بهار با سرعت میکوبد، دچار هیجان شده بود...
امیر میخندد و با دست کشیدن روی تنش، تمام تن بهار زیر دستانش دون دون میشود...
نفسهای طولانی و منقطعی که بهار میزند نشان از هیجان بالایش بود...
-امی.. امیر....
-هیش... فقط... لذت... ببر...

دستان امیر تمامی پستی و بلندی های تن بهار را لمس میکند و او را دیوانه...
از حجم زیاد خواستن به کمر امیر چنگ میزند و با زمزمه ای که در گوش امیر میکند و لبخندی که روی لبان امیر شکل میگیرد...
لباس از تن بهار میکند و با اماده باشی که میگوید، بهار را آماده میکندو با مکیدن لب پایینش.....

***

سر بهار روی سینه امیر قرار میگیرد و لبخندی از سر رضایت میزند...
امیر دست در موهای بهار میکند و شانه وار انها را نوازش میکند.
نفس عمیقش غرق بوی تن بهار میشود...
امیر را دوباره سرمست میکند...
این حجم از خواستن بهار را خودش هم باور نمیکند، چه برسد به بوی تنی که مشتاقانه و حریص بو میکشد...

بهار در فکر بود و نمیدانست چگونه حرفش را بگوید، اما باید از یک جایی شروع میکرد...
-امیر... من خیلی فکر کردم و خواستم بگم...

حرکت دست امیر روی موهایش متوقف میشود...

-امیر، من نمیتونم مخالف رفتن یا نرفتن تو پیش خانوادت باشم و اون دقیقا به خودت مربوط میشه... ولی اینکه پدربزرگت ما رو به عمارت دعوت کرده اصلا حس خوبی ندارم اما به خاطر تو حاضرم سخت ترین ها رو هم تحمل کنم... چون میدونم تو پشتمی... من حرفی ندارم و هرجا که بخوای همراهتم... اونا خانوادتن، چه خوب چه بد از انها جدا نیستی... شاید اخلا قیاتتون باهم مغایرت داشته باشه اما تو از خون و رگ و ریشه منوچهرخانی و به نظر من صلابت و اقتدار اون و هم به ارث بردی... امیر هیچوقت نخواه که از خانوادت دور باشی...!!!!

بهار با نگین مشورت کرده بود و نگین با توضیح دادن مختصر صحبت هایی، تصمیم را به عهده خودش گذاشته بود...
و حال بهار با تمامی در نظر گرفتن جوانب، نظر مثبتش را اعلام کرده بود...

امیر میدانست بهار نظر مثبت میدهد اما باورش نمیشد این حجم از فهم و درکی که در حرفهایش باشد...

درست میگفت، گاهی با تمام دوری کردن هایش، دلش برای سیمین و حتی منوچهرخان تنگ میشد...

او چه خوشبخت بود که بهار را داشت...
بهاری که قبل از انکه فکر خودش باشد، فکر او بود...
بلند میشود و سمت بهار خم شده و به ارامی پچ میزند: تو از کجا وارد زندگیم شدی که شدی ارامش من...؟!!!!

بهار ناز میخندد و با تکان دادن سرش دلبری میکند که امیر نزده، رقصیده را دوباره به ته چاه خواستن پرت میکند...
-دلم میخواد یه بار دیگه بخورمت و بهتره خودت و اماده کنی...

اینبار مستقیم لبان بهار نشانه گرفته و هجوم میبرد...

استرس زیادی سرتاپایش را گرفته بود.
اما سعی میکرد خوب به نظر برسد.
ان چند روز انقدر درگیر بود و تمام فکرش ان بود که چگونه جلوی اهل عمارت خوب جلوه کند که تمام انرژیش تحلیل رفته بود.
با کمک نگین و ترانه و حرفهایی که در مورد انها گفته بودند، تا حدودی توانسته بود دورادور انها را بشناسد...

اما با تمام حرفها و خصوصیاتی که گفته بودند، در عمل و مواجهه با انها سخت تر بود...

در وجودش لرزشی نشسته بود که تا دستانش هم سرایت کرده بود.
دست مشت میکند و در زیر نگاه سنگین منوچهرخان، سر پایین انداخته بود.
ترس داشت و دلش اشوب بود.
حس خوبی به ان نگاه نداشت.
نگاه منوچهرخان انقدر با نفوذ بود که انگار تا عمق وجودش را میدید...
اوا یک لحظه از کنارش جم نمیخورد.
با اهالی عمارت احساس غریبگی میکرد و ترجیحش این بود تا در کنار مامان بهارش بنشیند که حتی در جواب سیمین هم مخالفت کرده بود و حاضر نبود مامان بهارش را تنها بگذارد.

امیر انها را زیر نظر داشت.
او هم حس خوبی نداشت.
از قبل با پدرش اتمام حجت کرده بود تا مشکلی برای بهار رخ ندهد.
امیرعباس هم تمام سعیش را کرده بود و حتی سیمین را هم یک جورایی تهدید کرده بود.

بهار زیبا بود، زیباییش همراه با معصومیت خاصی بود اما ان گذشته باب میلشان نبود که هیچ ، بهار را حتی به نوکری هم نمیپذیرفتند اما اجبارا در مقابل امیرعلی سکوت اختیار کرده بودند.

تنها کسی که بهار به دلش نشسته بود مادرجان بود..
وقار و مظلومیت بهار برایش جالب بود، چیزی که بچه و نوه هایش فاقد ان بودند.

مادرجان لبخندی به وسعت دلش میزند و رو به امیرعلی میگوید: چه عجب ما رو مفتخر کردی و این ستاره سهیل رو بهمون نشون دادی...

منوچهرخان غضبناک نگاهی به همسرش میکند که او هم بی توجه به او رویش همچنان به سمت امیرعلی است...

تنها کسی که منوچهرخان با تمام اقتدار و زور گوییش نمیتوانست حرفی بزند، مادرجانی بود که عشق و جان شوهرش بود...!!!
وچه بارها و بارها مادرجان از این امتیاز به نفع خود استفاده کرده بود...!!!!

امیرعلی ریلکس پا روی پا میگرداند: اختیار دارین مادرجون، یکم این روزها سرم شلوغه،

خودتون که درجریان شغل و حرفه من هستین...!!!

مادرجان مهربان سرتکان میدهد: اره مادر... میدونم... شماها خوب وسلامت باشین، من دیگه از خدا هیچ چیزی نمیخوام...

امیرعلی علنا کنایه زد و با پیش کشیدن از شغل و حرفه ای که باب دل منوچهرخان نبود، ان را به رخ کشید...

کمی بد بودن به جایی برنمیخورد.
امیرعلی بیشتر از اینها حق داشت...

بهار غریبانه نشسته بود.
امیر نگاهش معطوف زن جوانش میشود که کاملا بیگانه بودنش با انها عیان بود...
اما اگر قول نداده بود، به طور حتم دست زن و بچه اش را گرفته بود و میبردشان....
تقریبا خاله و دایی ها حضور داشتند و هرکدام با دیگری سر در هم فرو برده بودند و پچ پچ میکردند...
نگاههای سنگین و فاخرشان بر روی بهار، بهار را اذیت میکرد.
پشت چشم کشیدن های دخترهای خاله سیما یکی پس از دیگری پرتاب میشد...
بهار در مقابل انها ساده و پوشیده تر بود...
بهار همین بود ساده و بی الایش به دور از زرق و برق زندگی که هیچوقت نداشت...

اقایون مشغول حرف زدن بودند و امیرعلی هم بالاخره توی بحثشان شرکت کرده و نظرات خودش را میگفت...

سپیده، بهار تنها را همراهی میکند.
چون او هم بعداز زندگی ناموفقش با رضا و بچه ای که از بین رفت، تمام غرور و خودخواهی هایش هم از بین رفت و انگار با ان تجربه بزرگتر شده بود و دنیای جدیدی پیش چشمانش باز شده بود...

بهار تنها شنونده بود و اصلا حرفهایی که میزدند باب میلش نبود...
مد و این کلاس و ان کلاس رفتن، فلان ارایشگاه یا فلان تور سفر خارجی، هیچوقت حتی به ان فکر هم نکرده بود...
اصلا این ها مورد سلیقه بهار نیست و نبوده...!!!

بهار کسی نبود که فقط به فکر خود و ظاهرش باشد و فخر فروشی کند و با پول پدرانشان

خوش گذرانی کند.
او همیشه برای هر ریالی که درمی اورد زحمت میکشید و از نان بازوی خودش خورده بود...
میتوانست تصور کند که انها اگر زمانی بی پول شوند ایا میتوانند در فقر و نداری زندگی کنند یا نه...؟!
بی شک حاضرند بمیرند اما هیچوقت پول هایشان تمام نشود...
او چیزی کم نداشت،چون برای زندگی کردن زحمت کشیده بود و باز هم زحمت میکشید...!!!

شیرین دختر خاله سیما با همان صورتی که کامل با عمل و آرایشی ماهرانه زیبا شده بود با لبخندی شرورانه رو به بهار گفت:خب ما از خودمون گفتیم و تو فقط شنونده بودی، حالا تو یکم از خودت بگو ما بشنویم...

بهار با همان اعتماد به نفس نسبی که به دست اورده بود ابندا با تعجب بعد با لبخند ملیحی جواب میدهد:من چیز خاصی ندارم که مثل شماها بخوام تعریف کنم، من ساده ام و زندگیمم همینقدر ساده است و کار خاصی هم نمیکنم جز درس خوندن و بیشتر اوقات هم با آوا وقتم و میگذرونم...امیرم که بیشتر وقتش بیمارستانه و همین...

همگی با تعجب به بهار نگاه میکنند...
سپیده میخندد و باحسرت نگاه همان بهار ساده میکند که حتی ارایشش هم با انها فرق دارد که جز خط چشم و رژ صورتیش چیز دیگری استفاده نکرده بود...
سپیده میتوانست حس کند چقدر برادرش با همین ساده بودن ها به دور از طایفه ای که فقط فخر و ظاهر فریبنده ای دارند، خوش است...حداقل با تمام سادگی، عشق دارند و لبخندهایشان هم از ته دل است...
این طایفه اگر پایش می افتاد هیچکسی به کس دیگر رحم نمیکرد...
در دلش افتاد تا بهار را بیشتر بشناسد یا حداقل برادرش او را به واسطه بهار ببخشد...
بهار میتوانست امیر را زیر سلطه خود ببرد و شک نداشت، چون میدید دورادور چقدر امیر علی حواسش به بهار هست...!!!

شیرین با تعجب نگاه بهار میکند:یعنی صبح تا شب تو خونه ای...؟!کلاسی؟سرکاری؟!هیچی؟!

-اره چه اشکال داره...امیر دوست نداره من کار کنم...بعدم درامدش اونقدری هست که زندگیمون و تامین کنه...

شهره خواهر شیرین با تکبر و حسادت میگوید:خب معلومه با سر افتادی تو خمره عسل...اونوقت منم جای تو بودم میشستم تو خونم پا روی پا میگردوندم...

بهار پی به حرص در کلام شهره میبرد و با همان لبخند میگوید:بله شما دقیقا درست میگین اما متاسفانه جای من نیستین...!!!

بهار کیش و ماتش میکند...
شهره از حرص سرخ میشود...
سپیده اول متعجب بعد با صدای بلند میخندد، انقدر که اشک از چشمانش سرازیر میشود...
جواب دندان شکنی داده بود...
شهره با خصومت نگاهش میکند و تند میگوید:تو گدازاده ی پاپتی چطور جرات میکنی که با من اینطوری حرف بزنی...میدونی من چه خواستگارایی دارم که امیرعلی انگشت کوچیکشونم نمیشه اونوت تو...تو...به...من....

شیرین خواهرش را ارام میگیرد و او هم با نگاهی خصمانه به بهار رو به خواهرش میگوید:این غربتیا شعور و عقلی دارن که تو دهن به دهنشون میزاری؟!...ول کن، خلایق هرچه لایق...!!!

بهار اخرین تیر را میزند: علف باید به دهن بزی شیرین بیاد...
سپیده هاج و واج نگاه این دختر به ظاهر ساده میکند که از اول ورودش چنان استرس از سرو رویش میبارید که باور نمیکرد با تمام بی زبانیش اینطور با زبانش نیش بزند، ان هم شهره ای که چشمش پی امیرعلی بوده و هست...حتی منوچهرخان هم بعد از طلاقش با اذر او را انتخاب کرده بود که امیرعلی زیر همه چیز زده بود...

دخترها با تعجب نگاه بهار میکنند که خیلی ارام و سر به زیر به نظر میرسد...
نمی دانستند بهار با تمام سادگیش با مهوشی بزرگ شده بود که با ان همه فیس و افاده اش تمام مردان را در مشت داشت و ناز و غمزه هایش دل میبرد...
دنیا پستی و بلندی هایش را با تمام زخم و زمین خوردن هایش به بهار نشان داده بود که کسی را ندارد تا نازکشش باشد، همیشه خودش بود و یک دنیا تفاوت میان او و اطرافیانش...
بهار یاد گرفته بود بی تفاوت باشد...
حرفهای دیگران بی اهمیت باشد...
او انسانی بود که سردی و گرمی روزگار را با گوشت و پوستش چشیده بود و مقابله با ادمهایی مانند شهره برایش هیچ بود...
حال که فهمیده بود چقدر یک انسان میتواند نادان و کوته فکر باشد به کل استرسش تمام شد و جایش به دلسوزی برای منوچهرخانی شد که نوه هایش بنده پول و اعتبار او بودند تا خودش...

انجا بودن را دوست نداشت.
نگاه کینه توزانه سیمین را تاب نمی اورد و به رسم ادب به عنوان مادر امیر بودن سر پایین

می اندازد تا حتی نگاهش هم بی احترامی نکند...

منوچهرخان خسته از حرفهای بی سرو ته اطرافیان و سکوت امیر علی با کوبیدن عصایش به زمین با همان اخم های درهم رو به امیرعلی میگوید: قبلا بیشتر حرف میزدی و با خانوادت وقت بیشتری میگذروندی... اما حالا انگار چیزی هم بدهکاری...؟!

نگاه بهار جانب ان دو میرود و در دلش طوفانی شبیخون میزند.
امیر پوزخند میزند: پدربزرگ من همیشه همینطوری بودم، این چیز جدیدی نیست منتهی شما اشتباه برداشت کردین...

منوچهرخان از پوزخند زدن امیرعلی داغ میکند اما خودش را کنترل میکند با همان نگاه نافذ میگوید: شاید اشتباه از منه... اما دلم میخواد یکم بیشتر با زنت اشنا بشیم...

بالاخره منوچهرخان زهرش را ریخت و دستان مشت شده امیر نشان همان طوفانی بود که درون امیر هم ایجاد شده بود...
دست گذاشتن روی نقطه ضعف امیر، غروری که از خود منوچهرخان به ارث برده بود و به اندازه پدربزرگش می توانست خطرناک باشد...

امیر اشفته میشود...
امیرعباس جا میخورد و لبخند موذیانه روی لبان سیمین پهن تر میشود...
منوچهرخان راضی از کنایه ای که به امیر انداخت پا روی پا میگرداند و منتظر به امیرعلی نگاه میکند...
بهار دلواپس بود بابت موضوعی که میتوانست ابروی امیرش را ببرد، به او نگاه میکند ...
خودش مهم نبود اما دوست نداشت اقتدار امیر از بین برود...
امیرعلی پر از خشم فقط نگاه منوچهرخان میکند از هیچ چیز ابا و ترسی نداشت جز کوچک شدن بهار، وگرنه زبان منوچهرخان را بلد بود...

سعی میکند ارام باشد: فکر نمیکردم اونقدر مشتاق باشین...!!!

-بالاخره باید بدونم زن نوه ام از چه خانواده و اصل و نسبیه...

امیر علی با حرص میخندد..
این مرد قصد داشت چه کند...؟!
می دانست گفتن هر حرفی، امیرعلی مانند شمشیری برنده، میبراند، به طوری که خون بیرون بزند...

اما امیر کوتاه نمی اید: شما که بهتر از هرکسی میدونین من دست روی هرکسی نمیذارم...!!!

-من سلیقه نوه ام و بهتر از هرکسی میشناسم...!!!

-پس اینم میدونین که دخترای این خاندان ذره ای جزو علایقم نیستن...!!!

منوچهرخان دندان میسابد: تو هم خوب میدونی که هرکسی نمیتونه وارد این طایفه بشه مخصوصا اگر...

امیرعباس اشفته و حرصی از دوئلی که بین پدرزن و پسرش، بلند میشود: واقعا خجالت اوره... توی این طایفه جدا از هرچیزی، حرمت ها باید حفظ بشه نه اینکه هرکسی تبر برداره بزنه به ریشه اش... این دختر کالا نیست که دست به دست بشه و پسر منم اونقدر بزرگ شده که شریک زندگیش و خودش انتخاب کنه... منم بهارو به عنوان عروسم قبول دارم.... هرکس ازاده خودش برای خودش تصمیم بگیره...منوچهرخان من نمیخوام حرمت بین شما و امیرم از بین بره...

حرفش را محکم میزند و دهن همه از این صراحت باز میماند...
امیرعلی از این حمایت خوشحال میشود...
پدرش همیشه پشتش بوده و هست...
سیمین شوکه از حرفهای شوهرش، اشک از چشمانش جاری میشود...
درست بود سیمین عشقش بود اما هیچوقت حقی را ناحق نمیکرد.
سیمین طاقت نمی اورد و از انجا دور میشود و خواهرش هم با نگاه پر حرصش را به بهار می اندازد و پشت سر خواهرش روان میشود....

منوچهرخان با اخم هایی در هم نگاه امیرعباس میکند: ازت توقع نداشتم عباس...!!!

-توقع ندارین که پشت بچه هام نباشم...؟! بچه هام از هرچیزی برام مهمترن چون دوست دارم همیشه خوشحال باشن... سیمین هم اشتباه میکنه وگرنه او هم پشت پسرش و انتخابش میموند...!!!

منوچهرخان با کوبیدن عصایش محکم میغرد: پسرت تابوشکنی کرده...!!!

-تابو شکنی نه اما پی دلش رفته و دقیقا واقعیت اون چیزی هست که هم من میدونم هم شما اما شما سعی دارین فراموش کنین... این دورهمی مسخره ای که را انداختین و بخواین یه بنده

خدای مظلوم رو در هم بکوبین، حدا رو خوش نمیاد... منوچهرخان از خشم خدا بترس...!!!

امیر عباس دیگر نمیماند و بیرون میرود...
همگان در بهت و حیرت بودند حتی آوایی که از لحظه ورودش تنها با گوشی بهار بازی میکرد...

منوچهرخان با تمام حرص و خروشش می دانست اگر بیشتر پیش رود، امیرعلی افسار پاره میکند...
کمی زهرچشم گرفتن بد نبود...
پسرهایش جرات جیک زدن نداشتن اما امیرعباس چیز دیگری بود... اصلا سیمین و بچه هایش جدای از همه طور دیگری عزیز بودند اما بهار و امدنش ازارش میداد... رازی که تازه کشف کرده بود، میتوانست زندگی بهار را زیرو رو کند و همین راز کمی از اتشش را میخواباند یا مثلا اگر ارزوی مرگ بهار را کند به کجای دنیا برمیخورد...؟!

بهار تاب نگاههای سرزنش گرانه اشان را نداشت،
نگاه بی طاقتی به امیرعلی کرد...
امیرعلیاز خدا خواسته با قصد رفتن بلند میشود و بدون خداحافظی با بغل کردن آوا، دست بهار را میگیرد و از انجا بیرون میرود...
به موقعش حسابش را با منوچهرخان تصویه میکند...
فعلا ارام کردن بهار و از بین بردن ترسش مهمتر از هرچیزی بود.....

ارام سر روی پای مهربان میگذارد.
اشک از گوشه چشمانش میچکد.
هرچقدر هم بخواهد ارام باشد، نمیتواند.
دیروز در ان عمارت بد گذشت...
نگاه کینه توزانه منوچهرخان و سیمین یک لحظه از خاطرش نمیرود.
کوبش قلبش بی امان میشود.
نگاه ترحم برانگیز مادرجان حالش را بدتر کرده بود...
لحظه ای دلش از حمایت امیرعباس شاد شد...
پر بود از حس های مختلفی که به سراغش امده بودند...
دوباره در لاک تنهاییش فرو رفته بود...
تنهایی ازارش میداد، حتی امدن پیش مهربان هم دردی از سنگینی قلبش کم نکرد...
خانواده ای نداشت که حمایتش کنند...
دردش هم یکی دوتا نبود که خود را به بی خیالی بزند و بگوید گور همه دنیا...!!!

اه میکشد...
مهربان دلسوزانه میگوید: نبینم غمت و دختر! چی شده که باز به این حال و روز افتادی دردت به جونم...؟!
-مهربان خدا چی خواسته از افریدن منی که شدم خارچشم همه... چرا کسی نمیتونه حالا که خوشبختم رو ببینه؟!...من بنده بد خدا نبودم، به خودش قسم نبودم مهربان،اما خدا بدجور داره منو میکوبه...دیروز توی عمارت فهمیدم من لیاقت هیچ چیزی رو ندارم حتی آوا و امیرو...
مهربان با غصه نگاهش میکند...
اشکهای بهار قطع نشدنی بود...
سرش را از روی پای مهربان برمیدارد...
ناباور نگاه مهربان میکند...
-اگه من نباشم، اونوقت همه چیز خوبه نه...؟! پدربزگ امیر جوری بهم نگاه میکرد که حس میکردم یه تیکه اشغالم...!!!مادر امیر که اصلا نگامم نکرد...اما من نمیخوام امیر به خاطر من تو روی خانوادش بایسته...اصلا مگه ادم با خانوادش بده...؟!

به تیکه اخر حرف خودش میخندد:خب خانواده من استثناس اما، من عادت کردم به بی کسی و تنهایی، اما امیر نباید عادت کنه هرچند که حمایت پدرش و داره...

تو اوج درد میخندد:اما خوشم اومد، باباش من و دوست داره...خودش گفت...مهربان نمیدونی چقدر خوشحال شدم...اصلا میخواستم اون لحظه برم دست و پاش و ببوسم...

هق هقش اوج میگیرد و با صدایی گرفته از رنجش میگوید:مهربان من عقده ای رو چطور درمون کنم که دارم اتیش میگیرم...نگین نمیتونه کاری کنه...هیچکس نمیتونه کاری کنه...کاش بمیرم...کاش بمیرم...امیر اجازه نمیده وگرنه حاضربودم برای خوشبختیش و خوشحالی خانوادش ازش جدا بشم...میدونی دروغ نمیگم اما امیر میگه من و میخواد، فقط همین...تا حالا ابراز عشق نکرده حتی دوست داشتن اما من بهش میگم چقدر دوسش دارم و عاشقشم...اصلا مگه ادم میتونه بی نفسش زندگی کنه...؟!

مهربان دلش اشوب بود.
جلوی خودش را گرفته بود تا برای بخت سیاه دخترک نگرید...
خدا خودش به دادش برسد...

-مادر چرا خون به جگرت میکنی؟ادم که نمیتونه خودش خانوادش و انتخاب کنه...بعدم من میدونم که امیرعلی چقدر دوست داره، درسته توی حرف نمیاره اما توی عمل دیدم، نگاهش و دیدم عزیزم که میگم دوست داره...یکم خودخواه بودن بد نیست...تو خوشبختی!!!چون امیرو داری...بعدم به نظر من امیر بچه که نیست، خودش دوست داشته ازدواج کنه که کرده، بعدم تو

اینجا نشستی غمبرک زدی که چی؟...پاش و مادر...پاشو که قدر خوشبختی رو که داری بدون...هیچ کس مهم نیست جز خودت...تو هم خودخواه باش و شوهرت و حفظ کن...اصلا از من میشنوی از قدیم برای اینکه جای پاشون محکم بشه یه بچه می اوردن تا طرف رو نگه دارن، توهم همین کارو بکن...

بهار مات نگاه مهربان میکند و لحظه اشک ریختن یادش میرود...
-مهربان جون خیرسرم اومدم دارم دردودل میکنم...
-خب خنگی دیگه مادر عوض اینکه خوشحال باشی شوهرت پشتته، اومدی میگی خانواده خودم فلان، خانواده اون بیصار... عزیزم پاشو مثل تموم سالهایی که جنگیدی بازم برای زندگی نوپات بجنگ گلم...اینجا هم نشین کفر بگو،خدا دوست داشته که امیرو برات فرستاده و اینقدر هوات و داره...پس نشین اینجا الکی هم مخ من و بخوری هم خودت و کور کنی که من این راه و رفتم و دیدم هیچ چیزی توش نیست...پس یه نصیحت و تجربه رو بهت میکنم که هیچ وقت به خاطر کسی خودت رو نابود نکن حتی عشقت...!!!

بهار ناباور خیره خیره نگاه مهربان میکند.
تا به حال او را اینگونه ندیده بود.
زن زجر کشیده ای که بچه هایش سراغی ازش نمیگرفتند و او تا به حال اصلا ان ها را ندیده بود...

دودل شده بود...
حرفهای مهربان از یک از طرف درست بود و از طرف دیگر خودش با خودش در جدال بود و اخر با نفهمیدن خودش و پیدا نکردن راه حلی به مهربان ملحق شد تا تدارک ناهار را ببینند...

****

امیرعلی نگاه سرکشش را به پیراهن بهار میدوزد...
خودش ان را پشت ویترین دیده بود که بلافاصله پسندید و برای بهار خرید...
بهار هم همان موقع پوشید و وقتی جلوی امیر ظاهر شد کمی هم ناز به خودش داد و موهایی که جدیدا هایلات کرده بود را باز در معرض نمایش گذاشته بود و در اخر تل کشی روی موهایش گذاشت که با پیراهنش ست شده بود...

تلفن امیر زنگ میخورد و برای جواب دادن ان بلند میشود...
بهار نگاه کوتاهی به امیر می اندازد و بعد با نگاه به اوا که مشغول دیدن کارتون بود، بدجنس

انه میخندد...
یقه پیراهنش را بازتر میکند و کمی سینه هایش را بالا میبرد تا دقیقا در چشم باشد...
موهایش را به پشت میبرد و بعد به بهانه برداشتن گوشی اش که کنار امیر بود، میرود...
خم میشود که چشم امیر به او می افتد...
بهار از عمد و ناشیانه دستی به سینه اش میزند و بعد گوشی اش را برمیدارد...
نگاه اجمالی و نازی به امیر می اندازد...
ابروهای امیر از تعجب بالا میرود...
بعد لبخندی از این بازی بهار روی لبانش مینشیند...
فهمیدنش مشکل نبود که بهار جلب توجه میکند...
لبخندش عمق میگیرد...
حتی دلبری کردن هایش هم ساده بود...
دل به دلش میدهد...
به کل حواسش از تلفن پرت است و سرسری ان را قطع میکند...
به طرف بهار میرود که همزمان بهار میخواهد برود اما بازویش اسیر دست امیر میشود...
بازوی بهار را رها میکند و اینبار دست دور کمرش می اندازد و بهار را به پشت سالن هدایت میکند تا در معرض دید آوا نباشند...
بهار متعجب نگاهش میکند...
-امیر چیکار میکنی؟!

بند لباس بهار را پایین تر میکشد که یکی از سینه هایش کامل بیرون میزند...
خم میشود و بوسه ای به ان میزند...
قفسه سینه بهار بالا و پایین میشود...
امیر باز میخندد...
از حواس پرتی بهار استفاده میکند و لب روی لبش میگذارد...
کمرش را گرفته و به یک ضرب بلندش میکند که بهار از ترس نیفتادن دستانش را بند گردن امیر میکند و پاهایش دور کمر امیر گره میزند....
بوسه ای از سر عشق و هیجانی بود که دیگر رها کردنش دست خودشان نبود و حتی حضور اوا را هم فراموش کرده بودند...

انقدر غرق بودند که حتی متوجه نزدیک شدن اوا نشدند...
اوا اول با تعجب بعد با لبخندی متعجب نگاهشان میکند...
هین بلندی میگوید که هردو از جا میپرند...
سریع پشتش را به انها میکند و با تخسی میگوید:شماها نمیدونین هر مکانی مناسب بوسیدن نیست و جلوی من مراعات نمیکنین...

بهار خجالت زده لب میگزد و لباسش را درست میکند...
امیر تنها نگاه دخترکش میکند و بعد میگوید: شما که متوجه شدی باید صحنه رو ترک میکردی نه اینکه وایستی و نگامون کنی....!!!

-من نگاه نکردم، نمیبینین پشتم به شماس...؟!
بهار در می رود...
اما امیر جلو میرود و دست زیر پای دخترش می اندازد و توی گوشش میگوید:بچه جلب نشو...
اوا ریز میخندد...
یه قولی بهم میدی..؟!
آوا فکر میکند:چی؟!
-هرموقع ما رو تنها دیدی، نباید وایستی نگاه کنی، سریع محل رو ترک میکنی یا میری تو اتاقت...ببین مامان بهار خجالت کشید...
-خب تو نکشیدی...؟
-تو به من چیکار داری بچه، دارم میگم قول بده بری اتاقت...!!!
اوا دوباره فکری میکند و میگوید:به یه شرط...!!!

امیر کلافه از دخترش که لنگه خودش بود و به شدت فرصت طلب،جواب میدهد:دهنم و سرویس کردی...چه شرطی...؟!
-باید بریم شهربازی...شرویم ببریم!!!!
-ای تو روحت....فعلا پاشو برو که ریدی به حالمون، حالام واسه من شرط میزاره...باید فکرام و بکنم....

اوا مغموم و ناراحت بالبهایی اویزان نگاه پدرش میکند و میگوید: خیلی کارتون زشت بود بابا...!!!من بچه ام این ها برام بداموزی داره...!!!
-حالت بیا و درستش کن...!!!

در اخر دخترش را بغل میکند و بابوسه ای روی گونه اش خنده اش را در می اورد اما بدجور هنوز توی کف بهاری بود که مدام به رفت و امدهایش و چشم و ابرو امدنش روی مخ امیری بود که داشت نقشه میکشید...

ترانه پاپیچش شده بود که باید خودش برایش لباس انتخاب کند و در اخر تسلیم خواسته اش میشود...

-آفرین دختر خوب! خوشم میاد که حرف گوش کنی...!!!

بهار پوف کلافه ای میکشد: دهن من و سرویس کردی حالا میگی، حرف گوش کنم!!!.... اصلا بیچاره بهزاد که بدبخت، موندم چطور تحملت میکنه...؟!

-تو نمیخواد بترسی، اون بلده چطوری از من سود ببره... مردها رو باید با رگ خوابشون بشناسی، اون وقته که دیگه میتونی راحت و با خیال راحت زندگی کنی....!!!!

-اوه...چه فیلسوفانه...!!!

-بله دیگه ما اینیم...!!!

-اخی شما رگ خواب بهزاد رو بلدی پ خیالت راحته....؟!

-پس چی فکر کردی...!!!

-هیچی من فقط به خود بدبختم فکر میکنم که حالا من و تا به فنا ندی قرار نیست یه لباس انتخاب کنی و من و برگردونی خونه...!!!

ترانه لحظه ای سکوت میکند: اینقدر وضعیتم خرابه...؟!

-یه چیزی بدتر....!!

-باشه حالا که تویی، در موردش فکر میکنم....

-وای ترانه دیوونم نکن تو رو خدا...

-دیوانه که هستی، نمیدونم عاشق چی اون لندهور امیر شدی که فقط تو قیافس نکبت... اما خب یه چی بهت میگم که خوشحال بشی... جایی که میخوایم بریم درواقع یه مزونه که لباست و از قبل پسندیدم و بهزاد خواسته خودش برات بخره...!!!

بهار جاخورده نگاه ترانه میکند: اونوقت واسه چی...؟!

-خب تو رو یه جورایی دوست داره و خودش خواسته واست لباس بگیره، البته به امیرگفته و اونم مخالفت کرده اما بهزاد زیر بار نرفت... الانم دارم میبرمت همون مزونی که لباست و

پسندیدم... انگار واسه خودت دوختن و اماده کردن...

بهار لبخند میزند و شانه ای بالا می اندازد: اگر اینطوری باشه که خیلی عالیه... دیگه هم اذیت راه رفتن و گشتن نمیشیم...

بهار با دیدن لباس با دهانی باز فقط نگاه میکند...
رنگ سرخ لباس زیادی توی چشم بود... لباس ساده ای بود امافوق العاده شیک... یک طرف استین داشت و یک طرف هم لخت بود... بالاتنه اش با گیپور پوشیده شده بود و دامن لخت بلندی داشت...

-چیه پسندیدی...؟!
بهارلبخندی میرند: خیلی خوشگله، ازش خوشم اومد... مدلشم اونقدرا باز نیست...

-فقط یه استین نداره که اونم مدلشه... امیدوارم اون شوهر عتیقتم بپسنده...!!! حالا برو بپوش توی تنت ببینم...

توی تن بهار چیز دیگری بود...
زیباییش دوچندان بود...
تضاد زیبایی با پوست سفیدش داشت...
بیخود نبود که امیر مخالف برنزه کردن بدنش بود و تهدید بدی هم برای ترانه کرده بود تا بهار را هوایی نکند...
تنها مشکل لباس لختی اندکی پشت کمرش بود که ان هم اگر موهایش را باز میگذاشت معلوم نمیشد...
بعد از دراوردن لباس گونه ترانه را میبوسد و از او تشکر میکند...

ترانه در اغوشش میکشد وبا لبخندی میگوید: خوشحالم که تو رو درکنارمون داریم... انگار که یه هدیه از طرف خدا بودی... شاید خودت متوجه نباشی اما پا قدمت برامون زیادی نعمت داشت... حالا از آوا و امیر بگیر تا ماهایی که باهات درارتباطیم... تو به هر طریقی تونستی حالمون رو خوب کنی مخصوصا امیر و آوا رو... اونا بهت احتیاج دارن... امیر شاید به زبون نیاره اما واقعا با تو خوشبخته... ارومه!!!
بهار تنها لبخند میزند و سرش را تکان میدهد...

ترانه بار دیگر بهار را در اغوش میکشد و ارام میگوید: بهار هیچ وقت ترکمون نکن و همیشه

باش حتی اگه سنگ هم از اسمون بارید، هیچ جا نرو و پیشمون باش مخصوصا آوا...!!!

بهار سردر نمی اورد اما تنها لبخند میزند،بدون هیچ توجهی به اشوب دلش...

******

با همکلاسیش خداحافظی میکند...
به توصیه امیر که گفته بود اژانس بگیرد، توجهی نمیکند و با هوس پیاده روی که به سرش میزند به سمت ایستگاه اتوبوس میرود...
گوشی اش را در می اورد تا پیام هایش را چک کند که با دیدن پیامی از" امیرم"... لبخندی عمیق صورتش را میپوشاند...
پیام را باز میکند: عزیزم منتظرم بمون، خودم میام دنبالت...

لبخندش گشادتر میشود، چشمانش چراغانی میشود.
اصلا حالش خوب که نه بهتر و عالیتر میشود.
این توجهات امیر ضربان قلبش را بالاتر میبرد و او را شیفته و شیداتر میکرد...

صفحه را بازمیکند و مانند همیشه تایپ میکند: عاشقتم عشقم، منتظرم...!!!
با ایموجی های بوس و قلبی که میفرستد خوشحالیش را نشان میدهد که باعث لبخند از ته دل امیر هم میشود...
این دختر را میخواست و برای داشتنش هرکاری میکرد...

گوشی را داخل کیفش سر میدهد و سرش را بلند میکند...
لبخند هنوز روی لبانش بودند...

ناغافل ماشینی کنار پایش ترمز میکند که از ترس زهره ترک میشود...
جیغی کشیده و عقب میکشد...
توجه تعداد اندک هم دانشگاهیانش هم جلب میشود..
بهار اخم کرده و میخواهد اعتراض کند که با باز شدن در، نفس در سینه اش حبس میشود و از ترس قالب تهی میکند...

قامت هیراد مقابل چشمانش نقش میبندد...
نفس کشیدن یادش میرود و لرز خفیفی تنش را میلرزاند.
تمام ازار و اذیتهای هیراد مقابل چشمانش قطار میشوند.

پوزخند هیراد روی لبهایش بهار را میترساند...

میدانست بهار تا سر حد مرگ از او میترسد و تنها با نگاه کردن به او میخواست بیشتر خوف به دلش بیندازد و از این بازی خوشش امده بود...

بهار قدمی عقب میرود.
هیچ چیز نمیتوانست ان ترس را در دل بهار از بین ببرد...
هیراد حرفی نمیزد اما تنها حضورش کافی بود پاهای بهار شل شود و روی زمین بیفتد...

هیراد پرغرور و با هوس به بهار نگاه میکند...
دخترک بزرگتر شده بود و جذابیت هایش هم بیشتر شده بود...
دلش میخواست با او باشد...
دو زنی که انجا بودند با تعجب سمت بهار میروند و میخواهند بلندش کنند که در همین حین امیرعلی سر میرسد و با ترمزی وحشتناک کنارشان توقف میکند.
سراسیمه پیاده میشود و میخواهد خود را به هیراد برساند که او ترسیده سوار ماشینش میشود و میرود...

از امیرعلی حساب میبرد...
همه حساب میبردند...
پایش می افتاد، میتوانست بی رحم تر از خودشان باشد...

-خانوم حرف بزن... ای وای... خانوم.... چی شد...؟!!!

امیرعلی با جیغ زن به طرف بهار میرود...
با دیدن بهار بیهوش باردیگر لعنتی نثارهیراد میکند و دست زیر بهار می اندازد و او را بلند میکند و بعد از تشکری کوتاه او را سوار ماشین کرده و بلافاصله سمت نزدیکترین بیمارستان میراند...

گوشیش را در می اورد و شماره ای میگیرد...
سلام نمیکند و یک راست سر اصل مطلب میرود...

-ببین قباد اب دستته میزاری زمین و میری دنبال اون کفتار پیر و اون حرومزاده هاش.. سوراخ موشاشون و پیدا میکنی و میاریشون بیرون... قباد رحم نداریم... مثل یه انگل باید از بین برن... یه دو نفر میخوام که مواظب زنم باشن... فقط هیراد و واسم پیدا کن و بعد خبرم کن...

قباد نیشخند پر جذبه ای میزند: چشم قربان... امر، امر شماست...

قطع میکند و شماره ای دیگر را میگیرد...
با سلام سرگرد مانند اتش فشانی برافروخته میگوید: معلوم هست داری چه غلطی میکنی رامین....؟! خیر سرت سرگرد مملکتی، ولی اصلا عرضه نداری... اخه لامصب من بهت اون همه مدرک دادم و هنوز هیچ غلطی نکردی....؟!

-پیاده شو اقا باهم بریم... چیه دوباره اتیشت تنده....؟!

-رامین، دهن من و باز نکن و واسم مزه نریز... اخه لعنتی نزدیک بود اون هیراد بیشرف، زنم و بدزده... الانم از ترس بیهوش شده و اگر دیر رسیده بودم، اخ که اگر دیر میرسیدم و زنم نبود میومدم اونجا و خراب میشدم رو سرتون...

رامین ترسیده از جوش و خروش دوستش لب میگزد: امیر اروم باش... باور کن ما دنبالشونیم، منتها هربار به در بسته خوردیم...

-من موندم اون همه مدرک بهتون دادم و هربار ادرس جدیدی هم دادم، اما عرضه نداشتین... من پرونده رو بهت دادم و گفتم تو پیگیر شو، من کمکت میکنم... اخه لعنتی هنوز هیچ کاری نکردین و هیراد به خودش اجازه داده بیاد سروقت زن من....!!!

-امیر ما تمو....

-واسه من توجیه نکن... بی عرضگیتون و پای شرایط نندازین... من شرایط و جور کردم تا پلیس وارد عمل بشه... اما شماها چیکار کردین هان...؟! دست روی دست گذاشتین تا اونا بیان بگن بیاین ما رو بگیرین...!!!

-امیر اروم باش....

-رامین نمیشه اروم باشم... جون زنم در خطره... نمیتونم باز تو خونه حبسش کنم... روح و روانش داغونه... داره زجر میکشه... گذشته و حال و ایندش بهم گره خورده... به خدا توان نداره... اگه دوباره حالش بد بشه، سرپا شدنش معلوم نیست....

توان از پاهای امیرعلی میرود...
نمیتوانست ادامه دهد و بدون هیچ حرف دیگری گوشی را قطع میکند و در حال حاضر تنها

امیدش خودش بود و قبادی که بدجور زخم خورده فلاحی و پسرانش بود...
قباد ادم زیاد داشت، به طور حتم میتوانست از او استفاده کند و موفق شود...

****

بهار چشمانش را باز میکند...
امیرعلی با دیدن چشمهای باز بهار لبخند میزند...
این دختر انقدر مهم شده بود و خود خبر نداشت...

کنارش مینشیند و خم میشود و پیشانیش را میبوسد...
دکتر گفته بود فشارش به شدت پایین بوده و باید تحت مراقبت باشد...
سرمش رو به اتمام بود...

بهار، تصویر هیراد را به یاد می اورد و بغض میکند...
ترسیده دست امیرعلی را میگیرد...
امیر ناراحت و نگران نگاهش میکند...

-هیراد... من... دیدمش...!!!

دستانش را قاب صورت بهار میکند: نترس بهار... نترس... من پیشتم و نمیزارم هیچ احدی بهت چپ نگاه کنه چه برسه اینکه دست هیراد بهت بخوره... زن من باید اونقدر قوی باشه که از هیچ چیز نترسه... بهار تو قوی هستی... ترست رو بریز دور چون هیراد جرات نداره حتی یه قدم از کنارت رد بشه... بهار نترس و مبارزه کن... نزار روح و روانت و بهم بریزن...

بهار بی طاقت بغضش میشکند و در اغوش امیر فرو میرود و هق هق گریه میکند...
-امیر....
-جان امیر... خانومم اروم باش...

دست روی سر بهار میکشد...
بهار میترسید و دست خودش نبود...

-اروم نمیشم... میترسم که دوباره گیرشون بیفتم و...

-بهار نکن... باخودت اینطوری نکن... اروم باش... هیچکس حق نداره اذیتت کنه... بعدم قرار

نیست گیر کسی بیفتی تا زمانی که من زنده ام و نفس میکشم، نمیذارم یه تار مو ازت کم بشه... تو زن منی بهار... نترس...!!!

بهار لب میگزد...
دلش کمی گرم محبت امیرعلی میشود...
حامی بودن امیر کافی بود تا ترسش بریزد...
امیر میخواست بهار اسیب نبیند ولی هیراد بدوقتی خودش را نشان داده بود...
بهار تحمل نداشت تا ضربه دیگری بخورد اما او هم قرار نبود همچین اجازه ای بدهد...

دکتر می اید و بعد از چک کردن حال بهار و گرفتن ازمایش های مربوطه، جواب دقیقی نمیدهد...
امیرکلافه نگاه دکتر میکند و پوزخندی میزند...
خودش هم دکتر بود و میدانست تمام انها بیهوده است...
بهار از لحاظ روحی مریض بود نه جسمی...ولی با تمام سعیش زبان به دهان میگیرد تا حرفی نزند...

بهار بی حوصله نگاه امیر میکند:بریم خونه...اینجا رو دوست ندارم...حالم و بدتر میکنه...
امیر با تمسخر میگوید: فعلا تا جواب ازمایشاتت بیاد،یه چند روزی درخدمتشون هستیم...

دکتر که مرد مسنی بود متوجه کلام تمسخر امیز امیر میشود اما هیچ چیز نمیگوید...

زمانی که پرستار می اید و جواب ازمایشات را میدهد، حرفی در گوش دکتر میزند که لبخندی روی لب دکتر شکل میگیرد...

امیر نگاهی به جانب دکتر می اندازد که دکتر متوجه میشود...

دکتر لبخند میزند: پدر بی اعصابم اینقدر خوب نیستاااا...!!!

امیر علی متوجه حرف دکتر نمیشود: جانم... متوجه نشدم...

دکتر با حفظ همان لبخند میگوید: عرض کردم، پدر شدن و این همه عصبانیت...
-پدرشدن...؟! یعنی چی...؟!

بهار استرس سرتاپایش را میگیرد و نگران نگاه امیر میکند...
دکتر دست روی شانه امیر میگذارد: اخمات و باز کن و بخند جوون که بابا شدنت مبارکه...!!!

امیر بهت زده نگاه بهار میکند...
بهار بدتر از امیرعلی نمیداند چه عکس العملی نشان دهد و ناباور دکتر و امیر را با نگاه رد و بدل میکند...

پدرشدن امیر...!!!!

وای بلندی از دهان بهار خارج میشود...
دکتر بلند میخندد...
عکس العملشان در نوع خود دیدنی بود...
کم کم لبخند روی لبان امیر شکل میگیرد...
بهار ماتش برده بود...

دکتر نگاه بهار مبهوت میکند: خب مامان کوچولو مشکلی که نداری و اون فشار پایینم به خاطر بارداریت بود و خیلی مواظب خودت باش...
بعد رو به امیر میگوید: خانومت مرخصه و مواظبش باش... بازم تبریک میگم بهت...

دکتر میرود و بهار ناباور همچنان نگاه امیر میکند که او کنارش میشیند...
خوشحال بود...
غافلگیر شده بود و انتظار همچین خبر خوشی را نداشت...

-امیر یعنی چی من حامله ام...؟!

امیر شانه بالا میندازد: اره حامله ای دیگه...
-ولی من انتظارش و نداشتم...

دست روی شکم بهار میگذارد: هیچ کدوم انتظار نداشتیم اما یه موجود زنده این توئه که تو قراره بشی مامانش و من باباش... بهار ازت ممنونم... ممنونم که گرمی زندگی من و آوا شدی... از الان باید بیشتر مراقب خودت باشی...

-امیر من... من... نمیدونم... باید... چیکار.. کنم...

امیر شیطان میشود و انگار با ان خبر تمام عصبانیتش فروکش کرده بود که با شیطنت میگوید: تو لازم نیست کاری کنی، همونطور که خودم اون لحظه سکس و ناب رو برای بوجود اوردن این فنچ کوچولو درست کردم، بقیشم خودم هستم تو فقط حرص نخور...

-امیر خیلی پرویی...

-نه جونم...اون موقعیتا لازم بود تا این کوچولو تشکیل بشه خانومم...تو فقط مواظب خودت باش،بقیش با خودم...

بهار دست روی شکمش میگذارد و باحسی که نمیتوانست درک کند یا توصیف کند،چشم میبندد و با تمام وجودش خدا را شکر میکند که بوسه امیرعلی را روی پیشانیش حس میکند....

همه چیز طور دیگری بود...
یک حس خوب، انرژی مضاعفی که وجودش را در بر گرفته بود...
مادر شدن کلمه زیبایی بود اما او هیچ چیز را نه بلد بود نه میدانست...
تمام محبت هایش ناخوداگاه بود...
انگار که تمام خوبی ها در وجودش نهادینه شده بود...
زندگی رنگ و بوی خوشی به خود گرفته بود...
از هیراد و بقیه میترسید اما یک حصاری به دورش کشیده شده بود که این ترس را کمرنگ میکرد...
ناخوداگاه قوی شده بود...
که پوسته بیرونی و درونیش استحکام بخشیده بود...
روحیه جنگجویی و مبارزه طلبانه اش بیش از پیش شده بود...

دم عمیقش را رها میکند...
امیرعلی هوایش را داشت...
وقتی امیرعلی موضوع حاملگی را به طاهره خانوم و آوا گفت، اولش متعجب بودند و ناباور نگاه میکردند اما بعدش با صدای دست و جیغ آوا، طاهره خانوم هم از شوک بیرون می اید و سریع اسپندی دود میکند و دور سر بهار میچرخاند...
امیرعلی دستوراتی را اعمال میکند که بی برو برگرد اوا و طاهره خانوم چشم میگویند...
نکته هایی را هم به بهار گوشزد میکند که بهار متعجب فقط نگاهش میکند...

-نمیخوام ناراحتت کنم اما من ترسیده ام و یکبار برای همیشه میگم، پس گوش کن... دست به خونه نمیزنی و فقط استراحت میکنی... هرکاری داشتی طاهره خانوم هست و حتی برای اینکه فشار روی طاهره خانوم نیاد به سوسن خانومم میگم بیاد... درس و دانشگاه، ببین بهار درس و دانشگاهت و تا زمانی که فشار روت نیاد، میتونی بخونی و بری اما اگه ببینم سختته، نمیزارم که بری!!!... بقیه چیزها هم خودم هستم و کاری داشتی به خودم بگو...

بعد رو به آوا که لبخند روی لبش از خوشحالی بود، میگوید: مامان بهارو اذیت نمیکنی، باشه... میخوام مراقب خودت و داداشت باشی...

آوا میخندد: چشم، مواظب داداش و مامانم هستم...

لپ آوا را میکشد: قربون دختر نازم که بزرگ شده...

اوا قری به گردنش میدهد: تازه خانومم شدم...!!!

بهار میخندد و امیر پدرسوخته ای نثارش میکند...
با نگاهی نگران رو به بهار میگوید: بهارجان... هرکاری داشتی فقط بهم زنگ بزن... باشه؟!

بهار دستش را میگیرد: امیرجان نگران نباش... من مواظب خودم و کوچولومون هستم... تو مواظب خودت باش... درسته انتظارش و نداشتم اما حاضر نیستم اتفاقی براش بیفته...

امیر خم میشود و بوسه ای روی لبان بهار میگذارد و میرود...
کارهای زیادی داشت تا انجام دهد...
باز خدا را شکر کرد که بهار موضوع هیراد را فراموش کرده بود وگرنه ترس و اضطرابش او را بدتر میکرد...

به محض خروج از خانه با قباد تماس میگیرد...

****

هیراد گم و گور شده بود....
قباد نتوانسته بود پیدایش کند...
محل زندگیش خالی شده بود که به قول قباد دوحالت داشت، یا ترسیده بود یا انکه نقشه ای در سر داشت که به حالت اول بیشتر میخورد...

امیرعلی عصبانی بود...
نمیتوانست تمرکز کند...
فلاحی و بچه هایش زندگی را بر او حرام کرده بودند...
دلش دوباره پر شده بود از انتقام و کینه...
دوست داشت تک تک انها را میکشت تا به اخر...

سراغ فلاحی رفته بود اما ان مردک کفتار صفت، اظهار بی اطلاعی کرده بود...
اما چیزی که باعث تعجبش شده بود، نبود اذر بود...
اذری که برای رفتن به خارج اویزان ان کفتار شده بود...
حال نبودن او در کنارش جای سوال بود...

اما مهم نبود، بالاخره میفهمید، ماجرا از چه قرار است...

نبودن هیراد و پیدا نکردنش دیگر خیلی طول کشیده بود...
امیرعلی حس میکرد وارد بازی بدی از جنس فلاحی شده است...
غرور و غیرتش به درد امده بود...
نمیخواست باز هم بازی بخورد...
او حتی حاضر بود انتقام بهار را هم از انها بگیرد اما قبلش باید سر در می اورد بهار چگونه از پرورشگاهی که بود در خانه فلاحی سر در اورده بود...؟!
این مجهولات باید حل میشد...
بهار باید به دور از این شرایط باشد تا جانش دوباره به خطر نیفتد...

عمل داشت و میدانست عملش طول میکشدو دیر به خانه میرود...
از طاهره خانوم خواسته بود پیش بهار و آوا باشد...

قباد را هم به خانه اش فرستاده بود تا مراقب باشد...

میخواست اگر انها میخواهند کاری می کنند حداقل جان بهار و آوا در امان باشد...

-قباد دیگه سفارش نکنما...مراقبشون باش...
قباد نیشخند میزند:اقا من و دست کم گرفتیا...ناسلامتی ناموس شما،ناموس خودمه عین خواهرم...خیالت تخت...برو به کارت برس...طوری شد خودم خبرت میکنم...یاعلی...

-یا علی...!!!

گوشی را قطع میکند و تمام فکر و دلش را پیش بهار جا میگذارد...

***

چشمان ترانه از تعجب گرد شده بود...
باورش نمیشد...

اما خبرخوشی بود...

-شماها کی دست به کار شدین که کاشف به عملم اومده!!!...مگه تو درس و دانشگاه نداری...؟!

بهار ذوق میکند:وای نمیدونی خودمم اولش متعجب بودم اما بعدش دلم خواستش...

اشک توی چشمان بهار جمع میشود:ترانه من فقط حسش و دارم اما از تجربه خالیم...من نمیدونم چطور میشه یه مادر باشی...

ترانه ناراحت نگاهش میکند:عزیزم...!!!

دست دراز میکند و بهار را در اغوش میکشد...
بهار ناراحت گریه میکند تا ارام شود...
ترانه روی موهایش را نوازش میکند:منم بلد نیستم اما میدونم که همون طور که از پس امیرعلی و آوا براومدی، از پس اینم برمیای مطمئن باش...

-حاضرم زجر و سختی رو بکشم اما اونا اسیب نبینن...

ترانه میخندد:من مطمئنم مادر خوبی میشی فقط خودت و باور نداری...بهار تو با اینکه آوا بچه خودت نبود اما اونقدر بهش محبت کردی تا شدی مامانش...امیرعلی شیفته و شیدات شده...تو میتونی...!!!

-ممنونم...

-اما خیلی غیرمنتظره بود...من هنوز میخواستم توی عروسیم برقصی،دختره عوضی...!!!

بهار میخندد:امیر نمیزاره من دست به سیاه و سفید بزنم...تا زمانی که نیست طاهره خانوم، بعدم که خودش میاد حق ندارم جابه جا بشم... دیگه رسما بخور و بخوابه...میترسم اینجور پیش برم،یه گردالی بشم...

ترانه لبخند میزند:دیگه تخمیه که کاشته و میخواد جاش محکم باشه که یهو با تکون خوردنت، نشکنه...!!!

-دهنم و سرویس کرده...

ترانه چشم باریک میکند:اصلا یکم ناز اومدن بلد نیستیا...خب میبینی نازت خریدار داره، بفروش عزیزم...امیر علی و ناز خریدن،کی باورش میشه...!!! تازه من جای تو بودم تلافی اون اذیتها رو سرش در می اوردم...

بهار لبخند تلخی میزند:دلم نمیاد،حس میکنم امیرعلی این روزها حالش خوب نیست...اخه...اخه...

ترانه خودش را جلو میکشد و دل نگران میگوید: اخه چی؟!...چی شده...؟!
بهار لب میگزد:هیراد اومده بود سراغم...!!!

تن ترانه سرد میشود...
-باهات حرف زد؟چیکار کرد؟!

-هیچی به محض دیدنش اونقدر ترسیدم که همونجا غش کردم و وقتی چشم باز کردم خودم و توی بیمارستان دیدم...امیرم هرموقع خواستم سر صحبتش و باز کنم چنان چشم غره ای بهم رفت که ترسیدم دیگه بحثش و وسط بکشم...

-اخلاق شوهر عتیقت و میشناسم...نخواد چیزی را بگه، بکشیش هم نمیگه...
-اینم از شانس منه...
-خدا بهت صبر بده...
-خوبه تو هم هرچی هیچی نمیگم بند کردی به امیر بیچاره من...

ترانه ادای عق زدن در میاورد:اره بدبختم چقدر بیچاره اس...!!!

ترانه یک ساعت دیگر هم انجا میماند و از تمام کارهایش برای بهار حرف میزند و تصمیماتش را میگوید...
بهار هم خوشحال، لحظاتی را در کنارش میگذراند تا دیگر نه به هیرادی فکر کند نه ان چشمانی که انگار نقشه های شومی در سر میپروراند را نشان میداد...

هیچ چیز خاصی قرار نبود اتفاق بیفتد اما بهار دلش شور میزد و ان را به پای بارداریش گذاشته بود...
حال جسمیش خوب بود ولی حال روحیش چندان خوب نبود و دائم استرس هیراد را داشت که اگر میفهمید، یک اخمش کافی بود تا بهار حساب ببرد...

آوا در سکوت بازی میکرد و طاهره خانوم هم در اشپزخانه بود...
دامن پیراهنش را بالا میگیرد و روی مبل مینشیند و پاهایش را در خود جمع میکند...
گوشیش را برمیدارد تا زنگی به نگین بزند و از دلهره هایش بگوید و نگین همچون سنگ صبوری با جان و دل حرفهایش را پذیرا بود...
حتی وقتی از حاملگی بهار خبردار شد به شدت تعجب کرده بود اما به روی خود نیاورده بود تا دل دخترک را نشکند...
بهار باید تبتدا تمام کمبودهایش را جبران میکرد و لذت کافی را میبرد و از همه مهمتر درسی که ارزویش بود را به اتمام میرساند...
اما میشد سخت نگرفت و با وجود امیر و کمکهایش پشتوانه ای محکم برای بهار باشد، حتی با وجود بچه ای که قرار بود به انها اضافه شود...

خودش هم این دوران را گذرانده بود، زمانی که شهیاد با قساوت و بی رحمی برای انکه او را تصاحب کند و او را اجبار به ازدواج، بهش تجاوز کرد ولی زیر بار ازدواج نرفت.... اما انگار خدا میخواست که او هم عروس او باشد که با حامله شدنش به اجبار با شروین ازدواج کرد اما هیچوقت کوتاه نیامد و نگذاشت شهیاد بهش نزدیک شود و زندگی را جور دیگری برای خود و او جهنم کرده بود اما کم کم با صبوری های شهیاد، عاشقش شد و زندگی روی خوشش را به انها نشان داد و با امدن شروین و حمایت های بی دریغش توانست روانشناسی لا یق شود...
بعضی وقتها هم شاید نیمه خالی لیوان به نفع انسانها باشد...؟!

بهار تا خواست شماره نگین را بگیرد، گوشیش زنگ میخورد با دیدن اسم امیرعلی، قلبش شیفته وار میکوبد و تماس را وصل میکند...

صدای خسته امیر بلند میشود: سلام خانوم خانوماااا، یه وقت از خوابیدن کم نیاریاااا...!!!

گونه های بهار سرخ میشوند و لب به دندان میگیرد: وای، خب مگه دست منه، همچین خوابم میاد که انگار صدساله نخوابیدم...

امیر خسته میخندد، اذیت کردنش را دوست داشت: رسما من و آوا رو فراموش کردی و خواب رو پذیرا شدی خانوم...!!!
-هیچم شما رو فراموش نکردم...!!

امیر پا روی پا میگرداند و کمی پایش را ماساژ میدهد: فراموش نکردی...؟ پس کی بود میون حرفهای به اون مهمی خواب رفت...؟!

بهار سرخ تر میشود: امیر پررو نباش دیگه... با اون دور ماراتونی که تو گذاشتی، فیل هم بود از پا می افتاد چه برسه به منی که حاملم!!!... خوبه ترانه هم گفت تا سه ماه اول نزدیکی نداشته باشین...!!!

-ترانه زر مفت زده... اخه من خودم بلدم... گذاشتم دیشب بهت فشار بیاد؟ تازه کی بود داشت لذت میبرد و صداش...
بهار باجیغ خفه ای که میکشد امیر بلند میخندد: امیر مودب باش...

امیر قهقهه زنان میگوید: جان تو اورمم... اما یاد دیشب که میفتم، دلم میخواد دوباره بخورمت....!!!

-حالا همون دیشب خوردیم بسه... بزار کمی هم برای خودم بمونم...

امیر ناخوادگاه سکوت میکند و با مکث میگوید: بهار همیشه باش... همیشه برای من و اوا باش... قول بده که باشی...!!!

امیر با با دوانگشت اشاره و شستش روی چشمانش را فشار میدهد...
عمل سختی داشت و احساسات فوران شده اش را تنها با همین جمله توانست بگوید...
امیر ادم بیان ابراز احساساتش نبود...
همین هم ناخوداگاه از زبانش بیرون پریده بود...
میخواست بگوید، باش... برای من و دخترم زندگی به ارمغان اوردی و مرا با زندکی اشتی دادی، دردی توی جانم انداختی که نمیدانم چطور خاموشش کنم از داغی و حرارتی که میسوزاندم و نمیتوانم دم بزنم و با هر بار دیدن تو و خنده هایت شاد میشوم اما خدا نکند اشکی ببینم یا حال ناخوشت را، میمیرم و درد میکشم... شاید هم عاشق شدم و میترسم بگویم....!!!

-امیر... امیرجان...!!!

امیر با صدای بهار به خود امده و دم عمیقی بیرون میدهد: جانم...؟!!

اینبار بهار سکوت میکند...
ضربان قلبش به کوبش می افتد...
چقدر این لحظات را دوست داشت و به هیچ وجه راضی نبود به تمام شدنش...

-حواست... نیست... داشتم صدات میکردم...

ارام گفته بود و صدایش برای گوشهای امیر زیادی ناز بودند...
داشت حالش بد میشد...
احساساتی شده بود...
دلش میخواست هرچه زودتر برود و بوی تن بهار را به وجودش برساند...
بی قرار شده بود...
دخترک زیادی جایش را باز کرده بود...

-بهار جان... مریض دارم... حواسم پرت شد... میام خونه بقیش و همونجا بهت میگم البته عملیش و پس فعلا...
و بوسی برایش میفرستد...

صدای هین بلند بهار و بی ادب گفتنش همزمان میشود با قطع گوشیش و لب هایی که به لبخند باز میشوند...

بهار با حرص نگاه گوشیش میکند...
اما با یاد اوری دیشب لبخندی روی لبش عمق میگیرد...
امیر خوب بود، زیادی هم خوب بود البته خوب شده بود و بهار میتوانست حس کند دوست داشتنش را اما امیر مغرور حاضر نبود کلامی از احساسش بگوید...
راضی بود، از همین موقعیت و زمان حالی که لبخند روی لبانش بود راضی بود...
خوشبختی را با تمام وجودش حس میکرد...
حسش را دوست داشت فریاد بزند و همه بدانند او چه خوشبخت است...
نطفه ای در بطن دارد که حاصل ان عشق و دوست داشتنی بود که امیر دوست داشت کتمان کند یا به زبان نیاورد...
حال خوشش همان لحظه، حالی بود که داشت حسش میکرد...
سرتا پا شعف و شور بود...
انگار دنیا با تمام عظمتش در اغوشش بود...
چشم میبندد تا حس خوشش را بیشتر لمس کند اما باز دلشوره به سراغش امد...
تاریکی روی نور چشمانش را گرفت...
ته دلش خالی شد...
نخواست که توجه کند اما این تاریکی داشت اذیتش میکرد...
چشم باز میکند و در دل با خدایش راز و نیاز میکند...
خدا را صدا میزند...
از تمام حس خوبش میگوید و در اخر از خدا میخواهد هوایش را داشته باشد...
حال خوشش را خراب نکند...

دلش پر میکشد تا طور دیگری با خدایش راز و نیاز کند..
بلند میشود و وضو میگیرد و برای دور کردن فکرهای ازار دهنده اش قامت میبندد و اولین ذکر را زیر لب زمزمه میکند...

***

امیر به خانه می اید...
اوا را میبوسد و دخترکش از گردنش اویزان میشود...
پی بهار میگردد که او را پیدا نمیکند...
دل اشوبش بدتر میشود...
هیراد را پیدا نکرده بود و عصبانی بود...
میخواست ارام شود و تنها بهار میتوانست ارامش کند...
قباد نتوانسته بود کاری کند...
هیراد یک قطره شده بود و در زمین فرو رفته بود...
شکش به یقین تبدیل شده بود که داشت یک کارهایی میکرد...
هیراد تمام راههای ارتباطیش رابسته بود...
ردی ازش به جا نبود...
هیراد کی توانسته بود انقدر باهوش شود که با این چنین نبودنش تمام معادلات امیرعلی را بهم زده بود...؟!
باید منتظر میماند تا ردی پیدا کند و حرص خوردن فایده ای نداشت و باید تمام تمرکزش را میگذاشت تا مراقب شرایط و اوضاع باشد...
دردش یکی دوتا نبود...
هیراد که جای خود داشت اما بیشتر اشفتگی اش برای بهناز بود...
بهناز هنوز نیامده بود و بهزاد خیالش را راحت کرده بود که قرار هم نیست برای عروسی بیاید جز بچه هایش...
اما دلش ارام نبود...
منتظر بود اتفاقی بیفتد...
خبری که تازه شنیده بود هم شوکه اش کرده بود...
اذر از فلاحی جدا شده بود...!!!
این را دیگر نمیتوانست باور کند...
اما هرچیزی از فلاحی و اذر برمی امد...
هردو مانند کرکس بودند، کثیف و حال بهم زن...!!!
چطور توانسته بود یک زمانی به عنوان زنش تحملش کند...؟!
افکارش مشوش بود...

باید بهار را پیدا میکرد تا ذهنش را ارام کند...
به سراغ طاهره خانوم میرود و با سپردن اوا به دست او سراغ بهار را میگیرد...
به سمت اتاقشان میرود و به محض باز کردن در اتاق با صحنه ای روبه رو میشود و به انی دلش پر میشود از ارامش...
ارامشی از جنس بهار و مناجاتش با خدا...!!!
بهار با بهت نگاه امیر میکند...
امیر پا تند میکند سمت بهارو بهاری که هراسان از جای بلند شده بود و به انی نگرانی جای تعجب را میگیرد...
بهت زده میگوید:امیر...!!!

امیر امان نمیدهد و بازوی بهار را گرفته و او را به سمت خودش میکشاند...
بهار سر بر سینه اش میگذارد و به کوبش بی امان قلبش گوش میسپارد...
امیر ارام نشده بود که با لمس بهار و دیدنش در ان چادر سفید قلبش را به کوبش وا گذاشته بود...
قرص صورت ماهش درون ان چادر سپید قلبش را لرزانده بود..
بهارش مانند فرشته ای بود که فقط خودش حق داشت به او نظر داشته باشد و نظربازی کند...-
فقط خودش حق داشت بهار لمس کند و از وجودش سرمست و سیراب شود...
جای جای صورت بهار را نگاه میکند...
داغ و پرشور..!!!
دلش هوای تن بهار کرد...
چادر را از سرش در می اورد و لحظه ای خیره در چشمان بهت زده و نگران بهار نگاه میکند و بعد با گذاشتن لبهایش روی لب بهار، عوض خاموش کردن تب تند وجودش، عطش را بیشتر میکند و اینبار به کمر دخترک چنگ میزند واورا به خود میچسباند،انگار که بخواهد با او یکی شود... با مک عمیقی لبانش را میبوسد و بهار رامانند مومی رام دستان خودش میکند...

عروسی ترانه و بهزاد بود.
ترانه هرچقدر اصرار کرده بود که بهار را همراه خود ارایشگاه ببرد قبول نکرد.

لباسی که بهزاد گرفته بود، بی نهایت به تن ظریفش می امد.
امیرعلی خود ارایشگری را به خانه اورده بود تا بهار را اماده کند.
نمیخواست بهار اذیت شود و فشاری رویش باشد...
این چند روز به قدر کافی خودش وقت و بی وقت از بهار سواستفاده کرده بود و نمیخواست با ارایش کردن فشاری متحمل شود...
مهربان هم امده بود.

بهار میخندید و خوشحال بود.
عروسی ترانه برایش یک جور خاصی بود، انگار که خواهرش عروس میشد...
موضوع بارداریش را به مهربان گفته بود و اورا خوشحال کرده بود.

کار ارایشگر زیاد طول نکشیده اما بهار گرسنه شده بود.
این گرسنگی های وقت و بی وقتش باعث خجالتش میشد اما امیر با جان و دل بهار را همراهی میکرد.

جثه بهار زیادی ضعیف بود و باید تقویت میشد...
دست و پای بهار شل شده بود و دخترک تا اتمام کار حرفی نزده بود.

زیبا شده بود.
هنر دستان ارایشگر هم در این راستا از بهار تندیسی از زیبایی بکری به جا گذاشته بود...
برقی در چشمان ارایشگر بود که راضی از کار خود لب به تعریف و تمجید باز میکند...

وقتی لباس را پوشید، ارایشگر با دست گذاشتن روی دستان بهار و سرد بودن بیش از حدش، متعجب نگاه بهار میکند: چرا اینقدر دستاتون سرده...؟!

بهار لب گزیده، توانایی ایستادن ندارد و بلافاصله روی کاناپه مینشیند و با ته مانده انرژیش میگوید: صدای شوهرم میکنین....؟!

حالش خوب نبود...
لرزش دستانش بیشتر شده بود....
نگین حتی داروهایش را عوض کرده بود ولی بهار برای اینکه خطری برای جنینش ایجاد نکند هیچ کدام را نخورده بود....

امیرعلی سراسیمه داخل میشود...
با دیدن بهار نفسش میرود.
بهار کوچکش بی نهایت لوند و زیبا شده بود.
بارداریش، چهره اش را کمی زنانه تر کرده بود، لباس سرخش زیادی در چشم بود...
اخمی چاشنی پیشانیش شد...

کنار بهار مینشیند...
دست روی دست بهار میگذارد:بهار چی شده؟!

بهار بغض کرده از حالی که دست خودش نیست،میگوید:حالم خوب نیست امیر، تنم میلرزه...احساس ضعف شدیدی دارم...گشنمه...!!!

با خجالت گفته بود که لبخندی روی لبان امیر مینشیند...
-چرا قبلترش هیچی نخورده بودی که اینجور ضعف نکنی؟! اصلا این ضعف و بی حالیت واسه چیه؟تو که اینجور نبودی...؟!
-غذا خورده بودم اما باز گشنمه...!!!

بهار ترسیده بود.
میدانست امیر بفهمد، حتما دعوایش میکند...
لرزش دستانش را که امیر میبیند، موشکافانه نگاه،چهره ترسیده بهار میکند و با چیزی که از ذهنش میگذرد، بلند میشود و از اتاق بیرون میرود..
سمت اتاق مشترکشان میرود.
کشو پاتختی را باز میکند و با دیدن حجم قرص های بهار، به انی صورتش از خشم و فشار قرمز میشود...
بهار حق نداشته بود قرص هایش را مصرف نکند.
حق نداشت به خودش و بچه داخل شکمش اینگونه ظلم کند.
بهار باید مداوا میشد نه اینکه درد روی دردهایش بیاورد...
قرص ها را برمیدارد و سمت اتاقی که بهار بود، میرود...
میخواهد بهار را به خاطر ان سهل انگاری توبیخ کند که با دیدن رنگ پریده و لبهای لرزان بهار سریع به سمتش میرود و او را به اغوش میکشد...
بهار را روی همان کاناپه دراز میکند و باعجله زنگی به طاهره خانوم میزند تا چیز شیرینی را درست کند و به خورد بهار بدهد...

مایع شیرینی که خورد باعث شد کمی حالش بهتر شود...
چشمان ارایش شده اش را باز میکند و به امیر نگاه میکند...
امیر با دیدن ان چشمان مخمور و عسلی که به زیبایی ارایش شده بود نگاه میکند و چیزی در دلش فرو میریزد...
بهار زیبایش با چشمانی افسونگر داشت دلش را به بند میکشید...
بند کشیدنی که نفس میبرد و دلش را به تب و تاب می اندازد...
نمیخواست قبول کند عاشق شدنش را!!!!
نمیخواست خودش را درگیر او کند...
نمیخواست بهار هم شود ضعف زندگیش...
اما با تمام نخواستن هایش، بهار همه وجودش شده بود و او با تمام قدرتش میخواست کتمان کند...

حال بد بهارش داشت قلبش را نشانه میگرفت و دلش را به شور می انداخت...
بهارش...بهاری که تنها مال او بود، جان و نفس او بود و او با تمام قدرتش از او مراقبت میکرد...
این دختر جانش شده بود، جان شیرینی که ارامشش بود...

توبیخانه بهار را نگاه میکند:چرا قرصات و نخوردی بهار..؟!

بهار سر پایین میبرد، خجالت میکشید...
امیر با ناراحتی نگاه بهار میکندو کمی تندی چاشنی لحنش میکند...
-بهار ازت جواب میخوام نه اینکه سرت پایین باشه...

بهار مانند کودکی خطاکار میگوید:من...من...فقط....نخواستم...به بچه ام...صدمه...بزنم...!!

امیرعلی پوف کلافه ای می کشد و جدی میگوید:تو اگر این قرصا رو نخوری ممکنه جون خودت و اون بچه رو به خطر بندازی...بهار اعصابت خرابه...زود از کوره در میری و ترس و اضطراب برات سمه...این قرصا اونقدر قوی نیستن که جون بچمون و به خطر بندازه اما میتونه کمی شده ارامش رو بهت بده تا تو هم با فکر نکردنای گاه و بی گاهت، خودت رو اذیت کنی....بهار دوز قرص ها زیاد نیست...مطمین باش من خودم حواسم جمعه....!!! ازت خواهش میکنم دیگه سرخود کاری نکن....!!!

بهار حرفی نمیزند و فقط در سکوت نگاه صورت بی نهایت جدی امیرعلی میکند...
بغض میکند...
حالش بد بود، انگار که کار خطایی کرده بود...
امیر حس میکند و بهار را در اغوش میکشد....
دلداریش میدهد:بهار اروم باش...به جون خودت اشک بریزی من میدونم و تو...من اگه حرفی میزنم برای سلامتی خودته عزیزم...ناراحت نباش...من حق داشتم که توبیخت کنم...هرچیزی که مربوط به شماها میشه واسه من مهمه عزیزم....پس ناراحت نباش...

قطره اشک بهار را پاک میکندو لب بهار را از زیر دندانش بیرون میکشد...
لب های سرخ برجسته بهار بیشتر در نگاهش نشسته بودند...
انگشت شستش را ارام روی لب بهار میکشد...
این لبها منبع ارامشی بودند که حال اینگونه رنگ سرخش داشت بد دلبری میکرد...
خم میشود و تک بوسه ای میزند...
کم بود، بهار با این تیپ و قیافه یک بوسه کم بود...
بیشتر میخواست...!!!

برای عوض کردن حال بهار هم لازم بود!!!

نگاه بی طاقتش را به چشمان بهار میدوزد:به نظرت اگر یکم شیطونی کنیم و بعد بریم عروسی اتفاقی می افته...؟!
چشمان بهار از تعجب گشاد میشوند..
حالا که وقت برای رفتن به عروسی تنگ بود، امیر به فکر شیطنت بود...
خواست حرفی بزند که دست بهار روی قسمت لخت دستانش نشست...
صدای بم امیر در گوشش میشیند:این قسمت لباس چرا اینجوریه؟هیچی نداره که بپوشونیش...؟!

-امیر...!!!
-بهار من بی غیرت نیستم که دست سفید و خواستنی زنم و همه ببینن،این دستا، این بدن تراشیده، این لبهای سرخی که با سخاوت در معرض دید گذاشتی،سلیقه من نیست... بخوای با این لباس وارد اون عروسی بشی، نمیزارم از در این خونه پا بزاری بیرون...!!!

بهار خواست بازهم مخالفت کند که امیرمانع شد از اتاق بیرون رفت...
بهار در بهت و سرگردانی مانده بود که چه کند...
میخواست مخالفت کند اما توانی نداشت...

بعد از لحظاتی که حال بهار بهتر شد...بلند میشود و دامن بلند لباس را جمع کرده و میخواهد از اتاق خارج شود که در اتاق باز میشود...
بهار مبهوت نگاه امیر میکند...
امیر پا تند میکند سمت بهار و با دست انداختن زیر پای بهار او را در اغوش میکشد...
-امیر داری چیکار میکنی...باید بریم عروسی...؟!

-تو نمیخواد به این چیزا فکر کنی..؟اول شوهرت و دریاب بعد دلسوزی کن واسه کسی...

اینبار بهار نمیتواند تحمل کند و جیغ میکشد و مشتی در سینه امیر میکوبد...
-امیر ذلیل شده، بزار بیست و چهارساعت بگذره بعد پدرمن و در بیار...مثل اینکه جای من حال تو بدتره که هی ویار من و میکنی...!!!

-شاید...حالا باید یه سر برم پیش ترانه تا یه معاینه هم بشم...!!!
به شوخی گفته بود اما صدای جیغ بهار به خنده می اندازدش....
-امیر باید بریم عروسی، وقت گیر اوردی...بعدم مهربان و اوا پایینن....امیـــــــــر...!!!

امیر سرخوش میخندد...

-اونا رو فرستادم با راننده برن...من و تو هم یه کوچولو شیطنت کنیم و بعدش که لباست و عوض کردی میریم...

بهار حرص میخورد و میخواهد جواب دهد که که به انی لب داغ امیر روی لبانش مینشیند و زیپ لباسش به پایین کشیده میشود...
بدن بهار منقبض میشود و میخواهد تن عقب بکشد که دست داغ امیر روی تنش مینشیند و کار سخت تر میشود...
****

به کنار ترانه می آید..
ترانه عصبانی نگاهش میکند و با چشم غره ای که برای بهار میرود، میگوید: حالا هم نمیومدی...؟!

-شرمندم ترانه جان به خدا تقصیر امیر شد...!!!

ترانه اینبار نگاهش معطوف لباس بهار میشود... لباسش را نپوشیده بود... اصلا ارایشش هم کمرنگ و درحد دخترانه بود....

-لباست کو بهار... مگه نگفته بودم اون و حتما بپوش...؟!

بهار خجالت زده سر پایین می اندازد و میگوید: به جان خودت تقصیر امیره! نذاشت اون و بپوشم... میگفت که بازه و نمیدونم یه استین نداره... ارایشمم یه کاری کرد که مجبور شدم برم حمام..!!!

ترانه با همان چشمان درشت شده زیبایش که به زیبایی ارایش شده بود،نگاه بهار میکند...
امیر و ان همه هات بودن برایش تازگی داشت...
باز خوب بود عروسی دوست صمیمی و برادرش بود وگرنه اگر هم میشد نمی امد تا به همان عشق و حالش برسد...

-اخه چرا همچین کرده، لباس به اون خوشگلی... خیلی دیوانه ای بهار که خودت و دادی دست امیر...

بهار اخم ریزی میکند: خب راستش خودمم یکم معذب بودم اما امیر هم شوهرمه هم دوست نداره غیر خودش کسی دیگه ای من و ببینه...

دستی به لباسش میکشد و ادامه میدهد: راستش این لباسم خوشگله! قبلا واسم گرفته بود و خواست این و بپوشم...

ترانه لبی کج میکند: خاک تو سر مرد ذلیلت کنن، بیشعور دو روز دیگه که سوارت شد میفهمی...

-قرار نیست غیرت و تعصب من دست و پاش و ببنده و بخوام تو خونه حبسش کنم... خوشگلی های زنم فقط واسه خودمه نه اینکه بزارم دیگرون ازش استفاده ببرن...!!!

ترانه درجا ساکت میشود و متعجب نگاه امیری میکند که با یک من اخم روی پیشانیش به ترانه نگاه میکند...
بهار نمکین میخندد...

ترانه خودش را از تک و تا نمی اندازد: قرار نیست زنت رو اون قدر بپوشونی که حس خفگی بهش دست بده...

-تو نمیخواد نگران زن من باشی، زن خودمم اینجوری راحت تره... تو هم بهتره بری پیش بهزاد غرغرهات و بکنی... خوش اومدی...!!!

-خیلی بیشعوری امیر... اما بیشعوری رو هم به همون غیرت و تعصبت اضافه کن... تحفه واسه من حرف یامفت میزنه...!!!

بهار با تعجب نگاهش میکند.
ترانه واقعا یک وقت هایی بی ادب میشد اما امیر کاملا خونسرد نگاهش میکرد و دست دور کمر بهار می اندازد و نگاه پر محبتی به او می کند...

ترانه به طرف بهزاد میرود...
امیر سر در گوش بهار میکند و سرخوش از رابطه دقایق پیششان میگوید: مهم نیست دیگرون چی میگن اما من حاضر نیستم گوشه ای از تن سفیدت رو هرکس و ناکسی ببینه تا اون چیزی که من و به هوس داشتنت میندازه رو توی وجودشون بندازه...!!!

اشک در چشمهای بهار از این همه احساس جمع میشود....
احساسی که امیر کم کم داشت ان را به زبان می اورد...

بهار تشنه ان حرفها بود...

محبتی را که هیچوقت نداشت...
ذره ذره ان حرفها در جانش مینشست و او را به اوج میبرد....
بهار حاضر بود ان لحظه جان بدهد...
وابستگیش روز به روز بیشتر میشد و حال با حرفهای سالی یکبار امیر عطش عشقش را بیشتر میکرد...

******

دست امیر دور شانه های بهار میپیچد و او را در کنارش میکشد...
ممهمونی شلوغی بود...
بهزاد حتی اهالی عمارت را هم دعوت کرده بود...
بهار با دیدن انها خواسته بود برود تا عرض ادبی کند که امیر جلویش را گرفته بود و به هیچ وجه اجازه نداده بود بهار به ان سمت برود....
چشمان سیمین یکپارچه اتش بود...
منوچهرخان با تب و تابی که در وجودش بود اما سعی میکرد که خونسرد باشد...
اما سیمین ان دوری کردن های امیرعلی را از چشم بهار میدید و سخت کینه به دل گرفته بود...

تک پسرش از او دوری میکرد...
ارامش زندگیشان با امدن این دختر رفته بود...
بی قراری های پدرش منوچهرخان را میدید و نمیتوانست او را ارام کند جز حضور امیر در ان عمارت...
از خشم چشمانش را میبندد تا نگاهش به نگاه نحس بهار نیفتد...
یک جایی، یک روزی زهرش را به این دخترک حرامزاد بی پدر و مادر میریخت...

بهار حالش بد بود...
یک جور عجیبی حس بدش را نمیتوانست هضم کند...
کمی اب میخورد و با استرس نگاه امیر میکند...
امیر موشکافانه نگاهش میکند:چی شده بهار...؟!
-هیچی...هیچی...فقط نمیدونم چرا کمی حالم بد شد...اصلا ولش کن...یهو خانوادت و دیدم ترسیدم...

امیر دستش را در دست میگیرد و ان را سمت لبانش میبرد و دوبار ان را میبوسد...
-اصلا به هیچ چیزی جز من فکر نکن خب...؟!

بهار ملیح میخندد و سر روی سینه امیر میگذارد...
امیر با آرامش سرش را میبوسد و سخت در اغوشش میفشارد...
به رقص زیبای عروس و داماد نگاه میکنند...
بهزاد زیاد بلد نبود اما ترانه جای او هم میرقصید...
مهمانی خوبی بود...
ترانه مانند فرشته ای زیبا میدرخشید...

امیر نگاهی به دورتادور میکند و وقتی خیالش از بابت نیامدن بهناز راحت شد، نفسش را محکم بیرون داد...

انگار بار سنگینی را از روی دوشش برداشته بودند...
خوشحال بود...
بیشتر برای بهارش خوشحال بود...
بهار باید در ارامش زندگی میکرد

...
بهار مستحق زندگی ارامی بود که خودش میخواست ان را به بهار بدهد و مواظبش هم بود...
موقع رقص دونفره، انها هم رقصیده بودند...
بهار که بلد نبود اما از اول تا اخر در اغوش امیر بودن خود اخر بهشت رفتن بود...
بهشتی زیبا از جنس اغوش امن امیرش...!!!

عروسی رو به اتمام بود..
همه چیز به خوبی برگذار شده بود...
سمت جایگاه عروس و داماد میروند...
کادویشان را میدهند...

به بهزاد و ترانه تبریک میگویند...
بهار زبیا میخندد...
امیر هم لحظه ای مات خنده های بهار میشود...
لبهای برجسته اش با ان رژ صورتی کمرنگ باز هم زیادی در چشم بود....
بهزاد تشکر میکند...
ترانه بامزه پشت چشمی برای امیر نازک میکند و بهار را در اغوش میکشد...

امیر دست از شانه هایش جدا کرده و دستش را میگیرد و با اجازه ای که به عروس و داماد

میگویند، میخواهند بروند که بهار به کسی میخورد...

-ای وای ببخشید...حواسم نبود...!!!
-نه خواهش میکنم...اشکالی نداره...!!!

امیر و بهزاد یک مرتبه از شنیدن صدا در جایشان میخکوب میشوند...
ترانه وحشت زده نگاه روبه رویش میکند....
بهار تنها به زن لبخندی کوتاه میزند و دست امیر را میکشد...
امیر خون در رگهایش میجوشد...
رگ پیشانی و گردنش نبض میزند...
نگاه تیزی سمت بهزاد می اندازد که بهزاد خود ترسیده کلامی به زبان نمی اورد...

-سلام عروس خانوم...مشتاق دیدار....بهتون تبریک میگم....!!!

صدای تبریک بهناز مانند ناقوسی در گوشهای امیر بود...
نمیخواست، این برخورد را اصلا نمیخواست اما انگار خدا جور دیگری میخواست، بشود....

امیر دست بهار را محکم میگیرد و از انجا دور میشود...

حتی نخواست بماند تا با بهناز روبه رو شود...
بهار متعجب از کار امیر که انگار از چیزی ناراحت بود، میگوید:امیر چی شد؟فکر میکنم ناراحتی...من کاری کردم...؟!

امیر دستی به گردنش میکشد:نه عزیزم این چه حرفیه...یکم خسته ام همین...

-اما تو که خوب بودی...؟!

-بهار گیر نده؛حوصله رفتن تا خونه عروس رو ندارم و اوا هم پیش سپیدس،خواب رفته...میخوام برم خونه، سرم درد میکنه...

بهار تنها سرتکان میدهد و امیر بدون هیچ حرفی پیش سپیده میرود و اوا را به اغوش میکشد و به همراه بهار از انجا خارج میشوند...

کتش را با حرص بیرون می اورد و روی تخت پرت میکند.
خشم سرتاسر وجودش را گرفته بود.

این زن قرار بود زندگیش را ویران کند.
واهمه داشت.
ترس مانند طنابی دور گردنش انگار داشت خفه اش میکرد.
زندگی ارام، برایش غریبه شده بود.
بهار نگران نگاه صورت پر از اخم و خشن امیرعلی میکند.
جرات زدن حرفی نداشت اما از یک طرف هم کنجکاو بود بداند چه اتفاقی افتاده...؟!
این روزها خلق امیر جوری تنگ میشد که میترسیدی یک کلام با او حرف بزنی...
شال و مانتو اش را بیرون می اورد...
مقابل چشمان متعجب بهار گوشیش را برداشته و شماره ای میگیرد..
بهار متعجب و سر در گم نگاهش می‌کند.
انتظار امیر زیاد طول نمی‌کشد که تلفنش وصل میشود و صدای پر از خشمش بلند میشود:
معلوم هست داری چیکار می‌کنی قباد؟ یارو داره راست راست راه میره و به ریش من و تو میخنده...

قباد متوجه خشم امیر میشود و سعی می‌کند ارام حرف بزند: امیرخان من همه جا ادم گذاشتم و دنبالشم ولی ناکس ردی از خودش به جا نذاشته...اخه بهشم نمیاد اینقدر زرنگ باشه...!!!

-د..اخه قباد از تو بعیده که ندونی هومن داره گندکاریاش و راست و ریس می کنه...!!!

قباد خودش هم حدس میزد که هومن پشت برادر کوچکترش باشد و نقشه دیگری کشیده بود که برای ارام کردن امیرعلی میگوید:امیرخان حالا چرا اینقدر بی قراری...؟!
امیر با دست ازادش روی موهایش میکشد و می چرخد که بهار را متعجب و نگران خیره به خودش میبیند...
می‌فهمد که به خاطر عصبانیتش به کل حواسش از بهار پرت شده بود...
گوشی را پایین می اورد و سمت بهار می‌رود، با بوسه ای روی گونه اش از اتاق خارج میشود...

بهار هاج و واج نگاه در بسته می کند...
اسم هومن که می امد بی شک یک شری پشت ان خوابیده بود که این چنین امیر مضطرب بود...
دلش بی قرار میشود.
بی قرار امیری که ناراحت بود و خود را مقصر این حال شوهرش می دانست...
خدا ان خانواده را لعنت کند که در تمامی زندگیش جز شر برایش هیچ منفعتی نداشتند...

لباس خوابی از کمد بیرون میکشد و بدون نگاه کردن به ان ، ان را میپوشد و از اتاق خارج

میشود...

صدای ارام ولی خشن امیر در گوشش می‌نشیند...
-قباد، من هیراد رو در حالی میخوام که خودم ازش حساب پس بگیرم... فقط خبرم کن ، حتی کوچکترین کاری که میخواهی انجام بدی رو میخوام که در جریان باشم ...سرخود هیچ کاری نمیکنی...

گوشی را قطع میکند..
پوک محکمی به سیگارش میزند و به سمت بارش میرود.
امشب هم از ان شب هایی بود که باید ارام میشد...
در عمرش دکتری ندیده بود که با الکل خودش را ارام کند ...
کلا همه چیز امیرعلی فرق داشت..
با وجود دکتر بودنش اما خودش مشروب میخورد و سیگار می‌کشید...
جلوتر میرود و جلوی چشمان امیر ظاهر میشود.
نگاه امیر بالا می اید...
در ان بلبشوی ذهنی اش، امدن بهار و ان سر و وضعش لحظه ای ذهنش، همه چیز را از یاد میبرد...
بهار به سمت بار میرود و کنار امیر می ایستد...
دست روی بازوی امیر میگذارد و ناراحت میگوید:امیر چی شده که اینقدر عصبانی هستی؟!
هی...هیراد ...عصبانیت کرده؟! اصلا دلیل این حالت چیه که باعث شده همزمان باز سیگار بکشی و مشروب بخوری...؟!

لحن ارام اما پرناز بهار حال امیر را دگرگون میکند...
امیر نگاه بی پروایش را به سرتاپای بهار می دوزد...
این دختر زیبا بود یا امشب در مقابل نگاهش انقدر زیبا شده بود...
اصلا بهار از وقتی باردار شده بود ، جور دیگری شده بود که احساسات مردانه امیر را به غلیان می انداخت...
پیک اخرش را یک هوا بالا میبرد و در مقابل چشمان حیرت زده بهار یک دفعه دست دور کمرش می اندازد و او را بلند کرده و روی میز بارش میگذارد...

بهار جیغ کوتاهی میکشد و لباس امیر را چنگ میزند...
امیر کج خندی روی لب مینشاند...
از انهایی که دل عاشق بهار را میبرد...
امشب شب عاشقانه ای دیگر میتوانست بسازد...

لباس خواب ساتن ابی کاربونی در تنش نشسته بود...
بالاتنه اش درست مقابلش بود.
نفسش تنگ شد و سنگین.
این دختر نابلد، یادگرفته بود زنانگی کند برای شوهری که چند سال از خودش بزرگتر بود و زیادی کاربلد هفت خط...!!
خط به خط تنش را میدانست...
نقاط ضعف دخترک را بلد بود.
فقط چند ساعتی از هم رابطه قبلشان می گذشت که حال باز هم دلش هوای ان تن لطیف و خوشبو را کرده بود...
این عادلانه نبود که بخواهد اسیر این دخترک ریزه میزه در آغوشش شود...
بهار نمی توانست مانند اهنربا انقدر جذبش بالا باشد...
اما او عاشق تمام سادگی بهار شده بود.
بهاری که پشت و رویش یکی بود.
اخم و ناراحتی و خوشحالیش از چهره و چشمان زلالش قابل فهم بود...
جز به جز صورتش را نگاه میکند، این صورت سفید و لبهای برجسته و گوشتی اش زیادی هوس انگیز بودند.
هوس گاز زدن انها به سرش زده بود اما زود بود.
میخواست با بهار تجربه ای دیگر را رقم بزند .
تجربه ای که قرار بود به خاطراتشان بپیوندد...
خودش را به بهار می‌چسباند.

دست بالا می اورد تا بند لباس را کمی پایین بکشد که بدن بهار در اغوشش منقبض می شود.
شیطان در جلدش فرو میرود و لبش کج میشود.
دو طرف بند لباس را پایین میکشد که نیمی از سینه های بهار در مقابلش می درخشند.
چشمان سیاهش برق میزند.
سینه بهار از هیجان بالا و پایین می‌شود...
دست بالا می اورد تا مانع امیر شود که دستانش توسط امیر اسیر میشوند...
سر در گوش بهار فرو میبرد و پرلذت زمزمه میکند: اصلا فکر نکن که بتونی حریف منی بشی که امشب فکرهای خوبی تو سرم جولون میدن...!!!

بهار باترس زمزمه میکند:من... فقط... اومدم... ببینم چی شد که ناراحت شدی وگرنه قبل عروسی که یه دور جولون دادی...

-به نظرت کدوم ادمی میتونه از همچین چیزی بگذره اونم درست وقتی که جلوی چشمته و با هر لمسی میتونی جوری دیوونش کنی که تا صبح پا به پات بیاد...!!!

بهار هیجان زده جواب می‌دهد:امیر من... فقط... نگران شدم...

-دیگه بدتر !!! با این لباس نیم وجبی و اون بدن لوند و سفیدت طوری پیشم اومدی که فکر نمیکنم معنی نگرانی بده...؟!

-امیر بد نشو...!!!

سر در گردنش فرو میبرد: امشب و بهم ارامش بده بهار...جوری ارومم کن که ناراحتیم یادم بره ، هرچند که من با دیدنت ارومم اما تب و تابی رو به جونم میندازی که نمیتونم نادیده بگیرم...من ادم صبوری و دیدن نیستم بهار...وجب به وجب تنت من و حریص داشتنت میکنه واسه مهر لبهام...تو نمیتونی بهم بگی کاری باهات نداشته باشم چون من و دیوانه میکنی و بعد ازم دوری میخوای ...کدوم احمقی این کارو میکنه که من بکنم...؟!

-امیر...؟!
-جون امیر..!!!

امیر خود را بین پاهای بهار جا میدهد و با بوسیدن گردنش ، نطق دخترک را کور میکند...
پاهای بهار دور کمرش پیچیده میشود...
همان جایی را که بوسیده بود را گاز میگیرد، محکم و تیز...
قلب بهار از جا کنده می‌شود...
نامردی بود که بخواهد این چنین بهار را دچار کند...
دل بهار می‌ریزد...
امان از کف میدهد و با اهی که از گلویش بیرون می اید، پنجه های بهار روی موهایش مشت میشود...
امتداد بوسه هایش را تا لبانش بالا می اورد.
میبوسد و عمیق بو میکشد...
چنگ به موهای تقریبا بلند بهار می اندازد و سرش را عقب میبرد...
اینبار بوسه های خشن و از روی عشقش را روی لبان بهار مهر میکند...
مک های عمیقش بی شک رد ماندگاری را برجای میگذارد.
بدون وقفه میبوسد و اجازه نفس کشیدنی به بهار نمی دهد... بهار همراهی میکرد هرچند که مانند امیر نبود اما تا انجایی که می توانست جواب بوسه های تند و خشنش را می داد...
گاز دیگری میگیرد که اخ بلند بهار در دهان امیر بلند میشود.
بوسه های امیر همیشه خشن بودند و اینبار خشن تر هم شده بود...

لب از لبش جدا میکند...
چشمان خمارش را باز میکند که با دیدن لبهای متورم بهار لبخند را روی لبهایش می اورد...
لبهای برجسته اش سرخ و حجیم شده بودند...
بهار از درد ناله میکند.
امیر مدهوش بوسه ای روی گونه اش میزند و خشدار میگوید: دیوونم میکنی بهار...این عادلا نه نیست که یک نفر تا این حد بخواد روی من اثر بزاره...بهار این همه خواستنت برای چیه که نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم...؟!!!

دامن لباسش بالا رفته بود که دست امیر روی رانش میرود و متعاقبش فشاری به ان وارد میکند بهار جستی میزند که امیر محکمتر میگیردش...
از این بازی خوشش امده بود.
حساسیت بیش از حد بهار روی رانش که امیر به خوبی از ان سواستفاده میکرد...
بهار را با یک دست در اغوشش محکم میگیرد و با دست دیگرش مدام روی ران پایش را فشار می دهد...

بهار تقلا میکند و وجود گرمش با ان کار کوره اتش میشود.
میخواست خود را از دست امیر نجات دهد اما در رفتن از دست امیر محال بود... فشار محکمی میدهد که جیغ بهار بلند میشود....
لذت بازی که راه انداخته بود یک چیز کم داشت...!!!
دوباره می‌رفت که جیغ بهار بلند شود که صدایش در بوسه امیر خفه می‌شود...
لذت و درد را همزمان حس میکرد...
نمیتوانست خود را از بند امیر جدا کند.
فشار های امیر روی رانش دلش را از حال می‌برد، اخر نامردی بود که این چنین به حالش شبیخوان زده بود...
چنگ به پیراهن امیر میزند و ناخن هایش سینه امیر را زخم میکند..
اما هیچ کدام در حال خود نبودند..
بهار در اغوشش پیچ و تاب میخورد ، دخترک بی حال از کشمکشی که امیر راه انداخته بود بی طاقت میشود...
امیر بی قرارتر و بی تاب تر پیش میرفت...

یکدفعه جدا میشود...
هردو صدای نفس های بلندشان در سالن خانه پیچیده بود...
امیر میخواست لباسش را جر دهد تا تن داغش را روی تن داغ بهار بگذارد اما انجا جایش نبود...
بهار را پایین می‌گذارد و دست زیر پایش میگذارد و با قدم هایی بلند به سمت اتاقشان

میروند...
بهار بیکار نمی ماند و اینبار او پیش قدم میشود و بوسه های ظریفش دل و دین امیر را میبرد...

بهار را روی تخت میگذارد و با تمام حرص و ولع لباسش را با یک حرکت در تنش پاره میکند...
این امیر با امیر روزهای گذشته فرق داشت...
پر از خواستن بود با حس تازه کشف شده ای که بالاخره به ان اعتراف کرده بود...
می‌دانست این خواستن یک خواستن معمولی و از سر هوس نیست...خواستنی بود از جنس عشق و دلدادگیش به بهاری که کم در حقش ظلم نکرده بود...
بهار را می پرستید...
تازه یاد گرفته بود چگونه کسی را از دوست داشتن و عشق میتوان پرستید...
ان شب بهار را پرستید و بوسه زد...
جای جای تنش را پر کرد از مهر لبهایش...
حرص و اتش خواستنی که خاموشی نداشت و با هر بوسه شعله میکشید و میسوزاند...
تب خواستن و بی قراری هایی که قلبهایشان را بر سینه می کوبید و نطفه ای که در بطن بهار بود هم شاهد عشق بی پایانشان بود...
صدای خواستن و ناله های پر لذت بهار مانند نوایی ارامش بخش برجان و روحش می نشست...
این دختر می توانست همین امشب جانش را بگیرد بدون انکه ارزویی جز خواستنش را داشته باشد...
بهار با او چه کرده بود که او این چنین بی قرار بود...
عاشقی بود که حکمش را دل شکسته بهار بریده بود...
پایانی نداشت تا دنیا دنیا ذهن و فکرش برای بهار بود و هست...
تنش خیس از عرق بود.
کنار بهار می افتد و تن برهنه اش را در اغوش میکشد...
امشب کمی زیاده روی کرده بود.
بهار باردار بود و مراعاتی در کار هم نبود...
بهار درد داشت.
زیر دلش تیر میکشید...
اخ بهار که بلند میشود...
امیر به شورتش چنگ میزند و بلافاصله با پوشیدنش بهار مچاله شده از درد را به سمتش میچرخاند که با دیدن صورت پر از اشکش، نفسش میرود.
خود را لعنت می‌کند بابت از خود بیخود شدنش اما دست خودش نبود که بود...؟!

داشتن بهار و هوسش چیزی نبود که ساده ازش بگذرد، ان هم اویی که عاشق بود و تازه فهمیده بود که از همان اول هم جذب چشمان معصوم و عسلیش شده بود...

امیرعلی دیگر ان امیر قبل نبود...
نمی توانست که باشد...
دست داغش را روی شکم بهار میگذارد و ان را ماساژ می‌دهد.
قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمان بهار فرو میریزد .
هق هق بهار بلند میشود و امیر را دیوانه میکند...
-گریه نکن بهار، اتیشم نزن با اشکات...داری داغونم میکنی که چطور نتونستم جلوی خودم و بگیرم تا اینجوری اذیتت نکنم...بهار...!!!

بهار کمی خودش را بلند میکند و نالان میگوید: امیر... درد... دارم... بچم...!!!

-اخه من لامصب حواسم کجا بود...؟ دردت به جون امیر ،نریز این اشکارو...داری دیوونم میکنی...

امیر میخواست بلند شود که بهار جلویش را میگیرد:پیشم باش نرو...الان خوب میشم...امشب یکم که نه زیادی غافل شدی،اینجوری شد...وای دلم...!!!

امیر کم مانده بود دیوانه شود.
حال و روز بهار خوب نبود ، معلوم بود درد دارد، بار دیگر خودش را لعنت کرد...
کنار بهار دراز کشید و انقدر شکمش را ماساژ داد تا کمی از درد بهار بهتر شد...
بلند میشود و وان را پر میکند...
بهار خواب الود و کسل را بغل میگیرد و حمام می‌برد...

او را داخل وان میگذارد و بعد خودش هم پشت بهار می نشیند...
با وجود درد بهار ان هم تجربه خوبی بود...
بعد از یک سکس طولانی و لذت بخش این وان پر اب دو نفره زیادی ان حس را دل نشین تر میکرد...

بهار خواب الود را سمت خود میکشد...
هوس دیگری ان هم از جنس یک تجربه دیگر ان هم در وان به سرش میزند که خیلی زود با دیدن حال و روز خسته بهار از بین می‌رود...
می دانست تن بهار طاقت این هم خشن بودن را ندارد و باز بنده دلش شده بود...
بهارش زیادی دوست داشتنی بود یا او این گونه عاشق شده بود...؟!

****

-بهار پاشو عزیزم، مگه دانشگاه نداری...؟!

بهار سراسیمه چشم باز میکند و با دیدن امیر در جا بلند میشود که تیری زیر شکمش می‌کشد...
با اخی که از دهانش بیرون می اید، امیر تند و عصبی میگوید: چیه این جوری ور می پری؟!...نا سلامتی بار شیشه داریا...مواظب باش خب...!!!

-وای امیر...چرا زودتر بیدارم نکردی، حالا به کلاسم نمیرسم...

بهار ماتم زده نگاه ساعت میکند و با دیدن ساعت هفت کم مانده بود به زیر گریه بزند...
-اگه بخوای اینجوری به خودت و بچه فشار بیاری ترم تابستونت و لغو میکنم...

بهار عصبانیتش دو برابر میشود: امیر حوصله ندارم ، تو هم بدتر سوهان روح من میشی...؟!

-بیا اینجا ببینم ورپریده زبون باز کردی و جیک جیک میکنی...!!!
-ناسلامتی دکتر مملکتی! لحنت که نباید کوچه بازاری باشه...!!!

امیر دستی روی موهایش با ملایمت میکشد و می‌گوید: تو نمیخواد واسه من معلم اخلاق بشی!اصلا من هر طور عشقم بکشه صحبت میکنم اما تو، گوش کن بهار... شرایطت کمی فرق کرده ، بارداری! نمیخوام اذیت بشی ولی باید شش دونگ مواظب خودت باشی...
دستی روی شکم بهار میگذارد ، شکمش را لمس میکند...
دو دل است..
نمی خواست بهار را حتی بیرون از خانه بفرستد اما ماندن بهار در خانه مساوی است با حال بد قبلش...!!!

بوسه ای دیگر از بهار میگیرد ، این روزها خودش هم می‌فهمد جور عجیبی به بهار وابسته شده و دل کندن از او بسیار سخت است...
شیفته وار نگاه بهار میکند.
بهار بدتر از او با چشمان پر عشق و مهرش پاسخ نگاهش را می دهد...
با تمام دیر شدن و خودداریش اما نمی تواند بی خیال ان لبهایی شود که زیر دندان های بهار

اسیر شده بودند و حجم داغی پر شوری در داخل بدن امیر به بلوا انداخته بودند...
امیر کام میگیرد و عمیق و پر از عشق میبوسد...

***

بهار را پیاده میکند...
پشت دست بهار را میبوسد و بهار با لبخندی بر لبانش میرود...
عزیزکش زیادی ساده بود...
حتی لباس پوشیدنش هم ساده بود...

گوشیش را بر میدارد و زنگی به قباد می‌زند...

-قباد، بهار و پیادش کردم...تنها کاری که میکنی حواست و شیش دونگ به بهار میدی...قباد نمی خوام خش روی تن زن و بچم بیفته...خودت میدونی این جماعت چه بی شرفایی هستن که عمرا من گه میخوردم تا از طریق بهار بخوام به هیراد برسم و زنم و با دست خودم توی پرتگاه بندازم... اخ که خودمم تو بی شرف بودنم موندم...

-چرا اینقدر دل نگرونی مرد...!!!خودت و سرزنش نکن...میدونی که هیراد بی پدر قرار نبود از اون سوراخ موشی که رفته ، بیرون بیاد...ما مجبوریم، اما راهی که باید می رفتیم رو از اخر رفتیم تا به اول برسیم...

امیر عصبانی مشتی به فرمان می کوبد: قباد خار توی پای زنم بره کشتمت!!! چون این تز تخمی از طرف تو بود و من بی شرف رو هم وسوسه کردی تا از زنم استفاده کنم....
حرصش میگیرد، داغ کرده بود...
با دست خود زن و بچه اش را به دهان شیر انداخته بود...
هرچند ان هیراد بی ناموس نبود و تنها راهی که به ذهنشان میرسید ،بهاری بود که گویا خیلی برای هیراد هم مهم بود...

رگهای کنار سرش در معرض پاره شدن بودند.
چطور می توانست عزیزکش را میان این جماعت خدا نشناس و شیطان صفت رها کند...؟!

وای بر او که کم مانده بود دیوانه شود...

-امیرخان ، شما برید و بقیش و بسپار به من..می دونم چقدر ناراحتی داداش ، اما باور کن اگر این کارو نمی کردیم ترس و دلهره ای که توی جونت بود بدتر از پا درت می اورد... به خدا

توکل کن و اروم باش...

امیر بدون هیچ حرفی قطع می کند.
قباد می داند ، بهار خط قرمز امیرخانی است که به هیچ عنوان بر سرش با کسی شوخی ندارد حتی خانواده اش!!!...درد عشقش را می فهمید چرا که خود عاشق بود و هست...!!!

قرا نبود چیزی را به کسی توضیح دهد، ادم توضیح دادن به هیچ احدی نبود...
لبخند می‌زند.
دل دل کردنش برای ان دخترک به نظر دور از ذهن می امد که امیرعلی و عاشقی!!!
که البته چیز محالی به نظر می آمد ، اما واقعیت ان بود که امیرعلی واقعا عاشق شده بود، ان هم به طور دیوانه واری که حتی خود امیر هم نمی فهمیدش...

قباد گوشیش را بالا اورده و در حالی که در جای خاصی کمین کرده بود ، به ادم مورد نظرش زنگ میزند و بهار را با تمام سفارشاتی که امیر کرده بود ، دست او می سپارد...
کار کمی سخت شده بود و ان هم حساسیت امیرعلی بود...
اما به خودش و نقشه اش ایمان داشت و مطمئن بود هیراد را گیر می اندازد...

درگیر شدن احساساتش به واسطه مهربانی و سادگی های بهار،برایش هم خوشایند بود هم عذاب...!!!

خوشایند بود چون که باعث شده بود احساس غرور کند که فردی دوستش دارد و حاضر است به خاطرش حتی از خودش هم بگذرد...
بهار امتحانش را پس داده بود...!!!
عذابش برای ان بود که هنوز نمی دانست چگونه باید با بهار در رابطه با احساسش برخورد کند...
مرد گفتن احساساتش نبود اما عجیب روی بهار احساس مالکیت داشت...

بهار سرگرم درس و آوا بود...
برای چکاپ مرتب به پیش ترانه میرفت و با او در تماس بود...
نگین و ترانه خواهرانه هوای بهارش را داشتند، حتی نگین مرتب اصرار داشت که محیط را برای بهار ارام نگه دارد...

مهربان هم بیشتر سر میزد و مادرانه پشت بهار ایستاده بود.

دل بهار هم به بودن انها خوش بود و امید داشت که انها هستند...

وارد مطبش میشود.
امروز اصلا خانه نرفته بود.
ذهنش هنوز هم درگیر بهناز و هیراد بود..
هیراد هنوز کاری نکرده بود.
امیر هم به بهزاد گوشزد کرده بود که حواسش را به بهناز بدهد تا شری گریبانگیرش نشود.
امدن و ماندن بهناز دلیل داشت! ولی انکه دلیلش چه بود ،هیچ کس نمی دانست...؟!
بهناز در هر شرایطی می توانست مانند افتاب پرست رنگ عوض کند و دقیقا جالب بود که خانواده اش با وجود با خبر بودن ذات و اخلاقش باز هم او را بیشتر از دیگر بچه هایشان دوست داشتند...

کتش را روی صندلی می اندازد و کراواتش را کمی شل تر میکند...
روپوشش را می‌پوشد.
چند بیمار را ویزیت میکند و از منشیش می‌خواهد وقفه ای بیندازد تا کمی استراحت کند...

دست روی چشمان خسته اش می‌کشد، تنش سست و کرخت بود.
احساس سنگینی داشت و فشار زیادی را تحمل میکرد.
چند عمل پشت سرهم و بی خوابی مزید هم بر حال بدش شده بود...
کاش می توانست به خانه برود و بهار در اغوش بکشد و چندین ساعت فقط بخوابد.
هوای بهار به سرش میزند.
دلش هوس ان خواب را میکند.
بیمارانش زیاد بودند که از منشیش میخواهد نصف بیشتر را کنسل کند تا زودتر به خانه برود...

نگاه ساعت میکند.
نه و نیم بود...
بیشتر از ان کشش نداشت و گرسنه اش بود.
باید دیگر می رفت...
بیماری هم نبود و همه را کنسل کرده بود.
وسایلش را جمع میکند و از اتاقش خارج میشود...
ترانه را میبیند که کنار بهزاد ایستاده و نگران به نظر می اید.
به سمتشان می‌رود...

-چی شده؟!

ترانه جاخورده نگاه امیرعلی میکند...
امیر چشم تنگ میکند و احساس می کند خبرایی هست.

بهزاد عصبی و ناراحت بود...

-خب نگرانم کردین دیگه ، چی شده...؟!
ترانه بالاخره به حرف می اید تا خودش را ارام کند:هیچی عزیزم، فقط خواهر شوهر گرام قصد دارند بیان اینجا تا سراغ دختر گمشده اش و از شوهرجان من بگیره...

ترانه با حالی خراب ادامه میده:من نمیدونم اون زنیکه چی داره که خانواده اش این همه احترامش میزارن...

-ترانه...!!!

بهزاد نامش را محکم و متذکر میگوید...
مثل انکه باز هم حق با ترانه بود ، بهناز زیادی برای خانواده اش ارزش و احترام داشت...

امیر پوزخندی میزند: ببین بهزاد ، اون خواهر عوضیت بخواد برینه به زندگی من و بهار و داغون کنه، به جان بهار آبرو واسش نمیزارم...کارایی که به سر بهار اومده رو تک به تک سر اون بی همه چیز میارم، میخوای بدت بیاد ، میخواد نیاد اما مواظب اون زنیکه عوضی باش...

بهزاد نمی توانست تحمل کند پشت سر خواهرش این چنین حرف هایی بزنند اما در اصل حق با امیر و ترانه بود...
درگیری چند روز پیششان با بهناز یادش نرفته ، برای خودش هم عجیب بود...

ترانه کیف کرده بود و خوشحال به امیر نگاه میکرد.
بی شک امیر می توانست حال ان زن را جا بیاورد...

امیر قصد خروج داشت که سینه به سینه فردی میشود.
با برگشتن قدمی به عقب، سر بالا می اورد و بهناز را میبیند...
حلال زاده بود!
روز خوشش تکمیل شده بود...!!!
سعی کرد نادیده بگیرد، اصلا از ان نگاههای تیز و شرر بار خوشش نمی امد...

بهناز هم یکی بود مانند اذر، همانقدر اشغال و کثافت...!!!

-سلام امیرخان!تحویل نمیگیری؟! هرچند از همون اول هم با جذبه و مغرور بودی... خانواده خوبن؟!

امیر می‌خواست دهنش را سرویس کند..
پر غرور نگاهش میکند و با اقتدار جواب میدهد: شاید چندان مهم نمی دونستم اما جهت اطلاع خانواده خوبن...!!!

بهناز جا میخورد...
موهای بلوندش را تابی می دهد، این زن با سنی نزدیک به سی و هفت سال هنوز هم خیلی جوان و زیباست...
چشمان ترانه برق میزند از جواب دادن امیر علی، به نظر میرسید دوئل خوبی باشد...
امیر با دقت براندازش میکند...
شالش در شرف افتادن بود...ناخن های لاک زده قرمز، رژ سرخی که بر لبان برجسته اش زده بود او را یاد بهارش انداخت...
بار دیگر خیره بهناز میشود، بهارش به بهناز شباهت داشت...
دلش به در امد...
بهار ساده دلش کجا و این مار هفت خط کجا...!!!

بهناز با دیدن امیرعلی و هیکل مردانه اش هوسی به دلش چنگ می اندازد...
برق چشمان بهناز از چشمان امیر دور نمیماند.
سالها بود امیر در کنار این جنس زنان بزرگ

شده بود و زندگی کرده، حال با دیدن راه افتادن اب دهان بهناز از لب و لوچه اش به کل شکش تبدیل به یقین شد که جنس بهناز ، شیطانیست که میخواهد خودش را فرشته نشان دهد و فقط این را باید بهزاد بفهمد...

بهناز لبخندی برلب مینشاند:امیرعلی جان این همه سرسختی و نفوذ ناپذیری اصلا خوب نیستا...!

ترانه که ساکت بود ، می گوید: بهناز جون، امیرعلی همچینم سخت و نفوذ ناپذیر نیست ، بالا خره هرکسی یه روزی حصار دورش میشکنه و چهره واقعیش معلوم میشه و دقیقا ایشون هم سختیش ریخته و حالا هم اقا زن دارن، زنشم خیلی خوشگله...!!!

ترانه متلکی بار بهناز میکند که امیر هم میفهمد...
چقدر ممنون این دختر بود که خواهرانه پای بهار مانده بود...
نگاهش دقیق معطوف چهره بهناز میشود...
سرخورده شدنش را میفهمد اما امثال این زن هیچ رحمی ندارند...
بهناز الکی میخندد: این دور و زمونه مردا میتونن زن داشته باشن اما در کنارشم میشه خوش گذروند..

ترانه براق میشود: دقیقا از کدوم نوع خوش گذرونی...؟!زن و مرد اگه شرف داشته باشن ، نگاهشون و میدوزن به زندگیشون نه اینکه چشمشون دنبال این و اون باشه...

بهزاد میدانست اگر جلوی انها را نگیرد ، دست بردار نبودند...جون هم زنش هم رفیقش چشم و دیدن بهناز را نداشتند و واقعا هم حق داشتند...

بهناز عوض شده بود ، دقیقا یک عوضی...!!!

-بهناز کاری داشتی تا اینجا اومدی...؟!
بهناز نگاه برادرش میکند و تازه یادش می افتد برای چه چیز امده است...
-اهان اومدم بابت همون موضوع حرف بزنم...
-مگه من نگفتم که هیچی نمی دونم...
-حاج شفیعی رو تو اخرین بار دیدی، هیچ اسمی از اون بچه توی اون پرورشگاه نبود...!!

بهزاد داغ میکند:خب به فرض که دیدم ، مگه من میدونم اون بچه کجاست و از کجا باید می دونستم که اون بچه پرورشگاهه...؟!
-امیر چرت و پرت تحویلم نده...من باید اون بچه رو پیدا کنم...
-بهت نمیاد حس مادرانه ای نسبت به اون بچه پیدا کرده باشی...؟!
بهناز از متلک بهزاد اتیشی میشود: من با اون بچه حرومزاده هیچ کاری ندارم، فقطم به خاطر دلایل شخصیم دنبال اون کثافتم وگرنه خودم دوتا بچه دارم و بخوام حس مادرانه مو به پای اونا میریزم...

قلب امیر می ایستد...
عدالت خدا کجا رفته بود...
انصاف نبود که این چنین عزیزکش را نام ببرند و شخصیتش را له کنند...

خشم در وجودش شعله می‌کشد.
میخواهد گردن بهناز را بگیرد و تا جایی که دارد خفه اش کند و نفسش را ببرد.

نفس بریدن این گونه زنانی که شرم و عطوفتی ندارند باعث مسموم شدن هوا و انسانیت می‌شد.
طفلک بهاری که به دنبال محبت مادرانه ای بود که هیچ کجا نمی توانست ان را پیدا کند.
حسرت بهار را می دید اما کاری از او بر نمی امد.
می دانست بهارش کامل نیست ، پراز کمبود و عقده هست...
محبت های افراطی که در حق آوا میکرد را ،هرکسی می فهمید این آدم می خواهد مادرانه ای خرج کند اما مفهوم ان را نمی داند...
اما بهار تمام سعیش را میکرد که خوب باشد، اما با تمام رعایت کردنش یک جاهایی را نمی توانست...

قدمی جلو می آید و رو به بهناز سر کج میکند: خوبه نمردیم و معنی مادری کردنم فهمیدیم! بعید میدونم برای اون بچه ها هم مادری کرده باشی، در صورتی که اسم مادر حرمت داره...!!!

بهناز اصلا انتظار همچین واکنش تندی را از امیرعلی نداشت.
تیرش به سنگ خورده بود.
امیرعلی برخلاف ظاهر شیک و مردانه اش ، افکارش بی نهایت سنتی بودند...
بهناز پوزخند میزند:مسائل شخصی هرکسی به خودش مربوطه... خوبه که ادم سرش به کار خودش باشه...!!!

بهناز هم حمله کرده بود اما امیر نگاه آتشینش را به سمت بهناز میدوزد: چقدر خوبه که ادما سرشون به کار خودشون باشه، چون مطمئنن یک روزی ، یه جایی ،خیلی اتفاقی ،گقدر ادما بهم می خوره!!!اونوقته که دیگه کسی نمی تونه پیش بینی کنه قرار چه اتفاقی بیفته...؟؟!!!

ترانه نیشخند میزند.

بهناز تا میخواهد جواب امیرعلی را بدهد ، بهزاد پیش دستی میکند: یه بار برای همیشه میگم، من خبری از اون بچه ندارم که اگرم داشتم مطمئن باش ادرسی بهت نمی دادم... تو هم برگرد از همون جایی که اومدی پیش بچه هات و مهرمادریت و برای اونا خرج کن...

-بهزاد چرا نمیخوای بفهمی من باید اون بچه رو پیدا کنم، پس لطفا اگه میدونی بهم بگو..!!!

امیرعلی مشکوک نگاهش میکند.
این جلز و ولز کردن بهناز نمی توانست بی دلیل باشد و قطعا یک چیزی بود که مربوط به بهار می‌شد...

بهزاد هم با شک می پرسد: این کار چیه که اینقدر واجبه...؟!
بهناز نگاه ترانه و امیرعلی می اندازد و با اخمی که به روی بهزاد میکشد ، بدون دادن جوابی عقب گرد میکند و میرود...

هرسه مات رفتن بهناز می‌شوند...!!
-این چرا رفت...؟

امیرعلی با همان اخم های درهم جواب می دهد:لابد نمی تونست جلوی ما بگه که رفتن و به گفتن و موندن ترجیح داد اما بالاخره می فهمیم...!!!

بعد رو به بهزاد ادامه می‌دهد:منتظر تماسم باش...!!!

با خداحافظی از انها جدا میشود و به خانه می رود....

*****

امتحانش را خوب داده بود.
لبخندش از خوشحالی بود که هیچ رقمه از روی لب هایش پاک نمی شد...
حمایت های امیرش کار ساز بود.
همیشه و تحت هر شرایطی او را تشویق به درس خواندن می کرد.
تلاش کرده بود و حال جواب تلاشش را دیده بود.

به محض بیرون آمدن از دانشگاه با تعداد اندک از دانشجویان رو به رو می‌شود.
فصل تابستان بود و تعداد کمتر بود اما همان هم حالش را خوب می کرد.

منتظر ماشین بود تا به خانه برگردد.
امیر برایش راننده گرفته بود تا معطل ماشین برای رفت و امدش نشود، در اصل برای آن بود تا از بهار محافظت کند.

قباد همه جوره بهار را زیر نظر داشت و با راننده ای که خودش بود تا شخصا بهار را ساپورت کند.
می دانست این دختر چقدر برای امیرعلی مهم است...!!!

تمام خودش را گذاشته بود تا از ناموس دوست همچون برادرش، محافظت کند.

بهار سمت ماشین قباد می‌رود.
با پیچیدن ماشینی جلوی روی بهار و صدای ترمز وحشتناکش جیغ بهار بلند میشود.
قباد شوکه، به انی از ماشین خارج شده و سمت بهار می رود که ماشین با سرعت از انجا خارج شده و می رود.

بهار با صورتی ترسیده و بی پناه به ماشین نگاه می کند.
ترسیده بود و حس خوبی نداشت.
تمام حال خوشش رفته بود.
قباد اخم الود بهار را سمت ماشینش میبرد که بهار همچنان شوکه فقط به رو به رویش نگاه میکند.
دستان سردش را مشت میکند و ضربان قلبش بالا و بالاتر می رود.
صورت سرخش قباد را می ترساند.
قباد شماره امیرعلی را میگیرد
صدای بوق ها روی اعصابش بودند.
صدای امیرعلی به گوشش می خورد: قباد...؟!

قباد لب هایش را داخل دهانش می‌برد، می ترسید حرفی بزند.
حساسیتی که نسبت به بهار داشت را می دانست...

-سلام امیرخان...!

-سلام، قباد چی شده..؟!
-بهار خانوم از دانشگاه اومدن بیرون که یه ماشین پیچید جلوش و ایشونم ترسیدن...

امیرعلی عصبی و نگران می گوید: پس تو اونجا چیکاره بودی...؟!

-دارم میام پیشتون و بقیش و بهتون میگم...فکر کنم بهار خانوم بهتون احتیاج دارن...

تلفن را قطع میکند.
امیرعلی عصبی و پریشان بود.
دستانش می لرزید.
بهار باردار بود، چطور توانسته بود انقدر بی فکر عمل کند.
از دست خودش و قباد ناراحت بود.

انقدر خودخوری کرد تا بهار همراه قباد وارد مطب شدند.

بهار اشفته بود و ناباور...
به محض دیدن امیر ، قدم تند میکند و خود را در اغوشش می اندازد.
ترس و استرسش بالا بود.
صورتش سرخ شده بود،
بی شک فشارش بالا بود.

می لرزید و اعصاب دخترک به طور کل متشنج شده بود.
ارام نمی شد.
حتی اغوش گرم امیرش را حس نمی کرد.
امیر درمانده نمی داند چه کند.
دو طرف صورت بهار را قاب می کند و ابتدا مهری بر پیشانیش می زند.
گریه اش شدیدتر می شود.
برای ان جنین چند ماهه هم نگران بود.

-امیر قربونت بره، نریز این اشکارو لامصب... حامله ای! داری اون رو هم میترسونی....نریز...گریه نکن بهار...

گریه بهار بلندتر میشود.
لرزش تنش هم بیشتر میشود...
امیر چشم درشت میکند، میترسد و دست پاچگیش کاملا مشهود بود...
-بهار اروم باش ، داری میترسونیم...اخه اون پدرسگ کثافت و به گا میدم تا تنت و نلرزونه...ننش و به عزاش میشونم تحم حرومی رو....!!!

امیرعلی طاقت نمی اورد و نعره میزند:بهار ساکت شو...گریه نکن...داری به خودت و اون بچه تو شیکمت صدمه میزنی...اروم باش لعنتی...اروم باش...حرف بزن... بهار یه چی بگو و من و روانی نکن ...بهار...؟؟؟!!!

بهار به هق هق میفتد و کلمات را بریده بریده بیان میکند: اون... اون... پنجره... پایینّ... اون... شلوار....نبود.... ترسیدم... هیراد... شلوار... دیدم... شورت... نبود.. این...این... من... دیدم... من... لخت....بود...امیر...امیر...

امیر مات چهره ترسیده بهار شده بود.
منظور حرفهای بهار را فهمید.

خون در تنش یخ بسته بود.
ان بیشرف چه کرده بود که بهار انگونه ترسیده بود که به لکنت افتاده بود...؟!
غیرتش می جوشد...
غرورش لگدمال شده بود.
انگار فردی دست روی خرخره اش گذاشته بود و جلوی تنفسش را گرفته بود.

بهار از حال می رود.
دخترک را بلند کرده و او را روی کاناپه داخل اتاقش می گذارد.
ارامبخشی به او تزریق میکند تا کمی ارامش کند و اعصابش نرمال شود...

خودش ناارام بود.
هیراد قبر خودش را کنده بود.
کنار قباد میرود.
-زنم و همه چیزم و به امانت دستت سپرده بودم...؟؟؟!!!

قباد شرمنده سر به زیر می اندازد.
امیرعلی نمی خواست باز خواست کند اما حال بهار را نمیشد نادیده گرفت...
-شرمنده امیرخان، فکر نمیکردم مرتیکه بیشرف این کارو بکنه...!!!

امیرعلی پوزخند میزند:اینا کارایی کردن که به عقل جن هم نمی رسه چه برسه به اینکه تو بخوای باور کنی یا بشینی تا به چشم ببینی...زن من بدتر از اینها هم سرش اوردن که من مرد تحملش و ندارم...

چشم میبندد و زمزمه میکند:خدا لعنتت کنه بهناز! خدا لعنتت کنه که هم بودنت شره هم نبودت...کاش بمیری و یه جماعتی از دستت راحت بشن...!!!

سمت قباد برمیگردد: حالا تونستی ردی ازش بزنی...؟!
قباد نیشخند میزند: لوکیشنش و برات میفرستم...!!!

بعد از گفتن حرفش از در خارج میشود و امیرعلی بالاخره نفس راحتی میکشد....
وجودش پر بود از انتقام و کینه ، مطمئنا اگر هیراد را گیر بیاورد ، بی شک زنده اش نمی گذاشت...!!

چشمان خونبارش را بهم می فشارد.
تمام آزار و اذیت هایی که هیراد درحق بهار کرده بود را به یاد می اورد .

این ادم نبود اما حیوان هم نمی توانست باشد...!!!

هیراد بزدل تر از ان بود که بخواهد با او بازی کند.
می دانست که او عقلش را ندازد تا بازی کند و مهره هایش را جوری بچیند که دشمنی نتواند او را زمین بزند.

اما هومن بازیکن قهاری بود که دشمن را به مبارزه دعوت می‌کرد.
حالا به طور کامل مطمئن شده بود که پشت تمام این اتفاقات هومن است...
هومن مشکل اصلی بود که باید جلویش گرفته می شد اما کار آسانی نبود..!!!

هیراد را گیر اورده بود و او را به قصد مرگ زده بود.
حال بهار بد بود.
از ان موقعی که هیراد را دیده بود ، ترس بلای جانش شده بود.
شب ها خواب نداشت.
تنها اغوش امیرعلی مامن ارامشش بود.

ان همه سعی کرده بود تا ترس و کابوس را از بهار دور کند که هیراد دوباره بدترین بلای عمرش را سرش اورد.
کاری نکرد اما توانست بهار را مانند گذشته پر هراس و خوف کند...

قباد بعد از ان فرار توانسته بود ردش را بزند و در اخر او را در اپارتمانی در محله متروک پیدا کند.

قباد را نباید دسته کم می گرفت .
مار زخمی که از این جماعت زیاد خورده بود تا افعی شده بود.

نگاهش به بهار پریشان که می افتد ،خون در وجودش می جوشد.
دلداری دادنش کاری نداشت اما تاثیر ان ترس تا مدت ها می توانست روح زخم خورده بهار را آزار دهد.

آوا انگار متوجه جو متشنج بین انها شده بود که آرام گوشه ای برای خودش بازی می کرد و سمت ان ها نمی رفت...

امیر کنار آوا می نشیند ، عروسکش بغض کرده نگاه پدرش می کند...

امیر دلش ضعف میرود برای ان چشمان معصوم...

-عروسک بابا در چه حاله...؟!

اوا با چشمان اشکی نگاهش میکند.
دستانش را دراز می کند تا در اغوش پدرش جا بگیرد.
امیر در آغوشش می کشد.
آوا ناز می اید: مامان بهار چش شده...؟!

امیر دخترکش را ناز می کند و با ملایمت می گوید: مامان بهارت یکم سرش درد میکنه ، اخه قراره یه داداش کوچولو برات بیاره که به خاطر اون حالش یکم بده و گزیه میکنه...

-من دوست ندارم ناراحت و گریون ببینمش...!!!

امیر بوسه ای بر موهایش می زند:قربون دلت برم، تو دعا کن سرش خوب بشه که گریون نبینیش، اخه مامان بهارت زیادی داره درد می کشه...!!!

دل امیر خون میشود.
حال بد بهار هم به وجود او نشسته بود و زجرش می داد.
شرایط ، شرایط نرمالی نبود.
از همه طرف بدبیاری بود که با تمام مقاومتشان مانند گردبادی سعی داشت ان آبادی را ویران کند.

از ته دلش ، خدا را صدا می زند و در خواست کمک می کند.
روزهای بدی را می گذراند که دستش به هیچ کجا بند نبود،
همیشه فکر می کرد ، می تواند هرکاری بخواهد ، انجام دهد اما حال می فهمید همه چیز را نمی تواند تحت کنترل خود داشته باشد.

اوا مظلومانه در اغوش پدرش می ماند و تکان نمی خورد تا زمانی که امیر بلند شده و او را به اتاق خوابش می برد تا بخواباندش...

***

بهار اسیر اوهام و کابوس هایش شده بود.
مدام صحنه منزجر کننده ای که به خاطرش می امد و به خاطر ان تمام کابوس های گذشته اش

هم به یکباره به مغزش هجوم می اورد...

تصویر هیراد زمانی که شلوارش را به پایین کشیده بود و خود را نشانش می داد یک ثانیه از جلو چشمانش محو نمیشد....!!!

نا ارام بود،
مغزش سوت می کشید...
باور نمی کرد یا آنکه نمی خواست باور کند هیراد را دیده است...

پوزخندی به خود می زند.
انگار که خوشحالی هم از او فراری بود.
خوشحالی این روزهایش، بودن و حمایت امیرعلی همه و همه چیزی بود که سال ها ارزویش را داشت و انگار در این مدت کوتاه انها در قالب رویایی بی نظیر دیده بود و حال با دیدن چهره زشت هیراد تمام ان رویا خراب شده بود و جایش کابوس وحشتناک روزهای کودکیش را گرفته بود...

اشک از چشمانش مانند سیلابی سرازیر میشود.
از وجود خدا در زندگیش برای خود خدا شکایت میکند.
ضجه می زند .
ارامش را طلب می کند.
روحش پر بود از زخم هایی که ردی را به ماندگار گذاشته بودند.
هیچ جوره ان صحنه از جلوی چشمانش پاک نمی شد.
باید یک کاری می کرد وگرنه بی شک تا دیوانه شدنش زمانی باقی نمانده بود.

دست روی شکمش می گذارد.
درون بطنش موجود زنده ای وجود داشت...
یک ان به خود می اید.
او مادر بود.
مادرها قوی بودند.
حرفهای بی بی به یادش امد که همیشه می گفت مادر بودن موهبتی است که خدا به بندگانش میدهد...مادر ها همیشه قوی اند چون باید از بچه هایشان مراقبت کنند، چون از خودشان می زنند تا انها را به آرامش برسانند...

بهار میان سردرگمی هایش دست و پا میزند...

خوف و ترس از یک طرف او را از پای در می اورد ولی از طرف دیگر وجود ان بچه باعث می شد تا بار دیگر با ضعف هایش مبارزه کند و با دلداری دادن به خود می خواست ذهنش را مصون بدارد...

نمی توانست....
ان همهمه ای که در وجودش راه انداخته بود را نمی توانست کنترل کند...

بلند میشود تا طور دیگری خود را ارام کند.
می خواست مبارزه کند تا کم نیاورد.
اومادر بود...
مادرها کم نمی اوردند...

قامت می بندد و با خدا حرف میزند.
گریه می کند، خواهشش دل سنگ را اب میکرد...
ارامشی از جنس رویای شیرینش طلب می کند.
امیرش را با تمام وجود دعا می کند.
از خدا میخواهد که خانواده اش حتی ان موجود زنده سالم باشد و در اخر برای ارامش خودش دعا میکند...

امیر داخل میشود و با دیدن ان صحنه و فرشته دوست داشتنی اش ، اختیار از کف می دهد و کنارش می نشیند...

بهار به محض تمام شدن نمازش ، خود را در اغوش امن امیر می اندازد و سعی می کند گریه نکند.

امیر نگران نگاهش میکند.
اما بهار ارام بود.
حرفهایش را با خدا زده بود و می دانست هر اتفاقی حکمتی از جانب خداوند است...
می دانست بعد از هر سختی ، اسانی است که با وجود خانواده اش توان مقابله با انها را خواهد داشت...

می دانست امیر نغییر کرده این روزها پشتش را خالی نمی کند...

امیر قول زندگی خوب را داده بود، پس دل نگرانی اش بی مورد بود....

*****

امیر متعجب بود.
حال بهار بد نشده بود و با قضیه هیراد کنار امده بود.
بهار می خواست به خود و دیگران ثابت کند که می تواند قوی باشد تا دیگران برایش نگران نباشند...!!!

اوا هم خوشحال بود که مامان بهارش را سالم و سرحال می دید...
امیر ، بهار را در آشپزخانه گیر می اورد و با بوسه ای روی لبانش خوشحالیش را تکمیل می کند.

لباس لختی که پوشیده بود ، نیازهای مردانه اش را بیدار می کند اما سعی می کند بی توجهی پیشه کند تا زودتر به قرارش با قباد برسد وگرنه حاضر نبود یک ثانیه از ان را از دست بدهد...!!!

-امیر ولم کن...!!! لبم و کندی خووو...!!!

امیر بوسه اخر را روی لبش میزند و با لبخندی مردانه که جذابترش کرده بود ، زمزمه کرد: مـ ال خودمه!!! تا حالا دیدی ادم از مالش بگذره...؟!

بهار مات امیر میشود.
خجالت میکشد اما زندگی همین بود ، درست همین لحظه ای که امیر او را میان ان همه دغدغه می خواست ببوسد ولی بهار مانند هر زن دیگری که وسط کارهایش ، مزاحم او شده بودند و او در میان اخم هایش غر میزند...!!!

این لحظه های ناب را حاضر نبود از دست بدهد.
بوسه های ناگهانی امیر می چسبید...
اصلا خود زندگی بودند...

خود پیش قدم میشود و با انداختن دست هایش دور گردن امیر ، لب روی لبش می گذارد و ناشیانه می بوسد...

امیر دستانش را پیچک تنش کرده و او را در بوسیدن همراهی می کند....

اشک شوق از چشمان بهار می ریزد...
خدا را صدا میزند و از او می خواهد تا ان رویا را تا اخر عمرش به او هدیه دهد..!!!!

قباد برای انکه بتوانند تصمیمی بگیرند از امیرعلی خواسته بود تا یک قراری بگذارند و برای کاری که قرار بود ،انجام دهند ، تصمیم جدی بگیرند...

امیرعلی سراغ هیراد می رود تا شاید بتواند چیزی را که می خواست ، بفهمد اما هیراد بدتر از ان بود که بخواهد حرف یا کاری کند.

عملا فازش چیز دیگری بود.
روان درستی نداشت و انقدر قرص روان گردان مصرف کرده بود که در حالت عادی هم عقلش به درستی کار نمی کرد.

تحمل نداشت و بلافاصله انجا را ترک می کند.

***

روبه روی قباد می نشیند .
قباد با دیدن صورت عصبانیش ، می فهمد که قبل از امدن به سراغ هیراد رفته است.

شستش هم خبردار شد که تا هیراد هر انچه در توان داشته برای ناراحتی امیرعلی به کار برده است...

امیرعلی رو به قباد می گوید:خب چیکار داشتی که من و تا اینجا کشوندی...؟!

قباد لب می گزد و رک می گوید: هومن، هیراد رو می خواد...!!!

امیر علی میماند،
می توانست حدس بزند که هومن همچین چیزی بخواهد اما نه اینکه انقدر زود دست به کار شود...
پوز خند میزند: هومن به گور هفت جدش خندیده ، مرتیکه دیوث...!!!

-امیرخان، هومن رو دست کم نگیر ، تمام تشکیلات پدرش زیر نظر اونه و در اصل کتمان می کنه اما من و شما که می دونیم قضیه چیه...!!! هومن یه در خواستی داره و می خواد خودت رو ببینه...!!!

امیرعلی عصبانی می شود و دستی به موهایش میبرد.
قضیه بودار بود.
مطلع شدن هومن ، خوشایند هم نبود....
می خواست شخصا به خدمت هیراد برسد اما قباد مانع از ان می شد....
هیراد یک روانی به تمام معنا بود و هر کاری می توانست بکند و بدترش را هم می توانست سر بهار بیاورد، اما مجبور بود دست به عصا راه برود...

-قباد بفهم ، هیراد رو ساده گیر نینداختم که ساده ازش بگذرم و دو دستی تقدیم هومن کنم....

-مشکل هیراد نیست...مشکل ما چیزی هست که هیراد مارو به اون وصل می کنه و هومن هم کلید حل معمایی هست که دنبالشین...نزارین این کینه مانع از هدفمون بشه...؟!

امیر سکوت می کند.
حق با قباد بود و بی راه هم نمی گفت.
خودش هم می دانست هیراد یک روانی فاقد عقل و شعور است و هیچ ارزشی ندارد جز انکه برای ارام شدنش همان چند چک و لگدی که زده بود ، بس است...

اما همین هیرادی که باعث ازار دادن روح و جسم بهار شده بود را نمی توانست ساده بگذرد...
می خواست هیراد را بکشد وقتی زجر و غصه های بهار می دید و یادش می امد...!!!

نفسی از سر حرص می کشد.
ناچار بود سکوت کند و تحمل کند اما جور دیگری جبران میکرد ...
تقاص روح ازرده بهارش را می گرفت...
هیراد همچون پدرش ذاتا کفتار صفت بود و به خود هم افتخار می کرد...

قباد دست روی دست امیرعلی می گذارد و برای ارام کردنش می گوید: مرد این همه خودخوری کردن اصلا لازم نیست...بعدا هم می تونی حسابت و با هیراد تصفیه کنی اما در حال حاضر هومن مهمتره !!! چون مستقیم ما رو به فلاحی می رسونه...!!!

امیر سیگاری انش می زند و ان را گوشه لبش می گذارد و پوک محکمی میزند.
حق با قباد بود.
فعلا کارهای مهم تری داشتند...

هومن منطقی تر بود.

می توانست او را به هدفش برساند اما قرار نبود به همین سادگی هیراد را بدهد...

قباد که تاثیر حرفهایش را روی امیرعلی دید، نامحسوس لبخندی می زند و با گوشیش شماره هومن را می گیرد...

صدای هومن پخش میشود...
-بگو قباد...!!!

نگاه امیر سرد و سنگین معطوف دستان قباد می شود. دست مشت می کند.
صورتش از حرص و خشم برافروخته شده بود...
حتی قباد هم از کله خرابی امیر می ترسید...
می ترسید که هیراد را به دستش نداده بود...

نگاهی به جانب امیرعلی می اندازد و جواب هومن را می دهد: سلام هومن جان...!میخواستم بگم که امیرخان دعوتتون رو قبول کردن...

امیرعلی با حرص می خندد...
به حال و روز خودش می خندد که به چه روزی افتاده که باید با ادمهایی سرو کله بزند که روزی ادم حسابشان نمیکرد و حال دمخور میشد...

هومن همانطور که پیش بینی کرده بود ، پا روی پا می اندازد و می گوید: ساعت و مکانش و بهت خبر میدم...

گوشی را قطع می کند و به فکر فرو می رود.
چهره بهار در ذهنش پررنگ میشود.
دخترکی رنج دیده و مظلومی که از هیچ تلاشی برای جلب رضایتشان دریغ نمی کرد اما هیچ کس حتی او توجهی به او نداشتند ....
چون بهار از انها نبود.
جنس بهار فرق داشت... این را بی بی بارها گفته بود و او خوب می دانست، اما قرار نبود همه چیز خوب پیش برود....!!!
می دانست هیراد چه ظلم هایی که به او نکرده بود و دخترک را عذاب داده بود.
از همه چیز خبر داشت و بعضی جاها خودش به داد بهار رسیده بود...

**

امیرعلی نمی دانست هومن چه قصدی دارد و چه در سر می پروراند که هیراد را می خواست...
هیراد مهم نبود اما سرسری هم نمی شد ،گذشت...
پوک محکمتری به سیگارش میزند و در اخر ان را درون جاسیگاری خاموش میکند.

احتیاج به فکر کردن داشت.
باید تصمیم عاقلانه ای می گرفت...

باید تمام جوانب را می سنجید و برای هر حرکت هومن فلاحی دوقدم جلوتر می رفت نه انکه هر لحظه دلش بجوشد و زیر بار حرف و کارهایشان کمر خم کند...
او مرد کوچک شمردن و دست روی دست گذاشتن نبود.
اهل عمل بود و برای نشان دادن قدرتش تصمیمات بزرگی هم می گرفت....

قباد را زیر تظر داشت.
فرد مورد اعتمادش او بود.

-شک ندارم که هومن یه چیز مهمی می دونه وگرنه ادمی نیست که خودش رو الکی به دردسر بندازه ، مخصوصا که هیراد هم بود و نبودش فرقی نداره..!!! هومن مثل پدر و برادرش نیست ....
سر بالا می اورد ، عمیق قباد را از نظر می گذراند.
با او هم نظر است .
هومن فرق دارد اما بازهم پسر همان پدر است مگر انکه خلافش ثابت شود که چشمش اب نمی خورد...

-احساس بدی دارم... اصلا من از این پدر و بچه ها خوشم نمیاد...اما الان مجبورم که تحمل کنم اونم فقط به خاطر بهار و اینکه بدونم صنم بهار با اون و پدرش چی بوده؟!....اون کفتار و دلیلش برام مهمه وگرنه دودمانش و به باد میدادم تا دیگه نخواد با من در بیفته... سربه نیست کردن هیراد واسه من سخت نیست....!!!

-مطمئن باش به هدفت می رسی فقط صبور باش...!!!
-مگه جز صبر هم کار دیگه ای ازم برمیاد...!!!

فکرش سمت بهار میرود...
با یاد اوری لباسی که پوشیده بود و همراهیش در بوسیدن، دلش هوای او و بوی تنش می کند...

بهار می توانست ارامش کند...
می توانست با معاشقه ای ساده ذهنش را ارام کند و فکری کند...

سرش را از روی سینه امیرعلی برمی دارد.
لبخندی می زند و نگاه صورتش می کند.
خود را بالاتر می کشد که نگاه امیرعلی معطوف او می شود.
-چرا چند روزه پکری امیر...؟!

امیر ارنج هایش را ستون کرده و خود را بالا می کشد و به تاج تخت تکیه می دهد.

بهار را هم ارام بالا می کشد تا فشاری به شکمش وارد نشود...

خیره نگاه بهار می کند و بالذت صورتش را وجب به وجب می نگرد...
صورت گلگون و سرخ شده اش برایش لذت بخش بود.
حیایش را دوست می داشت.
هنوزم هم از او خجالت می کشید و عذاب وجدان داشت که چرا روزی او را اذیت و ازار داده و به او که این چنین مانند گل سرخی ظریف و شکننده بوده و هست ، تجاوز کرده و کمربند بر تنش زده بود...!!!

حس پشیمانی سراسر وجودش را گرفته بود.
حال که عذاب گریبانگیرش شده بود ، می خواست جبران کند.
نگران بود، نگران اینده ای که هیچ چیزش قابل پیش بینی نکرده بود...
فکر میکرد می تواند همه چیز را درست کند اما نتوانسته بود و راهی هم به ذهنش نمی رسید تا اوضاع را کنترل کند.
برای اولین بار خود را به زمان سپرده بود....

بهار حرصی از سکوت سنگین امیر باز سوالش را تکرار میکند:هیچ معلوم هست چته؟ دارم باهات حرف می زنم ، چرا جواب نمیدی...؟!

امیر دست روی موهایش میکشد و نوازش وار میان انها را با انگشتانش شانه می کشد...
-چیزی نیست که تو رو نگران کنه.... یکی دوتا از مریضام رو نتونستم نجات بدم، به خاطر همونه...!!!

دروغ گفته بود.
اما همین را هم بهار باور کرده بود...

دست بهار روی گونه اش گذاشته می شود.
چشم در چشم بهار می دوزد که بهار با ملایمتی که در نگاه و لحنش بود، می گوید:امیر اصلا ناراحت شدنت بی دلیله... چون تو تمام سعیت و کردی!!!! بعضی وقت ها خدا صلاح نمی دونه و حکمتش اینه که اون طرف زنده بمونه یا نه...؟! تو مقصر نیستی و هیچ وقت خودت و سرزنش نکن... همه چیز دست تو نیست که بخوای همیشه بهترین باشی ، یه جاهایی لازمه به این فکر کنی تو فقط وسیله ای اما بد یا خوبش و خدا بیشتر می دونه... جدا از تمام حس و حال بدی که داری به این فکر کن اگر توی این راهی که قدم گذاشتی در نظر خدا اونقدر ارج و قرب داری که ادماش به وسیله دستای تو می تونن خوب بشن، پس مردن اون ها فقط و فقط صلاح خداست و بس...

نیش اشک به چشمان امیر می زند.
بهار ، اخ از این بهاری که با حرف هایش هم او را هم شرمنده می کرد هم ارامش می داد...
بهار درست می گفت ، بعضی وقت ها خدا و حکمتش چیز دیگری است اما به طور یقین می دانست این سونامی بهار را در هم می شکند...

ترس و وحشتی که در چشمانش می نشیند، بهار هم ان را حس میکند.
بهار کمی از امیر فاصله می گیرد تا بتواند کمی شکم برامده اش را جا بدهد تا هردو اذیت نشوند...

رو به امیرعلی ادامه می دهد: امیر حس می کنم یه چیزیت هست و نمی خوای بگی! یه چیزی بیشتر از اون مرگ بیمارت!!! البته اون به خودت مربوطه و من نمی خوام زورت کنم اما یه چیز و می دونم که ما ادما مشکل داریم و مشکلم درست می کنیم اما هیچ وقت دروغ نگو! دروغ بدترین چیزیه که می تونه یه احساس رو ویرون کنه...!!!

امیرعلی حرفی نمی زند اما تنها کاری که می کند سر بهار را در اغوش گرفته و از سر ترس و خشم چشم می بیندد و خدا را از ته دل صدا می زند.
بهار را هرگز ول نمی کرد و قرار نبود بگذارد عشقش ، نفسش اذیت شود...

خود را پایین تر می کشد و ملحفه بهار را کنار می کشد.
بهار با تعجب نگاهش می کند.
روی بهار خیمه می زند

-امیر باز جوگیر شدی...؟!
-نه جونم چه جو گیری! فقط بعد از اون سخنرانی جذاب و غرایی که کردی دلم می خواد این بار این ارامشه همچین به همه جام سرایت کنه، اخه لامصب بد داره رو روح و روانم تاثیر

میذاره...!!!

-به خدا ترانه گفت هفته ای یه بار نه اینکه طی هفته دوبار پشت سرهم...!!!!

-ترانه به گور هفت جدش می خنده، کاری نکن که بشینم توی خونه و تو هم مجبور باشی وظیفه خطیر شوهرداری و ارامش دادن به روح و روانم رو به عهده بگیری...!!!

بهار با حرص و تعجب فقط نگاهش می کند این بشر سیر شدن در کارش نیست...

امیرعلی با شیطنت نگاه شرربارای به او می اندازد: بهار کاری نکن که کاری کنم که خودت پیش قدم بشی...؟!

بهار جا می خورد.
این بشر شیطان را هم درس می داد...
بهار عصبانی میشود:امیر!!! دیونم نکنیا ، یه چی بهت میگما...پاشو از روم که خفمون کردی...انگار نه انگار یه ساعت پیش داشت من و خودش رو جر میداد...

امیرعلی بلند می خندد و اینبار موذیانه دستش را پایین می برد که جیغ بهار را در می اورد...
-امیر ....امیر...نکن....!!!

با دستی که روی ران پایش می نشیند در خود جمع می شود.
امیر فشاری به ان می دهد که دل بهار مالش می رود.
امیر نهایت سواستفاده را میکند و ارام بغل گوش بهار نجوا میکند:من کاری نمی کنم بهار فقط و فقط دارم تو رو اماده میکنم...این لذت باید دو طرفه باشه و فقط تو می تونی این درد و تو جونم بندازی که با وجود تو اروم بشم...!!!

سر زیر گردن بهار می برد و بوسه خیسی روی ان می زند.
بهار نفس نفس زده مرتب نام امیر را میبرد...

-هیش، امیر فدای نفس نفس زدنات!!! تو اینجور که باشی که من و دیوونه میکنی لامصب....
زبونش را سرتاسر گردنش میکشد که باز بهار صدایش میزند و دستانش چنگ سینه امیر میشود...

امیر می خندد.
تمام زیر و بم بهار را بلد بود.

با گاز گرفتن لاله گوش بهار، تکان ریزی می خورد که امیر فاصله میگیرد و نگاه خیرش را به صورت سرخ بهار می دوزد.
اتش عشق و هوس را در چشمان بهار میبیند،
ارام میشود اما اتش خواستنش هم دو چندان میشود...
میخواست بهار شروع کننده باشد..
ارام کمی فاصله ایجاد میکند که دستان بهار دور گردنش میپیچد و بهار ناارام خود را بالا کشیده و لب روی لبش میگذارد و با عشق و خواستن می بوسد...
از خود بی خود شدن بهار را دوست داشت.
بکر بودن بهار برایش لذت بخش بود.
این دختر ناارام ، دختر ساکت چند لحظه پیش نبود.
بهار را خودش از صفرکیلومتری دراورده بود و حال با دست گذاشتن روی نقاط ضعف دخترک انها را قوت می بخشید و خوی خشن و وحشی دخترک را بیدار کرده بود...
صدای نفس نفس زدن هایشان موسیقی دل فریبانه ای بود که به فضای اتاق بخشیده بود.
بهار هم پابه پای او رفته بود و یک تنه توانسته بود او را همراهی کند....

بهار رادر اغوشش میگیرد...
دخترک نای بلند شدن را نداشت...
عرق از سرو روی بهار می ریخت که برای لحظه ای زیر دلش تیر خفیفی میکشد که صدای اه بلندش امیرعلی را هراسان میکند...
-چی شد بهار...؟!

بهار زیر دلش را میگیرد و از درد نفسش می رود...
امیر ترسیده کنارش می نشیند و با چک کردن اینکه خونریزی نداشته باشد اسوده خاطر کنارش می نشیند و با دست زیر دلش را ماساژ می دهد...

درد رفته رفته کمتر میشود اما کامل از بین نمی رود...
امیر او را به حمام برده و با گذاشتنش در وان اب گرم کمی از درد کاسته شده و رفته رفته از بین می رود اما نمی تواند قول دهد که باز هم تکرار نکند....

-منو کشوندی اینجا که فقط نگام کنی...؟!

هومن ارام بود.
از حالت تهاجمی امیرعلی هم ناراحت نشد.
خونسرد نگاه امیر میکند...
-نیومدم که نگات کنم اومدم که به یه تفاهمی برسیم و مطمئن باش من اول از هرچیز منفعت

خودم و در نظر میگیرم...

امیر پوزخند میزند:اگر غیر از این بود باید تعجب میکردم...
-ولی اینی که میخوام بهت بگم بیشترش به نفع خودته...!!!

-خب اونوقت چی باعث شده شما این فداکاری رو در حق من بکنین...؟!

هومن مکث میکند،
حرفهایی را که می خواهد بزند را در ذهن مرور میکند.
او به جز خودش به کسی اهمیت نمی دهد و در این بین فقط و فقط می خواهد موقعیت اجتماعی و اعتباریش را نجات دهد...
-هیراد رو در مقابل حرفهایی که می زنم بهم پس بده، من بیشتر بلدم با زبون خودش باهاش حرف بزنم...

امیر موشکافانه نگاهش می کند.
هومن را می شناخت درست بود تشکیلات پدرش زیر دست او بود اما مانند پدرش هم نامرد نبود...
-خب باید ببینم حرفات اونقدری ارزش داره که بتونم بی خیال اون برادر کثافتت بشم...!!!

-تو هم اونقدرهام که نشون میدی کمتر از من و برادرم نیستی...!!!

امیر را داغ میکند.
تحمل ان همه غرور از این بشر را نداشت و اگر حرفهایش مهم نبودند ، هیچ وقت دلش نمی خواست با او رو در رو شود...
از چشمان امیر اتش می بارید و هومن هم دقیقا همین را می خواست...

-دقیقا اگه الان یکی نزدم تو دهنت به خاطر همون مردونگی هست که توی وجود من هست و تو و برادر و اون بابای حرومزادت فاقد اون هستین...!!!

هومن پوزخند میزند: به خاطر همین مردونگی بود که به بهار تجاوز کردی و با زور باهاش ازدواج کردی...؟!

هومن زهرش را ریخت...

با گفتن ان حرف می خواست بگوید من از ریز و درشت زندگیت خبر دارم...

امیر خواست بلند شود و مشتی را در دهن هومن بکوبد که قباد جلو دارش میشود...

-امیرعلی اروم باش و یکم خوددار باش...!!!

حرف تحکم امیز قباد کار خودش را میکند و امیر با حرص و عصبانیت خودش را روی صندلی پرت میکند...

قباد نگاه هومن می کند و جدی می گوید:قرار شد حرف بزنیم نه اینکه نیش بزنین و زهر بریزین بهم...؟!

هومن همانطور خونسرد نگاه قباد میکند...
-هرکسی که داره به بهار نزدیک میشه رو دور کنین...!!!

امیرعلی جا میخورد و اینبار با دقت هومن را برانداز میکند...

-کسی با جون بهار کاری نداره چون که زندش بیشتر از مردنش می ارزه...

-یعنی چی...؟ چرا بهار...؟!

-چون که بهار صاحب یه ملک چند میلیاردیه که همه هم طالب اون ملک هستن نه خود بهار....!!!

امیرعلی سر در نمی اورد و این بیشتر عصبانیش میکند...
-هومن درست حرف بزن من بفهمم چی میگی...؟!

هومن نگاه طولانی و معنی داری به امیرعلی می کند.

کمی او را به انتظار کشیدن به جایی برنمی خورد اما خودش هم از این کشمکش خسته بود و هرچه سریعتر دوست داشت از این کشور و ادم هایش دور شود و در کنار عشقش زندگی خوبی را شروع کند و این دقیقا اولین قدم مثبتش در زندگی بود که حداقل به خود ثابت کند که لیاقت عشق پاکش را دارد....

-حاج شفیع موقع به دنیا اومدن بهار عمارتش و به نام بهار می کنه که حداقل به خاطر اون عمارت ،بهار و یکی بزرگ کنه اما در واقع کسی زیر بار نرفت تا اینکه پدر من داوطلب شد...

-اون وقت ربط بابات با بهار چی بوده...؟!

-مادرم، خواهر ناتنی هوشنگه، دختر بی بی!!! در اصل بی بی معشوقه و صیغه حاج شفیعه که بهار و بزرگ کرد و نذاشت تا وقتی زنده اس بابام کاری به کارش داشته باشه ،چون بی نهایت از بی بی حساب میبرد...!!! مامانم همون وقتی که بهار وارد خونمون شد ، بر اثر سرطان مرد و در واقع بیشتر تقصیر بابام بود... بگذریم هوشنگ و بهناز دنبال بهار هستن به خاطر اون عمارت... بابای منم هست اما نمی تونه کاری بکنه چون بهار شوهر داره ولی بهار جدا از شناسنامه ای که هیچوقت نداشته حاج شفیع به اسم خودش و زنش برای بهار شناسنامه می گیره...!!!

بعد هومن پاکتی را از کیفش در می اورد و سمت امیرعلی می گیرد...
امیر پاکت را بلافاصله بیرون اورده و با دیدن شناسنامه نفسش را بلند بیرون می دهد....

هومن ادامه می دهد: امیر مواظب بهار باش...بهتره تمام فکرت و بزاری برای بهار تا ادب کردن هیرادی که روان درستی نداره و هرچه زودتر باید برگرده اون تیمارستانی که فرار کرده...در ضمن اذرم از پدرم جدا شده و به خاطر اینکه نمی تونه دیگه بچه دار بشه ممکنه مزاحمت بشه و بخواد بچش رو ببینه که بهت پیشنهاد می کنم یک جوری از سر خود رفعش کنی ، چون این ادمی که من میشناسم ، صد در صد بخواد دخترت و ازت بگیره...!!!

پاکت دیگری را روی میز می گذارد و می گوید:اینم برای اینکه حسن نیتم رو بهت ثابت کنم مدارکیه که می تونی اذر و بندازی حبس تا ابد هم ریختش و نبینی....!!!

حرفهایش تمام شده بود.
امیرعلی خیره پاکت کرم رنگ بود.
مغزش از فشار ان همه حرف داشت منفجر میشد...

بغل گوشش چه اتفاقاتی افتاده بود که او نمی دانست...
حال تمام مجهولاتش را می توانست حل کند.
می توانست بفهمد بهناز برای چه برگشته و می خواهد بهار را ببیند اما همه این ها باعث می شد حال بهار خوب نباشد...!!!

بهار باردارش ان همه حرص و ناراحتی برایش مضر است و می توانست جانش را هم به خطر بیندازد...
باید فکری می اندیشید تا با برنامه ریزی وارد عمل شود...

خودش باید بهار را در جریان قرار می داد تا اینکه کسی مثل بهناز آسایش و آرامش را از بهار سلب کند...

قباد دست روی شانه اش می گذارد...
-کجایی مرد که هرچی صدات می کنم جواب نمی دی...؟!

امیر دست روی صورتش میکشد.
داغ کرده بود...

-دلم برای زنم میسوزه که از زندگی و زندگی کردن شانس نیاورده تا اخر عمرش باید هی غصه بخوره...!!!

-اونوقت نقش تو دقیقا چیه...؟!

قباد من خودم توی خودم موندم، حالا با این همه حرف و گذشته شوم چه کنم...؟!

-به خدا توکل کن...!!!

-بهار طاقت نمیاره...

-بهارخانوم دختر قویه...!!! از این بحران هم می گذریم...!!!

امیر چنگ به پاکت ها میزند و با شانه هایی افتاده و سنگین از جا بلند می شود...

زیر ان همه فشار روحی و جسمی سرش درد گرفته و سیگاری را از قباد طلب میکند...
اتش میزند و به این فکر میکند از کجا شروع کند برای گفتن حرف هایی که خودش هم نمی دانست ان شنیده ها بیشتر شبیه به داستان بودند تا واقعیت...؟!!!

پک محکمی می زند و تصویر خندان بهار از هم اغوشی که داشتند جلوی چشمانش نقش می بندد.
بهار با ان لبخند، چگونه می توانست دل کوچکش را بشکند....؟!
چگونه می توانست روح و روانش را بهم بریزد...؟!
چگونه می توانست بگوید تو یک نطفه نجسی هستی که از هوس دو نامرد پست فطرت بوجود امده ای...؟!
وای که بر بخت سیاه بهاری که شکستن که هیچ ، خورد میشود...!!!!

خشم در دلش موج می زند و فشاری روی سرش می اید که رگهای گردن و پیشانیش بیرون می زند،
عذاب کشیدن دردی که تو جون بهار می افتاد را داشت خودش تجربه می کرد که به طور حتم بهار با ان فشار سکته می کرد...

به نقطه جوش که میرسد و صورتش از خشم برافروخته می شود ، نمی تواند تحمل کند و فریاد می کشد و دستش را محکم به داشبورد می کوبد...

قباد ماشین را کناری می زند.
می توانست درد امیرعلی را درک کند.
مرد بود و عاشق زنی که قرار بود پا یه پایش درد بکشد...
و چقدر خوشحال بود که بهار این چنین مردی را دارد که همه کار برایش بکند...

امیرعلی تند و پشت سرهم سیگار دود می کرد تا ارام گیرد .
ولی ارام شدنی نبود.
سینه اش به خس خس افتاده بود...
دنیا را بهم می ریخت اگر به بهارش کوچکترین گزندی می رسید...
قباد می ترسید که امیرعلی هر ان سکته کند اما جرأت جلو رفتن را هم نداشت...
امیر احساس خفگی می کرد .
فشارش بالا رفته بود که به ان پیراهنش را در تنش می درد و با نفس های عمیقی که می کشد ، خشمش را هم فرو می خورد اما نمی شود...

داد اول را می زند.
بازهم خالی نمی شود...
پشت سرهم داد می زند تا خشمش را کم کند...
انقدر داد می زند که ناتوان همانجا گوشه ماشین تکیه داده و روی زمین می نشیند...
قباد هم تنها کنارش می نشیند و دوباره سیگاری اتش می زند و به امیرعلی می دهد...
هر دو مرد سخت درگیر افکار بی سرو تهی هستن که به هیچ مسیر مشخصی نمی رسید.
جز صبر کردن و گفتن حقایق راه حل دیگری نبود...
چون این راز را همه می دانستند و هرکسی می توانست برای ضربه زدن به بهار ان را طوری بگوید که دخترک را سکته دهد...
پس باید فکری می کرد تا آنکه چگونه آن حقایق را برای بهار بازگو کند....

خسته و درمانده خودش را روی مبل رها می کند.

کتش را روی دسته ان پرت میکند و انگشت شست و اشاره اش را روی چشمانش میگذارد و چند بار روی انها را میمالد.

حس مزخرفی گریبانگیرش شده بود که رهایش نمی کرد.
سرش پر بود از نقشه هایی که بابت گفتن حقایق زندگی بهار باید می گفت و اما در خود ان جرأت را نمی دید.

چبز کمی نبود که راحت باشد گفتن انها...!!!

صدای پایی توجهش را جلب میکند.
سمت صدا برمی گردد.
تصویر بهار را میبیند که بانگرانی او را دید می زند...

دیدن بهار لبخند خسته ای روی لبانش می اورد.
این دختر منبع ارامشش بود.
بهار جلوتر می رود و نگران می گوید:امیرجان!!! چرا اینجا نشستی؟ سرت درد می کنه؟ شام خوردی؟امیر....؟؟!!

دستش را می گیرد و او را روی پایش مینشاند.
بهار متعجب نگاهش می کند.
موهای روی صورتش را کنار می زند.
دستش را نوازش وار روی گونه های پر و سفیدش می کشد.
شستش را روی لب برجسته و صورتی بهار پایین می اورد.
افکار موهوم به سرش هجوم اورده بودند.
سعی کرد انها را پس بزند اما ناتوان بود....

باید اول آرامش می گرفت تا بعد فکری برای بحرانی که در پیش رو داشت ،بکند...!!!

-امیر چته...؟!

فقط نگاه می کند.
سر بهار را روی سینه اش می گذارد.
نرم در اغوشش می فشارد.
بهار دلواپس بود.
حرکات امیر نگرانش می کرد اما ترجیح داد سکوت کند تا خود امیرش به حرف بیاید...

ارام خودش را در اغوشش جا می دهد...
دستش را بالا می اورد و روی سینه اش می گذارد.
انگشتش را داخل پیراهن می برد و روی سینه لختش را ناز می می کند.

ارامش به وجود امیر بر می گردد.
بهار یاد گرفته بود که چگونه با سکوتش ، او را به ارامش برساند.
زنانگی را بلد بود.
دلش حرف زدن می خواست.
گفتن حرفهایی که روی دلش سنگینی میکرد.

-می دونستی بودن و حضورت چقدر برام لذت بخشه...؟! بهار شدی آرامش روح و روانم....مشکلات من تو این چند سال اخیر بدجور داشت از پا درم می اورد اما تو با تموم صبوریهات مرهم شدی روی زخمای دل و روحم...!!! با سن کمت داری برام از جونت می گذری و تمام ارامشم و بهم بر میگردونی... خدا خیلی دوسم می داشته که تو رو سر راهم قرار داد....!!! تموم دردم فقط اینه که چطوری جبران کنم اون همه بدی رو که در حقت کردم و تو فقط سکوت کردی...!!! بهارم!! فرشته ها فقط توی اسمون نیستن و تو ثابت کردی فرشته ها هم می تونن روی زمین باشن و برای دلهایی مثل من حکمرانی کنند... من عاشق شدم، عاشق یه جفت چشم همیشه پر اب و لبی پرلرزون ،اما خوش فرمی که فقط باید بوسه زد و کام گرفت و با تمام وجود از اونها ارامش بگیری...

بهار لبخند می زند.
غافلگیر شده بود.
حرفهای امیر دلش را زیر و رو کرد و ارامشی به تن خسته و زخمیش داد...
چقدر خوب بود که هردو مرهم دل هم باشند و از وجود هم سیراب بشن...!!!

سرش را از روی سینه امیر بلند می کند و خیره در چشمانش لب می زند: منو ببوس...!!!

امیر نیشخندی می زند.
بهار را بالاتر می کشد و با گذاشتن لبش روی لبهای بهار ، ارامش یک جا بوجودش سرازیر می شود...
کام های محکمش دلش را مالش می دهد...
دوست داشت دنیا همانجا بایستد...
حتی اگر خدا جانش را هم می گرفت ، با کمال میل ان را پذیرا بود....

امیر جدا شده و با دو دستش قرص صورت بهار را می گیرد و مخمور میگوید: دوست دارم بهارم...!!!

**

جلوی بهزاد و ترانه نشسته بود و با بازگو کردن حرفهایی که هومن زده بود، دنبال راه چاره ای بود تا بتواند با کمک انها فکری کند...

بهزاد و ترانه هردو متعجب نگاهی به یکدیگر می کنند.
این دیگر از کجا امده بود....؟!

باورش سخت بود و دور از ذهن...
اطلاعات هومن کاملا درست و به جا بود.
بهناز ادمی نبود که منافعش را به خطر بیندازد یا از ان دست بکشد...
همیشه و همه جا اگر منفعتی بود او بی شک اولین نفر حضور داشت...

ترانه ناباور میخندد و روبه بهزاد می گوید:این ابجی شما احیانا با شماها فکر نکنم نسبتی داشته باشه، چون خودت و خانواده ات که اینجوری ندیدم اما فکر کنم بابات سر ابجیت سردی زیاد خورده که اینقدر نچسب شده...!!!

بهزاد هم دست مشت می کند و روی دهانش می گذارد و با اضطراب پایش را تکان می دهد...
شوکه بود....
فکرش به گذشته پرتاب میشود.
گذشته ای دور که همه چیز در هاله ای از ابهام فرو رفته بود.
اما حاج شفیعی و عمارتش ورد زبان بهناز بود .
حتی با هوشنگ بودنش هم به خاطر عمارت و پول حاج شفیع بود...!!!
دست خودش نبود، نمی خواست باور کند خواهرش ماری خوش خط و خالی است که حال با برگشتنش برای بهار دندان تیز کرده باشد...
اما حرفهای هومن خط روی تمامی باورها و برادرانه هایش می کشید...!!!

-خودت شاهدی من اون موقعها فقط و فقط درسم مهم بود و زیاد تو جمع خانواده هم نبودم اما حاج شفیع و ثروتش ورد زبون بهناز بود و با همین هم مخ بابا و مامانم و زد تا با هوشنگ ازدواج کنه که اونم نمی دونم چی شد که بهم خورد و اون رسوایی به بار اومد... اما می دونم که حق با هومنه و اومدن بهناز الکی نیست...

باچشمایی دو دو زن نگاه امیرعلی می کند: بهار و می خوای چی کار کنی...؟! بهناز دست بردار نیست...!!!

-خودم می دونم و به نظرت واسه چی نشستم و دارم برات روضه می خونم...؟!

ترانه کمی خودش را جلوتر می کشد:من یه فکری دارم و به نظر من بهار و در جریان بزاریم و البته باید مواظب وضعیتش هم باشیم که بارداریش با توجه به سقط جنینی که داشته ، موقعیت بحرانی داره...

رو به امیر ادامه می دهد: باید آماده اش کنی و با ابراز محبت و رفتار به مراتب محبت آمیزتر بهارو سمت خودت سوق میدی... چون خواهی نخواهی این موضوع چیز کمی نیست که روحیه ظریف و حساس بهار رو دچار بحران نکنه... چون تازه تونستیم اون همه مزخرفات ذهنیش و منحرف کنیم...

امیرعلی بلاتکلیف و مردد به ترانه نگاه می کند...
-سخته ترانه...!!! عین خر تو گل گیر افتادم و نمیدونم چیکار کنم...

-باید تا بهناز دست به کار نشده و بهار رو پیدا نکرده همه حقیقت رو به بهار بگید حتی اگر برای بهار بد باشه، چون بهناز قرار نیست با همدردی جلو بیاد و خدایی نکرده مهر و محبت مادری هم به میون بزاره...یه سره بهار و با خاک یکسان میکنه...!!!!

نفرت از حرفهای ترانه می بارید ، شاید چون به همان اندازه از او نفرت داشت...

بهزاد هم موافق بود...
تنها امیر گزینه مناسبی برای گفتن حقایق بود...
امیرعلی ناتوان چشم می بندد...
روزهای سختی بود و چقدر دوست داشت همه انها بگذرد و اینبار در ارامش تنها خودش باشد و بهار و اوا....

ترانه هرگز این روی درمانده امیرعلی را ندیده بود.
خوشحال بود برای بهاری که میدید امیر اینگونه برایش به اب و اتش می زند...
دست روی دست امیرعلی می گذارد و برای دلداریش می گوید: احتیاجی نیست اینقدر به خودت سخت بگیری! ماها در کنارتیم امیرجان ، این وضعیت هم میگذره و اون وقت می تونی

تو ارامش با خانوادت زندگی کنی...اما الان بهار مهمه و بچه ای که قراره به دنیا بیاد...دل ببازی که بهار هم بدتر میشکنه...

امیرعلی هم لبخندی خسته می زند و دست روی دست ترانه می زند و تشکر کوتاهی می کند...

بهزاد نگاه ساعت میکند و هول زده بلند می شود..
-بهتره ما بریم که بهناز قرار بود بیاد اینجا...مثل اینکه حرف مهمی داره...من برم که با بودن هممون اینجا شک نکنه...

امیر بلند شده و بدرقه اشان می کند که در اتاقش زده می شود و در باز شده و بهناز وارد می شود...

لبخند پهنی به لب داشت و با ان چشمهای ارایش شده بی نقص سلام بلند بالایی می کند و نگاه سرکشش را سمت قامت بلند و مردانه امیرعلی می کشد...
چیزی در دل زن تکان می خورد.
هوس چیدن سیب ممنوعه در دلش می افتد...
نگاه تیز و برانش را به او می دوزد و با لبان رژ خورده اش می گوید:مثل اینکه مزاحم شدم...

امیر حالش از ان نگاه و عشوه گری بهم می خورد و خیلی جدی و محکم می گوید: همیشه ادب حکم میکنه که بعد از در زدن،منتظر باشی که اگه اجازه داخل شدن داشتی بعد وارد بشی...!!

ترانه از خباثت امیرعلی ابروهایش بالا می اورد و خوشحال از جواب او با شادمانی نگاه بهناز می کند که کم مانده بود از حرص خوردن ، داد بزند...

-مثل اینکه بهزاد باید برای داشتن دوستاش کمی فکر وتامل کنه...!!!

-من و بهزاد خیلی وقته بزرگ شدیم و به کسی ربطی نداره که برای دوستیمون نظر بده...!!!

بهناز با حرصی وافر نگاه امیرعلی می کند که بهزاد مداخله می کند: بهناز بیا بریم اتاق من تا همون جا صحبت کنیم...

بهناز با حرف بهزاد سکوت می کند اما با لبخندی مرموز و نگاهی وحشی سرتاپای امیر را برانداز میکند و در حین بیرون رفتن می گوید: به امید دیدار اقای سالاری کوچک...!!!

امیدوارم این بار یکم حرمت مهمون رو حفظ می کنی....!!!

-به سلامت خانوم ، چون بنده اصلا مشتاق دیدارتون نیستم...!!!

بهناز خنده مستانه ای می کند و دست بالا می اورد و با تکان دادن انگشتان کشیده اش و زدن چشمکی در را می بندد...

ترانه با حرص نگاه در بسته می کند: اگه تو دنیا از یه نفر به حد مرگ متنفرم اونم خواهر شوهر بیشعور و بی خاصیتم هستش که موندم تو خلقتش که هدف خدا چی می تونست ، باشه...؟!!!

امیرعلی از حرص و تخس بودن لحنش می خندد: دقیقا اگه فهمیدی من و هم در جریان بزار...زنیکه رسما داره با منم تیک می زنه!! دیگه نمی دونه من دادمادشم و بهش محرمم...!!!

ترانه تیز میشود: عه...تو هم فهمیدی که کارش از طناب دادن گذشته بود، درسته داشت قورتت میداد...!!! هی بهت میگم اینقدر خوش تیپ و خوش هیکل نباش تو گوشت نمیره... اصلا مرد باید اعتبار بازار باشه....!!!

امیر ملایم می خندد که ترانه دست بردار نبود و قبلا از انکه برود،می گوید: داداش لطفا هرجایی که دیدی این زنه هست،تنها نباشی که بعید میدونم بهت تجاوز نشه!!!!

امیر با تاسف سری تکان داده که ترانه هم می رود...
اهی از ته دل می کشد و خود را به خدا می سپارد که شاید فرجی شود او را از ان برزخ سیاه بیرون بکشد...

چند روز گذشته بود و توی این مدت با کارهایی که می کرد علاوه بر بهار خودش هم شگفت زده می شد...!!!

کارهایی که هرگز حتی به ذهنش هم خطور نمی کرد چه برسد به انجام دادن انها...!!!

اما راضی بود ، چون داشت دوست داشتن را با بهار تجربه می کرد...!!!
تجربه باهم بودن و لذت از زندگی چیزی نبود که بگذرد...

بیرون رفتن های دو نفره ، درد و دل هایی که هیچ وقت به زبان نیاورده بود ، ابراز عاشقانه

هایش ، لبخندهای از ته دلش ، معاشقه هایشان که وقت و بی وقت تکرار می شد ، از همه راضی بود...

لبخندی روی لبش شکل میگیرد.
امروز روز خوبی برای گفتن حقایق زندگی بهار بود.
بهار را بیشتر از پیش شیفته و شیدای خود کرده بود.
او را به این باور رسانده بود که در هر حالتی بهار کفتر جلد خودش هست...!!!

شیفتش را تحویل می دهد و از بیمارستان خارج می شود.
حتی مطب را هم تعطیل می کند...
گفتن حرف هایی که می خواست ، بگوید احتیاج به مقدمه چینی داشت...
هر حرف نامربوطی باعث می شد بهار را بهم بریزد..
با نگین هم مشورت کرده بود و او هم پیشنهادش ان بود بهار هرچه زودتر باخبر شود...

توی ترافیک مانده بود.
پر بود از استرس،
ضربه هایی که با انگشتانش به فرمان می زد عصبیش کرده بود اما همان هم ارامش می کرد.

چشم می بندد و اسم خدا را چند مرتبه زمزمه میکند.
انگار که می خواستند او را به قتلگاه ببرند،
سخت بود و نفس بر....!!!

راه باز میشود و نفس راحتی می کشد...
میخواست بریدگی بلوار را دور بزند که گوشیش زنگ می خورد و با دیدن شماره خانه لبخند می زند...
ارام جواب می دهد: جانم...؟!

صدای مضطرب طاهره خانوم را که می شنود ، دلش بهم می پیچد...
-اقا امیر کجایین...؟ زود خودتون و برسونین...!!!

-چی شده...؟!

طاهره خانوم می ترسید حرفی بزند...

-طاهره خانوم....؟!

-اقا...اقا... یه خانمی اومدن... اینجا... یه سری... حرف زدن و... هنوزم... اینجان... حال خانوم بده... تو رو...خدا بیاین....!!!

بعد گوشی قطع میشود....
تلفن خانه را می گیرد که کسی جواب نمی دهد...
ترس و اضطرابش دوچندان می شود.
سراسیمه پا روی گاز می گذارد تا زودتر به خانه برسد...
فکرش سمت مادرش می رود که اگر انها باشند ، وای به حالشان که بار دیگر تن زن باردارش را بلرزانند و او ارام باشد...

احساس خفگی می کند...
دکمه پیراهنش را باز کرده تا درست نفس بکشد...
ارام نیست...
داشت اتش می گرفت...!!!
اخر از جان زندگی و خوشبختی او چه می خواهند که سایه نحسشان را بر نمی دارند...!!!

عربده میکشد:اخه نامردااااا ولم کنین...!!! دست از سر من و زندگیم بردارین....!!! منو کردین اسپند روی اتیش که مدام دارم جلز و ولز می کنم...!!! چی از جونم می خواین، بزارین زندگیم و بکنم...!!! اخه چیکار به زنم دارین...؟!

محکم و پی در پی به فرمان میکوبد و میغرد:به زنم چیکار دارین که هرسری باید تنش بلرزه...اخ خدا....خدا...نمی ذارم اب خوش از گلوشون پایین بره...میدرم، بی رحم میشم و زخم میزنم...تکه تکه میکنم اونی که بخواد ارامشم و بگیره...

جلوی خونه ترمز میکند و بدون قفل کردن ماشین سمت خانه میدود.
در باز بود.
آن را تا انتها باز می کند.
وارد خانه میشود.
بادیدن بهناز در خانه لحظه ای قلبش می ایستد.
نفس کشیدن از یادش میرود.
می ماند که چه کند.

بهناز چطور از انجا سر در اورده بود...؟!

بهار را می بینند که بی رنگ و حال روی مبل وا رفته بود...
بهناز بلند می‌شود با لبخندی دل فریبی و با اشتیاق قدمی سمت امیرعلی برمی دارد....
امیرعلی لحظه ای نگاهش از بهار کنده نمی شود..

میدانست که دیر رسیده است و بهناز زهرش را ریخته...

خودش را لعنت کرد که چرا این مار خوش خط و خال را دست کم گرفته بود.

نگران حرکتی به پاهایش می دهد و سمت بهار می رود...

بهار شوکه فقط به رو به رو خیره است و لحظه ای حتی نگاهش هم جدا نمیشود...
بهار درد بدی به جانش افتاده بود.
ان شنیده ها را باور نداشت...
دنیا برایش سیاه تر از هرچیزی شده بود...
انگار که روی فضایی شناور بود...
اشکهای درشتش از چشمانش می ریخت و دل امیر را به اتش می کشید...

امیر طاقت نمی آورد و سمت بهناز حمله ور می شود...
دست بیخ گلویش می گذارد و با عربده ای که می کشد ، نگاه بهار هم سمت انها برمی گردد...
-زنیکه هرزه واسه چی اومدی اینجا...؟! مگه نگفتم ازم دور باش و حالا درست پا گذاشتی وسط زندگیم و مزاحم زنم شدی...چی بهش گفتی که این حال و روزشه...؟! مادرت و به عزات می نشونم، از دنیا ساقطتت می کنم نمک به حروم، کثافت...!!!

و بعد سیلی محکمی که به گوش بهناز می زند و او با حالی اسفناک به روی زمین پرت می شود...
فکرش را نمی کرد امیر این چنین افسار پاره کند و دست بلند کند...
اما حال می دید که بهار ارزش و مرتبه ای دیگری بین انها دارد...!!!

بهار چشم درشت می کند و می خواهد بلند شود که با صدای پوزخند بهناز مکث می کند.
بهناز با چشمانی موذی و نگاهی دریده لبخند شرربار‌ی می زند: امیرعلی سالاری سینه چاک میدی نه... خوشم اومد... اما...این زنت میدونه که یه عوضی زنا زاده اس...!!!!

تیرخلاص زده میشود...
چشمان امیر کم مانده بود بیرون بیفتد...
این دیگر چه حرفی بود که زده بود...

-خفه شو اشغال...خفه شووو و صداتتتت و ببر لعنتی هرزه...!!! تو گوه خوردی که بی اجازه پا گذاشتی توی خونه من و تن زن حاملم و لرزوندی...ازت شکایت می کنم...پدرت و درمیارم احمق...

بهناز خشمگین نگاه میکند و او هم داد می زند: تو غلط می کنی اینجور با من حرف میزنی... من مادر اون دخترم و حق دارم هر طور بخوام باهاش حرف بزنم و به تو هم هیچ ربطی نداره، در ضمن بهت اجازه نمیدم ک...

خودداری امیرعلی از بین می رود و اینبار موهای بهناز را می گیرد و ان را می کشد: اسم مادرو نیار که دارم بالا میارم از امثال مادرهایی مثل تو...!!! با زبون بی زبونی بهت گفته بودم که گوه نزن به خودت و من که دودمانت و برباد میدم...ابرو واست نمیذارم انگل...

-امیرعلی اینجا چه خبره...؟!

صدای بهزاد بود.
امیر ، بهناز را هل می دهد و با چندش دستانش را با لباسش پاک میکند و رو به بهزاد می گوید: خواهر هرزت و جمع کن که وگرنه میدمش دست پلیس...!!! مدرکم دارم...
با یاداوری روز قبل و ان فضاحتی که بهناز به بار اورده بود چشم می بندد و بار دیگر بیشتر و بیشتر عاشق و شیدای بهار پاکش می شود که اگر زندگی بهار را به چشم ندیده بود به طور قطع می گفت زنها همه سرو ته یک کرباسن...!!!

از همچین مادری و چنین فرزندی ، ادمی باورش نمی شود...!!!

بهزاد هاج و واج نگاه می کند و ذهنش اصلا یاری نمی کند که حضور بهناز را چگونه در انجا هضم کند...؟!
با چشم دنبال بهار می کند که ترانه را در حالیکه بهار در اغوشش می لرزید ، می بیند....!!!

سمت بهار می رود...
ترانه بلند میشود تا امیرعلی سرجایش بنشیند.
نگاه بهار میکند و صورت خشک شده دخترک را قاب دستانش میکند.
بهار در این دنیا نبود ، اصلا بی حس بی حس بود.
یک جور ناتوانی در حرکات صورت و چشمانش موج میزد که امیر را نگرانتر می کرد...
نه اشکی، نه دادی، هیچ چیزی نبود که بتوان واکنش بهار را حدس زد جز ان بی حسی در نگاهش...!!!

تکان کمی به او می دهد و چند بار نامش را صدا میزند: بهار...!!!بهارخانوم...!!! عزیزم...!!!
ببین من برات توضیح میدم ، این زنیکه گوه زباد خورده که اومده اینجا داره حرف مفت میزنه.... بهار...؟!... بهار...؟!

امیر دست پاچه نگاه ترانه می کند و اینبار با ضربه نه چندان محکمی زیر گوشش نگاه مات و لرزانش برمی گردد...
درهم شکسته شده بود و نمی دانست چه کند.
گوشهایش کیپ شده بودند و یک بند صدای سوت بلند بود...

امیر نمی تواند خوددار باشد...
می ترسید از وضعیت پیش امده و حال بد بهار که بار دیگر فرزندش را از دست بدهد...

-بهتره زودتر از این حال بیاد بیرون که من خیلی حرف دارم در ضمن چقدر طرفدار داره ، خدا شانس بده...؟!

امیر نمی تواند تحمل کند و از کنار بهار بلند می شود و با شتاب خود را به کنار بهناز می رساند که بهناز ترسیده قدمی عقب می رود...
امیر دست در بازوی او می اندازد و به سمت در خروجی می کشاندش...

صدای جیغ بهناز بلند می شود:کثافت تو حق نداری با من اینجور رفتار کنی...میدم پدرت و دربیارن...اصلا به همه میگم که چشمت دنبال منه...!!!

به سمت در رسیده که در را باز کرده و او را مانند تکه ای اشغال بیرون می اندازد و در را می بندد...!!!

توجهی به غرغرهای او هم نمیکند.

بهزاد سنگین نگاهش می کند.
هیچ خوشش نیامده بود از حرکت امیرعلی اما حق با او بود ولی بهناز هم خواهرش بود...!!!

چشم می بندد و با نگاه کوتاهی به بهار دلش می رود برای ان حجم از مظلومیت...

لب به دندان گرفته و نگاه می گیرد و دنبال بهناز می رود.
خواهرش جای هیچ برگشتی نگذاشته بود.

علنا همه جیز را خراب کرده و باید منتظر ویرانه هایی شد که بی فکر به دست او اتفاق افتاده بود...

اشکهای بهار ارام روان می شود.
لرزش دستان بهار چیز کمی نبود.
قفسه سینه اش سخت بالا و پایین می شد...
پنج ماهه بود و استرس و ناراحتی برایش سم بود...

جلوی پایش می نشیند.
دستش را می گیرد...
نگاه بهار بالا امده و مستقیم توی چشمای امیر می نشیند...

-بهار... اگه بخوام اروم باشی و جز من به کسی و چیزی فکر نکنی ، قبول می کنی...؟!

قطره اشک بهار میچکد و پشت دست امیر میفتد...
بهار بادرد توی سینه اش و هیجان زده از ناگفته های زندگیش، ناباور نگاه امیرعلی میکند...
مسخره بود و مسخره تر از ان هم وجود داشت...
چرا هیچ چیز سرجایش نبود...
او که داشت با کودک درونش حرف میزد و یک مرتبه این طوفان چه بود...؟!
سوالی که ذهنش را مشغول کرده بود...
ناخواسته میپرسد چون خودش هم مادر شده بود...
با وجود مخالفتش با ازدواج اجباری و زورگویی های امیر باز هم مادر شده بود اما کودکش را می خواست...

مگر میشود مادری فرزندش را نخواهد...؟!
مگر میشود پدری هم باشد و بچه اش را نخواهد...؟!
اصلا بچه بدون شرع و عرف یعنی چه و ان بچه مگر مقصر بوجود امدنش است...؟!!

-من پدر و مادر داشتم و به این روز نشستم...!!! امیر زنازاده یعنی چی...؟!

ترانه طاقت نمی اورد و دور می شود.
امیر بغض می کند.بغضی به بزرگی شکستن دلی که هیچ مرهمی ندارد...

سر بهار را در اغوش می کشد و او را تنگ می فشارد...

هق هق بهار دلش را تکه تکه می کند و داغی بر قلبش می گذارد که نمی تواند اشکهای بهار ببیند و ارام باشد...
بهار خط قرمزش شده بود.

جایش انقدر محکم بود که سر او با هیچ احدی شوخی نداشت و بهناز هم تقاص میداد...
تقاص دل رنجور و مظلوم بهار را...
رسوای عالمش میکرد...

نمی خواست کاری کند و با ان فیلم می خواست فقط کمی بترساند اما بهناز لیاقت خوب بودن را نداشت...
بلد بود به موقع یک افعی باشد و ببلعد...!!!
اتش خشمش دامن بهناز را هم می گرفت و بد هم می گرفت...

*

بهار در خودش فرو رفته بود و این برای خودش و بچه اش بی نهایت بد بود...
دوست داشت بهار سرو صدا کند ، جیغ بکشد، فحش دهد، خط و نشان بکشد اما این گونه ارام و مظلوم نباشد...!!!

چشم میبندد و یادش به روز قبل و ورود بهناز در مطبش می افتد که به چه فضاحتی پیشنهاد رابطه داده بود و انجا برایش روشن شد که بهناز کسی نیست که دیگران در موردش فکر می کنند او هم هرزه ای بود مانند اذر و چه بیگناه فرزندانی که از انها زاده می شوند و در اینده باید برای داشتن چنین مادرانی تاسف بخورند...!!!

می خواست از مطب خارج شود که بهناز را می بیند و متعجب میشود اما بروز نمی دهد و می خواهد زودتر برود که مانعش میشود و با داشتن کار فوری امیر را به داخل می کشاند...

اما وقتی در کمال پررویی و بی شرمی پیشنهاد رابطه و دوستی را پیش میکشد امیر ابتدا ناباور نگاهش میکند و اما وقتی چشمان حریصش را روی تن و بدن مردانه اش دید، تا اخر ان را گرفت و فهمید بهناز چه ادمی می تواند باشد هرچند که ادمی که از فرزندش بگذرد جایی برای خوب بودن و خوب شدن نمی گذارد...!!!

با واکنش تند و بی رحمانه ای او را بیرون می اندازد و سعی میکند بهناز و حرفهایش را نا دیده بگیرد اما نمی دانست که این مار خوش خط و خال از کجا بودن بهار را پیش او متوجه

شده که با امدنش به خانه و ان بلوا را راه انداختن، بهار این چنین گوشه گیر و افسرده کرده است....

در خود فرو رفته و تمامی بچگی اش را به یاد می اورد...
لبخند محزونی چهره اش را معصوم تر می کند.
کجای راه بود را نمی فهمید...؟!
ضربه انقدر مهلک و کاری بود که عملا فلجش کرده بود.

ای کاش باردار نبود و قرار نبود مادر شود تا با دستان خودش ، اخر زندگی و نفس کشیدنش را رقم میزد...

هرچقدر بزرگتر شد به کثافت بودن دنیا بیشتر پی برد اما با ادمهای عوضی تر...!!!

زندگیش از روال عادی خارج شده بود.
خودش را در دنیایی می دید که تمام سیاهی بود، می خواست فرار کند اما ان را هم بلد نبود.
سردرگمی خیلی بدی بود، دورتادورش مه غلیظی از تیرگی بود که هرلحظه بیشتر او را در خود فرو میبرد.

بچه حرامزاده بودنش مهری بر پیشانیش زده بود که به هیچ طریقی پاک شدنی نبود...!!!
زنازاده...!!!

قطره اشکش می غلتد و تا زیر گردنش امتداد پیدا می کند.
دست روی شکم برامده اش می گذارد، مادر بود...!!!

رسوایی بود اما به همین سادگی هم نبود...
ای کاش زنده نبود...
هق هقش اوج میگیرد، احساس نجس بودن می کند و میخواهد از این همه کثیفی نجات پیدا کند...!!!

نبود ، نمی شد ، هیچ راهی نیست...!!!

وای بر جسم ضعیفش که این درد دارد باقی جانش را می گیرد...!!
تمام زندگیش شده بود بازی میان این و ان... خودش هم قربانی میان این جماعت گیر کرده بود...!
درمانده و ناتوان نام خدا را زمزمه میکند...!

-خدا... خدا... من که می خوام ادم باشم... خواستم بهترین باشم پس چرا اینقدر بلا سرم نازل کردی که چی رو بهم بگی... اصلا من نجس میون این زندگی پراز کثافت به چه دردت میخوردم که همون موقع نفسم و نبریدی و گذاشتی عروسک خیمه شب بازیشون بشم... اون زن مادر منه و من تاقبلش فکر میکردم مادرم قبل از به دنیا اومدنم مرده و یه عمر عذاب وجدان انداختی تو جونم... من با این همه عذاب چه کنم؟! چه طوری دووم بیارم که هرکه رسید یه تو سری بهم زد و من شدم اینی که الان درمونده و خسته داره جلوت ضجه میزنه که جونش و بگیر... می دونستی خودم و میکشم که این بچه رو گذاشتی تو دامنم... ای خدا تو چی فکر میکنی و من به چی...؟! شدم فولاد اب دیده..!!! کارم از گریه گذشته و دارم به ریش خودم می خندم، انگاری توی یه میدون بازی هستم که هر مرحله رو رد کنی ، یه اتفاق دیگه تو راهه و انگار اینم تمومی نداره، بعدش قراره چی به سرم بیاد...؟! الان باید افسرده بشم و خودزنی کنم یا بازم بی تفاوت باشم... من اصلا نمی فهمم، اونقدر درد تو جونم انداختی که نمی فهمم! ، سر شدم! ، اینده من چی میشه...؟! اگه بنا باشه من بمیرم ، همین حالا ترجیح میدم که بمیرم و بعدش انتظار چیز بدتری نباشم...!!!

گفتنش اسان بود اما بودن در ان شرایط خیلی خیلی وضعیت بدتر و بغرنج تری بود...

کودکش تکان ریزی می خورد، مکث می کند... نم نمک لبخندی درداور روی لبش می نشیند ، میان ان همه بغض و درد می خندد...

-خدا کمکم کن...خدا پسرکم، اوا رو چیکار کنم...؟! من و دیوونه نکن..! نزار میون این جماعت که نبودنم و میخوان، اذیت بشم...! خودت درد دادی ، درمونش رو هم بده... من عاجز و دریاب که جز تو امید دیگه ای ندارم خدا....!!!

ناله می کند و مدام نام خدا را زمزمه میکند...
تاریکی خوفناکی وجودش را گرفته که ترسش را بیشتر میکند.
یک عمر تنها بودن و به دوش کشیدن بار مشکلاتش حال عاجز مانده بود که این چنین از درد به خودش می پیچید...
قلب کوچکش تحمل این درد را نداشت...
با وجود خوردن قرصش اما باز هم ضربانش بالا بود و دائم از خود می پرسید ، چرا این هم مصیبت تمامی ندارد...؟! یا چرا انقدر سگ جان است که نمی میرد...؟!

صدای باز شدن در اتاقش را که می شنود ، برمی گردد و اوای مغمومش را می بیند...
اوا بغض کرده همانجا می ایستد:مامان بهار...!!!

لحن اوا خون به جگرش میکند که این چند روز از دخترکش بی خبر بوده...

-بیا تو مامان قربونت بره...!!!

اوا سمت بهار پرواز میکند و خودش را در اغوشش می اندازد...
-مامان بهار من خیلی غصه خوردم که مریضی...!!

دست کوچکش را بالا می اورد و روی صورت بهار می گذارد: تو رو خدا دیگه خوب شو، باشه...؟! قول میدم منم مواظب تو و داداشم باشم...اصلا دیگه سراغ شروینم نمی گیرم...قول میدم بهت کمک کنم اما تو خوب باش و غصه نخور که منم خوشحال باشم...!!!

اوا دستش را پایین می اورد و اینبار روی شکم برامده اش میگدارد:اخه تو غصه بخوری داداشمم غصه میخوره...!!! تو ناراحت باشی من و بابایی هم ناراحتیم و حوصله نداریم... بابایی هم داره غصه میخوره که تو مریضی و همش گریه میکنی...!!!

عذاب وجدان میگیرد...
دوست نداشت کسی را نگران یا ناراحت کند اما این لحن ملتمس و بغض الود اوا که از ناراحتی خودش و امیر می گفت ، دلش را اتش میزند...

اوا را به خود میفشارد و بوسه ای روی موهای دخترکش را می زند...

باز هم باید از خودش می گذشت تا بقیه را خوشحال کند.
فقط دوست داشت کمی برای خودش و اتفاقات پیش امده تنهایی بخرد و فکر کند اما مثل اینکه کسانی بودند که موافق نبودن...!!!

لحظه ای لبخند مهمان لبانش می شود و خوشحالی کوتاهش از اینکه کسانی هستند که دوستش داشته باشند و برایشان مهم هست...

دوباره شکسته هایش را بهم وصله و پینه کرده و برمیخیزد، لنگ میزند اما بهتر هم میشود...
اگر تو زندگیش این همه سیاهی و نخواستن و پس زده شدن ها بود به عوضش امیر و اوا را داشت و کودکی که در بطنش پرورش میداد...

حمام می رود و با تموم سرپا شدنش خودش را ، وجود نحس و نجسش را می شوید...
قلبش تیر می کشد که نفس در سینه اش حبس می شود...
خود را ارام میکند حداقل به خاطر امیرش و دخترک و پسرکش...!!!

**

سفت و محکم لیف را به پوست سفیدش می کشد اما این نجسی از وجودش با هیچ چیز پاک نمیشود...
همانجا توی وان فرو میریزد و هق هقش اوج می گیرد و انقدر مویه سر می دهد و موهایش را می کشد و نام خدا را صدا میزند تا کمی ارام شود...

امیرعلی بی تابی هایش را تاب نمی اورد و هرچه با خودش کلنجار می رود تا او را به حال خود رها کند تا ارام شود، نمی تواند و خودش را به حمام می رساند و در را باز میکند...
بهار خزان زده اش را می بیند...!!!
لبه وان نشسته و دارد خود را نابود می کند...
نگاهش به شکم برامده اش می افتد...
خود را لعنت می کند از اینکه چرا اصلا گذاشته او در تنهایی با خود کنار بیاید...
شوهرش بود و مردش...!!!
خاک بر سرش که عوض اینکه مرهم درد و مامن ارامشش باشد، او را به حال خود رها کرده بود...!!!

بهار را در اغوشش می کشد...
بهار بیشتر فرو میرود و گریه می کند...

امیر بدنش را نرم میشوید حتی گاهی با شیطنت هایی که میکرد ، می خواست ذهن بهار را منحرف کند...

خودش هم لخت میشود و داخل وان می رود اما قبلش در حمام را قفل میکند تا اوا مزاحم اوقاتشان نشود...

تنها کاری که به فکرش رسید تا ذهن بهار را دور کند، معاشقه ای بود با حساسیت بالا و داغ شدن بدن بهاری که به وقت لذت به طور کل ذهنش خاموش میشد...!!!

دستانش پیچک وار سمت شکم و ران بهار می رود که همانجا نفس در سینه بهار حبس شده و با چشمان درشت نگاه دستان امیر می کند که تا کجاناابادش پیش می رود...

سر خم میکند تا با همان هوش و ذهن نصفه و نیمه اعتراض کند که لبان خیس امیر روی لبان خشکش میشیند و علایم ذهنی اش یک جا قطع میشود و تنش کوره ای از اتش می شود که

قراربود توی اوج لذت بسوزد و عشق کند...!!!

امیر به موفقیتش می خندد و حظ میبرد از ان اما به خود قول می دهد تقاص دل شکسته بهار را از ان جماعتی که خوار و ذلیلش کردند ، بگیرد... از هرکسی که یک تف انداخت توی صورت بهارکش، انتقام می گرفت و مجازات میکرد...مجازات دل شکسته اش...!!!

با هومن کاری نداشت اما هیراد و پدرش و اون بهناز در اولویت ان کینه ای بودند که روزگارشان سیاه تر از هر سیاهی میشد...
نفسشان را می برید چون بهارش را نفس بر کرده بودند...
بهناز را میکشت !!! بی شک بهناز بیشتر از همه باید تاوان می داد و او قرار نبود هیچ رحمی کند...!!!

لیست تماسهایش را چک می کند.
شماره قباد را می گیرد.
بوق های ممتد ناامیدش کرده و میخواست قطع کند که صدای قباد به گوشش می نشیند...

-جانم امیرعلی خان...!!!

-کجایی قباد...؟!

قباد نگاهی به هومن می اندازد و با مکث می گوید: خارج از شهرم...چطور...؟!
-میخوام برام امار بهنازو در بیاری!! زیر و بمش! ببین نقطه ضعفی داره یا نه! میخوام حسابی از خجالتش دربیام...!!!

-ته و توش و درمیارم...امر دیگه...؟!
-هیچی قباد ، فقط زود در اولین فرصت بهم برسون که وقت تنگه...!!!

-از الان میفتم دنبالش...!!!

-کار خوبی می کنی، بهم خبر بده...!!!

گوشی را قطع می کند و نیشخند میزند.

انگشت شستش را گوشه لبش میگذارد و نمایشی ان را می خاراند و در دل میگوید: بهناز منتظر باش که چنان بلایی به سرت بیارم تا با پای خودت از این کشور بری همون خراب شده

ای که اومدی... تو حتی به اون بچه هاتم رحم نکردی و برشون گردوندی و بالاخره می فهمم دنبال چی هستی که داری اینجور به در و دیوار می زنی...؟!!!

با پیچیدن دستهایی ظریفی به دور کمرش، تکان ریزی میخورد...

زیادی توی فکر بود که متوجه بهار نشده بود...
میچرخد و صورت خندان بهار ، حس خوبی را به وجودش سرازیر می کند...

با یک دست بهار را در اغوش می کشد و بوسه ای روی سرش می نشاند...
بهار قدمی عقب می گذارد و نفس عمیقی می کشد...
هنوز هم روح و جسمش در عذاب بود و غصه می خورد...
امیرعلی با یک نگاه به چشمان شفاف و پر ابش تا عمق فکرش را در می یابد...
عزیزکش هنوز با خود کنار نیامده بود و سعی داشت خود را خونسرد و خوشحال نشان دهد اما عمق دردش را حس می کرد...

دست بهار را میگیرد و او را کنار خود روی مبل می نشاند...
-واسه این ترم ثبت نامت کردم و با اجازت خودمم برات انتخاب واحدم انجام دادم، تو خونه نشستن و فکر بیخود کردن بسه...!!!

بهار با تعجب نگاهش میکند...
-اما امیر من امادگی درس خوندن و رفتن به دانشگاه رو ندارم...

-امادگی نمی خواد که عزیزمن یه رفت و اومده که با راننده میری و میای و درساتم که خودم هستم کمکت می کنم...

- مثل اینکه فکر همه جا رو کردی...!!!
امیر کج خندی میزند...
بهار مستأصل میگوید: اما من میترسم...!!!

-ترسی وجود نداره بهار...

امیر نزدیکتر میشود: تازه کجاش رو دیدی با ترانه هم هماهنگ کردم که با یه ماما حرف زده واسه ورزش و نمی دونم تغذیه و این جور چیزا...

- ولی من

انگشت امیر روی لبهایش قرار می گیرد: بهار سخت نگیر! هیراد دیگه خطری نداره... تو مادری! یه زن قوی که قراره ستون این خانواده باشه...نمی خوام بشینی با خودت فکرای بیخود کنی که هم روی اعصاب خودت تاثیر بزاری هم بچه هامون...!!! بهار باید خودت و مشغول کنی تا کمتر فکرت سمت ممنوعه ها بره... هیچ زندگی کامل نیست، هرکسی یه نقصی داره که باید سعی کنه اون نقص یا نقطه ضعف رو هضم کنه، چون با منکر شدن یا فکر کردن بهش بیشتر و بیشتر خودش رو خسته می کنه... این نقاط رو پرورش بده!!! ، بهار کنار بیا ولی عادت نکن، خودت رو به کمال مطلوب برسون اما نزار مشکلات مانع هدفت بشن... تو اسمش اینه که پدر و مادر نداری یا با وجود داشتن باز هم نداری...!!! تنهایی و این تنهایی در طول عمرت ازارت داده!! بهت دروغ گفتن!! ازت سواستفاده شده ، حتی خود من هم ازت سواستفاده کردم و بعضی جاها شدی سپر بلام!! اما با صبوریت و رفتارت من مغرور و غد رو عوض کردی...!!! کاری کردی که یه جور دیگه دنیا رو ببینم... بهار جان! خانومم! من خانواده دارم! پدر ، مادر، خواهر ، پدربزرگ و مادربزرگ، از قضا خانواده خیلی بزرگی هم دارم اما همیشه تنها بودم... چون حرفم رو نفهمیدن! منو درک نکردن! جز بابام نخواستن که باورم کنن! پس بدون منم ضعف دارم اما با وجود تو و بچه هامون کاملم! خوشحالم و برای داشتن این ارامش هر کاری می کنم...

بهار بغض کرده از حرفهای به حق و به جای امیر ، میخواهد زیر گریه بزند که سعی می کند خوددار باشد اما نمی تواند با اولین قطره اشکش، امیر اشفته میشود...
- این همه روضه نخوندم که گریه کنی...؟!

بهار میان گریه می خندد...

خود را جلو کشیده که امیر زودتر از او اقدام کرده و لب روی لبش می گذارد و با ولع می بوسد...

بهار ارام میشود...

مگر گذشته چقدر ارزش داشت که خوشحالی الانش را با غصه دیروز خراب کند...
امیر درست می گوید، باید قوی باشد...
او یک مادر است و همسر...!!!
باید ارامش داشته باشد تا ان را به بقیه اعضا منتقل کند...

جدا می شود که امیر قطرات اشکش را پاک می کند...

- هر یک قطره اشکت دنیام و به اتیش می کشه بهار!! دردی تو جونم انداختی که فقط خودت میتونی درمونش کنی...!!! من عاشق تو شدم و این حس رو حاضر نیستم با هیچ چیزی عوض کنم...!!!

شرم و خجالت به وجود بهار سرازیر میشود...
گونه هایش سرخ میشوند و انرژی که از این اعتراف می گیرد او را مصمم می کند تا در مقابل ناملایمات زندگیش ایستادگی کند...

زندگی هم همچون اسمش مانند بهار، گاهی ابری،

گاهی باران، گاهی صاف و گاهی با باد همراه است اما انچه که تو را سرپا نگه می دارد ریشه کردن درون زندگی است که تو را در برابر تمامی انها مصون بدارد و نگذارد لحظه ای با لغزش ان ریشه ها را بخشکاند...

سر روی سینه امیرش گذاشت و اینبار با دید بازتری زندگی را رقم می زد و بی شک او یک جنگجوی پیروز هم میشد...!!!

****

هومن نیشخند می زند و نگاه قباد می کند...
قباد با اخم جواب نگاهش را می دهد...
هومن دستانش را به نشانه تسلیم بالا میبرد: باشه...باشه! اونجور که تو نگاه میکنی من می ترسم... اما من گفتنی ها رو گفتم و هیراد رو هم تحویل گرفتم ، پس دیگه خطری تهدیدتون نمی کنه...

-تهدیدی بدتر از پدرت هم وجود داره به نظرت...؟!

هومن می خندد: بعنی می خوای بگی اینقدر از پدرم می ترسین و حساب می برین...؟!

-بحث ترس نیست!!! تو بیشتر از هر کسی می دونی پدرت چقدر میتونه کثیف و نامرد باشه که خنجرش همیشه از پشت زده میشه...!!!

هومن جدی میشود...
می داند و حتی خودش هم از این قاعده مستثنی نبوده...

خودش هم خسته شده بود و بدنامی پدرش کنار خوش نامی خودش ، حتی تجارتش را در معرض خطر انداخته بود که از سوی پلیس بین الملل تحت نظر است...!

باخود فکر میکند و به این نتیجه می رسد که پدرش و هیراد جایی برای برگشت ندارند و بالا خره هرکاری یک پایانی دارد...!

و پایان پدر و برادرش یا اعدام بود با حبس...!!!
حداقل می توانست جلوی کثافت کاری هایشان را بگیرد....
هر موقع جلوی ضرر را که بگیری منفعت است...!!!
حتی روح مادر بینوایش هم دچار آرامش میشد...
ارامشی که هیچوقت نداشت و همیشه خدا زیر دستان پدرش یا کتک بود یا تجاوز...!!!
چشم می بندد و دست مشت میکند...
پدرش باید تقاص میداد...
تقاص خون مادرش را...!!!

اما مهوش...!!!
او هم یک هرزه به تمام معنا بود...
از او هم خیری ندیده بود...

تمام پست فطرتی های پدرشان درون روح و جسم خواهر و برادرش رسوخ کرده بود...
پایان مهوش هم تاریکی بود...
اما اینکه خود در میان انها چطور مبرا بود که هیچوقت نخواست مانند انها باشد...

مرد مورموزی که سعی داشت با پنهان کردن خود و شخصیت وجودیش دیگران را دچار اشتباه کند...!!!

باید برای عشقش هم که شده کاری میکرد...
ان دختر ارزش یک زندگی بی دغدغه را داشت...

ارامشی که سالها خود به دنبال ان بود را در وجود ان دختر پیدا کرده بود که اگر پدرش متوجه می شد ، پدرش قطعا دخترک را از راهش کنار می کشید...

چشم در چشم قباد میشود....
قباد میداند هومن فرق دارد حتی اگر خونسردترین و بی تفاوت ترین ادم دنیا باشد...!!!

- یه ادرسی رو بهت میدم که دیگه از این به بعدش بستگی به هوش و ذکاوت تو و اون دوست دکترت داره...!!!

قباد بالاخره می خندد...
ادرس را می گیرد و می خواهد، برود که برمی گردد سمت هومن و میگوید: اون دختر ارزش این همه عشق رو داره....

اینبار هومن جا می خورد...
قباد را دست کم گرفته بود...

-روز خوش مرد جوان...!!!

هومن بلند شده و قباد را بدرقه می کند...
قباد هم قطعا ادم های خودش را داشته...

می خندد و انگار قرار است باری از روی دوشش برداشته شود...
خوشحال بود...
فقط ته دلش دوست می داشت کاش هیراد و مهوش انقدر بد نبودند تا انها را هم نجات می داد...
تنها یک کار دیگر برای انجام دادن داشت و ان هم دیدن بهار بود که باید قبل از رفتنش او را می دید....!

بهار با خشم نگاه امیر علی میکند...
این دیگر اخرش بود...
باهرچیزی کنار می امد با این یکی هیچ جوره نمی توانست...
زنک بیشعور علنا چشمش دنبال شوهرش بود...

-امیر به جون آوا، این زنه بخواد بیاد، من از اینجا میرم! عه عه... بیشتراز اینکه با من ورزش کنه، داره تو رو برانداز میکنه و اب دهنشم راه افتاده!!! بیشعور فکر کرده خبریه!!! من دهن این ترانه رو سرویس میکنم تا دیگه واسه من از این نسخه ها نپیچه!

امیر می خندد.
نگاه صورت سرخ و برافروخته بهار میکند.
احساس خوبی از این همه مالکیت بهار روی خودش را داشت...
مانند یک ماده ببر سرکش شده بود...

خودش هم می دانست خانم شمس چشمش به دنبال اوست اما نمی خواست بهار را بیشتر حساس کند...

-بهار اشتباه می کنی... شاید یکم پررو باشه اما دیگه در این حدی که تو میگی نیست...!!

بهار دست به کمر میشود: باورت نمیشه نه... اما من بهت نشون میدم!

بهار میخواست برود که با یادآوری حرفی برمیگردد: اما نباید دخالت کنی...؟!

امیرعلی متعجب نگاهش می کند: مگه میخوای چیکار کنی...؟!

-تو به اونش کار نداشته باش...!

ساعت آمدن خانوم شمس بود.
بهار اماده و لباس پوشیده منتظر بود.
نیم تنه و شلوارک پوشیده در تنش با ان شکم تقریبا بزرگش، خنده شادی را روی لبای امیر اورد...

کنار استخر طبقه پایین، باشگاه کوچکی که قبلا استفاده نمی شد را دوباره راه اندازی کرده بود تا هم خودش راحت باشد هم بهار...

امیر ورزش کرده بود و تایمش تقریبا تمام بود که ورود بهار و دیدنش، دست از ورزش کشیدن برداشته بود و تنها نگاه بهار می کرد...

اگر بهار انقدر حساس نبود بی شک برای تماشای ورزش کردنش میماند...

امیر سمت رختکن استخر می رود که خانوم شمس هم همزمان می رسد...

بهار به سردی برخورد می کند...
خانوم شمس لباسهایش را عوض کرده و پیش بهار می اید...

کمی ورزش کرده و نکاتی را به بهار گوشزد می کند اما او بی توجه فقط نگاهش می کند که نمی خواهد سر به تنش باشد...

خانوم شمس با نگاهی دو دو زن به اطراف سراغ امیرعلی را می گیرد که بهار اشفته می شود

اما خودش را کنترل می کند...
-امیرعلی خان نیستن...؟!

بهار از عمد میگوید....
-اقای سالاری نیستن و قرار هم نبود که باشن، باهاش کار دارین...؟!

خانوم شمس متعجب از گارد بهار با لبخند مصنوعی جواب می دهد: نه بهار جون فقط نه اینکه همیشه بودن، نبودن امروزشون نگرانم کرد...!!

-عزیزم نگرانی شما بی مورده و اگرم بنا به نگرانی باشه اون منم که نگران باشم نه شما....!!!

خانوم شمس در جا خفه میشود...

بهار تردمیل را خاموش کرده و هن هن کنان پایین می آید...
نگاه ساعت می کند...
وقت اجرای نقشه اش بود...

-خانوم شمس من برم یه اب به صورتم بزنم و بیام...!!!

از مقابل دیدش خارج میشود...
پشت دیوار کمین میکند و سرکی می کشد که خانوم شمس را در حال خوردن اب می بیند...
بعد ازان سمت وسیله ها میرود...
خم شده و از زمین چیزی را برمی دارد و بالا می اورد که با دیدن چیزی که دست خانوم شمس بود، نفس در سینه اش حبس می شود...

با دیدن موبایل امیرعلی و حال خانوم شمس نزدیک بود دوتا شاخ روی سرش سبز شود...

خانوم شمس موبایل را بالا اورده و نزدیک بینی اش می گیرد و با تمام وجود ان را بو میکشد... نم نمک لبخندی روی لبش می نشیند و بعد ان را پایین اورده و روی سینه اش می گذارد... دوباره موبایل را بالا اورده و روی گونه اش می گذارد...

بهار کم مانده بود پس بیفتد...

در همین حین امیرعلی هم با حوله ای دور کمرش با ان اندام منحصر به فرد و خوش هیکلش

ظاهر میشود...

سریع به سمت خانوم شمس نگاه می کند که او را مانند برق گرفته ها می بیند که نزدیک امیر علی می شود...

چشمانش درشت می شود...
دست شمس بلند شده که روی سینه امیرعلی بنشیند که او بهت زده قدمی عقب می رود...

بهار تمام خودداری از بین می رود و با همان شکم بزرگش از جا پریده و سمت انها می دود و یا صدایی بلند داد می زند: دستت و بکش زنیکه کثافت...!!!

برسر شمس پریده و موهای بلندش را با تمام قدرت می کشد...
جیغ شمس به هوا می رود...
امیرعلی از بهت بیرون امده که سمت بهار می اید و میخواهد دستش را جدا کند که بهار بیشتر جیغ می زند...

-برو گمشو کنار امیر...!!! من این زنیکه رو زنده نمیزارم... چشاش و در می‌ـــــارم تا نگاش به ناموس کسی نباشه... ه‌ـــــرزه کثافت...!!!

شمس به گریه افتاده بود و از درد جیغ می کشید...

امیرعلی نمی توانست حریف بهار شود...
انگار زورش دو چندان شده بود که با صدایی بلند طاهره خانوم را به یاریش می خواند....

از شانسش طاهره خانوم با میان وعده های بهار سر می رسد که با تعجب به جدال انها نگاه می کند...

-طاهره خانوم عوض نگاه کردن بیا اینجا که داره می کشتش...

طاهره خانوم سینی را زمین می گذارد و به یاری امیر میرود...

به سختی خانوم شمس را از زیر دستان بهار نجات می دهند...

بهار همانطور با حرص داد میزند: این و بندازش بیرون تا نکشتمش...!!! چشمت دنبال شوهر منه عوضی، ایندفعه جای موهات، چشمات و در میارم توله سگ دست و پا دراز... ایکبیری

حمال، دزد و بی شرف...!!! موبایلش و برمیداری و مثل سگ بو می کشی...!!!

طاهره خانوم، شمس را بیرون می برد...
امیر، بهار را از خود فاصله می دهد...
صورت بهار سرخ بود و نفس نفس می زد...
مشت دستانش پر بود از موهای کشیده شده...!!!

بیچاره شمس...!!!

-بهار اروم باش، برات خوب نیست...

بهار نمی توانست ارام باشد که با تیر کشیدن زیر دلش، پایش سست می شود...

امیرعلی او را روی صندلی نزدیکش می نشاند و لیوان اب پرتقال را از سینی برداشته به بهار می دهد...

بهار با خوردنش کمی قرار میشود..

با چشمان خشمگین نگاه امیر می کند و مشتی بر سینه امیر می کوبد...

-چیه خوشت اومده که این ریختی اومدی جلو یه زن نامحرم... اگر خوشت میاد منم برم جلوی مرد نامحرم مانور بدم...؟!!!

امیر نمی دانست بخندد یا اخم کند...
واکنش تند بهار دور از انتظارش بود...

اما می دانست هر حرفی بهار را حساس تر می کند....

او را به یکباره اغوش می کشد...
بهار از خدا خواسته توی اغوشش می خزد و با نفس های عمیقش سعی می کند خود را ارام کند...

****

-من نخوام ورزش کنم کی رو باید ببینم...؟!
-ولی برای سهولت زایمانت به نفع خودته...!!!

-اقا خر من از کرگی دم نداشت...! من همون تغذیه رو داشته باشم، دیگه تن و بدنم نمی لرزه...!!!

ترانه چشم می چرخاند: به جان بهزاد نمی دونستم زنیکه اینجوریه...!!!

-حالا که فهمیدی...

بهزاد قهقهه می زند...
از وقتی که امیر ماجرا را تعریف کرده باورش نمی شد بهار همچین کاری کرده باشد...

-ببین من باورم نمیشه اما می تونم یه پیشنهاد بدم...

-چه خوب...!!! حالا به جای خندیدن و مسخره کردن بگو...؟!

- ببین می تونی با سی دی های اموزشی تا موقع زایمانت روند ورزشت و طی کنی...!!!

بهار بشکنی می زند: اره...!!! خودشه، همین خوبه...!!!

امیر سری تکان می دهد و کنار بهار می شوند و دستش را دور بهار می اندازد...

-به خدا کار ما هم راحت تره... دیگه تلفاتم نداریم...

بهار با آرنج به پهلویش می کوبد: هنوز یادم نرفته ها...!!! تنبیهت هنوز سرجاشه...

- بابا من تسلیم...!!!

بالاخره بهار می خندد و گونه امیر را می بوسد...

امیر سرمست بوسه و خنده بهار میشود...
-قربون خنده هات...!!!

اوا که نزدیک انها بود با قربان صدقه پدرش حسادت می کند و می گوید: بابایی منم دخترما

از جوب که من و نیاوردی...؟!

امیر مبهوت نگاه اوا میکند که بهزاد چشم و ابرو می اید...

-تحویل بگیر...!!!

امیر بلند شده و سمت دخترکش میرود، او را بلند کرده و بوسه بارانش می کند که صدای خنده هایشان فضای خانه را پر میکند...

طاهره خانوم خوشحال دستانش را بالا برده و خدا را شکری می گوید و از خدا می خواهد که همیشه بخندند و خوشحال باشند....

خوب شدن حال بهار یک معجزه بود یا عشق...؟!
عشقی که امیر به بهار داده و وجودش را سرشار از امنیت و ارامش کرده بود...

عشق می تواند درمان درد روحی، زخم خورده باشد که بهاری را از کابوس و وحشت به زندگی سوق دهد...

دلبستگی بهار به امیر، خود نور امیدی بود که وجود بهار را پر از شکوفه های سفید زندگی کرده بود...

مبارزه کردن را یاد گرفته بود، خوشحالی و شادی همدم این روزهای خوبش شده بود...

لبخند از لبانش نمی رفت...
مهربان خوشحال نگاهش می کرد و خدا را هر لحظه شکر...!!!

روزهای سخت بهار را دیده بود، این سیلی که زندگی این دختر را با خود برده بود و ویرانه هایش به جا مانده بود، حال داشت آجر به آجر آن را محکمتر بنا میکرد...

بهار باید گذشته اش را دور می ریخت تا آینده اش را بسازد...
آینده ای که زندگی چهارنفره اش به ان بستگی داشت...

****

امیرعلی بیمار اخرش هم ویزیت کرده که قباد بلافاصله داخل می اید...

با تعجب نگاهش می کند...
قباد روی صندلی می نشیند و پا روی پا می گرداند...

-اون جور نگام نکن! میدونم داشتی، می رفتی! ولی حتما باید بهت می گفتم و اینجا رو بهتر دیدم....

امیر گوشی روی میز را برمی دارد تا به منشی اطلاع دهد برای رفتن که قباد ادامه میدهد: با اجازت منشیت و فرستادمش.....

-خوب کردی! حالا کارت چیه...؟!

قباد سر پایین میبرد...
کمی سکوت کرده تا بتواند کلمات را انسجام بخشیده و شروع به حرف زدن، کند..

-بهناز از شوهرش جدا شده...!!!

امیرعلی بهت زده، خم شده و میگوید: چی...؟!

-این زن از شوهرش جدا شده و در حال حاضر پلیس المان دنبالشه...!!!

-خب...؟!

-حدود پنج سال پیش به خاطر یه سری مشکلات با شوهرش جدا شده و سرپرستی بچه ها رو هم به پدرشون میده... اخیرا هم قمار میکرده که بدهی کلونی بالا میاره که پلیس دنبالشه... الا نم برگشته به خاطر همون بدهی، عمارت و می خواد...

امیرعلی دست مشت می کند و با حرص چشم می بندد: این زن از سگم کمتره...!!! یه بچه اینجا پس انداخته و دو تا اونجا... خدا لعنتت کنه که فقط مایه عذابی لعنتی...!!!

-حیف اسم سگ...!!!

-خب اختلاف با شوهرش چی...!!!

قباد توچی می کند...

-قباد میدونم تا مارک شیرخشکشم داری پس همه چی رو بهم بگو..!!!

-به شوهرش خیانت کرده...!!! با یه پسربچه بیست و پنج ساله رابطه نامشروع داشته که حتی بچه هاشم می دونن...

-کثافت هرزه...!!!. کث____افت...!!!

-دک کردنش راحته...!

-راحت که هست اما باید تقاص دل بهارم و پس بده... از حالا به بعد این منم که دست از سرش بر نمیدارم... کاری می کنم که به گوه خوردن بیفته زنیکه اشغال...!!!

قباد ماموریتش را با موفقیت انجام داده بود...
بلند شده و دکمه کتش را می بندد و زحمت را کم می کند...
اینبار امیر می ماند و لبخند شرورانه ای که روی لبش نقش می بندد....

بهار از در دانشگاه بیرون امده و هن هن کنان با ان شکم سنگینش منتظر ماشین بود...

کلاسش کنسل شده بود...

زنگ راننده می زند اما گوشی، تنها بوق می خورد...

ایستادن سختش بود و گه گاهی نگاه دانشجویان رویش سنگینی می کرد و با ان شکم تقریبا بزرگش اذیت می شد...

پشت سرهم در حال شماره گرفتن بود...

ماشین نقره ای رنگی کنارش می ایستد که توجهی نمی کند.
بوقی زده می شود و ناگهان سر بالا می رود که با دیدن شیشه پایین و تصویر هومن نفس در سینه اش حبس می شود...

زبانش بند امده بود...

هومن که این حالش را می بیند از ماشین پیاده شده و سمت او می رود...

بهار با احساس ترسی قدمی عقب می رود...

-بهار نترس!!! کاری باهات ندارم... فقط خواستم باهات حرف بزنم...!!!

بهار گیج سری تکان می دهد و با حس نا امنی دستی حصار شکمش می کند...

هومن کلافه چشم می بندد...
-ببین فقط یه حرفهایی رو خواستم بهت بگم... از من نترس... قول میدم باهات کاری ندارم...!

ته دهنش مزه تلخی بود که با تموم بی حسیش لب می زند: وقتی یکی از شماها باشین، پش... پشتش.. یه شری هست...!!!

-بهت قول میدم هیچ شری دامن خودت و بچت نباشه...

لحن نرم و لبخند روی لب هومن، بهار را ارام تر کرد...

با دلواپسی داخل ماشین می نشیند اما از همانجا هم زنگی به امیرعلی زده و گوشی را داخل جیبش سر می دهد تا اگر اتفاقی افتاد امیر به دادش برسد...

-ممنونم که بهم اعتماد کردی...!!
نزدیک پارک خانه اشان نگه داشته و با راهنمایی و کمک هومن پیاده میشود...

روی نیمکتی جاگیر میشوند..

بهار سکوت می کند...

-من دارم برمیگردم... اینجا دیگه دلخوشی ندارم یعنی همه زندگی و دلخوشیم اونجاست... ازت میخوام برام دعا کنی چون می دونم که دعای تو گیراس..

هومن مکث کرده و ادامه می دهد: من به خاطر گذشته و اتفاقاتی که افتاده خیلی خیلی متاسفم!!! خیلی سعی کردم تا هیراد رو ازت دور نگه دارم اما.... اما بعضی جاها از توانم خارج بود... بی تفاوت بودنم به خاطر حساس نشدن پدرم بود، پدری که حتی منم از بردن اسمش چندشم میشه... پدر من نه تنها در حق تو بلکه در حق ما بچه هاشم ظلم کرد...

چشمای بهار پر از اشک می شوند...
یادآوری ان روزها چیز خوبی برایش نبود اما قرار هم نبود با هربار یاداوریش این چنین بهم بریزد...

نفس های عمیقش باعث ترس هومن میشود...

-بهار... بهارجان حالت خوبه...؟!

با صدایی ضعیف می گوید: خوبم، نگران نشو...

نفسی از سر اسودگی می کشد.
اگر اتفاقی برای بهار بیفتد، امیرعلی دودمانش را بر باد می داد...

-نیومدم گذشته رو بشکافم... فقط خوشحالم که اگر امیر اوایل برات بد بود، عوضش حالا برات یه کوهه!!! یه تکیه گاه محکم که خیالم رو بابت تو راحت می کنه... من اگر گذاشتم بابام به اون فضاحت از خونه بیرونت کنه به خاطر دور بودنت از هیراد بود... حتی تا اینکه نفهمیدم جات پیش اون زن امنه، یک لحظه هم ازت غافل نشدم...!!!

بهار اشک می ریخت و با محبت نگاه هومن می کرد...
احساساتی شده بود...
چقدر ان روزها احساس تنهایی و بی کسی می کرد...
هق هق اوج میگیرد و دست روی صورتش می گذارد که با احساس دستانی دورش، خودش را در اغوش هومن نزدیکتر میکند...

شاید برادر خونی اش نبود اما ان هومن بی تفاوت و مرموز و این محبت های زیر پوستیش حـ ال داشت دل و دینش را میبرد...
این اقتضای روحیه شکسته و محبت ندیده بهاری بود که با شنیدن ان حرف ها احساساتش فوران کند...

هومن سرش را می بوسد و از خود جدایش می کند...

بهار با بینی سرخ و ورم کرده اش فینی می کشد و اب دهان قورت می دهد...

هومن دست در جیب کتش فرو برده و جعبه ای بیرون اورده و به بهار می دهد...

بهار بهت زده خیره جعبه و دست دراز شده هومن بود...

-بگیرش... این مال توئه...

-اما... اما... اینکه مال بی بی بود...!!!

-مال بی بی بود، ولی از الان به بعد باید دست کسی باشه که مثل بی بی لایقش باشه...!!!

-اما من... خب مهوش...!!!

هومن تلخ می خندد...
-نه بهار هیچ کس جز تو لایقش نیست... بزار روح بی بی هم به ارامش برسه...!!!

-ولی...؟!

-ولی نداره بهار... این سهم توئه!!! سهم روزایی که به سختی گذشت... این گردنبند هم یه هدیه بدون... فقط تو لایق ارث بی بی هستی...!!!

بهار میان ریختن اشکهایش میخندد...
با مهر نگاه هومن می کند که چشمان او را نمناک می بیند...

با بویی که زیر بینی بهار می پیچد، متوجه حضور امیرعلی می شود...

هومن قامت راست کرده و رو به امیرعلی می گوید: امانتی رو هم دادم و دیگه هیچ کاری توی این خراب شده ندارم جز خوشبختی بهار...! خوشبختش کن...!

-ممنون...داداش...!!

هومن پر بهت نگاه بهار میکند.
گفتن این اسم حال خوبی به دلش داد...
بار دیگر بهار را به اغوش کشیده و سرش را می بوسد...

-مواظب خودت باش و خوشبخت شو...!!!

میرود...
میرود تا اینده ای را در کنار عشقی که مانند پیچک قلبش را تصرف کرده بود، بسازد...

امیر سر بهار را در اغوش می کشد...
بهارش خوشحال بود...
خودش هم خوشحال بود که گذاشته بود این حس خوب را تجربه کند...

قانون زندگیش این بود که باید با هرچیزی در زندگی مواجهه شد تا بتواند در تمامی مواقع زندگی، تصمیماتی درست گرفته شود...

بهار سرد و گرم چشیده زندگی بود...
می توانست او و فرزندانش را خوشبخت کند...

زندگی به بهار یک خوشبختی را بدهکار بود...
امیر عشقش را به او بدهکار بود...!!!

دست امیر در حالی که دور شانه بهار بود، روی همان نیمکت می نشینند...

سر بهار روی شانه امیر است...

خوشبختی همین بود...

بوی زیبای بهار زندگیشان درست همان حسی بود که میانشان روز به رور بیشتر و پررنگ تر میشد...

گردنبند در دستان بهار فشرده میشود...
بهاری که بی بی را پناهش می دانست و حال امیر را پرنده اقبالش....!!!!

سیمین آشفته کنار پدرش مینشیند.
نمی‌دانست چگونه حرفش را بزند اما باید از یک جا شروع میکرد ، هرچند که خود پدرش او را می‌شناخت.

-من... من نمی دونم چطور حرفم رو بزنم اما چیزی که می‌دونم اینه که دوست ندارم اون دختر عروس پسرم باشه...!!! یک بی اصل و نسب حرومزاده نمی تونه پسر من و خوشبخت

کنه...؟!

منوچهرخان خسته چشم می بندد.
تمام این مدت را هرکاری کرده بود تا آتویی از آن دختر جمع کند اما هیچ لکه سیاهی نداشت... جز کاری که خانواده اش در حقش کرده بودند...

بهناز را می شناخت و حتی در موردش تحقیق کرده بود اما به چیز خوبی نرسیده بود.
بهناز بود و نبودش مهم نبود.
چیزی که اون زن به دنبالش بود را هرگز نمی‌گذاشت به دست بیاورد.

حال پای آن عمارت میلیاردی در میان بود و ملک و املاکی که حاج شفیعی به نام آن دخترک کرده بود.

بهار پولدار بود و اصل و نسبش هم بر می گشت به حاج شفیعی! مرد باخدا و مومنی بود!!!

یک حاج شفیعی بود و یک محل...!!
رفیقش بود...
سالهای جوانیش را در کنار او گذرانده بود،
خاطرات گذشته یک دم رهایش نمی‌کرد...
خودش هم خوب واقف بود، کوتاه آمدنش برمیگشت به حاج شفیعی!
یار سالهای دورش!!!
بهار بار دار بود و می دانست فرزندش پسر است!پسری که می توانست نسلش را ادامه دهد.
پسری از جنس و خون خودش و حاجی شفیعی...!!!
این یک نشانه بود، نشانه محبت عمیقی که بین او و رفیقش بود!!!

دستی به صورتش می کشد...

از این همه کشمکش خسته شده بود.

نگاه صورت بی‌قرار دخترش می کند...
-دخترم تو دنبال چی هستی...؟!

سیمین ناباور نگاه پدرش میکند: پدر شما نمی خواید یه فکری بابت این دختره پاپتی بکنین و

این و از زندگی امیرم بیرون بندازیم...!!!

همسرش، مادرجان اولتیماتوم داده بود که اگر خدشه ای در زندگی امیرعلی ایجاد کند ، هرگز او را نخواهد بخشید.
هرچند خودش هم از آن همه نبودن امیرعلی عزیزش دلتنگ بود....

کلافه رو به دخترش می گوید: سیمین جان عزیزم! چرا کاری نمی کنی تا پسرت خوشحال باشه...؟! این همه دوییدیم آخرش هم به هیچ جا نرسیدیم جز دور شدن امیرعلی!!! باعث مرگ بچش شدیم، خار شدیم و اومد تهدید کرد، حالا هم خودش رو دریغ کرده...!!! من نمیخوام و دیگه توانی برای مقابله ندارم که بخوام شاخ و شونه بکشم و از چیزهایی بگم که خودتم میدونی هیچ کدومش فایده ای نداره....

سیمین ناباور میخندد: بابا هیچ معلومه چی داری میگی؟! به همین راحتی کوتاه میاین...؟! این دختر زن امیرعلیه! زن کسی که قرار بود جا پای شما بزاره...! اصلا باورم نمیشه....!!!

منوچهرخان اخم می کند و با همان ابهت همیشگیش میگوید: مثل اینکه تو نمیفهمی؟! دارم بهت میگم امیرعلی قرار نیست به حرف من و تو باشه، به حرف هیچ کس نیست!! اینقدر بچت و از خودت دور نکن، تو باهوش بودی سیمین، سیاست داشتی و می‌تونستی از پس هر موقعیتی بربیای، اما حالا اینکه اینطور حرف میزنی من و از خودم بیزار می‌کنی ، چون با وجود دوست داشتن زیادم تو خودخواه شدی...؟! این خودخواهیت داره گند میزنه به زندگیت و خودت اصلا نمی فهمی...

سیمین آشفته شده از کنار پدرش بلند شده و با بعضی فرو خورده می گوید: نه بابا اونی که داره گند میزنه شمایین نه من...!!!

سپیده قدمی جلو میگذارد ، تا قبل آن داشت به حرفهایشان گوش میکرد و کاری که مادرش میخواست انجام دهد و او اصلا موافق نبود...

-مامان بس کن...! تو رو خدا یه بار دیگه گند نزن به زندگیش، داداش با بهار خوشبخته!!! یادته دروغ من و پنهون کاریمون چه بلایی سر بهار آورد... مامان من دارم از عذاب وجدان میمیرم! یه بار با انتخاب آذر ، داداشم و رسوای عالمش کردی! غرور و غیرتش و به بازی گرفتی...!!! دیگه نخواه با اون اتفاقی که باعثش فقط و فقط خودت بودی ، دوباره اشیونه اش و

ویرون کنی...!!! داداشم عاشق شده ، بزار برای زن و بچش عاشقی کنه ...!!! نزار آه اون دختر دامن من بدبخت و بیشتر بگیره...! نزار تو چشم بابا خار بشی...!!!

سیمین با دهان باز نگاه دخترش می کند...

سپیده با پررویی نگاه مادرش می کند و هیچ از حرفهایش هم پشیمان نبود...

-سپیده تو حق اظهار نظر دادن نداری که...

سپیده حرف مادرش را قطع می‌کند: مامان این همه از طایفه و اون غرور مسخرتون دم نزن که حالم بهم میخوره... چون توی این همه رابطه تزویر و پر از ریا تنها کسی که خودش بود بهار بود... من و تو و همه کسانی که داریم از اصل و نسبمون دم می زنیم چه کاری واسه خوشبختی بچه هامون کردیم غیر از اینکه هم من و بدبخت کردی هم امیرعلی رو که....

باسیلی که توی گوشش میخورد ، بقیه حرف در دهنش می ماند...

سیمین می‌لرزد و هوار می کشد: تو غلط می کنی واسه من زر زیادی می زنی ! من بدبخت کردم...؟! ، اون موقعی که گوه زیادی خوردی و اومدی التماس که به گوش داداشت نرسه ، اگه اون دروغ و نمیگفتیم که امیرعلی می کشتت...!!!

سپیده به گریه می افتد:مامان اگه از همون اول جلوم و می‌گرفتی و اونقدر من و به حال خودم نمیزاشتی، شاید این اتفاق برای من نمی افتاد...!!! بدبختی من پنجاه درصدش تقصیر توئه...!!!

سیمین فریاد می کشد: گمشو تو اتاقت دختره بی چشم و رو، آره مقصر منم که بهت رو دادم ، شدی این که تو رو وایسی و حرف مفت بزنی... برو گمشو!.....

هق هق سپیده که اوج می گیرد ، سیمین هم مستأصل نگاه پدرش می کند و با ناراحتی تمام زمزمه می کند: اون از شوهرم که باهام سرسنگینه! اینم از بچه هام...!!!

-به خاطر همینه که میگم پا توی کفش امیرعلی نکن و به جای جبهه گرفتن، سنگ صبورش باش.... بزار همون یه ذره حرمت هم بینتون بمونه...!!!

منوچهرخان حرفش را محکم میزند و او را تنها میگذارد...

باید قبل از هرکاری سنگهایش را با بهزاد وا بکند.
اخطار هایش را بدهد که در اینده مشکلی پیش نیاید.
هرچه بود بهناز هرچند بد، خواهرش بود.

ترانه با لذت به امیرعلی نگاه میکند.
بهار با نگرانی چفت امیرش نشسته و خدا خدا می کند که همه چیز ختم به خیر شود.

-با بهناز صحبت کن، بفرستش بره از همون جایی که اومده برگرده...!

بهزاد کلافه دست داخل موهایش می کشد.
چند شب قبل در خانه پدریش با بهناز جرو بحث شدیدی داشتند که با بالا گرفتن بحث و حرفهایی که ناخواسته زده میشود، چهره واقعی بهناز هم رو شده و پدرش سکته می کند.
اوضاع بدی شده بود.
جو بینشان خراب شده و بهناز علنا از ان بتی که در نظرشان بوده، شکسته میشود.

هیچ چیز سر جای خودش نبود.

-امیرعلی اوضاع همینطور هم ریخته هست، تو دیگه بدترش نکن...

امیرعلی با حرص می خندد: نه خوشم اومد حالا که وقت حساب پس دادن شد من بکشم کنار...! فکر نکن دلم برای اون کثافت سوخته اما به حرمت پدرت کاری میکنم بره و گورش و برای همیشه گم کنه...!

-بسپارش به خدا، چه میدونم اصلا بزار تو کثافت خودش باشه اما تو هیزم این اتیش نباش...!

بهار جا میخورد.
هیچ وقت اهل خشونت نبود.
دلش رحم داشت و همیشه چوب دل رحم بودنش را خورده بود.

یاد قرارش با هومن می افتد، حرف هایش درست بود!نمی توانست کاری کند که پدرش را حساس کند اما او قربانی شده بود.!

قربانی حماقت ادم های دور و برش...!
چگونه بهزاد توقع داشت که امیر دست بردارد...

با شکم بزرگش بلند میشود که تعجب دیگران را به دنبال خود می کشاند.
رو به روی بهزاد می ایستد...
-من و ببین...؟!

بهزاد متعجب نگاهش می کند.
-حالا خودت رو هم یه نگاه بنداز...!

-منظورت چیه بهار...؟!

بهار محکم می ایستد، نمیگذارد ذره ای از بغضش نمودار شود...
-تو یه بچه ای بودی که مادر و پدرت همیشه همراهت بودن، هرچیزی که به زبون اوردی واست فراهم کردن، بهترین مدرسه رفتی و فقط درس خوندی، بزرگ شدی،امنیت داشتی، توقعاتت بالا رفت! خب از اینجا به بعد تو ازادی اما باز فکرت درگیر رشته تحصیلی و پس اندازتی...! تا تب کردی مامان بود! تا پول خواستی و کاری داشتی بابات بود! تفریحت سرجاش بود، از یه خانواده محترم بودی، عزت و کرامت داشتی، شاغل شدی و با تلاشت دکتر شدی، زندگیت بدون هیچ دردسری گذشت اما باز هم کتمان نمیکنم که مشکلاتی هم داشتی... اما تموم اینایی رو که تو داشتی،من ازش محروم بودم بهزاد، من فقط میخواستم یک ساعت بدون هیچ دغدغه ای بخوابم...من ارزوی تموم اون چیزهایی را که داشتی رو تو رویام داشتم... من امنیت میخواستم...

نفس میگیرد و ادامه می دهد: خانواده میخواستم، بهزاد من از کودکی و نوجوونی که به هیچ گذشت رو طلب دارم... بهناز باید جواب پس بده... مگه نمیگه من بچشم؟ مگه دنبال اون عمارت خراب شده نیست؟ بیاد حقی رو که ادعا داره رو بگیره... اما قرار نیست من ساکت باشم و دلم برای زنی رحم بیاد که ذره ای ته دلش من و نخواست! تاوان تمام این سالها رو باید بده...

بغض چیره میشود و سد مقاومتی بهار هم میشکند.
لرزش دستش بیشتر میشود.
قفسه سینه اش تیر وحشتناکی می کشد که بهار همان دست لرزان را بالا اورده و روی سینه اش میگذارد...

امیرعلی ترسیده کنار بهار می اید و در اغوشش می کشد...

بهزاد بلند شده و جایش را به بهار می دهد...

درد داشت از سینه اش بیرون میزد...
امیر نگرانش بود.
می دانست این روزها بهار حال جسمی و روحی خوبی ندارد اما کاری هم نمیتوانست انجام دهد جز مراقبت کردن از او...

خشمگین رو به بهزاد نکاه میکند: همین بحث اینجا تموم میشه! اشتباه از من بود که خواستم تو رو هم در جریان بزارم...

-امیرعلی چی داری واسه خودت میگی...؟ اون کسی که داری در موردش حرف میزنی خواهرمه!!!

امیر نعره میزند:هر خری میخواد باشه! اما من این ادم و تا به گوه خوردن نندازم دست بر نمیدارم...در ضمن حال زنم هیچ خوب نیست و بهتره سکوت کنی...

بهار چشمان بی فروغش را باز کرده و رو به بهزاد لب می زند: هیچوقت خواهرت و نمی بخشم...!!

بهار روی دست های امیر بلند شده و سمت اتاقشان می روند.

بهار را به اغوش می کشد و سنگ صبورش میشود.
بهار گلایه میکند و او جان می دهد...
این دختر جان که هیچ، نفسش بود!

پدرش از کوتاه امدن منوچهرخان گفته بود، از غم دوری که پیرمرد در فراغ نوه اش میکشید...

حتی پیچاندن گوش سیمین توسط منوچهرخان...

اوضاع بر وفق مراد بود.
مثل اینکه پا قدم بچه ای که در راه داشت، زیادی خوب بود...

هرچند از ذهنش گذشت که خواستن بهار به خاطر پسردار شدنش، بود وگرنه منوچهرخان به هیچ صراطی مستقیم نبود، شاید هم حاج شفیعی پارتی اش انقدر کلفت بوده که بهار را به

عنوان نوه ان مرد ببیند نه موجودی نحس و حرامزاده...!!!

منوچهر خان با خودش در گیر بود.
عذاب وجدان یک لحظه رهایش نمیکرد.
در حق هم خون دوستش، برادرش بد کرده و باید جبران میکرد.

وصیت نامه ای که حاج شفیعی هجده سال پیش به دستش داده بود تا کسی از وجودش مطلع نشود تا به وقتش...!
ان را گم کرده بود!
اما بیشتر فراموشش شده بود!
واگر ان روز امیرعلی از واقعیت زندگی بهار و حاج شفیعی نمیگفت، هرگز یادش نمی امد تا یاد ان وصیت نامه بیفتد...

باید دینش را ادا می کرد.
باید روح برادرش را از این همه عذاب نجات می داد.

خواب حاج شفیعی را دیده بود که ناآرام و بی قرار بود..دنبال راه درویی بود تا از ان سیاهی های دورش نجات پیدا کند اما هربار به در بسته می خورد...

تصمیمش را گرفته بود، باید هم خودش را هم حاج شفیعی را خلاص میکرد.

باید از دخترک حلالیت می طلبید برای کودکی که به خاطر حرص و طمعش از دست داده بود.

دستی به صورتش می کشد.
به موقعش هم باید برای سیمین یک فکری کند، دخترش داشت زندگیش را از دست میداد به خاطر خودخواهی که خودش مقصرش بوده و این خودخواهی را به او هم یاد داده بود.

امیرعباس مرد صبوری بود اما تا یک حدی تحمل میکرد و اخیرا هم سیمین بد جور داشت ساز ناکوک میزد...
می ترسید که میانه داماد و دخترش بهم بریزد...

***

بهار با ترسی که توی جانش بود، سر به زیر به مرد با ابهتی که کم از امیرعلی نداشت، فکر میکرد.

از امدن این مرد حس خوبی نداشت، اما همین که امیرعلی در کنارش نشسته بود، می توانست ترسش را پس بزند.

امیر علی مستقیم و با نفوذ نگاه منوچهر خان میکرد.
قطعا کارش مهم بود که او را تا ان جا کشانده بود.

دست بهار می لرزید.
اعصابش متشنج شده بود.
جنین دائما تکان میخورد.
این روزها حال خوبی را نداشت و هر روزی یک موضوع تازه بود...
دستش را روی شکم بزرگش میگذارد که امیرعلی متوجه میشود...
-بهار حالت خوبه...؟!

بهار کمی توی جاش تکان میخورد...
-اره... اره... خوبم نگران نباش...

امیرعلی دستش را در دست میگیرد و فشار ارامی به ان می دهد...

منوچهر خان با رضایت چشم می بندد و با دیدن ارامش توی چشمان نوه اش خیالش از بابت زندگی و ارامش خیالش راحت می شود...
بیشتر از ان سکوت را جایز نمی داند...

-اومدنم به اینجا دلیلش تنها یه وصیت نامه است و یه عمارت که امروز باید تکلیفش معلوم بشه...

گوش امیر تیز میشود.
بهار بهت زده نگاه منوچهرخان می کند...
صحبتهای بهناز را به یاد می اورد.
ان عمارتی که او هم به دنبالش بود، البته پولش...!!!

امیر خود را کمی جلو می کشد:اقاجون از چی حرف می زنید...؟!

-همون چیزی که یه عده دنبالشن و به خاطرش حتی ادمم می کشن...

پاکتی را از جیبش در می اورد و سمت امیر می گیرد...
-این میتونه خیلی از گره ها رو باز کنه...

امیر پاکت را چنگ می زند...

با اخم نگاهی به امیر و بعد منوچهر خان کرده و ان را باز میکند.
شروع به خواندن می کند.
با هر خطی که می خواند، گوش هایش داغ می شد و مانند کوره ای گر می گرفت و شعله می کشید...

نگاه ناباورش و به منوچهر خان میدهد...

منوچهر خان لب می گزد.
بهار گیج به دو مرد نگاه می کند و دست اخر از نگاه انها به سطوح امده و میگوید: میشه یکی به منم بگه اینجا چه خبره...؟!

امیر پوف کلافه ای میکشد و دستی در موهایش میبرد...

چگونه با این حالش از چیزهایی بگوید که می توانست در بهترین رفاه و اسایش زندگی کند اما اسیر دست ان از خدا بی خبران نمیشد...

برگه را سمت بهار میگیرد و قبل از دادن ان به دستش میگوید: ازت می خوام مثل همیشه صبور باشی...

بهار برگه را می گیرد و شروع به خواندن میکند...
نفس در سینه اش حبس میشود...
لرزش دستانش بیشتر میشود.

در این دنیای بی کسی غوطه ور بود با ان همه مال و منال، او سالها برای لقمه ای نان تلاش کرده بود...
زیر دست هیراد و فلاحی زنده زنده مرده بود و او می توانست زندگی راحت داشته باشد...!

زندگی بی رحم بود.
ان را با تمام بچه بودنش فهمیده بود.
چشم میبندد تا ارام شود.
کودکش را بی قرار کرده بود.
اشک از چشمانش میچکد...
این پول ها ذره ای از ان زجرها را کم نمیکرد...

بلند میشود و برگه را سمت منوچهر خان میگیرد...

-من هیچی نمیخوام...!!! اصلا تقصیر اون مرد چیه وقتی دو تا دیگه اشتباه کردن و اتیشی رو برپا کردن که توی این اتیش سالها درد و رنج بود بدون اینکه کسی یا حتی خودشون بفهمن... کسی که مقصره، بدبختانه خودش و مقصر نمیدونه اما اگه اون مرد از من حلالیت میخواد، حلالش میکنم چون مقصر نیست و اما به عنوان یه بزرگتر ازش هم ممنونم که حداقل جور پسرش و کشیده ولی سخته... درد داره...نفس میبره... هیچ کدوم نمی تونین درک کنین...!!!

-ولی همه چیزی که اون تو نوشته مال توئه...!!!

-ای کاش خودش بود نه پولش...!!!

بهار دیگر نمی ماند و به سختی از پله بالا می رود...

عکس العملش موجب تعجبشان شده بود.
بهار بار دیگر ثابت کرده بود، هیچ دربند مادیات نیست و امیر با تحسین از پشت نگاهش میکرد...

اگر منوچهر خان نبود، شک نداشت بهار را در اغوشش میگرفت و بوسه بارانش میکرد، هرچند که بعد از رفتن او هم می توانست کارش را بکند...

-این دختر چطور میتونه از اون همه پول چشم پوشی کنه...؟!

امیر جلو میرود...
-بهار من اگه دنبال پول بود، میشد یه کثافتی مثل فلاحی اما روح بزرگش کم از فرشته ها نداره... اون فقط یه زندگی راحت و محبت می خواد تا زندگی کنه نه اینکه به طمع اون پول زندگیش رو تباه کنه...هرچند این پول حقشه...!!!

منوچهر خان هم بهار را تحسین کرد و از حرکتش خوشش امد ولی چیزی بروز نداد، بهار لیاقت دردونه اش را داشت...!!

-وصیت نامه رو دادم وکیل تا کارای قانونی و بکنه... بقیه اون به خودش مربوطه... مهم این بود که من این بار سنگین رو زمین بزارم و خیالم رو راحت کنم...

می خواهد برود اما...
-این دختر لیاقت بهترین زندگی رو داره...خوشبختش کن...!!!

منوچهر خان میرود...
امیرعلی متعجب رفتنش را نگاه می کند...
نم نمک لبخندی شکل می گیرد...
هنوز مانده تا دخترکش را بشناسند....

وارد اتاق میشود.
چند ساعتی را که تنهایش گذاشته بود تا با خود خلوت کند دیگر کافی بود.

روی تخت کنارش میشیند.
دستش را میگیرد که صورت اشک الود بهار در دیدرسش قرار میگیرد.
لب میگزد.
گریه کردنش را نمی توانست ببیند.
اصلا ناراحتیش او را تا مرز جنون میبرد.

بهار را سمت خود کشیده و در اغوشش میکشد.
تقه ای به در می خورد که همزمان در باز شده و آوا داخل میشود.
ارام ارام به سمت انها می رود.

امیر با تعجب نگاه دخترش می کند که با زور خودش را بین انها جا می دهد.

-عه دخترم من بهت اجازه دادم میتونی اینجا بشینی؟

آوا بی توجه به پدرش، نگاه بهار میکند.
-اومدم مامان بهارم و اروم کنم...!

امیر اخم میکند.
-خب منم داشتم همین کارو میکردم...!

این بار آوا رو به پدرش میکند.
-شما اگه میخواستی ارومش کنی همون اول میومدی که اونقدر گریه نکنه...!

لبخندی روی لب بهار مینشیند.

-راستش بابا من دیدم توی این فیلما شوهره میخواد زنش و اروم کنه میبوسدش نه اینکه فقط اینجا بشینی و نگاه کنی...

امیر هم خنده اش میگیرد.
دخترکش یه جماعتی را حریف بود.
آوا خم شده و بهار را میبوسد.

-اصلا نگران نشو خب، خودم کنارتم و غماتو به دوش میکشم...

قهقهه بهار بلند میشود و آوا را در اغوش میکشد.

امیرعلی هم هردوی انها را در اغوشش میگیرد.
بهار صورت اوا را بوسه باران میکند که اوا خودش را عقب کشیده و با لبخندی روی لب گفت: دیدی خندیدی! همون شوهره به زنش گفت من غماتو به دوش میکشم که من جای بابام گفتم...!

امیر نیم خیز شده و آوا را زیر بغل می زند...
-دختره ورپریده تو به جای کارتون دیدن، میشینی این فیلمای ترکی میبینی؟ مگه اینا واسه سن توئه؟

آوا قری به گردنش می دهد.
-نه جونم من فقط میبینم که اینجور وقتا به شما کمک کنم و غمای مامان بهار و بندازم روی دوش تو... دیدی خندید... پس دیگه ناراحت نیست... من دختر مامانم... دوست داشتنی و مامانیم...!!!

اوا با ذوق دست می زند و امیر او را در اغوشش می چلاند.

بهار با عشق به ان پدر و دختر نگاه میکند.
خدا رو توی وجود هردوی انها می بیند.
لبخندهای از ته دلشان انگار لبخندی از وجود خدایی است که به او هدیه می دهد.

خدا یکبار دیگر وجود خودش را به او ثابت کرد.
داشتن امیر و آوا به تمام ثروت های دنیا می ارزید.
لبخندشان به تمام ناراحتی هایی که کشیده بود می ارزید.

حاج شفیعی را حلال کرده بود در صورتی که او مقصر نبود.
اما ان وصیت نامه و عمارت و ملک و املاکی که به او داده شده را فکرش مشغول کرده بود.

انها را نمی خواست اما وصیت ان مرد را هم نمی توانست نادیده بگیرد.

زندگی به اخر نرسیده بود.
زندگیش تازه شروع شده بود و با داشتن امیر و اوا بی نیاز از مال دنیا بود.
اما یک کارهایی را می توانست انجام دهد که فکر کردن به ان را به بعد موکول کرد.

اما هنوز باورش نمیشد که منوچهر خان بیاید و از او حلالیت بطلبد و برایش ارزوی خوشبختی کند...!

اما انگار خدا جور دیگری داشت جواب تمام صبوریش را میداد!

*****

سرنوشت بازی های عجیبی با ادم میکند.
هر طور که بخواهد غافلگیر میکند.
اتفاقات خوب و بدی که پشت سرهم می افتد، باعث بزرگتر شدن میشود.
تجربه ها درک و شعور را بالا میبرد.
تصمیم گیری ها هدفمندتر میشوند.
با ارزش بودن معنای حقیقی پیدا میکند که وقتها چقدر گرانبها هستند.

بهار ارزش خود و شادی و خوشحالیش را در کنار خانواده کوچکش پیدا می کند.

ارامشی که سالها به دنبالش بود را با تمام وجود درک می کند.
تاجایی که می تواند سعی می کند عوامل خارجی روی خود و زندگیش اثر نگذارد اما بیشتر تمام این تلاش ها سعی و کوشش امیرعلی بود.

امیرعلی جبران کرد.
ان هم به بهترین شکل ممکن جبران کرد.
ارامش را به زندگی خودش و بهار برگرداند.
در این راه به خاطر دل خیرش، خدا هم خواست که این ارامش به عشق عمیقی میانشان منجر شود...

*

میخواهد سوار ماشین شود که با دیدن اذر متعجب میماند.
اذر خجالت زده جلو می رود که امیرعلی ناگهانی بیرون امده که اذر قدمی عقب می رود...

-تو اینجا چیکار داری...؟!

امیر حال خوشش با دیدن اذر بهم می ریزد اما محال است که بگذارد او به مقاصدش برسد...
عصبانی شده و با نگاه بدی او را مینگرد.

-او... اومدم...اوا...

امیر قدم تند می کند و به طرفش می رود.
این زن باعث و بانی تمامی انتقام و کینه ای بود که روزگار بهار را سیاه کرد.

-گوه میخوری اومدی دیدن بچه من...!!!

اذر اشک می ریزد...
-اما اوا بچه منم هست...

امیر با حرص می خندد...
-بچه!...بچه تو...!!!

با دست محکم تخت سینه اش زده و عربده میکشد...

- کثافت تو اگه بچت مهم بود که یکسال ازگار من و اون طفل معصوم رو به گوه نمی کشیدی و بری پی اون خوک کثیف... حالا واسه چی پاشدی اومدی؟!... یاد بچت افتادی اشغال...اون مادر داره و مادرشم بهاره! تو رو باور نداره چون بهش گفتم اونی که به دنیات اورده، مرده! می فهمی. مردی!...پس برو و گورت و گم کن تا ندادمت دست پلیس...

هق هق اذر اوج می گیرد...
-من مادرشم نامرد...اومدم بچم و ببینم...

امیر از سنگ شده بود...
-همون بچه ای که ازش دم میزنی و می خواستی بکشی، من نذاشتم... ولش کردی و رفتی، من به چنگ و دندون گرفتمش... مادری نکردی و من شدم هم پدرش هم مادرش!!! بچه من احتیاجی بهت نداره چون تو عین یه تفاله ولش کردی... محاله بزارم حتی رنگش و ببینی... این طرفا هم ببینمت، میدمت دست پلیس...

دیگر نمی ماند تا درماندگی اذر را ببیند.
سوار ماشین شده و می رود.
اذر پل های پشت سرش را خراب کرده بود.
زندگیشان را به گند کشید.
داشت تاوان گناهش را می داد، تاوان گناهان جوانانی که به دام اعتیاد کشانده بود یا به عنوان برده فروخته بود.
خودش هم می دانست، همانطور که فلاحی او را از تشکیلاتش مثل یک اشغال بیرون انداخته بود.

از انجا دور میشود.
خودکرده را تدبیر نیست...!!!
بعضی وقتها خوشی زیر دلت که بزند، دیگر هیچ چیزی جز اوهام خیالاتت را نمی بینی، به سوی مسیری می روی که فکر می کنی درست است اما سراب بودنش دلت را به درد می اورد و زمانی که بفهمی راهی برای بازگشت نداری، زندگیت جهنم واقعی است...
کتاب زندگی اذر هم همینجا تمام میشود چون امیرعلی کسی نبود که بگذارد خدشه ای به حریمش وارد شود یا ببیند چیزی زندگیش را تهدید می کند او دست روی دست بگذارد.
نه توان جنگیدن داشت نه پولی که بتواند گلیم خودش را از اب بیرون بکشد.
تنها به همان دور ایستادن و دیدن دخترکش رضایت داده و باقی عمرش را در اتیشی که خود برافروخته بود، می سوزد...

امید تنها چیزی است که می توانی با ان زندگیت را ادامه بدهی.
ادمهای امیدوار به طور باور نکردنی هدف می سازند، ان هدف را دنبال می کنند تا به ارامش برسند...
این ارامش ممکن هست مادیات باشد یا معنویات!

بهار به انچه که لایقش بود، رسید.
عشق امیرعلی کم چیزی نبود که از ان بهار بود.
تمام مهر و محبتی که می توانست نثار یک زن کند و ان زن ملکه ای در برابر پادشاهش باشد.

نگین روزهای زیادی در کنارش بود که توانسته بود، بهار را در یک شرایط نرمال قرار دهد.
تلاش های مثمرثمر امیرعلی و همکاری نگین و ترانه، خیلی خوب جواب داده بود که بهار را از ان همه کابوس و تنهایی دور کند.

بهار تصمیم داشت، امروز را به بهترین نحو بگذراند.
ترانه قدغن کرده بود تا نزدیکی داشته باشند، چون هرچه بهار به ماههای پایانی نزدیکتر میشد ، بهار هم به خاطر مشکل قلبش نفس کم می اورد و فشار زیادی را نمی توانست تحمل کند.

به خاطر ریزش موهایش مجبور شده بود، انها را کوتاه کند.
نمی دانست عکس العمل امیر چه خواهد بود اما این مدل مو که موهایش تا سرشانه اش می رسید، بهش می امد.

-بهار خانوم تلفن با شما کار داره...!

بهار دست از میوه خوردن برداشته و به سختی از پشت میز بلند شد و سمت تلفن رفت.
تلفن را برمیدارد...
-الو بفرمایید؟

-سلام سیمینم مادر امیر...!!!

بهار سیمین را میشناخت اما زنگ زدنش او را متعجب کرده بود.
-سلام حال شما خوب هستین؟

سیمین سختش بود غرورش را زیر پایش بگذارد اما اگر می خواست توجه امیرعباس و پدرش را دوباره به دست بیاورد، مجبور بود تن در بدهد.
-ممنونم، زنگ زدم برای شام بیاین عمارت...منتظرتونیم...!!!

تماس را قطع کرد.
همین...!!!
بهار خشک شده نگاه تلفن توی دستش کرد و با ابروهای بالا رفته با خود گفت: این دیگه چه جور دعوت کردنی بود، انگار زورش کردن...!!!

زورش که کرده بودند اما برای شروع بد نبود.
به محض امدن امیرعلی و دیدن موهایش که خیلی جدی سکوت کرده بود، ترسید تا مورد خشونت امیر قرار بگیرد اما با لبخندش و تعریفی که کرد، خوشحال شد...

تبادل اطلاعات میکند که امیر با خنده میگوید: حالا چیش اینقدر عجیبه که تو داری با چشمات منو میخوری..؟!

-وای امیر لوس نشو دیگه! مامانت بهم زنگ زده، دعوتم کرده! میدونی این یعنی چی؟ یعنی میخواد صلح کنه!!!

امیرعلی همچنان می خندد و سری تکان می دهد.
دست درون موهایش میبرد.
خوشگل شده بود.
تصمیم داشت کمی تفاوت را درون بهار ببیند و پیشنهاد کرد تا یک مدت موهایش همینقدر کوتاه باشد یا کوتاه تر کند که او را در حالت های مختلف ببیند و به خاطر بسیارد.

بهارش مانند توپی گرد و تپل شده بود.
دست ورم کرده اش را در دست میگیرد و مهربان میگوید: بهار خانوم، قرار نیست همیشه یه جور باشه، ادما تغییر می کنن! مادرم و پدربزرگم با تموم غرور و اون همه اولدورمشون، نمی تونن دوری من و تحمل کنن! مجبورا به خاطر من کوتاه بیان چون من قرار نیست از زن و زندگیم دست بکشم چون تو ارامشم شدی...!

بهار می خندد و امیر گونه اش را میبوسد.

-امیر اینقدر دوست دارم اینطوری از احساست حرف میزنی، انگاری ته دلم غنج میره... وای

امیر حالا غش میکنماااا...

با مهر نگاهش میکند...
صورت زیبایش که حسابی تپل و گرد شده بود را از نظر گذراند.
چشمهای شادش، حس خوبی را به دلش سرازیر کرد.
خوشحال بود و این شادی را مدیون بهار و دلش بود.
دوست داشت بار دیگر لمسش کند اما ترانه قدغن کرده بود.
سرکوب نیازش سخت بود وقتی سیبی که دوست می داشت را دم دستش بود اما نمی توانست گازی به ان بزند ولی او هم قرار نبود بگذرد و در حد عشق بازی که می توانست پیش برود.

-اینجوری که از احساساتت میگی، دوست دارم یه لقمه چپت کنم اما حیف که ترانه دست و بالم رو بسته و خودم به غلط کردن افتادم واسه تخمی که کاشتم...اما قرار نیست همچین مفتم بزارم بری...

چشمکی زده و در کمال حیرت بهار، سمت لبانش هجوم میبرد و کام عمیقی میگیرد...
بهار را روی تخت می خواباند و بدون انکه به بهار فشاری بیاورد رویش خیمه می زند.
کل صورتش را بوسه باران می کند.
بوسه های داغش، بهار را دیوانه میکند.
دست بهار روی سینه اش مشت میشود. دستانش را گرفته و بالای سرش میبرد و محکمتر میبوسدش.
اخ از ان همه احساسی که بهار را تحت سلطه امیر دراورده بود.
امیر قدم به قدم داشت،پیش می رفت و لحظه ای حتی حاملگی بهار را از یاد برد و فقط به لذت ان بوسه و نفس های بهاری گوش سپرده و سرمست شده بود.
نیازش قد علم کرده بود و داشت میرفت تا لباس از تن بهار در کند که گوشی اش زنگ میخورد و درست در لحظه حساس معاشقه اشان ابراز وجود میکند.

بی میل جدا شده و با چشمانی مخمور به بهار زل می زند.
بهار هم دست کمی از او نداشت، حتی نایی که بلند شود هم نداشت...

-داشتم تا تهش می رفتما...! نمی دونم فحش به اون گوشی بی صاحاب بدم یا خودم که بد ضد حالی زد الاغ...

نفس نفس زده بلند شده و به بهار کمک میکند تا او هم بلند شود.
تلفن همین جور زنگ میخورد اما امیر محل نمیداد.

-بالاخره تموم شد...

با شنیدن صدای آوا هردو بهت زده به طرفش برمیگردند و با دیدن اویی که توی مبل فرو رفته و پررو پررو نگاهشان می کرد، چشم درشت میکنند.

امیر اخم کرده و میگوید: تو دقیقا از کی اینجایی...؟!

آوا پشت چشمی نازک میکند: وقتی خوابوندیش روی مبل... اما بابایی رعایت کن من اینجا توی سنی هستم که این چیزا واسم بداموزی داره...!

-پدر سوخته تو دیدی، اما نباید می رفتی تو اتاقت...؟

-نه دیگه خواستم اخرش و ببینم...!

امیر بلند شده و سمت اوا می رود و میخواهد گوشش را بپیچه که دوباره موبایلش زنگ می خورد.
-شانس اوردی که تلفنم داره زنگ میخوره وگرنه همچین گوشت و میپیچوندم که دیگه هوس دیدن نکنی...

اوا بغ کرد...
-به من چه بابایی؟ شما باید ملاحظه من بچه رو میکردین...

-ای پدر سوخته ببین چه زبونی داره....!

بهار خسته از یکه به دو کردن انها عصبانی گفت: امیر ول کن بچه رو برو اون بی صاحاب و جواب بده خودش و کشت...

بعد رو به اوا توپید: تو هم حد خودت و بدون! ببینم داری بی ادب میشی دیگه از کارتون و بازی های که دوست داری خبری نیست...!

تهدیدش کارساز میشود که اوا لب برچیده و از انجا می رود.

بدجور ضد حال خورده و کلافه بود.
گوشیش را برداشته و با دیدن نام قباد چهره در هم می کشد...
بلافاصله زنگ زده که قباد جواب می دهد.

-سلام امیرخان...!

-سلام چی شده قباد؟

قباد گوشه چشمش را میخاراند.
-فلاحی وارد کار شده و داره یه کارایی می کنه، اینجور که نفوذیمون می گفت قراره یه گند جدید بزنه و برگرده همون قبرستونی که بوده منتهی این دفعه اسم و رسمش فقط مخصوص خودشه...

-چه کاری میخواد بکنه...؟ درست بگو بفهمم...!

-یه محموله داره که با یه سری کله گنده های دولتی هم پشتشن... با اینکه سودش نصف نصفه اما اونقدر می ارزه که برای راحت رد کردنش شریک انتخاب کنه...

-محموله اش چیه...؟

- یه سری دختر و شیشه و کراک...!!!

خشم امیر دو برابر شد...
-مردک حروم زاده!... کی قراره محموله رو رد کنن...؟

-فردا شب...!!!

امیر کمی فکر میکند و با گزیدن لب پایینش میگوید: ببین قباد به نفوذیت بگو هر کاری میگن انجام بده و فقط ادرس محل محموله رو گیر بیاره و به محض جابه جایی اونجا رو ترک کنه... بقیش و من بلدم...!

نیشخند پراز پلیدی امیر را احساس میکند که پر تردید میپرسد: دقیقا چه فکری تو سرته؟!

- میخوام یه اتیش بازی راه بندازم که بسوزه و خاکستر بشه... فلاحی باید تقاص تموم نامردی هاش و بده و این محموله میشه اخرین هدف زندگیش و البته عزرائیلش...!

-هستم امیرخان تا اخرش...!

-میبینمت قباد...

تلفن را قطع می کند.
- فلاحی جوری بندازمت توی دامی که خودت پهن کردی که یادت بره چی بودی... جوری زمین گیرت کنم که مرگ بشه ارزوت اما تو باید بمیری چون اونقدر پلیدی که زنده بودنت یعنی فاجعه... پس امیدوارم به درک بری...

نگران بود اما باید یک جایی کار را تمام میکرد.
تمامی ظلم ها و ستم هایی که در حق بهار روا کرده بودند، از جلوی چشمش دور نمیشد.
بهار نمی توانست کاری کند چون نه دلش را داشت نه توانش را اما او می توانست هم جای خودش برای زندگی از دست رفته خود و بهار کاری انجام دهد.
می توانست کابوس فلاحی را برای تمام عمرش از بین ببرد.
ترس بهار را حس میکرد.
گریزان بودنش از جامعه و اطرافیانش به خوبی حس میکرد.
هرچند خوشحال بود اما بهار نمیتوانست تا اخر عمر از جامعه و مردم فرار کند.
یعنی نمیگذاشت، بهار حق زندگی داشت که ازادانه در اجتماع حضور پیدا کند، شاد باشد و زندگی کند.
خودش مثل کوه پشتش بود و تمام غمش را به تنهایی به دوش میکشید اما نمیگذاشت عشقش ذره ای حسرت بخورد.
میشد سکوی پرتاب بهار برای تمام ارزوهای برباد رفته کودکی و نوجوانیش...

میساخت زندگی که بهار آرزویش را دارد.
هیچ وقت مامن ارامشش را خدشه دار نمیکرد و همچون نگهبانی از حریمش پاسداری میکرد...

شماره پدرش را گرفته و ان را دم گوشش گذاشت و به بوق های پشت سرهم گوش سپرد.

بالاخره همه چیز تمام شد.
محموله بارها لو رفت و دست پلیس افتاد.
دخترها نجات پیدا کردند.

کمک های هومن نقش به سزایی داشت، هرچند که هومن بخواهد برای مرگ پدرش اشک بریزد...!!!

اما هرچیزی تاوان داشت...!
فلاحی تاوان داد، تاوان زندگی عزیزانش را...!!!

بعد از خبر کردن قباد از جایی که قرار بود محموله ها جا به جا شوند.
امیرعلی با در جریان گذاشتن پدرش و کمکهایش توانست، موفق شود.
دوست پدرش که پلیس کارکشته و با تجربه ای بود، توانسته بود با نقشه ای همه جانبه و کاملی ، فلاحی و همکارانش را گیر بیندازند که از بخت بدش فلاحی حین فرار با ضربه گلوله پلیش کشته شده و یک جماعتی را راحت میکند.

کارش تمام شده بود.
پرونده این خانواده دیگر بسته شده بود که اگر از تماس پر از تهدید مهوش فاکتور می گرفت که او را مسبب مرگ پدرش می دانست که امیر اصلا توجه نکرد اما برای محکم کاری هم شده بود، یک سری فیلم و عکس را برای مهوش فرستاد که در صورت بروز هرگونه مشکلی از جانبش، امیرعلی قرار نیست دست روی دست بگذارد و این گونه دهانش را بست.

امیرعلی به هیچ کس اعتماد و نداشت انقدر در زندگیش محتاطانه رفتار می کرد که این خصوصیت جزو عادت زندگیش شده بود.

قباد خوشحال بود و چشمهای پراز اشکش را خیره امیرعلی کرد.
-خیلی ساله که منتظر همچین لحظه ای بودم... اون کفتار زندگیم رو تارو مار کرد...زنم، بچم و چیزهایی که ازم گرفت...!!!

امیرعلی دست روی شانه اش گذاشت و گفت: خودت و عذاب نده! فلاحی مرده و دیگه هیچ وقت قرار نیست گذشته برگرده اما میتونی گذشته رو همون تو گذشته رها کنی و از این به بعد یه زندگی جدید بسازی... زندگی که نفر دوم و سومی هم داشته باشه...!

قباد نیشخند زد و در جواب امیرعلی سکوت میکند.

*****

لبخند روی لبهای بهار کنار نمی رفت.

مهمانی خوبی بود اگر سردی های سیمین را در نظر نمی گرفت.

سیمین جز برخورد اول و در اغوش کشیدنش ان هم به سردی و به اجبار، دیگر کلامی با بهار حرف نزد و بیشتر مخاطبش امیرعلی بود.

بهار سعی کرد به دل نگیرد و درک کند، هرچند که دور از ادب بود، اما ان همه غرور را نمی توانست به یکباره زیر پا بگذارد.
همان دعوت کردن را هم شروعی می دید که کم کم همه چیز را به حالت عادی بر میگرداند.

اما منوچهر خان فرق کرده بود.
با خصومت و طلبکار نگاهش نمیکرد و هراز گاهی یک توجهی هم میکرد.

سپیده در کنار برادر و زن برادرش نشسته و از خاطرات کودکیشان برای بهار می گفت.
خاطراتی که خیلی وقت بود مرور نشده و کسی سراغش نرفته که حال از میان پستو ذهن های زنگ زده پر از غرور، قد برافراشته تا اعلام وجود کند.

گذشته ها هرچقدر تلخی داشت، در کنارش خاطرات خوشی هم رقم خورده که کمی با یاد اوری ان، لبخندی به لب می اورد.

سیمین هدیه خانوادگیشان را به بهار هدیه می دهد.
بهار نمی خواهد قبول کند اما با تحکمی که منوچهر خان گفت، جای هیچ حرفی را باقی نگذاشت.

یک سرویس طلای زمرد که به ترتیب از عروسی به عروس بعد منتقل میشد که بهار هم در اینده باید به عروسش هدیه میداد.

اینبار برایش سنگ تمام گذاشته بودند.
در حد یک عروس او را برداشت کردند.
حال که حامله بود و فرزندش هم پسر بود، بیش از پیش محبوب شده که باعث حسادت دیگران شده بود اما هیچ کس از ترس منوچهر خان جرات حرف زدن نداشت.

تنها امیرعلی بود که مخالفت میکرد و هرکاری دوست داشت انجام میداد.
هیچ کدام مانند او بی نیاز از منوچهر خان نبودند.
انها برای اینکه وابسته به پول و اموال منوچهر خان بودند حق اعتراض نداشتند.

آوا شیرین زبانی میکرد و با مامان گفتن هایی که به بهار میکرد یا رابطه عمیقی که بین بهار و اوا بود، دچار حیرت شده بودند.

درست مانند مادر و دختری از گوشت و خون هم رفتار میکردند.
حرف شنوی های اوا، محبت بهار یا حتی بعضی وقتها چشم غره هایی که برای بعضی از رفتارهایش می رفت، سیمین را دچار بهت کرده بود.

باور انکه بهار مانند یک مادر برای نوه اش، سخت بود.
اما بهار موقع ناهار اول از همه حواسش به آوا بود.

منوچهر خان راضی بود.
از نظرش نوه حاج شفیعی مانند خودش دریایی از معرفت و محبت داشت.

جالب ان بود که امیر هوای بهار را داشت.
سیمین باورش نداشت اما رضایت و خوشحالی عمیقی که از چشمان امیرعلی ساطع میشد، کم کم او را بیدار کرد.

حتی بعضی کارهایی که بهار میکرد را خودش برای سپیده یا امیرعلی انجام نمی داد و ان کار ها را به پرستار میداد.

بهار با حوصله جواب آوا را میداد یا او را متقاعد میکرد.
مادر جان حض میبرد و دائم قربان صدقه بهار یا امیرعلی می رفت...

بهار می خندید.
چشمان عسلیش برق داشتند.
داشتن خانواده ای که تمام عمرش ارزویش بود.
سخت گذشت اما این لبخندهای از ته دل بعد از ان سختی ها شیرین بود.
حال حضور خدا را در تمام این سالها می توانست حس کند.
بعضی وقت ها هم که از وجود خدا ناامید میشد، خدا یک طوری خودش را نشان میداد.

***

خبری از بهناز نبود.

خدا را شکر میکرد که در این ماههای پایانی خبری از ان موجود نحس و شوم نیست.
به بهناز هیچ حسی نداشت.
اصلا داخل ادم حسابش نمیکرد که بخواهد به او فکر کند.

امیرعلی تمام کس و کارش بود.
امیرعلی تمام سعیش را میکرد تا زود به خانه بیاید.
طاهره خانم تا زمانی که او نبود، از بهار مراقبت میکرد، مخصوصا که این ماههای اخر، با دردهای سطحی و ترسی که خود به خود بوجود می امد.

بهار هنوز هیچ تصمیمی برای ثروت و ان وصیت نامه نکرده بود.
اما این را هم فهمیده بود که پدری دارد که ازدواج کرده و دو بچه دارد.
او هم به دنبال عمارت امده بود اما امیرعلی نگذاشته بود نزدیک بهار شود.

بهار اصلا تمایل به دیدن یا هم صحبتی انها نداشت چون می دانست علت این خواستن های یهویی، همان عمارت میلیاردی است که به دنبالش هستند.

او با امیرعلی خوش بود.
از محبتهایش سیراب میشد.
کار به طبل های تو خالی نداشت.

زندگی انقدر بی رحمانه در حقش نامردی کرده که نخواهد با چیزهایی که باعث و بانی روح زخم خورده اش هستند، رو به رو نشود.

اما یک چیز بد جور فکرش را مشغول کرده بود که حتما به ان رسیدگی میکرد، فقط باید فرصت میکرد تا فکرش را عملی کند.

شاید کینه و انتقام دلش را چرکین کرده که روی رفتارش تاثیر به سزایی گذاشته بود اما انسانها در هر شرایطی خاصیت تغییر را دارند و فقط باید عاملی باشد تا دچار تغییر شود.

عشق عامل زیبایی بود که برای امیرعلی و بهار اتفاق افتاد.
دل چرکین هردو با عشق مزین به پاکی شد.
غم ها کنار رفتند.
حسرت های زندگیشان با وجود هم کمرنگ شد.

امیرعلی ان همه خشم و غرورش را در برابر بهار به صفر رساند.

بهار با مهربانیش امیرعلی را پایبند کرد.

زندگی پر فراز و نشیب است، گاهی انقدر تلخ که دلت می خواهد بمیری! گاهی انقدر شاد که دوست داری دنیا را در اغوش کوچکت جای بدهی.
بهار فکر کرده بود و به یک نتیجه رسیده بود.
چیزی که سالها خودش حسرت ان را میکشید.
دوست داشت در هیچ کجای دنیا کودک یا ادمی نباشد که سر گرسنه زمین بگذارد یا بی پناه باشد.

دو دل بود اما در نهایت تصمیمش را گرفت.
حتی به امیرعلی هم نگفته بود، هرچند که او قرار نبود دخالت کند و موضوع را به خود بهار سپرده بود.
عمارت را وقف میکرد، وقف کودکان بی سرپرست!
هم محل زندگی میشد هم کانونی برای اموزش انها و کسانی که پول و درامد کمی داشتند....
چیز دیگری که به ذهنش رسیده بود ایجاد کار برای افراد نیازمند...
خودش سررشته نداشت و می توانست انها را به وکیل منوچهر خان بسپارد تا پیگیر شود، اخر کسانی هستند که دنبال موقعیتی برای کمک کردن به همنوعانشان باشند.

ترجیح داد خودش و وقتش را صرف امیرو بچه هایش بکند یا حتی ادامه تحصیلی که هرچند وقت یکبار به تعویق می افتاد و حال با وجود سنگینی ماه اخر، مرخصی گرفته بود.

با منوچهر خان تماس گرفت...
-بله بفرمائید...؟

بهار حرف در دهانش نمی چرخید.
اب دهان قورت داد و با سختی گفت: سلام... منوچهر... خان... بهار.... هستم...

منوچهر خان تعجب میکند.
-سلام... دخترم... حالت خوبه؟... امیر خوبه؟... اتفاقی افتاده...؟!

بهار با لفظ دخترم خجالت میکشد و به حس خوبی که به دلش سرازیر شده، میخندد.
-ممنونم همه خوبیم... راستش... مزاحم شدم تا بابت... اوم... وصیت نامه... حرف بزنم..

منوچهر خان اخم کرد و در فکر فرو رفت...
-خب که چی...؟!

-راستش... خواستم... بگم... که... اگه... مقدوره با وکیلتون صحبت کنم و در حضور شما و ایشون، خواسته ام و بگم... اما همینقدر بدونین که من هیچ نیازی به اون عمارت و املاک ندارم ولی خیلی ها هستند که محتاج یه جای خواب هستن...!

اینبار لبخندی روی لب های منوچهر خان مینشیند.
راضی بود.
نوه حاج شفیع و همینقدر چشم و دل سیر بودن، برایش دنیا ارزش داشت....

-باشه دخترم... میایم اونجا در موردش صحبت میکنیم...

-ببخشید تو رو خدا! انداختمتون به زحمت...!

-فعلا خداحافظ...!

تلفن را قطع کرد.
ارامشی به دلش سرازیر شد.

تنها مانده بود تا امیر را در جریان بگذارد که مطمئنن امیر هم قبول میکند.

*

امیر تبسمی میزند و میگوید: خوب کردی خانومم، خوب کردی... تو همیشه بهترین تصمیم ها می گیری، قربون دل مهربونت برم که همه جا و واسه همه کس یه جوره...!

بهار لبخند خجالت باری زد و گفت: همین که تو رو دارم بسمه... من خوشبختم! پس چه خوبه که بزاریم بقیه هم تو این خوشبختی سهیم باشن...

امیر موهای بهار و کناری زد و او را روی پاهایش نشاند و گفت: به قول مهربان تو اول از همه باید یه فرشته میشدی بعد ادم...!

بهار نخودی خندید...
-وا... اگه من فرشته بودم که دیگه نمیتونستم عاشق تو بشم...؟!

دست امیر بالا می اید و توی موهای کوتاه شده بهار فرو می کند...
کل صورتش را از نظر میگذراند...
-بهار نمی دونم چرا همیشه و همه جا به تو فکر میکنم، حتی تو اتاق عملم نگاه زیبات جلو چشمامه... تو شدی قوت قلبم...! با تو انرژی میگیرم، نفس میکشم!

بهار پر از عشق نگاهش میکند.
قلبش مالامال از خوشی بود.
چشمان ستاره بارانش را به چشمان امیرش دوخت...

از هیجان زیاد خم میشود و بوسه ای روی لبان امیر میگذارد.
امیر هم چشم میبندد.
بهار خودش را به او میچسباند و محکمتر میبوسدش.
امیر کامل در اغوشش فشارش میدهد اما مواظب است تا فشاری به بهار نیاید.

امیر بیشتر و خشن تر میبوسید و اجازه نفس کشیدن به بهار نمیداد.
به بهار نیاز داشت.
عطشش بیشتر شده بود!
اگر مراعات بهار را نمیکرد، همانجا هم حماسه افرینی میکرد اما شرایط بهار و شکم بزرگش اجازه پیشروی نمیداد.

بوسید و انقدر بهار را نوازش کرد تا بهار نفس کم اورده و با دردی که در شکمش پیچید، فاصله میگیرد.
امیر با چشمای خمارش نگاه بهار کرد و نگران با صدای بمی گفت: چی شد...؟

-اخ... امیر درد دارم...!

امیر ترسیده به ارامی بهار را کنارش روی کاناپه میخواباند و سعی میکند او را ارام کند.
مدت زیادی که روی پاهایش نشسته بود و در حال معاشقه بودند به بهار فشار امده بود که کودکش با حسادت ابراز وجود میکند.
این بچه دنیا نیامده از حالا بین او و زنش فاصله انداخته ب

ود.

با حرص چشم غره ای به شکم بهار می رود.
بهار ترسیده در خودش جمع میشود و دست امیر را میگیرد.

بهار سخت نفس میکشید و تا تاریخ زایمانش هنوز خیلی مانده بود.
امیر با ترس و دلهره چنگی به گوشیش زده و شماره ترانه را میگیرد...

با امدن ترانه و معاینه کردنش و سرمی که بهش تزریق کرده بود، به خواب عمیقی فرو رفت...
برای امیرعلی شرح داد که این ماه اخری حواسش جمع بهار باشد و کوچکترین فشاری را متحمل بهار نکند.

امیر به معنای کامل هول کرده و ترسیده بود.
خود را لعنت کرده بود با این همه بچه خواستن و ترسی که این بچه توی جانش انداخته بود.
اگر اتفاقی برای بهار می افتید، هیچ وقت خودش را نمی بخشید اما واقعا گذشتن از بهار هم برایش سخت بود، مخصوصا با ان خجالت کشیدنش که میمرد برای ان گونه های اناری و لبایی که طعمش خاص بودند....

لباس بهار را تعویض کرده و با دراوردن تی شرت خودش کنار بهار می خوابد و او را در اغوشش میگیرد.
بوسه ای بر موهایش کاشت و عمیق بویید.

فردا برای بهار روز مهمی بود و به خاطر وضعیتش او را همراهی میکرد.
مخصوصا انکه با شنیدن خبر بستری شدن هیراد توی اسایشگاه و رفتن همیشه مهوش با تهدیدی که خودش کرده بود... نبودن اذر و محق بودنش برای دیدن آوا، خوب شدن منوچهر خان، کوتاه امدن مادرش سیمین، خوشحال بود.
روزهای سختی را گذرانده بود و تمام سختی ها از او یک انتقام گر ساخته بود و با امدن بهار تمام سختی ها اسان شد، چون بهار را معجزه عشق میدانست.
معجزه ای از طرف خدایی که خیلی وقت بود از او و کمک هایش رو برگردانده بود!
به وسعت ارامش دلش لبخند عمیقی میزند و خدا را بابت تمام چیزهایی که داده بود شکر میکند.
دستش روی شکم بزرگ بهار میرود و ان را نوازش میکند.
کم کم با ارامش و بوی خوش تن بهار به خواب می رود.

-بهار خانوم، واقعا کار نیک و خداپسندانه ای کردین... من میتونم تو این زمینه هر کمکی

بخواید براتون انجام بدم... برای همین خیالتون راحت باشه...

-راستش من همه چیز و به خودتون واگذار میکنم... چون هیچ سر رشته ای ندارم...

-من تمام تلاشم رو میکنم... اگه اجازه بدین من برم که یه جلسه خیلی مهم دارم...

امیرعلی به بهار کمک میکند تا بلند شود...
-خواهش میکنم...

وکیل با امیرعلی دست و داد و رفت...

بهار نگاهی به دور تا دورش انداخت، این عمارت بزرگ و پر از دار و درخت سالهاست که متروکه مانده و حال قرار بود زندگی جدیدی به خود ببیند.

تمام عمارت را دیده بود.
انجا می توانست به چند بخش مجزا تبدیل شده و در هر زمینه فعالیت کرد.

منوچهرخان نگاه نوه و عروسش کرد.
امیرعلی خوش حال بود.
برعکس دفعه اولی که پدر میشد، خوب به یاد داشت که چطور عصبی و پرخاشگر بود.
به همه چیز گیر میداد و از هرچیزی ایراد میگرفت.
کارش شده بود سیگار کشیدن و پیک به پیک مشروب خوردن! ان روزها سخت بود و غیر قابل تحمل!

اذر یک زن بی بند و بار بود و تمام زندگیش یا مهمانی بود یا با مردها لاس میزد.
غیرت نوه اش زیر سوال رفته بود.
چند بار خواسته بود که با اذر حرف بزند اما اذر زیادی بی لیاقت بود.
امیرعلی همه کار کرد تا بتواند زندگیش را جمع کند اما اذر ادم ماندن نبود.
از اولش هم دوست داشت به خارج برود اما امیرعلی نخواست که برود.
پای بچه اش ماند و تمام مدت بارداری اذر، بالای سرش بوده و مراقب بود تا اذر کاری نکند که بچه اش از بین برود.
با دنیا امدن آوا، اذر را طلاق داد.
ارامش چشمان امیرعلی را ان موقع دید، اما خشمی که از ان ارامش قبل از طوفان ساطع میشد را درک نکرد تا اینکه فهمید، امیرعلی چه کرده بود...!
حتی دروغ سپیده که قربانیش جز بهار کسی نبود.

خدا را شکر کرد که این بهار بود که امیرعلی را به زندگی برگرداند.
حالا هم قرار بود یک پسر، ان هم از جنس امیرش هدیه بدهد.
خوشحال بود.
نگاهی به خانه انداخت.
قبلا سر سبز تر از اینجا، جایی وجود نداشت. اما با مردن حاج شفیعی و فهمیدن فرزندانش از اینکه عمارت را وقف کرده، همه از هم دور شدند.
اینجا دوباره سرپا میشد و نام حاج شفیعی بار دیگر زنده میشد.

بهاربا چشمهای پر از اشک نگاه امیرعلی میکند.
امیرعلی میخندد.
دستش را میگیرد و با عشق نگاهش میکند.
-دیگه چیه؟!

-یه جور خاصی خوشحالم... اینجا بودن حس خوبی بهم میده... میدونی؟!... من هیچ وقت حتی یه اتاق مخصوص خودم نداشتم... همیشه کار کردم و زحمت کشیدم، باز هم پول یه اتاقک هم نداشتم تا اجاره کنم و بگم مال خودمه!... اما اینجا، درسته که حاج شفیعی به من داده ولی...؟!

به امیر نزدیکتر شد و دستش را روی گونه امیر گذاشت و ادامه داد: ولی من الان همه چیز دارم... با وجود تو و بچه هامون، خوشبخت ترین ادم دنیام و دوست دارم توی این خوشبختی دیگران هم سهیم باشن... میدونی امیر با این کار شاید بشه جون یه دخترو نجات داد تا دزدیده نشه، یا اینکه مورد تجاوز قرار نگیره، یه سر پناه داشته باشه، خودفروشی نکنه، میتونه یه کار و درامد داشته باشه... امیر اینجا میتونه از خیلی فاجعه ها جلوگیری کنه... خوشحالم! اونقدر خوشحالم که فکرشم رو نمی تونی بکنی..

امیر با خنده خیره صورت مثل ماهش میشود و روی شالش را نوازش میکند.

این دختر یک فرشته بود که به ناحق میان انسانها افتاده بود. اما اگر هم نبود امیر هیچوقت طعم خوش زندگی و با او بودن را نمی فهمید.

بهار را در اغوش میکشد و سرش را بوسه می زند.

بهار درست میگفت، اینجا میتوانست بیشتر از هرچیزی پناهگاه نیازمندان باشد.
میشد با ان کسب درامد برای همان ادمها کرد.

معلوم بود خیلی وقته روی این موضوع فکر شده که بهار این پیشنهادات را داده و منوچهرخان هم به وکیلش را سپرده بود تا به حرف و اقدامات بهار رسیدگی شود.
تنگ بهار را میفشارد.

بهار با ارامش سر روی سینه امیر گذاشته که خیلی ناگهانی با صدایی از جا پریده و تنش می لرزد.

-قرار نیست بزارم این عمارت مفت و مجانی بدین بره...من این اجازه رو نمیدم...!

بهار با بهت نگاه بهناز میکند.
او انجا چه میکرد...؟!
از کجا می دانست...؟!
اصلا سر در نمی اورد....

امیر با خشم نگاهش کرد.
منوچهرخان هم دست کمی از او نداشت اما ارام و صبورتر بود تا بداند هدف ان عفریته چیست...؟!

بهناز با سرو وضعی اراسته اما درونی اشفته که به خوبی از حالات و حرکاتش مشخص بود، سمت امیر و بهار می رود.

-اینجا مال منه...قرار نیست بزارم این و تصاحب کنین...
امیرعلی با عصبانیت جلو رفت.
از این زن بیزار بود.

-برو همون قبرستونی که بودی، دنبال شر نباش چون اینجا تنها مال بهاره و بس...

بهناز با حرص نگاه امیر بعد بهار میکند.
- اینجا مال منه! پس سعی کنین بفهمین که من به اینجا و پولش احتیاج دارم...

منوچهر خان ساکت و موشکافانه نگاه میکرد.

بهار بهم ریخته بود اما نه انقدر که بخواهد به خود فشار بیاورد.
بهناز برای او هیچ چیز نبود...!
حتی ارزش ان را نداشت که با او همکلام شود.

بهناز از انسان بودن هیچ بویی نبرده بود.
فرصت طلب بودنش او را به کام بدبختی کشانده بود.
برایش دل نمی سوزاند چون لایق دلسوزی نبود.
اما هوشنگ بهتر بود چون با برخوردی که امیر کرد، رفت و دیگر پشت سرش را هم ندید...
بهناز پلید بود و پول پرست..!
اهی میکشد اما داشتن امیرش می ارزید به تمام ان سختی هایی که کشیده بود...

امیر جواب صبرش بود...
بهناز اما موجود مفلوکی که احتیاج داشت کسی برسد و دستش را بگیرد اما قدردان نبوده و نیست...

بهار دست امیر را گرفت..
-امیر بریم...؟!

بعد هم بی تفاوت به جانب بهناز برگشت و بدون هیچ حس خاصی بهش خیره شد.

بهناز در معرض ترکیدن بود.
تحمل ان هم بی توجهی و نگاه های پر از حقارت را نداشت.

-تو باید این خونه رو به من بدی...!

بهار با پوزخند و جسارت میگوید: هیچ بایدی برای من و شما وجود نداره خانوم محترم... در ضمن ادم به دنبال چیزی میره که حقش باشه نه اینکه اصلا ربطی بهش نداشته باشه...!

بهناز از حرص خندید، با حقارت نگاه بهار کرد: قبلا اینقدر بلبل زبون نبودی؟! یادمه دفعه اول که دیدمت داشتی عین بید میلرزیدی...!

بهار لحظه ای گر گرفت...
امیر عصبانی از پررویی بیش از حد بهناز قدمی جلو برداشت تا حرف بزند که بهار جلوش را میگیرد...
بهار با حالی بهم ریخته اما ظاهری خونسرد گفت:
-امیر جان این ادم ارزش ناراحت شدن رو نداره...
منم خیلی خستم، بریم لطفا... کارها رو هم که به وکیل منوچهرخان سپردی... اون بیشتر بلده به کارها رسیدگی کنه...

بهناز دست مشت میکند و قدمی جلو برداشته که میگوید: دختر جون بهتره حدت رو بدونی...

امیر سینه سپر میکند...
-بهتره از اینجا بری و مث لاشخور هم بالای سر ما پرسه نزن که دودش تو چشم خودت میره....

اینبار منوچهرخان ابراز وجود میکند...
-قرار نبود این طرفا بیای...؟!

بهناز روی پا به طرف منوچهرخان برگشت و با کینه نگاهش کرد...
-خوبه خانوادگی دور هم جمع شدین... شما و نوه ات که خوب نبودین! یه دفعه چی شد؟!

چشمکی هم ضمیمه حرفش میکند.

-به تو مربوط نیست اما اومدن تو اینجا به این معنیه که هشدارم رو جدی نگرفتی...!

بهناز با اغوا خندید: قرار نیست به حرف هرکی از حقم بگذرم...!

منوچهرخان نزدیکتر شد...
-دست کم گرفتی و اشتباه کردی...!

بهناز اشفته میشود...
-شماها حق ندارین با من اینجور حرف بزنین...!

-در واقع تو خودت میخوای که باهات اینطور حرف زد...

-اما من این عمارت و از چنگتون در میارم..!

-شاید بتونی توی زندان به این موضوع فکر کنی...؟!

بهناز ماتش میبرد.
بهار هم همینطور...
اما امیر منوچهرخان را زیادی میشناخت... چون دل خوشی از بهناز نداشت...

با صدای دویدن افراد پلیس سکته را رد میکند.

قدمی دور میشود اما فهمید اینجا اخر راه است.
اشتباه کرده بود که امد.
به همین سادگی بازی خورده بود.
با نفرت به منوچهرخان زل میزند.
امیرو بهار را از نظر گذراند و در اخر روی شکم بزرگ بهار زوم میکند...

-اینجا اخر راهه بهتره خودت و تسلیم کنی و برگردی همون قبرستونی که بودی....

بهناز با داد و فریاد نعره زد: بد کردی پیرکی، بد کردی! من بمیرمم اخرش زهرم و به تو میریزم منوچهرخان سالاری...!

پلیسی سمت بهناز رفت که بهناز جیغی کشیده و عقب تر می رود...
بهار با تعجب به او و حرکاتش نگاه میکند.
این زن قطعا یک دیوانه بود...
پلیس جلوتر میرود و بهناز از عمد خودش را سمت بهار می کشاند که در اخر پلیس زنی جلو امده و دست بهناز را میگیرد.
بهناز تقلا میکند و جیغ میکشد....
خود را عقب میکشد اما زور خانوم پلیس، زیادی است....

-بهتره خودت و تسلیم کنی بهناز، چون راه دیگه ای باقی نگذاشتی...

امیر میگوید و بهناز، اما دست بردار نبود که در اخر با بی توجهی پلیس دستش را رها کرده و سمت بهار می رود که از بی حواسی امیرعلی استفاده کرده و چنان خیز برداشته و بهار را هل می دهد که بهار باجیغی که کشید به سختی از پشت به زمین میخورد و دردی همزمان در کمر و دلش میگیرد....

دوست داشت گریه کند.
دل نگران بهارش بود.
از کلافگی دستش را داخل موهایش فرو کرد و چشم بست تا شاید کمی خودش را آرام کند.
بی قرار طول و عرض سالن را در رفت و آمد، بود.
مرتب نام خدا را زمزمه می کرد تا بهارش را به او ببخشد.
یک لحظه صحنه افتادن و خونابه ای که میان پاهای بهار روان شده بود، از یادش نمی فت.
برای بار دوم این بلا به سرش آمده بود.
همه ترسش آن بود که خدایی ناکرده اتفاقی برایش بیفتد.

ترانه نگذاشته بود، داخل برود.
بی خبری داشت از پای درش می آورد.
احساس میکرد هرچه میگذرد، نفسش هم تنگ تر میشود.
از کی نفسش به نفس بهار بند بود و این چنین مانند مرغ سر کنده شده بود...؟!
حس خفگی کاملا مشهود بود که دو دکمه پیراهنش را باز کرد.
قرار بود آن روز برای خرید سیسمونی به چند جا سر بزنند ولی...
چشم هایش می سوخت اما گریه نمیکرد.
دریای خون چشم هایش منوچهر خان را نگران کرده بود.
اصلا سکوتش و خشمی را که فرو می خورد، نگران کننده بود.

سیمین و امیرعباس هم آمده بودند.
امیرعلی هیچ توجهی به اطرافش نداشت جز بهار!

بهار را می خواست تا آرامش به جانش برگردد.
انگار بدون بهار، هوایی هم نبود.
سیمین در سکوت نگاه پسرش میکرد.
این همه آشفتگیش را باور نداشت، همیشه امیر را آنقدر مغرور و بی تفاوت می دید که این حا لاتش دور از ذهن بود.
امیر عباس کنار پسرش نشست.
دستی روی شانه پسرش گذاشته و اندکی فشار داد.
امیر سمت پدرش برگشت.
بغض در گلویش چنبره زد.

بی پناه نگاهش کرد و نامش را زمزمه کرد: بابا...!

در آغوش امیرعباس فرو رفت.
سر روی شانه پدرش گذاشت و نفس های عمیقی کشید تا خود را آرام کند اما چه آرام شدنی که در آخر قطره ای اشک از چشمش سر خورد و افتاد.

-این همه بی قراری واسه چیه پسرم؟ بهار قویه! بهت قول میدم که هم خودش هم پسرت باهم از این در بیرون بیان! اما تو هم کمی خوددار باش و به خدا توکل کن...

-اگه اتفاقی بیفته...؟

-هیچی نمیشه امیر! هیچی نمیشه...!

-چرا تا میام یکم از زندگیم لذت ببرم و آرامش داشته باشم یه اتفاقی میفته؟ یکی از پشت خنجر میزنه و میره...! چرا همه این تاوان و بهار باید بده...؟! من باید جورش و بکشم! من باید تقاص بدم نه بهاری که من و به زندگیم برگردوند...بابا بدون بهار سخته...بابا پسرم زنده باشه! دلم هر دوشون رو میخواد...!

امیرعباس متاثر نگاه پسرش میکند و دلش ریش شد
نام خدا را چند بار صدا می کند و ازش کمک میگیرد.

منوچهرخان هم دست کمی ندارد.
شاهد بود و دید نوه اش چطور برای زنش بال بال زد تا به بیمارستان بیاورد!
دید اگر پلیس ها بهناز را نگرفته بودند، امیرعلی تکه تکه اش کرده بود.
ضجه زدن و نعره هایش هنوز توی گوشش بود، زمانی که توی ترافیک وحشتناک گیر افتاده بودند و امیر هم مانند دیوانه ها شده بود و بعد با سختی توانسته بود تا راه باز کند و با رفتن به خیابان های فرعی، به بیمارستان خودش برسد...
امروز برایشان برزخی میان مرگ و زندگی بود.

در اتاق عمل باز شد.
امیر بلافاصله سمت ترانه رفت...
-چی شده؟!

ترانه با ناراحتی نگاهش کرد.
امیر کم مانده بود قبض روح شود.
اگر اتفاقی برای بهار می افتاد او هرگز قادر نخواهد بود به زندگی برگردد...؟!
زبانش سنگین شده بود و در دهانش نمی چرخید که حرفی بزند اما با تمام سعیش گفت:
بگو...چه... خاکی به سرم...شده؟!

ترانه با تردید دستش را بالا آورد و روی بازوی امیر گذاشت.
-امیر باید بگم که...باید بگم که...

امیر انقدر ترسیده بود که داشت پس می افتاد.
-ترانه جون بکن... داری می ترسونیم...؟!

ترانه اب دهانش را قورت و خیره به چشمهای امیر گفت: باید بگم که...از این به بعد کارت درومده و باید حواست و بیشتر به زن و پسرت بدی...!

امیر قفل کرد و متعجب نگاهش کرد، خواست حرفی بزند اما با فهمیدن جمله ترانه و لبخندی که روی لبانش بود، فهمید خدا باز هم در حقش لطف کرده و جان دوباره ای بهش بخشیده است.

لبخندی به پهنای صورت زد و به آنی ترانه را در آغوش کشید و گفت: خیلی بیشعوری ترانه...!

***

لبخند مهربانی روی صورتش نشاند و خیره بهار شد...
چقدر حرص خورد تا بهارش سالم و سلامت باشد.

آن روز با همه تلاش‌های ترانه و بهزاد و البته کمک خدا ، بهارش را بار دیگر به دست آورد.
شکرگذارش بود و قدردان...!

آن اتفاق باعث شد تا توجهات اطرافیان هم فرق کند.
بهار برای همه مهم شد.
سیمین برخوردش گرمتر شده بود.
منوچهرخان سرویس طلای باارزشی را برای بهار خرید که چشم ها را همه به خود خیره کرده بود.
امیر عباس هم دست کمی از منوچهرخان نداشت.
نوه پسری آن هم پسر !

بهار دیگر جزیی از خاندان سالاری ها شده و حتی می توانست دستور دهد تا دیگران اجرا کنند.

شیر دادن بهار به پسرکش واقعا دیدنی بود، چون وقتی شروع به شیر خوردن میکرد دیگر ول کردن آن محال بود.
پسرش شکمو بودنش را از خودش به ارث برده بود.

اسم پسرش را آرسام گذاشت البته با رضایت بهار که او هم مشتاق بود.
چشمان خمار بهار دائم روی هم می افتاد و دوباره با نقی که آرسام میزد ، چشمانش درشت می‌شد.

کنار بهار دراز میکشد و او را از پشت در آغوش می گیرد.
بوسه ای میان گردنش گذاشت...

بهار کم مانده بود به گریه بیفتد...
-امیر تو رو خدا بیا ببرش! دیگه جونی واسم نمونده، آخه خوابم میاد...

-هیش!... باشه عزیزم، بزار بخوره بعد میبرمش تو هم تخت بخواب...

ملچ و ملوچی را که آرسام به راه انداخته بود باعث خنده اشان شد...
-ببین پدرسوخته رو چطور از سهم من داره میخوره؟!

بهار خسته خندید...
-بمیرم برات که اصلا هم جبران نمیکنی!

-نه فکر کردی چیزی رو که مال خودمه دودستی تقدیم یه ذره بچه میکنم...؟!

-حالا که فعلا همین یه ذره بچه داره پدر من و تو رو درمیاره و یه شب آسایش برامون نذاشته...!
-اشکال نداره، عوضش حساب کتاب من خوبه، یه جا تلافی میکنم...!

بهار پر حرص نگاهش می کند.
-خیلی پرویی امیر پاشو بچت و ببر، بزار یه دوساعت بخوابم که الانه بمیرم...

امیر خنده تو گلویی کرد و خودش را بالا کشید و لب روی لب بهار گذاشت و شروع کرد به بوسیدنش...

آرسام دوباره نقی زد که امیر ضد حال خورده جدا شد.
بهار هم که دست کمی از امیر نداشت، ارسام را بغل کرده و تکانی داد و به دست امیر داد...
-بیا فدات بشم، بگیرش! من دیگه نا ندارم...فقط حواست باشه که آروقش و که زد بعد بزارش تو گهواره...

-دیگه چی...؟!

-دیگه هیچی سلامتی...!

بعدم به ثانیه نکشید و خوابش برد....
امیر لبخند زد و پیشانی بهار را بوسید....

***

بهناز محکوم شد و با توجه به مقدار بدهی کلانی که به بار آورده بود او را تحویل پلیس اینتر پل دادند...
شاید بهناز هم می توانست خوشبخت باشد اما آدم ها قابل پیش بینی نیستند...
زندگی بازی های زیادی دارد که یکی از آن ها ظواهر دنیوی بود که بهناز دلبسته آن بود، وگرنه خوشبختی سهم همه آدمهاست....!

سایه شوم بهناز هم برداشته شد.
بهار گرچه با زایمان زودرس و افتادنش، خود و جنینش به خطر افتادند اما حال، هر دو سالم و سلامت بودند.

بهزاد و ترانه هم با فهمیدن موضوع انقدر ناراحت شدند که حتی چندین بار از او عذرخواهی کردند.
مهربان نفرین میکرد و مشت به سینه می کوبید.
حمایت هایش برای بهار بی مادر خیلی ارزش داشت.

منوچهرخان گاهی سر می زد و ساعاتی با آرسام خلوت میکرد...
انگار که امیرعلی بار دیگر متولد شده بود با این تفاوت که چشم هایش، عسلی بودند! این یک قلم به مادرش رفته بود و در عوضش آرسام زیباتر شده بود.

همه توجهات به سمت و سوی آرسام بود که بعضی مواقع آوا هم حسادت میکرد و به نظر بهار کاملا حق داشت.

بهار با برخورد تندی از این موضوع که در ابتدا باید احترام آوا را گذاشت بعد آرسام، آنها را به خودشان آورد.

بهار بیشترین توجهش به آوا بود تا آرسام...
نمیخواست بعدها که آوا بزرگ شد، گله و شکایتی کند یا سرخورده شود؛ خودش با آن همه کمبود و عقده بزرگ شده بود ولی دوست نداشت آوا چیزی کم داشته باشد...

آوا را مانند خود می دید، همانقدر تنها که می خواست با جلب توجه آن خلا را پر کند اما با بودن بهار در زندگیش آن خلا با او پر می شد.
بهار بلد بود آوا را ارضا کند، خواسته هایش را می شناخت، رفتارهایش قابل پیش بینی بودند و حدس زدن آنها برای بهار کار چندان سختی نبود.

بهار توانسته بود آنقدر پررنگ باشد که امور تربیتی و رفتاری آوا را به عهده بگیرد.
غرور کاذب و بی تفاوت بودنی که در خاندان سالاری باب بود را تا قسمتی از بین ببرد اما در بعضی مواقع بدجور خود را نشان می داد که از عهده بهار خارج می شد.

امیر علی دیگر دغدغه ای جز بهار و بچه هایش نداشت.
بهارش خوب شده بود و آن کابوس ها تمام شده بودند جز در مواقعی ان هم خیلی کم رخ می داد.

اوضاع بر وفق مرادش بود و زندگیش در اوج خوشبختی که از آن لذت میبرد.

ترانه هم حامله شده بود و بهزاد سر از پا نمی شناخت و دائم با گفتن دختر دار شدنش و قالب کردن دختر نامعلومش به آرسام باعث درگیری لفظی خودش و امیرعلی میشد.

خوب بود...
بعد از ان همه سختی ها، این روزهای خوش حقشان بود.
لبخند روی لبانشان، حال خوب دل هایشان دنیا دنیا ارزش داشت.

بهار، آرسام را می خواباند و خیالش از بابت آوا هم راحت بود که خواب است.

تمام شیشه های مشروب را جمع کرده و بیرون ریخته بود که با اخم و تخم امیر رو به رو شده بود اما بهار با جارو جنجالی که به پا کرد باعث شد حتی سیگارش را ترک که نه اما کم کند...

بهار بزرگ شده بود و یاد گرفته بود تا سیاست به خرج دهد، گاهی رام و مطیع بود و گاهی هم مانند ماده ببری خشن می شد که باعث تعجب امیر شده بود.
اما امیر، بهار خشن تر را بیشتر می پسندید...!!!

دلش شیطنت میخواست.
امیر در حال دیدن فوتبال بود.
مردها تحت هر شرایطی فوتبال را از دست نمی دادند.

لباس خواب زیبایی پوشیده که با دیدن شکمش تو ذوقش می خورد اما خود را قانع می کند که حامله بوده و دست خودش که نیست تا شکمش را به حالت اول برگرداند! همین که می خواهد بعد از چند ماه رابطه نداشتن، حالا یه حالی به خود و امیر بدهد، بی خیال آن قسمت شده و موهای کوتاهش را شانه زده و ارایش ملایمی میکند و به پایین می رود.

دست دور گردن امیر انداخت که امیر شوک زده بر میگردد و نگاه بهار می کند.
سرتا پایش را نگاه میکند و اب دهانش را قورت می دهد.
به کل فوتبال یادش می رود.
آنقدر حریص تن و بوی بهار بود که معطل نمی کند و دست بهار را گرفته و او را روی پایش می نشاند.
کل صورت خندان بهار را از نظر می گذراند...

-امیرجان اروم تر هم می تونی...!

-جون بهار اصلا نمی شه، چهار ماه تو حسرتش سوختم و فکر نکنم بتونی درک کنی...؟!

بهار پشت چشمی نازک کرد و گفت: چنونی میگه تو حسرتش موندم انگار که از عمد نگذاشتم رابطه داشته باشه؟ همش چهار ماه بود!

-آره، اصلا تو چه می دونی من چی میگم! باید مرد باشی تا احساس یه مرد و درک کنی...!

بهار با تعجب نگاهش کرد.
مثل آنکه فشار زیادی را تحمل کرده که برای خاتمه دادن حرف هایشان خود پیش قدم شده و اولین بوسه را روی لبانش می کارد.
دو مرتبه بوسه کوتاهی می زند که امیر اختیار از کف داده و او را روی مبل می خواباند و خودش هم روی بهار خیمه می زند و در کمال آرامش بوسه هایش را مهر لبان بهار می کند تا جایی که نفس کم آورده و سرش را عقب کشیده و در حالیکه نفس نفس میزد، خیره در چشمانش می گوید: نمی دونم چطور ازت تشکر کنم اما به خاطر حضورت در کنار من و بچه هامون و گرمی که به زندگی سردم دادی، ازت ممنونم بهار... با اینکه بدی های زیادی در حقت کردم اما تو با پاکی و مهربونیت من و به زندگی برگردوندی... ازت ممنونم و بی نهایت دوست دارم و عاشقتم...!!!

اشک توی چشمان بهار جمع میشود و وقتی که زبانش قاصر از بیان حرفی هست، دستش را بالا اورده و دور گردن امیر حلقه می زند و با بوسه محکمی که به لبش زد، جواب حرف های امیر را می دهد.

«زندگی همین بود، گاهی تلخ و گاهی شیرین!
اگر عشق و دوست داشتن باشد، بی شک می توان تلخی ها را شیرین کرد و آرامش را هم با جان و دل پذیرا بود...»

پایان
۱۱/۲/۱۳۹۹
ساعت ۰۱:۱۷